

الكساندر دوما
ترجمه ماه منير مينوي

کننتی دومونت گریستو

جلد اول

Download from: aghalibrary.com



❖ کنت دومونت کریستو ❖

جلداول



کنت دو مونت کریستو

ترجمه‌ای منقح بر اساس آخرین چاپ‌های پاریس
(جلد اول)

نوشتۀ: الکساندر دوما
ترجمۀ: ماه‌نیر مینوی



انتشارات توس

کنت دو مونت گریستو (جلد اول)
ترجمه‌ای منقح بر اساس آخرین چاپ‌های پاریس

الکساندر دوما

ترجمه ماه‌منیر مینوی

چاپ اول: ۱۳۸۷

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

بهای دوره‌ی ۳ جلدی: ۲۸۰۰۰ تومان

حروف چینی و صفحه‌آرایی: زهرا تمین

لیتوگرافی: ندای دانش

چاپخانه: حیدری

صحافی: فرد

شابک، جلد اول: ۹۷۸-۹۶۴-۳۱۵-۶۷۰-۱

شابک، دوره ۳ جلدی: ۹۷۸-۹۶۴-۳۱۵-۶۷۳-۲

کلیه حقوق چاپ و انتشار این اثر - به هر صورت - محفوظ و مخصوص انتشارات توس است.

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، اول خیابان دانشگاه، پلاک ۱ - تلفن: ۶۶۴۶۱۰۰۷، فکس: ۶۶۹۷۰۶۷۷

دفتر مرکزی: تهران، خیابان انقلاب، مخ دانشگاه بن بست پورجوادى شماره ۱۵ - تلفن: ۶۶۴۹۱۴۴۵-۷

نشانی اینترنتی: www.toospub.com پست الکترونیک: info@toospub.com

فهرست

۹	مقدمه مترجم
۱۱	پیش‌گفتار
۱۹	فصل ۱: مارس‌ی - ورود
۳۱	فصل ۲: پدر و فرزند
۴۱	فصل ۳: کاتالان‌ها
۵۴	فصل ۴: دسیسه
۶۳	فصل ۵: ناهار نامزدی
۷۹	فصل ۶: معاون دادستان
۹۲	فصل ۷: بازجویی
۱۰۵	فصل ۸: قلعه دیف
۱۱۸	فصل ۹: عصر نامزدی
۱۲۶	فصل ۱۰: دفتر کوچک تولیدی
۱۳۷	فصل ۱۱: گول کرس
۱۴۸	فصل ۱۲: پدر و پسر
۱۵۶	فصل ۱۳: حکومت صد روزه
۱۶۶	فصل ۱۴: زندانی خشمگین و زندانی دیوانه
۱۸۰	فصل ۱۵: نمره ۳۴ و نمره ۲۷
۱۹۹	فصل ۱۶: دانشمند ایتالیایی
۲۱۱	فصل ۱۷: اتاق آبه
۲۳۳	فصل ۱۸: گنجینه
۲۴۷	فصل ۱۹: سومین حمله
۲۵۸	فصل ۲۰: گورستان قلعه دیف
۲۶۴	فصل ۲۱: جزیره تیبولان
۲۷۸	فصل ۲۲: قاچاقچیان
۲۸۶	فصل ۲۳: جزیره مونت کریستو
۲۹۵	فصل ۲۴: حیرت
۳۰۵	فصل ۲۵: ناشناس
۳۱۲	فصل ۲۶: مسافرخانه پل گار

۳۲۷	فصل ۲۷: داستان
۳۴۲	فصل ۲۸: دفاتر ٹیٹ زندان
۳۴۹	فصل ۲۹: تجارتخانه مورل
۳۶۴	فصل ۳۰: پنجم سپتامبر
۳۸۱	فصل ۳۱: ایتالیا، سندباد بحری
۴۰۹	فصل ۳۲: بیداری
۴۱۶	فصل ۳۳: راہزن رومی
۴۵۳	فصل ۳۴: ظہور
۴۷۸	فصل ۳۵: مازولانا
۴۹۴	فصل ۳۶: کارناوال رُم



من جسد مردی بدبختم که شما او را
در سیاهچال قلعه دیف زنده به گور
کردید. خداوند به این جسد بیرون
آمده از گور، نقابی از چهره کنت دو
مونت - کریستو گذاشت، او را با
الماس و طلا پوشاند تا فقط امروز
شما بتوانید او را بشناسید.

من آدموند دانتس هستم.

مقدمه مترجم

کنت دو مونت کریستو رمانی است نیمه تاریخی و نیمه داستانی از الکساندر دوما، نویسنده توانا، مشهور و پرکار فرانسوی که در قرن نوزدهم زیسته و در دوران نه چندان طولانی عمر خود (۱۸۷۰-۱۸۰۲) حدود سیصد رمان و نمایشنامه نوشته است؛ که اکثر آنها، بخصوص رمان‌های تاریخی‌اش، شهرت جهانی دارد و به تمام زبان‌های زنده دنیا ترجمه شده است. بسیاری از داستان‌های او بارها به صورت فیلم‌های سینمایی و تلویزیونی تهیه شده و در معرض دید و تحسین میلیون‌ها نفر پیر و جوان قرار گرفته است.

کنت دو مونت - کریستو، یکی از زیباترین، اخلاقی‌ترین و پرخواننده‌ترین کتاب‌های دوما، و یکی از اولین کتاب‌هایی است که در زمان ناصرالدین شاه قاجار به وسیله مترجمی به نام طاهر میرزا که از شاهزادگان قاجار بود، با نبودن وسایل لازم و با نثر آن زمان به زبان فارسی ترجمه شد و با چاپ سنگی به چاپ رسید.

این ترجمه نیمه کامل، در طول صد و اندی سال، بارها در سال‌های مختلف تجدید چاپ شده است، و تا آنجا که می‌دانم اقتباس مانندی هم از آن به قلم ذبیح‌الله منصوری منتشر شده است، اما از آنجا که کتاب بسیار مفصل و ترجمه آن مشکل بود، هیچ یک از مترجمان خوب ما در صدد برنیامد ترجمه‌ای دقیق و کامل از این اثر بزرگ مشهورترین داستان‌نویس قرن نوزدهم به عمل آورد و به مردم کتابخوان ما تقدیم کند.

من شخصاً از سنین کودکی با آثار الکساندر دوما، بخصوص با کتاب کنت دو مونت - کریستو آشنا شدم؛ زیرا در خانواده‌ای که خانواده‌ای کتابخوان بود، کتاب خوانی دسته جمعی یک سنت دائمی خانواده بود. خصوصاً در شب‌های زمستان، بعد از شام، و هنگامی که همه افراد خانواده، پدر، مادر، برادران و خواهران دور هم جمع بودند، از آنها که بزرگتر بودند و می‌توانستند کتاب بخوانند، یک نفر کتاب را برمی‌داشت و با صدای بلند شروع به خواندن می‌کرد؛ دیگران گوش می‌دادند. چون او خسته می‌شد، دیگری کتاب را می‌گرفت و به خواندن ادامه می‌داد. به این ترتیب بود که هر شب دو سه ساعت فاصله شام تا خواب سپری می‌شد، و پس از تمام شدن آن کتاب، کتاب دیگری را شروع می‌کردند.

این کتاب‌ها اکثراً طولانی و ترجمه شده از زبان فرانسه بود، مانند: پاردایان‌ها، بوسه عذرا،

سه تفنگدار، کنت دو مونت کریستو، و غیره...

من که کوچکترین فرد خانواده بودم، به این ترتیب از سن سه یا چهارسالگی به این کار عادت کرده بودم، سواد خواندن نداشتم، فقط شنونده بودم، اما علاقه‌ام به کتاب چنان بود که کلمه‌ای را از دست نمی‌دادم و هیچ حادثه‌ای را از یاد نمی‌بردم.

کنت دو مونت - کریستو کتابی بود که بارها در این کتابخوانی‌های شبانه مورد استفاده قرار می‌گرفت و همیشه به ما لذت می‌داد.

بعدها که بزرگتر شدم، من هم در ردیف کتابخوانان خانواده قرار گرفتم، و این علاقه به کتاب و کتابخوانی چنان در من رشد کرد که روزی بر من نمی‌گذشت که چند ساعتی را صرف کتاب خواندن نکنم، این علاقه هنوز هم ادامه دارد و گمان می‌کنم تا هنگام مرگ مرا ترک نکنند. اما وقتی که بزرگ شدم، و با زبان‌های خارجی، بخصوص زبان فرانسه آشنایی یافتم، تا آنجا که امکان داشته است کتاب‌ها را در متن اصلی خوانده‌ام، و تازه آن وقت دانستم که ترجمه‌های ما اغلب ناقص و به دور از مفهوم زبان اصلی است. به قول معروف «میان ماه من تا ماه گردون، تفاوت از زمین تا آسمان است».

کتاب کنت دو مونت - کریستو یکی از بهترین و زیباترین کتاب‌هایی است که من از کودکی دوست داشتم و هنوز هم دوست دارم، بارها آن را به زبان فرانسه خوانده‌ام، چندین قلم مختلف از آن دیده‌ام و هرگز از خواندن و دیدن آن خسته نشده‌ام. همیشه دریغ داشتم از اینکه جوانان ما از خواندن این کتاب محروم بمانند، یا ناچار باشند آن را با ترجمه‌ای ناقص و با انشای ثقیل و کهنه عهد ناصری بخوانند.

از دو سال پیش، به ابتکار خودم و با تشویق و استقبال ناشر محترم و دوست گرامی، آقای باقرزاده مدیر انتشارات توس، تصمیم به ترجمه اصلی از این کتاب گرفتم و بلافاصله دست به کار شدم. حاصل دو سال زحمت مداوم کتابی است که تقدیم خوانندگان، بخصوص نسل جوان می‌کنم.

ادعا نمی‌کنم که کتاب حاضر کامل و بی‌نقص است، اما مدعی هستم که در حال حاضر دقیق‌ترین و کامل‌ترین ترجمه‌ای است که از این اثر بزرگ دوما در دسترس عموم قرار می‌گیرد. امیدوارم زحمت من به هدر نرفته باشد و کتاب حاضر مورد پسند خوانندگان و دوستداران کتاب، بخصوص نسل جوان قرار گیرد.

پیش گفتار

نگارش دیده دکون^۱
عضو آکادمی گنکور^۲

سناریست فیلم کنت دومونت کریستو که به صورت
سریال تلویزیونی شش قسمت برای کانال ۱ تلویزیون
فرانسه ساخته و از آن پخش شد.

آنتونیو گرامسی^۳، منتقد معروف ایتالیایی در سال ۱۳۹۰ نوشت:

«بسیاری از تئوریهای ادعائی ابر مرد نیچه^۴، چنان که شهرت دارد، فقط آراء زردشت
نیست، بلکه کنت دومونت - کریستوی الکساندر دو ماست.»
این عقیده را در سال ۱۹۷۶ او میرتو اکو^۵، نویسنده کتاب «نام گل سرخ» هم تکرار می کند.
من به سهم خود یقین ندارم که مونت - کریستو یک ابر مرد باشد، به دلیل اینکه حتی یقین
ندارم که او یک مرد باشد!

زیرا کنت دومونت - کریستو وجود ندارد، او یک فرد ساختگی است، یک نقاب، یک
شیخ، یک غاصب است. او در واقع آخرین ضربه ایست که به رادموند دانتس فرود آمده است
و دانتس پس از آنکه آزادی و عشق خود را از دست داده و از سعادت خویش محروم مانده
است، می بیند که حتی نامش را هم مصادره کرده اند.

دانتس، کاپیتن آینده کشتی فاراثون، ملاح سابق ماری که مرسدس زیبا تقریباً نامزد
اوست، زندانی قدیمی قلعه دیف، حتی حق آن را ندارد که دل خود را به این حد اقل تسلی
خاطر، خوش کند که نام واقمیش عنوان کتاب شگفت انگیزی باشد که از رنجهای طاقت
فرسای او، از سقوط بی رحمانه اش به جهنم ساخته شده است.
بیچاره دانتس! برای او چیزی از مرد سابق، از آن گدای ژنده پوش و آلوده باقی نمانده

1- Didier Decoin

2- Academie de Gancourt

3- Antonio Gramsci

۴- Nietzsche، نیچه فیلسوف آلمانی کتابی دارد به نام «چنین گفت زردشت».

5- Umberto Eco

است. ما می‌بایست راه پیمانی شخصی‌مان را ادامه دهیم و به پایان برسانیم، تا به پاداش احتمالی خویش برسیم: نام تازه او را که هیچ‌کس آن را نمی‌داند، جز آن‌کس که آن را دریافت کرده است بدانیم.

غوطه خوردن دانتس به هنگام فرار از قلعهٔ دیف، سر فرو بردن طولانی و نفس‌گیرش در آب شور دریا، پیش از سر بیرون آوردن در طلوع بامدادی، نماد یک غسل تعمید، یا یک رستاخیز است. تبرک همهٔ چیزهایی است که «من» سابق او را تشکیل می‌دهد.

هر بار که مونت-کریستو، با شکوه و جلال چشم‌گیرش در صفحات کتاب، یا در پردهٔ فیلم ظاهر می‌شود، نباید فراموش کرد که آدموند دانتس آلفا و امگای این داستان است. همهٔ قرائت کتاب و به طریق اولی همهٔ کوششی که برای به صحنه آوردن شاهکار دوما می‌شود، می‌بایست آنچه را کنت مغرور دارد، به ملاح حقیر بازگرداند.

دانتس شبی است که در لباس مجلل مونت-کریستو لانه کرده است. این لباس باید بوی هم‌نشینی بدهد. می‌بایست در زیر فشار ماهیتی محاصره‌کننده و قوی‌تر از رنجهای متحمل شده، در زیر شعله‌های خشم ابدی مرد جوان تحقیر شده از هم بدرد.

من در اولین مطالعهٔ خود از کتاب کنت دو مونت-کریستو که در سن چهارده سالگی بود، (سنی که تقریباً همه، دوما را همراه با نخستین بوسه‌های نوجوانی کشف می‌کنند) دانستم که اگر این دو نفر را می‌یافتم، هرگز اجازه نمی‌دادم که مونت-کریستو دریاورد جوان را در خود حل کند.

هنوز شخصاً وارد ماجرا نشده بودم که خبر یافتم ژرار دپاردیو می‌خواهد در تله ویزیون نقش مونت-کریستو را بازی کند.

این خبر شادمانم کرد. چه می‌توانستم تماشاگر و دوماشناسی خوشبخت باشم، اگر مسلم می‌شد که ژرار ایضاکنندهٔ نقش است. مسلماً تصویر با متن همخوانی خواهد داشت. یک ژرار دانتس، یک دپاردیو مونت-کریستو نه تنها ایده‌ای پست‌دیده، بلکه موفقیتی حتمی به معنی واقعی کلمه است. دپاردیو با طبیعت انسانی و نبوغ هنرپیشگی خود قدرت آن را دارد که از لابلای شخصیت و ام گرفتهٔ کنت دو مونت-کریستو فراتر رود: با وجود او آدموند دانتس هرگز فراموش نمی‌شود.

اجرای این نقش تمرین حافظه است: کنت دو مونت-کریستوئی که تمام پاریس به او خوش آمد می‌گوید کسی نیست مگر ظریفی منتظر فرصت، موشکافی بر حسب لزوم. در ماوراء این اشرافی اسرارآمیز که برای انتقام به دسیسه‌چینی مشغول است، می‌بایست طراح سهج و افشاگر، مرد جوانی را که به دکل کشتی فارائون چسبیده، با توفان‌های دریای هند

جنگیده، و کف دستش از تماس با تناب‌های بادبان دریده است؛ شاید از تب زرد و خونریزی لثه‌ها رنج کشیده و بیست سالی زندان جسمی و خصوصاً اخلاقی را در سیاه چال تاریک و بد بوی قلعهٔ دیف تحمل کرده است، جستجو کرد.

آزمون‌هایی محو‌نشدنی وجود دارد که با وجود غلبهٔ نهائی که می‌تواند شیرین باشد، طعم تلخ آن هرگز زدوده نمی‌شود.

مونت - کریستو را بیشتر می‌توان از نسل باقی ماندگان به حساب آورد تا از نژاد پرگزیدگان. رؤیای دپاردیو چنان با بازخوانی من از داستان دوما هم زمان بود که چون ژوزه دایان^۱، فیلم ساز، مرا فراخواند و به من پیشنهاد کرد تا سناریست کنت دومونت - کریستو باشم، (خدا عمرش بدهد.) همه چیز را بلافاصله رها کردم تا بتوانم خود را یک سره وقف کاری کنم که پیوسته یکی از رؤیاهای نویسنده‌ام بوده است: نوشتن نه دربارهٔ دوما، نه به روش دوما، بلکه نوشتن برای و به نحوی همراه با دوما.

با توافق ژرار، ژوزه و ژان - پیر گرن^۲، تهیه‌کنندهٔ فیلم پیشنهاد اقتباسی را از رمان دادم که در جهت تصرف مذکور در فوق بود: کنت دومونت - کریستو نباید به این قناعت کند که پیش از این ادموند دانتس بوده است، بلکه همواره می‌بایست ادموند دانتس باقی بماند.

این مسأله برای سینما آسان نیست: در سینما زمان با روشی واقعی‌تر از کتاب جریان می‌یابد. در فاصلهٔ سکانس‌ها نمی‌توان مانند فصول کتاب نفس کشید. زمان فاصله میان فرار دانتس از دیف و ظهور مونت - کریستو در صحنهٔ پاریس، در تصویر بسیار کوتاه است و نمی‌تواند تبدیل مرد جوان اهل ماریسی را به کنت دومونت - کریستوی ثروتمند و خوش پوش، واقعی جلوه دهد، بی آنکه اینجا و آنجا اثری از وضع سابق او دیده شود.

مونت - کریستو می‌بایست همچون ملاح سابق نوعی خشونت در رفتار و گفتار از خود بروز دهد: در نیمهٔ اول قرن نوزدهم که دوما وقایع رمان خود را در آن قرار داده است، دریانوردان، حتی اگر افسر بودند، شهرتی به ظرافت رفتار و گفتار نداشتند، بلکه بیشتر با تفسیری که افلاتون در زمان خود از آنها کرده بود مطابقت داشتند: «سه نوع مرد وجود دارد: زندگان، مردگان و آنها که در دریا زندگی می‌کنند.»

به این ترتیب به نظرم می‌رسید این که ادموند دانتس تنها در اندیشهٔ حق خود در انتقام گرفتن باشد قابل دفاع نیست. مرد سر بر آورده از دریا، با بیرون آمدن از زیر خاک شب‌های قلعهٔ دیف، با رهائی از اندوه سیاه چال، می‌بایست برای دیدن روشنی و برای رسیدن به عشق حریص باشد. می‌بایست همچون پروانه‌ای در برابر خورشید پوختهٔ خود را بدرد، پالهای در پیله منجمد شده‌اش را بگشاید، به جانب شیره‌های گل پرواز کند و تا سر حد مستی از آن بنوشد. نمی‌توانم تصور کنم که دانتس تنها فاکتور کینه را از خود بروز دهد. او به طور مسلم با

دو دست زندگی را خواهد گرفت و خواهد خواست که هر چه زودتر و ام خود را (از اصل و فرع) از زندگی، و از همه آنچه از او صادره شده بود بازستاند.

همه زندانیان سابق می‌گویند که دوباره گره خوردن به زندگی آزاد، دوباره گره خوردن با روابط جنسی هم هست. بنابراین من باور نمی‌کنم که مردی به سرزندگی دانتس بتواند به رابطه مبهمی که دوما به او وام داده است، با هایدۀ نیمه شاهزاده و نیمه برده قانع شود: رابطه‌ای بسیار بی‌شائبه، بسیار سالم و ملایم، و به گفته امروز رابطه‌ای شیرین مانند خوردنی‌های دلپذیر شرقی که هایدۀ و مونت-کریستو به فراوانی از آن مصرف می‌کنند.

ژول بدنر^۱ در قرآتی که برای درس روان‌شناسی در دانشگاه آمستردام از شاهکار دوما می‌کند، یاد آورد می‌شود: «فقط در صفحه آخر کتاب، هنگامی که کشتی ناپدید می‌شود، بالاخره مونت-کریستو می‌یابد که هایدۀ هم یک زن است.

به عقیده من روابط میان مونت-کریستو و هایدۀ که حالتی غیر جسمانی دارد موجب بی‌اعتباری قهرمان داستان می‌شود.

این که شاهزاد خانم سابق ژانینا به طور ایدۀ آلی، در حالی که تمثال یک مونت-کریستوی جدی و برتر را زینت می‌دهد، به انگیزۀ عدالت خواهی مورد استفاده قرار گیرد به جای خود درست است. اما اگر او برای مونت-کریستو به موقع رسیده است، برای اشتباهی که من در دانتس فرض می‌کنم دیر رسیده است. و آیا اصولاً این دختر برای اشتباهی جسمی یک دانتس مناسب است؟ دانتس در واقع مردی است که نخستین و تنها عشقش یک دختر گرم مدیترانه بوده است. یک دختر مشکی که می‌توان او را با «کارمن»^۲ مقایسه کرد.

از آن گذشته، برای من مشکل است مونت-کریستوئی را تصور کنم که به اپرا و جشن‌های پاریس می‌رود، بی آنکه زنی واقعی دست در بازوی او داشته باشد، زنی که تمام پاریس می‌بایست او را با حسرت بنگرد و به تصور آورد که پس از خاموش شدن چهل چراغهای تأتری بزرگ، این زن کنت را در شب زنده داریهایش همراهی می‌کند.

به این خاطر در فیلم زنی را گنجاندم که دوما با دقت از گنجاندن او در رمان خودداری کرده بود: معشوقه‌ای برای مونت-کریستو.

این زن را کامی ریشارده^۳ نامیدم، بیوه‌ای جوان، زیبا، خوش اشتها، باگذشت، عاشق پیشه، مهربان و روشن بین، آمیزه‌ای از غرور و فروتنی آفریدم و در فیلم جای دادم. همچون شاگردی که استاد به او اجازه دهد تا بلویش را به پایان رساند، قلم موئی چند به آن بزند و آن را جلا دهد. به گمان من این نوع آفریدن و جای دادن قطعات اضافه شده، به شرط آنکه قطعات به

1- Jule Badner

۲- Carmen، دختری کولی که بیزه او پرائی به نام او ساخته است.

3- Camille RicÉarde

درستی در مجموعه جا بیفتند، یکی از دست‌کارهای مهیج و جالبی است که یک فیلم‌ساز یا سناریست واقعاً عاشق اثر می‌تواند در نوشته بگنجاند، البته مشروط بر اینکه بکوشد تا نوشته‌ی تحسین‌آمیز به متنی تأسفانگیز بدل نشود.

در مورد کتاب مونت - کریستو وجود کامیل زیبا بیشتر به نیت روشن ساختن یک چهره مخفی گنجانده شد تا به قصد پرکردن یک حفره: اگر دوستان سابق دانتس می‌بایست تا پایان کار از هویت واقعی کنت بی اطلاع بمانند، خوانندگان دپروز و تماشاگران امروز هرگز نباید از نظر دور بدارند که این همان ملاح سابق اهل ماری است که جریان کارها را به پیش می‌راند. و این ملاح اهل ماری نمی‌تواند چهار بار و هربار بیش از یک ساعت^۱ و نیم فقط نگاه کند، بی آنکه دست بزند. مشکل دیگر کنت دومونت - کریستو مسأله ایست که با تمام کارهای ادبی ربط دارد: داستان نویس توانائی و وظیفه دارد که شخصیت‌های داستانش را به تفکر وادارد و خواننده را به پیچ و خم تفکرات آنها بکشاند. در این شاهکار که شاید از جهت روان‌شناسی غنی‌ترین اثر الکساندر دوما باشد، تفکر با کمال دقت ولی به نحوی خاموش تفسیر می‌شود. مسأله دیگر این بود که واکنش‌های مونت - کریستو را قابل درک کنیم. او اگر می‌خواست نقشه‌هایش را علنی سازد و «من» خود را برای مخاطبانش آشکار کند، ناچار می‌بایست طرح مجازات گناهکاران را متوقف کند؛ و این کار برای او محال بود. پس فردی به نام برتوکچیو را در کنار کنت می‌بینیم که در عین حال هم صندوقچه اسرار اوست، هم مستخدم وفادار، مرد مورد اعتماد و محافظ جاننش. کنت در گفتگو با این مرد است که ذهن مخاطبانش را روشن می‌کند. دانگلار و موندگو فرصت آن را داشته‌اند که خود را از جهت اجتماعی بالا ببرند. مرسدس هم همینطور، چون او را می‌بینیم که نقش خود را در کتس بودن به خوبی ایفا می‌کند. و یلفور همیشه چه از لحاظ نژادی و چه از بابت شغلی، لایه‌ای درخشان داشته است.

در حالیکه دانتس، نه در بند و زنجیر قلعه دیف می‌توانسته است رفتار و مستش یک شخصیت مهم را فرا گیرد و آداب معاشرتی را نشان دهد که لازمه پذیرش او در اجتماع بالاست، و نه حتی در مصاحبت آبه فاریا. در حالیکه این آداب معاشرت به همان اندازه تغییر قیافه و تغییر نام برای او ضروری است. پس ما پیش از آن که کنت در پاریس پیاده شود استادی به نام آقای ژور دان^۲ به او دادیم تا همه چیز را به او بیاموزد و راهنمای خوش برخوردی و خوش لباسی او باشد.

مهم‌تر از همه مسأله انتقام بود.

آیا کنت دومونت - کریستو واقعاً یک انتقام‌گیرنده است؟

بله، قطعاً چرا که در نهایت خونسردی دسیسه‌های عجیب می‌چیند تا کسانی را که به او

۱- منظور از مدت سانس هر سری از فیلم است.

بدی بسیار کرده‌اند به مجازات برسانند. اما هنگامی که به بازخوانی داستان می‌پردازیم، می‌بینیم که مونت-کریستو غالباً خودش دست به کار نمی‌شود. گویی می‌خواهد به خداوند فرصت دهد که او هم در کار دخالت کند.

مثلاً این مونت-کریستو نیست که از هلونیز دو ویلفور یک قاتل حرفه‌ای می‌سازد. پس اگر دست خداوند در کار است، آیا می‌توان باز هم از انتقام سخن گفت؟ گذشته از این، گناهکاران با دقتی موشکافانه، یعنی از همان جایی که گناه کرده‌اند به مکافات می‌رسند: دانگلارکه به انگیزهٔ حرص مال عمل کرده است، ورشکست می‌شود، این بانکداری رحیم به نوبهٔ خود، وحشت، گرسنگی و تشنگی را در گوشت و خون خود احساس می‌کند. فرناند دومورسرف که در دوستی خیانت روا داشته است، می‌بیند که دوستانش (همکاران او در مجلس اعیان) او را رها کرده‌اند. کادروس، مرد بی‌حمیت و خون‌ریز به دست بی‌غیرتی نظیر خود به قتل می‌رسد و با رفتن همهٔ خون از بدنش می‌میرد.

اما دادستان، دوویلفور که به خاطر نجات پدرش بیگناهی را قربانی کرده است، با مرگ‌های متعددی که بر افراد خانواده‌اش فرود می‌آید به مجازات می‌رسد.

مرسدس هم با خطای خودش تنبیه می‌شود، زیرا نتوانسته است ایمان خود را نسبت به دانتس نگه دارد و برای آنکه پسرش را که عزیزترین موجود در قلب اوست از دست ندهد، ناچار می‌شود به دانتس متوسل شود و خود را کورکورانه به مونت-کریستو واگذارد.

اینها همه بوی عدالت می‌دهد. جهنمی که مونت-کریستو برای محکومان خود برگزیده است، همان است که بارها از سوی واعظان به عنوان عدالت الهی تفسیر شده است. رنج‌هایی که به این محکومان تحمیل می‌شود یادآور انعامکاس، جهش و شدت خطاهایی است که انسان در دنیا مرتکب می‌شود.

پس مونت-کریستو را بیشتر می‌توان دادخواهی با ظرافت به حساب آورد تا انتقام‌گیرنده‌ای خشن. و اگر عدالت در کار است، لازم است که دانتس در زندان سؤال بزرگ بدی و خوبی را با خود مطرح کرده باشد، و خصوصاً این سؤال پیوسته برایش مطرح باشد و مانند لباسی تنگ به پوست بدن او چسبیده باشد.

همهٔ عظمت شخصیت دانتس در همین است، و همین است که از کتاب کنت دو مونت-کریستو جدی‌ترین و انسانی‌ترین داستان الکساندر دوما را به وجود می‌آورد. همین خصیصه به این رمان اجازه می‌دهد که خوانندگان همهٔ زمان‌ها و همهٔ سرزمین‌ها را منقلب کند و به صورت اسطوره‌ای واقعی جلوه‌گر شود: اسطورهٔ فردی قوی‌تر از اجتماع.

به تازگی در فیلمی به نام «به خواب رفته» که آن هم انتقامی از یک بی‌عدالتی را بازگو می‌کند، مردی دیده می‌شود، یک کشیش که روبرت دونیرو نقش او را بازی می‌کند. این

شخص دربارهٔ وظیفه‌اش در انتخاب میان دو روایت مردّد است. یکی روایتی است که اتکا به تورات دارد، و آن دیگری به ترجمهٔ امریکائی کتاب کنت دومونت - کریستو. بالاخره کشیش متن دوم را که کتاب دوماست برمی‌گزیند، اما با قرار گرفتن در زیر رایت مونت - کریستو، یک سره از اردوگاه خداوند دور نمی‌شود، بلکه به نوعی با پیروی از راه مونت - کریستوست که او احساس می‌کند به ارشاد ربّانی خود رسیده است.

آنچه آدموند دانتس انجام می‌دهد فراتر از انتقام است. او پیش دستی می‌کند و زمان اجرای عدالت خداوندی را جلو می‌اندازد. دانتس می‌تواند سخنان یوحنا ی نبی را که گفت: «بی عدالتی باز هم بی عدالتی کند، ظلم باز هم ظلم کند، آلوده باز هم خود را بیالاید، من به زودی خواهم آمد تا به هر کس به میزان کارش پاداش دهم.» از آن خود کند. شاید تنها مشکل این باشد که خداوند اگر هم زمان با انسان‌ها می‌بیند، هم زمان با آنها عمل نمی‌کند: «به زودی» خدا می‌تواند هزار سال طول بکشد، یا فقط یک هزارم ثانیه باشد.

و مونت - کریستو اهل انتظار کشیدن نیست. احساس او قابل درک است: آنها که به او خیانت کرده‌اند، با فرو بردنش به فراموش خانهٔ قلعهٔ دیف، سهم بزرگی از زمانی را که حق هر انسانی است از او دزدیده‌اند. پس دویدن او به جانب اجرای عدالت، دویدنی در جهت حرکت ساحت است. مونت - کریستو خود را قوی‌تر از خدا نمی‌خواهد، بلکه سریع‌تر از او می‌خواهد. عدالت خواهی در کنت، بر انتقام جوئی غلبه دارد. او از مجازات‌هایی که می‌کند لذت نمی‌برد. از زجرهایی که به کسانی می‌دهد که او را زجر داده‌اند، هیچ نوعی شادی درونی احساس نمی‌کند. آدموند دانتس از کنت دومونت - کریستو شدن، از دیدن اضطراب و زجر گناهکاران خوشحال نیست. از طرفی، در این رمان طولانی هیچ کس خوشحال نیست، مگر خواننده...

من پیش‌تر کلمهٔ دسیسه را به کار بردم. این کلمه را می‌بایست به معنی واقعی آن پذیرفت. در واقع اگر بخواهیم کنت دومونت - کریستو را تجزیه و تحلیل کنیم، با نهایت تحسین می‌بینیم که کاربردی دقیق، مانند دستگاه یک ساعت دیواری بدون نقص مطرح می‌شود که برای دیدن حرکات گاه نامرئی آن می‌بایست زمان زیاد صرف کرد، در سلسلهٔ وقایع دقیق شد و نکات بسیاری را مورد مطالعه قرار داد. بدبختانه، برای فیلم‌هایی که پیش از این از رمان دوما ساخته شده است، چون ناچار بوده‌اند موتوری عظیم را در کالسگه‌ای کوچک جای دهند، (مدت قرار دادی یک فیلم، یعنی حدود نود دقیقه) ناچار دست و پای داستان را بریده‌اند. شاهکار دوما در زمانی چنین تنگ نمی‌گنجد، پس سناریست‌ها به ناچار بعضی حوادث، حتی دو یا سه شخصیت را از قلم انداخته‌اند.

ما این اجبار را نداشته‌ایم. به عکس سینما که تقریباً همیشه مجبور است داستان را کوتاه کند، تله ویزییون که یک سریال چند قسمتی، (مثل همین داستان) می‌سازد، این مزیت را دارد

که می‌تواند تجملی را که پر خرج‌ترین فیلم سینمایی فاقد آن است عرضه کند. این قوم و خویش فقیر از جهت زمان ثروتمند است: ما تمام داستان را با همه وسعت، با همه وقایع بزرگ و کوچک آن، با همه دقایق و پیچ و خم‌هایش به روی صحنه آوردیم. این قسمتی از مطالبی بود که می‌بایست درگذرگاه کتاب به فیلم گفته می‌شد. اما یک سناریوی تمام شده، چیز مهمی نیست. حتی یک «اثر ادبی» به حساب نمی‌آید. فقط یک «کار» است که باید تبدیل به فیلم شود تا مورد استفاده قرار گیرد. خودش تنها یک «خیال بافی» درباره فیلم است.

زمانی که من هفتصد صفحه نوشته شده را به پایان رساندم، تازه شروع کار بود. بقیه کار با ژوزه دایان و تکنیسین‌هایش، با ژرار دُپاردیو و هنرپیشگان کارکشته‌ای که اطرافش هستند، با ژان-پیر گرن و همکارانی که برگزیده است تا فیلم را به وجود آورند. آنها این کار را انجام دادند و کارشان ارزش آن را دارد که دیده شود. چون این فیلم بیشتر کار آنهاست تا کار من، بدون انحراف از روش فروتنی، حق دارم بگویم که آنها الحق فیلم بزرگی ساخته‌اند.

دیدیه دکوئن
آکادمی گنکور

مارسی - ورود

در روز بیست و چهارم فوریه سال ۱۸۱۵، مراقب برج نتردام^۱ در ماری، ورود کشتی سه دکله فاراتون^۲ را که از امیر^۳ ایریست^۴ و ناپل^۵ می آمد، اعلام داشت. طبق معمول بلافاصله یک قایق کمکی از بندر حرکت کرد، به سرعت از کنار قلعه دیف گذشت، و رفت تا در فاصله میان دماغه مورژیون^۶ و جزیره ریون^۷ به کشتی ملحق شود.

باز هم طبق معمول، پشت بام دژ سن - ژان^۸، پر بود از افراد کنجکاو، زیرا در ماری، ورود یک کشتی همیشه واقعه مهمی است، خصوصاً اگر این کشتی مانند فاراتون، در کارخانه کشتی سازی قدیمی فوسه^۹ ساخته و تدارک شده، و به یکی از کشتی داران آن شهر تعلق داشته باشد.

سفینه، در حالی که آهسته پیش می رفت، به راحتی از تنگه ای که به علت چندین حادثه آتشفشانی در میان جزیره کالازارینی^{۱۰} و جزیره ژاروس^{۱۱} به وجود آمده بود، عبور کرده، از کنار پومگ^{۱۲} گذشته بود و زیر سه بادبان مربع شکل و سه گوش در جلو و بادبان دوزنقه ای شکل انتهایی کشتی پیش می رفت. اما حرکت آن چنان آهسته و با حالتی چنان غمگین بود که کنجکاوان با غریزه احساسی خود واقعه شومی را حدس زدند و از خود می پرسیدند چه حادثه ای ممکن است در کشتی اتفاق افتاده باشد.

بالاخره خبرگان درمی یافتند که واقعه نمی تواند مربوط به خود سفینه باشد، زیرا سفینه در وضعی کاملاً منطبق با شرایط یک کشتی درست هدایت شده حرکت می کرد. دکل آن نیمه افراشته و طناب های بادبان بزرگ از حلقه خارج شده بود. در کنار ناخدا که آماده

1- Notre dame

2- Faraon

3- Smime

4- Iriste

5- Naple

6- Cop Morgion

7- L'Ile de Rion

8- For Saint - Jean

9- Focée

10- Calasareigni

11- L'Ile de jaros

12- Pomegue

راهنمایی فاراتون از مدخل تنگ بندر ماری بود، جوانی با حرکات چابک، چشمانی سرزنده حرکت می‌کرد، مراقب جزئیات بود و هر فرمان ناخدا را تکرار می‌کرد. نگرانی مبهمی که در جماعت به وجود آمده بود، بخصوص یکی از تماشاگران میدان سن - ژان را چنان تحت تأثیر قرار داد که نتوانست بیش از آن منتظر ورود سفینه به بندر شود. به قایقی کوچک پرید و دستور داد که او را به پیشواز فاراتون ببرند. قایق پارویی در برابر مردابی که ذخیره آب بود، به کشتی رسید.

دریانورد جوان، با دیدن این مرد، پست خود را در کنار ناخدا ترک گفت، کلاه از سر برداشت، پیش آمد و به دیواره کشتی تکیه داد.

این شخص جوانی بود بین هیجده تا بیست ساله، قد بلند، چابک، با چشمانی سیاه، نگاهی گیرنده و موهایی به رنگ آبنوس. در تمام وجود او حالت آرامش و تصمیم، خاص مردانی که از کودکی به مبارزه با خطر خو کرده‌اند دیده می‌شد.

مردی که داخل قایق بود با صدای بلند گفت:

— آه، شما بیید داننس؟ چه اتفاقی افتاده است؟ چرا کشتی حالت عزا دارد؟

مرد جوان پاسخ داد:

— آقای مورل، بدبختی بزرگی پیش آمد. خصوصاً برای من. در بلندی‌های سیویتا -

وکچیا^۱ کاپیتن لکلر^۲ شجاعمان را از دست دادیم.

کشتی دار فوراً پرسید:

— کالاهای چه شد؟

— آقای مورل، کالاهای سلامت به بندر رسیده است. تصور می‌کنم شما از این بابت

رضایت حاصل کنید. اما کاپیتن لکلر بیچاره...

کشتی دار با لحنی که به‌طور وضوح آرامش خاطرش را آشکار می‌کرد، پرسید:

— چه حادثه‌ای برای کاپیتن شجاع ما پیش آمد؟

— او فوت کرد.

— آیا در آب افتاد؟

— نه آقا، او به علت یک تب مغزی و با رنج بسیار فوت کرد.

داننس پس از این توضیح، رو به مردان خود کرد و گفت:

«آهای، هرکس در پست خود برای لنگر انداختن آماده باشد!»

همه از او اطاعت کردند. در یک لحظه هشت تا ده ملاح که کارکنان کشتی را تشکیل می دادند، به جانب پست های خود رفتند. عده ای به سوی بادبان ها دویدند، بعضی دیگر به جانب بازوهای کشتی، و بقیه به طرف طناب ها هجوم بردند.

در یانورد جوان با بی قیدی به این عملیات نگر است و چون دید که دستورهایش اجرا می شود، به سوی مخاطب خود بازگشت.

کشتی دار دنباله سخن را از جایی که معاون کاپیتان او را ترک کرده بود گرفت و پرسید: این حادثه بد چگونه اتفاق افتاد؟

— خدای بزرگ، با وضعی کاملاً ناگهانی. کاپیتان لکلر پس از گفتگویی طولانی با فرمانده بندر، با حالتی آشفته ناپل را ترک کرد. پس از بیست و چهار ساعت، دچار تب شد و سه روز پس از آن فوت کرد...

ما مراسم تدفین معمولی را برایش انجام دادیم، و او اکنون پیچیده شده در یک پرچم، با گلوله ای به وزن سی و شش لیور در پا، و گلوله ای دیگر به سر، در اعماق آب های آل ژیگلیو خفته است. صلیب افتخار و شمشیرش را برای همسر بیوه اش آورده ایم.

مرد جوان سپس با لبخندی رؤیایی ادامه داد:

— چه دشوار است که انسان پس از ده سال جنگ با انگلیسی ها، مثل افراد معمولی در بستر بمیرد.

کشتی دار که به نظر می رسید هر لحظه بیشتر آرامش می یابد گفت:

— ادموند عزیز، چه می شود کرد؟ ما همه فانی هستیم. قدیمی ها ناچار می بایست جای خود را به تازه ها بدهند. اگر جز این بود، امکان پیشرفت وجود نداشت. و حالا که شما اطمینان می دهید که مال التجاره...

— آقای مورل، وضع مال التجاره خوب است. به شما قول می دهم، به شما توصیه

می کنم که سود این سفر را به کمتر از بیست و پنج هزار فرانک به کسی واگذار نکنید.

چون از برج مدور گذشتند، در یانورد جوان به ملاحان دستور داد:

— بادبان های دکل، بادبان جلو و عقب را پایین بکشید.

دستور با چنان سرعتی اجرا شد که گویی یک سفینه جنگی است.

«همه بادبان ها را پایین بکشید.»

همه بادبان ها با آخرین فرمان پایین کشیده شدند و کشتی به نحوی تقریباً

نامحسوس، فقط با نیروی امواج آب به حرکت ادامه داد.

سپس دانسس که متوجه بی صبری کشتی‌دار شده بود، رو به او کرد و گفت:

– آقای مورل، حالا می‌توانید بالا بیایید. این هم آقای دانگلار، عامل حسابدار شماست که از کابین خود بیرون می‌آید، و می‌تواند همه اطلاعاتی را که مورد علاقه شماست، به شما بدهد. چون من ناچار باید بر لنگر انداختن نظارت کنم و کشتی را به حالت عزا درآورم.

کشتی‌دار منتظر دعوت دوباره نشد. کابلی را که دانسس به سوی او افکند با مهارتی که موجب افتخار یک دریانورد است گرفت، از نردبانی که به دیواره برآمده کشتی میخکوب شده بود بالا رفت. در این زمان دانسس به پست معاونت خود بازگشت و مکالمه را به آن کس وا گذاشت که دانگلار نامیده شده بود و با خروج از کابین خود به پیشواز کشتی‌دار می‌رفت.

تازه‌وارد مردی بود حدود بیست و پنج یا بیست و شش ساله، با قیافه‌ای تا حدی گرفته، ملاحظه کار در برابر مافوق، و جسور در برابر زیردستان. از این جهت، علاوه بر عنوان عامل حسابدار که خود موجبی بود برای اکراه ملاحان از او، شخص او هم، به همان نسبت که دانسس مورد محبت کارگران کشتی بود، در وضعی قرار داشت که ملاحان نظر خوشی نسبت به او نداشتند.

دانگلار خطاب به کشتی‌دار گفت:

– بسیار خوب آقای مورل، شما از حادثه بدی که پیش آمد اطلاع دارید، این‌طور نیست؟

– بله، بله، بیچاره کاپیتن لکلر. او آدم شجاع و شریفی بود.

دانگلار جواب داد:

– خصوصاً دریانوردی فوق‌العاده بود که عمری را در میان آسمان و آب گذرانده و به پیری رسیده بود. او شایستگی آن را داشت که مسئول منافع تجارتخانه بزرگی مانند «مورل و پسر» باشد.

کشتی‌دار که با نگاه مراقب دانسس که بر لنگراندازی نظارت می‌کرد بود، گفت:

– اما به نظرم می‌رسد که انسان برای مهارت در حرفه‌اش لزومی ندارد که حتماً پیر باشد. دوست ما آدموند، با اینکه جوان است، حرفه‌اش را به خوبی انجام می‌دهد و نیازی به راهنمایی هیچکس ندارد.

دانگلار نگاهی فاقد صمیمیت که شرری از کینه در آن می‌درخشید به سوی دانسس

افکند و گفت:

– بله، بله. او جوان است، در این شکی نیست و به محض آنکه کاپیتن فوت کرد، بی آنکه با کسی مشورت کند، فرماندهی کشتی را به دست گرفت، به جای آنکه مستقیم به سوی مارس بیاید، یک روز و نیم وقت را در جزیرهٔ الب، تلف کرد.
کشتی‌دار گفت:

– دربارهٔ به دست گرفتن فرماندهی کشتی، این وظیفهٔ معاونت او بوده است. اما راجع به تلف کردن یک روز و نیم وقت در جزیرهٔ الب، خطا کرده است. مگر اینکه بگوییم کشتی دچار عیبی شده و نیاز به تعمیر داشته است.
– آقای مورل، کشتی همان قدر سالم بود که من هستم، و آرزو می‌کنم که شما هم باشید. این یک روز و نیم وقت فقط به علت هوسرانی، و برای آنکه او به خشکی برود تلف شده است، همین.

کشتی‌دار رو به سوی دریانورد جوان کرد و گفت:

– دانتس. بیایید اینجا.

دانتس جواب داد:

– ببخشید آقای مورل، لحظه‌ای دیگر در خدمت شما خواهم بود.

سپس خطاب به کارگران ادامه داد:

– لنگر را ببندازید.

لنگر بلافاصله افتاد و زنجیر آن با سر و صدا کشیده شد.

دانتس با وجود بودن ناخدا، تا زمانی که آخرین عملیات به پایان رسید سر پست خود

باقی ماند، آنگاه دستور داد:

– نوار را پایین بکشید و پرچم را نیمه‌افراشته نگه دارید. سفینه را به حالت عزا

درآورید، چوب‌های دکل را به هم صلیب کنید!

دانگلار به مورل گفت:

– می‌بینید؟ به نظر من او خودش را از هم اکنون کاپیتن فرض می‌کند.

کشتی‌دار جواب داد:

– در واقع هم او کاپیتن است.

– بله آقای مورل، ولی بدون امضای شما و امضای شریکتان.

کشتی دار گفت:

– دلیلی ندارد که ما او را در این پست نگذاریم. درست است که جوان است؛ اما به نظر من در کار خودش مهارت و تجربه کافی دارد.
فکری به سرعت از ذهن دانگار گذشت. دانتس در حالی که به آنها نزدیک می شد گفت:

– معذرت می خواهم آقای مورل. حالا کار لنگر انداختن تمام شد و من یکسره در اختیار شما هستم. گمانم مرا صدا کردید؟

دانگلار قدمی به عقب رفت. مورل خطاب به دانتس گفت:

– می خواستم از شما بپرسم که دلیل توقفتان در جزیره الب چه بوده است؟

– نمی دانم آقا. من آخرین دستور کاپیتن لکلر را اجرا کردم که در حال نزع بسته ای را به من سپرد که به بزرگ مارشال برتراند^۱ برسانم.

– ادموند، شما او را دیدید؟

– چه کسی را؟

– بزرگ مارشال را؟

– بله.

مورل به اطرافش نگر بست. دانتس را به کناری کشید و با حرارت پرسید:

– حال امپراتور چطور است؟

– تا آنجا که من توانستم با چشمانم قضاوت کنم، حالش خوب است.

– یعنی شما امپراتور را هم دیدید؟

– هنگامی که من نزد بزرگ مارشال بودم، امپراتور پیش او آمد.

– شما با او حرف زدید؟

دانتس در حالی که لبخند بر لب داشت گفت:

– در واقع او بود که با من حرف زد.

– به شما چه گفت؟

– سوالاتی درباره سفینه، راجع به زمان حرکت آن به طرف ماریسی، در مورد راهی که

طی کرده بود و کالایی که حمل می کرد مطرح کرد. به گمانم اگر کشتی خالی بود، و اگر من مالک آن بودم، می خواست آن را بخرد ولی من به او گفتم که فقط معاون ساده کشتی

هستم و سفینه به تجار تخانه مورل و پسر تعلق دارد. امپراتور وقتی که این را شنید گفت: «آه! آه! من این تجار تخانه را می‌شناسم. مورل‌ها پشت اندر پشت کشتی‌دار بوده‌اند. هنگامی که من در ساخلوی والانس بودم، یکی از آنها در همان قوجی که من بودم خدمت می‌کرد.»

کشتی‌دار با شادی فریاد کشید:

— کاملاً درست است. او پلیکار مورل، عموی من است که بعدها کاپیتن شد. دانتس، اگر به عمویم بگویید که امپراتور او را به خاطر آورده است، خواهید دید که آن قرقروی پیر از شادی خواهد گریست.

سپس کشتی‌دار در حالی که دوستانه دست به پشت مرد جوان می‌زد، ادامه داد: «کار خوبی کردید دانتس که دستورات کاپیتن لکلر را به اجرا گذاشتید و در جزیره‌الب توقف کردید. هر چند اگر بدانند شما بسته‌ای به بزرگ مارشال داده و با امپراتور گفتگو کرده‌اید، ممکن است برایتان گرفتاری به وجود آید.»

دانتس گفت:

— برای من چرا باید گرفتاری پیش آید؟ من حتی نمی‌دانم در آن بسته چه بود. و امپراتور فقط سوالاتی از من کرد که از هر تازه از راه رسیده‌ای می‌کرد. حالا مرا ببخشید، مأموران بهداری و گمرک دارند وارد کشتی می‌شوند، اجازه می‌دهید من نزد آنها بروم؟

— بروید، بروید دانتس عزیز.

مرد جوان دور شد، و دانگلار که دور شدن او را دید، نزد مورل آمد و پرسید:

— خوب. به نظر می‌رسد که دانتس برای لنگر انداختنش در پورتو-فراژو^۲ دلایلی قانع کننده به شما ارائه داده است؟

— دلیلی بسیار عالی آقای دانگلار عزیز.

دانگلار گفت:

— چه بهتر، چون دیدن اینکه یک دوست وظیفه‌اش را درست انجام نداده باشد، همیشه رنج‌آور است.

کشتی‌دار جواب داد:

— دانتس وظیفه‌اش را به خوبی انجام داده است و در این باره هیچ شکمی نیست. این

1- Policar Morel

۲ - Porto - Ferrajo, بندرگاه جزیره‌الب.

- کاپیتن لکلر بوده است که به او دستور توقف داده است.
- راستی، آیا او از جانب کاپیتن لکلر نامه‌ای به شما نداد؟
- کی؟
- دانتس.
- به من؟ نه، مگر نامه‌ای در کار بود؟
- به نظرم رسید که کاپیتن لکلر، علاوه بر آن بسته، نامه‌ای هم به او سپرده است.
- دانگلار، شما از چه بسته‌ای حرف می‌زنید؟
- از بسته‌ای که دانتس در هنگام توقف در پورتو - فراژو، آنجا گذاشته است.
- شما از کجا می‌دانید که دانتس بسته‌ای را در پورتو - فراژو گذاشته است؟
- دانگلار سرخ شد و گفت:
- من از مقابل در کابین کاپیتن لکلر می‌گذشتم، در نیمه باز بود و من دیدم که او یک بسته و یک نامه به دانتس داد.
- کشتی دار گفت:
- او در این باره به من حرفی نزد. اما اگر نامه‌ای وجود داشته باشد، قطعاً آن را به من خواهد داد.
- دانگلار لحظه‌ای اندیشید، سپس گفت:
- در این صورت، آقای مورل خواهش می‌کنم در این باره چیزی به دانتس نگویند.
- ممکن است من اشتباه کرده باشم.
- در این موقع مرد جوان نزدیک شد و دانگلار خود را از صحنه کنار کشید.
- کشتی دار از دانتس پرسید:
- بسیار خوب دانتس عزیز، آیا حالا آزاد هستید؟
- بله آقا.
- جریان زیاد طول نکشید.
- نه، فهرست کالاها را به گمرکچی دادم و دربارهٔ اربار کالا، مردی را همراه با کمک ناخدا فرستاده بودند که کاغذها مان را به او سپردم.
- در این صورت دیگر اینجا کاری ندارید؟
- دانتس نگاهی سریع به اطراف افکند و گفت:
- نه، ترتیب همه چیز داده شده است.
- پس می‌توانید بیایید با ما شام بخورید؟

— عذر می‌خواهم آقای مورل. خواهش می‌کنم مرا معذور بدارید چون اولین دیدار را به پدرم می‌دهم. با این حال از شما به خاطر افتخاری که به من می‌دهید سپاسگزارم.
 — درست است دانتس، درست است. می‌دانم که شما فرزند خوبی هستید.
 دانتس پس از لحظه‌ای تردید پرسید:
 — ... آیا تا آنجا که شما اطلاع دارید، حال پدرم خوب است؟
 — گمان می‌کنم حالش خوب باشد آدموند عزیز. هر چند که او را ندیده‌ام.
 — بله، او خودش را در اتاق کوچکش زندانی کرده است.
 — اینکه او را ندیده‌ایم، لااقل ثابت می‌کند که او در مدت غیبت شما، کم و کسری نداشته است.

دانتس لبخند زنان گفت:

— آقا، پدرم آن قدر غرور دارد که اگر از هر جهت هم کم و کسری داشته باشد، حاضر نیست از کسی جز خدا چیزی بخواهد.
 — بسیار خوب، پس بعد از این اولین دیدار ما منتظر شما هستیم.
 — باز هم عذر می‌خواهم آقای مورل، زیرا بعد از این اولین دیدار، دیداری دیگر در انتظار من است که دست کمی از اولی ندارد.
 — آه، درست است دانتس. فراموش کرده بودم که در روستای کاتالان‌ها کسی هست که می‌بایست با بی‌صبری همانند بی‌صبری پدرتان، منتظر دیدار شما باشد. او مرسدس زیباست.

دانتس لبخند زد و کشتی‌دار ادامه داد:

— موجب حیرت من نیست که این دختر سه بار برای خبر گرفتن از سفینه فاراتون پیش من آمده است. آدموند عزیز، شما حق ندارید از روزگار گله کنید، چون معشوقه‌ای بسیار زیبا دارید.

دریاورد جوان با حالتی جدی گفت:

— آقا، او معشوقه من نیست، بلکه نامزد من است.

کشتی‌دار با لبخند جواب داد:

— گاه اتفاق می‌افتد که این هر دو یکی باشند.

— ولی نه برای ما.

کشتی دار ادامه داد:

— بسیار خوب ادموند عزیز. پس بهتر است شما را بیست و پنج روز این نگه ندارم. شما به قدر کافی کارهای مرا به خوبی انجام داده‌اید که من هم به شما وقت آزاد بدهم تا کارهای خودتان را انجام دهید. آیا پول لازم دارید؟

— نه آقا، من تمام مواجب دوران سفرم را دارم. یعنی تقریباً سه ماه حقوق ماهیانه.

— ادموند، شما واقعاً جوانی هستی شایسته.

— آقای مورل، این را هم اضافه کنید که من پدری فقیر دارم.

— بله، بله. می‌دانم که شما فرزند خوبی هستید. بنابراین، به دیدار پدرتان بروید. من

هم یک پسر دارم، و اگر کسی او را پس از یک سفر سه ماهه دور از من نگه دارد، به شدت از او دلگیر می‌شوم.

مرد جوان سلامی نظامی داد و گفت:

— در این صورت اجازه می‌فرمایید؟

— بله، اگر مطلب دیگری نداشته باشید که به من بگویید.

— نه، هیچ چیز.

— آیا کاپیتن لکلر به هنگام مرگ نامه‌ای برای من به شما نداد؟

— نه آقا. برای او در آن حال ممکن نبود که بتواند چیزی بنویسد. اما این حرف شما به

یاد من آورد که ناچارم یک مرخصی پانزده روزه از شما درخواست کنم.

— برای ازدواجتان؟

— اوّل از دواج و سپس سفری به پاریس.

— بسیار خوب. شما هر قدر بخواهید وقت دارید دانتس. تخلیه بار کشتی شش هفته

وقت می‌گیرد، و ما قطعاً پیش از سه ماه دیگر سفینه را به آب نمی‌اندازیم... اما سه ماه بعد،

لازم است که شما در اینجا باشید.

سپس کشتی‌دار، در حالی که دوستانه دست به شانه دریاورد جوان می‌زد، ادامه داد:

فزارئون نمی‌تواند بدون کاپیتن خود عزیمت کند.

دانتس با چشمانی که نور شادی در آن می‌درخشید، فریاد کشید:

— بدون کاپیتن خود! آقا، لطفاً مواظب گفتار خود باشید، زیرا شما با این جمله به

پنهانی‌ترین امید قلبی من جواب دادید. آیا واقعاً قصد دارید مرا به کاپیتنی فزارئون

بگمارید؟

— دانتس عزیز، اگر من تنها بودم، هم اکنون دستم را به جانب شما دراز می‌کردم و

می‌گفتم: «این کاری است انجام یافته.» اما من یک شریک دارم و شما این ضرب‌المثل ایتالیایی را می‌دانید که می‌گوید: «کسی که شریک دارد، کارفرما دارد.» ولی بدانید که لااقل نیمی از کار انجام یافته است، زیرا شما از هم اکنون یکی از دو رأی را دارید. برای به دست آوردن رأی دوم هم به من اعتماد کنید، کوشش خودم را خواهم کرد.

دریانورد جوان که اشک در چشم داشت، دست کشتی‌دار را گرفت و گفت:

— اوه، آقای مورل. به نام پدرم و مرسدس از شما تشکر می‌کنم.

— خیلی خوب ادموند. برای افراد شجاع خدایی در آسمان هست. لعنت بر شیطان.

حالا بروید پدرتان را ببینید، مرسدس را ببینید، و سپس پیش من بیایید.

— نمی‌خواهید شما را به ساحل برسانم؟

— نه، متشکرم. من اینجا می‌مانم تا به محاسباتم با دانگلار برسیم. آیا شما در طول

این سفر، از او رضایت داشتید؟

— بسته به این است که منظور شما از این سؤال چه باشد. اگر منظورتان رفاقت میان

من و اوست، نه. زیرا به گمانم از روزی که من، پس از مشاجره‌ای کوچک که بین ما اتفاق

افتاد، دیوانگی کردم و از او خواستم که ده دقیقه در جزیره مونت کریستو توقف نمایم و

حساب خودمان را با هم پاک کنیم، پیشنهادی که خطای من بود، و او به حق آن را رد کرد،

میانه‌ا و با من خوب نیست. اگر به عنوان حسابداری او این سؤال را می‌کنید، تصور می‌کنم

در کار او ایرادی نباشد، و شما از طریقی که او وظایفش را انجام داده است، رضایت خواهید

داشت.

— ولی دانتس، ببینم، اگر شما کاپیتن فاراتون باشید، آیا دانگلار را با رغبت نگه

خواهید داشت؟

دانتس جواب داد:

— کاپیتن باشم یا معاون، فرقی نمی‌کند آقای مورل. من پیوسته برای کسانی که

اعتماد صاحبان کشتی را جلب کنند، احترام قائلم.

— بروید دانتس. شما از هر حیث جوان شریفی هستید. بهتر است شما را بیش از این

نگه ندارم. چون می‌بینم که بر روی آتش داغ ایستاده‌اید.

— آیا مرخصی به من می‌دهید؟

— بله، گفتم که بروید.

— اجازه می‌دهید از قایق شما استفاده کنم؟

— بله.

— خداحافظ آقای مورل.

— خداحافظ ادموند عزیز، بخت یارتان باد.

دریانورد جوان به قایق پرید، در قسمت جلو نشست و دستور داد تا او را به ساحل برسانند. دو نفر قایقران فوراً به روی پاروها خم شدند و قایق در میان هزاران زورق، از راه باریکی که از مدخل بندرگاه تا کنارهٔ اورلئان^۱ امتداد می‌یافت، با حداکثر سرعت ممکن به حرکت درآمد.

کشتی‌دار لبخند بر لب دانتس را با نگاه دنبال کرد و دید که مرد جوان روی سنگفرش‌های کناره جست زد و به زودی در میان جماعت گوناگونی که از ساعت پنج صبح تا نه شب کوچهٔ کانه‌بیر^۲ را شلوغ می‌کنند، ناپدید شد. اهالی ماریسی چنان به این کوچه می‌نازند که با حالتی جدی و لحنی غرورآمیز می‌گویند:

«اگر پاریس کوچهٔ کانه‌بیر را داشت، یک ماریسی کوچک می‌شد.»

کشتی‌دار چون روی گرداند، دانگلار را پشت سر خود دید که در ظاهر نشان می‌داد منتظر او امر اوست، اما در واقع او هم مانند مورل، دریانورد جوان را با نگاه دنبال می‌کرد. ولیکن میان این دو نگاه، که هر دو یک نفر را می‌نگریستند، تفاوت زیادی وجود داشت.

پدر و فرزند

دانگلار را که اسیر چنگال دیو کینه بود، در حالی رها کنیم که فرضیه‌هایی حيله گرانه عليه رفیقش در گوش کشتی دار می‌خواند؛ و به تعقیب دانتس پردازیم که پس از عبور از تمام طول کوجه کانه بیر به کوجه نوای^۱ پیچید، و داخل خانه‌ای شد که در سمت چپ گذر مهلان^۲ قرار داشت. با عجله و در حالی که با یک دست نرده‌ها را گرفته بود و با دست دیگر قلب پر ضربان خود را می‌فشرده، چهار طبقه پلکان تاریک را بالا رفت، در برابر دری نیمه باز که از داخل آن تا انتهای اتاقی کوچک دیده می‌شد، ایستاد.

این اتاق جایی بود که پدر دانتس در آن می‌زیست. خبر ورود فاراتون هنوز به پیر مرد نرسیده بود. دانتس پیر بالای یک صندلی ایستاده، با دستی لرزان مشغول سیم کشیدن به دور چند بوته لادن بود. این بوته‌ها با گل‌های ساعتی همراه بود که با پیچیدن به دور چفته پنجره‌اش از آن بالا می‌رفت.

— پدر، پدر.

پیر مرد فریادی کشید و روی گرداند. چون پسرش را پشت سر خود دید، لرزان و رنگ پریده، خود را به آغوش او افکند.

مرد جوان با نگرانی فریاد کشید:

— چه شده است پدر؟ آیا بیماری؟

— نه، نه آدموند عزیزم. پسرم، فرزندم، نه. اما انتظار دیدار تو را نداشتیم، شادی، تأثیر دیدار ناگهانی تو... آه، خدای من! به نظرم می‌رسد که دارم می‌میرم.

— پدر جان، ناراحت نباش. منم. خودم هستم. آن طور که می‌گویند شادی هیچ زیانی نمی‌رساند. به خاطر همین بی‌خبر وارد شدم. به جای آنکه این طور مبهوت نگاهم کنی، لبخند بزن. حالا که من برگشته‌ام، می‌توانیم خوشبخت باشیم.

پیر مرد گفت:

— چه بهتر پسر. اما چطور می‌توانیم خوشبخت باشیم؟ آیا تو دیگر مرا ترک نمی‌کنی؟ خوشبختیت را برایم بازگو کن.

مرد جوان گفت:

— خداوند از گناه من بگذرد که دارم دربارهٔ سعادتِ حرف می‌زنم که خانواده‌ای را عزادار کرده است. ولی خدا خودش می‌داند که من طالب چنین سعادتِ نبودم. اما حالا که خوشبختی می‌رسد، من قدرت ندارم که از این بابت اندوهگین باشم. پدر، کاپیتن لکلر شجاع ما فوت کرد؛ و احتمال دارد که من با پشتیبانی آقای مورل جای او را بگیرم. می‌فهمید پدر؟ پیش از بیست سالگی کاپیتن شدن! صد لویی طلا مستمری سالیانه و سهمی از سود کالا داشتن؛ آیا اینها بیش از آن نیست که دریانورد فقیری چون من می‌تواند امیدش را داشته باشد؟

پیرمرد گفت:

— بله پسر، بله. این واقعاً یک سعادت است.

— برای همین است که می‌خواهم با اولین پولی که به دست می‌آورم، برای شما خانه‌ای کوچک بخرم، تا باغچه‌ای داشته باشید که بتوانید گل‌های ساعتی، لادن‌ها و پیچک‌هایتان را در آن بکارید. ولی پدر، تو را چه می‌شود؟ به نظرم می‌رسد که حالت خوب نیست.

— صبر کن. نه چیزییم نیست.

پیرمرد که قوایش را از دست داده بود، به عقب تکیه داد. مرد جوان گفت:

— ببینم پدر، یک لیوان شراب حالتان را به جامی آورد. شراب کجاست؟

پیرمرد که می‌کوشید مانع گشتن جوان به دنبال شراب شود گفت:

— نه، متشکرم لازم نیست بگردی، نیازی ندارم.

— چرا پدر... چرا جای شراب را نشانم بدهید.

دانتس در این حال در دو، سه گنجه را باز و بسته کرد. پیرمرد گفت:

بیخود نگرد، شراب ندارم. در خانه شراب نیست.

دانتس که به نوبهٔ خود رنگ می‌باخت و به نوبت، گونه‌های گودافتادهٔ پیرمرد و

گنجه‌های خالی را می‌نگریست، گفت:

— چطور شراب نداری؟ چرا شراب در خانه نیست؟ آیا کمبود پول داشتید؟

— هیچ کمبودی نداشتم و ندارم، زیرا که تو اینجا هستی.

دانتس در حالی که عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، زمزمه کنان گفت:

«با این حال، من سه ماه پیش، به هنگام عزیمت، دویست فرانک پول برای شما گذاشتم.»

— بله ادموند. درست است اما تو فراموش کرده بودی پیش از رفتن وامی را که به همسایه‌مان کادروس^۱ داشتی بپردازم. او آن را به من یادآوری کرد و گفت که اگر من وامش را نپردازم، او برای دریافت آن نزد آقای مورل خواهد رفت. می‌فهمی؟ من از ترس آنکه مبادا برای تو ناراحتی پیش آید...

— خوب؟

— خوب، من آن را پرداختم.

دانتس فریاد کشید:

— ولی وامی که من به کادروس داشتم صد و چهل فرانک بود.

پیرمرد زمزمه کرد:

— بله.

— شما آن را از دویست فرانکی که من برایتان گذاشته بودم پرداختید؟

پیرمرد با سر اشاره مثبت کرد. مرد جوان با لحنی اندوهگین زمزمه کنان گفت:

— به این ترتیب شما مدت سه ماه فقط با شصت فرانک زندگی کردید؟

— تو می‌دانی که من چیز زیادی لازم ندارم.

ادموند در حالی که در برابر پیرمرد ساده‌دل زانو می‌زد، فریاد کشید:

— اوه، خدای من، خدای من. مرا ببخشید.

— چرا این طور می‌کنی ادموند؟

— شما قلب مرا پاره کردید.

پیرمرد لبخند زنان گفت:

— حالا که تو اینجا هستی، همه چیز فراموش شده است. زیرا همه چیز در جای خود

قرار دارد.

مرد جوان گفت:

— بله من اینجا هستم، با آینده‌ای درخشان و مقداری پول. بگیری پدر، پول‌ها را

بگیری و فوراً بفرستی برایتان همه چیز بخرند.

این را گفت و جیب‌هایش را که یک دوجین سکه طلا، پنج شش اکوی^۱ پنج فرانکی و مقداری پول خرد در آن بود، روی میز خالی کرد.

دانتس پیر که چهره‌اش شکفته شده بود پرسید:

– این پول‌ها مال کیست؟

– مال من!... مال تو!... مال ما!... بردار و برای خودت آذوقه بخر، خوش باش. فردا باز هم پول خواهیم داشت.

پیر مرد با لب‌های خندان گفت:

– آرام، آرام، من با اجازه تو بامیان‌رویی از پولت استفاده می‌کنم. اگر ببینند که یک‌دفعه به مقدار زیاد خرید می‌کنم، خواهند گفت که من برای خرید ناچار بوده‌ام منتظر بازگشت تو بمانم.

– هرکاری می‌خواهی بکن. اما پیش از هرکار یک خدمتکار بگیر. پدر، دیگر نمی‌خواهم تو تنها بمانی. در ضمن با خودم قهوه قاجاق و توتون عالی برایت آورده‌ام که در صندوق کوچکی، در انبار کشتی است. فردا برایت به خانه می‌آورم. حالا ساکت باش. یک نفر دارد اینجا می‌آید.

– لابد کادروس است که از آمدن تو با خبر شده است. قطعاً می‌آید که به تو خوش آمد بگوید.

ادموند زمزمه کرد:

– لب‌ها به نوعی حرف می‌زنند، و دل‌ها به نوعی دیگر می‌اندیشند. اما مهم نیست، این همسایه قبلاً به ما خدمت کرده است. بنابراین قدمش روی چشم.

در واقع همان زمان که ادموند جمله‌اش را با صدای آهسته به پایان رساند، کادروس با موهای سیاه و چهره ریش‌دارش در چهارچوب در ظاهر شد. مردی بود حدود بیست و پنج شش ساله. قطعه ماهوتی در دست داشت که به اقتضای شغل خیاطی‌اش، می‌خواست آن را برای برگردان یقه یک لباس آماده کند. با غلیظ‌ترین لهجه اهالی ماریسی و با لب‌خندی آشکار که دندان‌های سفید عاج مانندش را نمایان می‌ساخت گفت:

– اِه، ادموند، برگشتی؟

دانتس که کوشش داشت سردی خود را در زیر عرضه کردن خدمت پنهان سازد جواب

داد:

– همان طور که می بینید، همسایه کادروس، برگشته‌ام و برای خدمتگزاری به شما، از هر نوع که باشد آماده‌ام.

– متشکرم، متشکرم. خوشبختانه من نیازی به خدمتگزاری کسی ندارم. حتی گاهی دیگران هستند که به من نیاز دارند.

دانتس حرکتی به خود داد و کادروس در ادامه سخنش گفت:

– منظورم به تو نبود جوان. من پولی به تو قرض داده بودم و تو آن را پس دادی. این کاری است که در میان همسایه‌های خوب پیش می‌آید، و ما حسابی با هم نداریم، بی حسابیم.

دانتس جواب داد:

– انسان هیچ وقت با کسانی که او را رهین منت خود کرده‌اند بی حساب نیست. چون وقتی هم پولی به آنها مدیون نباشد، سپاسگزاری را مدیون است.

– حرف زدن در این باره چه فایده دارد؟ گذشته گذشته است. راجع به بازگشت سعادت‌آمیز تو حرف بزنیم جوان. من برای جور کردن جنس ماهوت‌هایم به بندر رفته بودم، در آنجا دوستم دانگلار را دیدم، از او پرسیدم: «تو در ماری هستی؟»

جوابم داد: «به طوری که می‌بینی بله.»

«– خیال می‌کردم در از میر هستی.»

«– می‌توانستم آنجا باشم، چون از آنجا می‌آیم.»

«– آدموند جوان کجاست؟»

دانگلار جواب داد: «لابد پیش پدرش است.»

آن وقت من آمدم تا از فشردن دست یک دوست لذت ببرم.

پیر مرد گفت:

– این کادروس همسایه خوب ما، ما را دوست دارد.

– مسلّم است که شما را خیلی دوست دارم. خصوصاً از این جهت برای شما احترام

قائلم که افراد شریف در دنیا کم هستند.

کادروس سپس نگاهی عجیب به جانب مشت‌ی طلا و نقره که دانتس روی میز ریخته

بود افکند و ادامه داد: «پولی جوان، به نظر می‌رسد که تو ثروتمند شده باشی.»

مرد جوان متوجه درخشش حریر صاف‌های که چشمان سیاه همسایه را روشن می‌کرد شد

و با بی‌قیدی گفت:

– خدایا، این پول‌ها مال من نیست. من می‌ترسیدم که پدرم در غیبت من دچار

کمبود پول شده باشد، او برای اطمینان خاطر من کیسه پولش را روی میز خالی کرد.
دانتس سپس خطاب به پدرش ادامه داد:
— پدر، پولتان را در قلکتان بگذارید، مگر اینکه همسایه کادروس به آن نیاز داشته
باشد که در این صورت پول در خدمت او خواهد بود.
کادروس گفت:

— نه جوان، من نیاز به هیچ چیز ندارم. شکر خدا که دولت روزی کارکنانش را
می‌رساند. پولت را نگه دار. پول هرگز یادی نیست. با این حال از لطف تو به همان اندازه
متشکرم که گویی از آن استفاده کرده‌ام.
دانتس گفت:

— من از صمیم قلب گفتم.

— شک ندارم. از قرار میانهات با آقای مورل خوب است... با او مهربانی!

— آقای مورل همیشه نسبت به من لطف داشته است.

— در این صورت خطا کردی که دعوت شام او را نپذیرفتی.

دانتس پیر پرسید:

— چطور؟ آیا او تو را به شام دعوت کرده بود؟

ادموند از اینکه پدرش از افتخار بزرگی که نصیب او شده بود حیرت می‌کرد، لبخند زد و
گفت:

— بله پدر.

پیر مرد پرسید:

— پس تو چرا دعوتش را رد کردی پسر؟

— برای اینکه زودتر پیش شما بیایم پدر. عجله داشتم هرچه زودتر شما را ببینم.

کادروس از نو به حرف آمد:

— این کار تو ممکن است موجب رنجش آقای مورل شود. وقتی آدم آرزوی کاپیتن

شدن در سر دارد، رنجاندن کشتی‌دار خطاست.

دانتس گفت:

— من علت رد دعوت را برای آقای مورل توضیح دادم، و امیدوارم که او درک کرده

باشد.

— مسأله این است که برای کاپیتن شدن، باید قدری تملق کارفرما را گفت.

دانتس جواب داد:

– من امیدوارم که بی آن هم کاپیتن شوم.
چه بهتر، چه بهتر. دوستانه همه شاد می شوند، و می دانم که آنجا، پشت قلعه سن –
نیکالا، کسی هست که از این بابت خیلی خوشحال خواهد شد.
پیر مرد گفت:

– مرسدس؟

– بله پدر. و حالا که شما را دیده‌ام و می دانم که حالتان خوب است، و آنچه را مورد
نیازتان است دارید، از شما اجازه می‌خواهم که به دیدار کاتالان‌ها بروم.
دانتس پیر گفت:

– برو پسر. خداوند همسرت را به تو ببخشد، همان طور که پسرم را به من بخشیده
است.

کادروس گفت:

– همسرش؟ بابا دانتس شما تند می‌روید. به گمانم او هنوز همسرش نیست.
ادموند جواب داد:

– نه، اما بر حسب همه احتمالات به زودی خواهد شد.

کادروس گفت:

– مهم نیست، مهم نیست. ولی جوان، تو خوب کردی که زود آمدی.
برای چه؟

– برای اینکه مرسدس دختر زیبایی است، و دختران زیبا از کمبود عاشق در مضیقه
نیستند. این یکی بخصوص، یک دوجین عاشق به دنبال دارد.
ادموند که نوعی نگرانی را در زیر لبخند پنهان می‌کرد گفت:

– راستی؟

کادروس ادامه داد:

– اوه، بله. حتی خواستگاران خوب دارد. اما می‌دانی، تو به زودی کاپیتن می‌شوی و او
قطعاً تو را رد نمی‌کند.

دانتس لبخند زنان گفت:

– منظورت این است که اگر کاپیتن نبودم...

کادروس گفت:

— إه... إه... —

دانتس گفت:

— من دربارهٔ زنان به طور کلی، و دربارهٔ مرسدس بخصوص، عقیده‌ای بهتر از شما دارم. یقین دارم که چه کاپیتن باشم، چه نباشم، او نسبت به من وفادار خواهد ماند. کادروس گفت:

— چه بهتر، چه بهتر. وقتی که آدم قصد ازدواج دارد، اعتماد داشتن چیز خوبی است ولی مهم نیست. حرف مرا قبول کن جوان. بی‌آنکه وقت تلف کنی، برو و آمدنت را به او خبر بده و امیدت را با او در میان بگذار. ادموند پاسخ داد:

— الآن می‌روم.

سپس پدرش را بوسید، با دست به کادروس سلام داد و خارج شد. کادروس لحظاتی دیگر ماند، سپس از دانتس پیر اجازهٔ مرخصی گرفت، به نوبهٔ خود از پله‌ها پایین رفت و به دانگلار که در گوشهٔ کوچهٔ سناک^۱ منتظرش بود ملحق شد.

دانگلار پرسید:

— خوب، او را دیدی؟

— الآن از هم جدا شدیم.

— آیا از امیدش دربارهٔ کاپیتن شدن با تو صحبت کرد؟

— چنان از آن حرف می‌زند که گویی از هم‌اکنون کاپیتن است.

دانگلار گفت:

— باید صبر کرد. به گمان من قدری تند می‌رود.

— گویا آقای مورل در این باب به او قول داده است.

— و او به این وعده خوشحال است!

— یعنی این وعده به او جسارت داده است. از هم‌اکنون چنانکه گویی شخصیت مهمی است، خدماتش را به من عطا کرد. پیشنهاد کرد که به من پول قرض بدهد. مثل اینکه یک بانکدار است.

— و شما رد کردید؟

— کاملاً. هرچند که می‌توانستم بپذیرم، چرا که من بودم که نخستین سگه‌های

سفیدی را که او به دست گرفته است، کف دستش گذاشتم. اما حالا دیگر آقای دانتس نیاز به کسی ندارد، او می‌رود که کاپیتن شود.

دانگلار گفت:

– هنوز که نشده است.

– به نظر من بهتر است که نشود. چون در غیر این صورت دیگر به هیچ وسیله‌ای نمی‌شود با او حرف زد.

– اگر ما بخواهیم، او نه تنها همان که هست باقی می‌ماند، بلکه از آن هم کمتر می‌شود.

– منظورت چیست؟

– هیچ، با خودم حرف می‌زدم. آیا هنوز هم عاشق آن دختر زیبای کاتالان است؟

– عاشق دیوانه. هم الآن رفت پیش او. اما اگر اشتباه نکنم، از آن طرف دچار زحمت

می‌شود.

– توضیح بده.

– چه فایده دارد؟

– بیش از آنکه فکرش را بکنی مهم است. تو که دانتس را دوست نداری؟ هان!؟

– من آدم‌های گستاخ را دوست ندارم.

– پس هرچه راجع به آن دختر کاتالان می‌دانی، به من بگو.

– چیز کاملاً مشخصی نمی‌دانم ولی چیزهایی دیده‌ام که به طوری که گفتم احتمال

می‌دهم که کاپیتن آینده، از جانب جاذدهٔ پرستارخانهٔ قدیمی، گرفتاری داشته باشد.

– بگو ببینم چه دیده‌ای؟

– دیده‌ام که هر بار مرسدس به شهر می‌آید، یک مرد جوان کاتالان، قذبلند، چشم

سیاه، با پوست سرخ و موهای بسیار تیره، خیلی چالاک به همراه اوست. و مرسدس او را

پسرعمو خطاب می‌کند.

– آه، واقعاً؟ و تو تصوّر می‌کنی که این پسرعمو عاشق او باشد؟

– تصوّر من این است. و الاّ یک جوان بیست و یک ساله، با یک دختر زیبای

هفده ساله چه کاری می‌تواند داشته باشد؟

– و گفتم که دانتس الآن به روستای کاتالان رفت؟

– بله، من آنجا بودم که رفت.

– پس چطور است که ما هم به میخانه برویم، در زیر آلاچیق جامی شراب بنوشیم و

منتظر خبر بمانیم.

— چه کسی به ما خبر خواهد داد؟

— ما آنجا در کنار جاده هستیم و در چهره دانتس هرچه را که بر او گذشته باشد خواهیم دید.

— باشد، برویم. اما پول شراب را تو باید بدهی.

دانگلار گفت:

— حتماً این کار را می‌کنم.

و هر دو با قدم‌های سریع به سوی محلّ موعود شتافتند. به محض رسیدن، دستور یک بطری شراب و دو جام دادند.

بابا پامفیل ده دقیقه پیش از آن دانتس را دیده بود که از آنجا می‌گذرد.

آنها چون یقین کردند که دانتس به کاتالان رفته است، در زیر جوانه‌های چنار و انجیر نشستند، و به تماشای دسته‌ای از پرندگان شاد پرداختند که در این روز زیبای بهاری روی شاخه‌ها، آواز می‌خواندند.

کاتالان‌ها

در صدیایی محلی که دو دوست چشم به افق دوخته و گوش به زنگ، شراب خوش‌رنگ مالگ^۱ را جرعه جرعه می‌نوشیدند، روستای کاتالان در پشت تک درختی عریان و فرسوده از باد شمال، قرار داشت.

قرن‌ها پیش از آن، دسته‌ای مهاجر اسرارآمیز از اسپانیا کوچ کرده و به شبه جزیره‌ای که اکنون در آن قرار دارند، آمده بودند. این افراد معلوم نبود از کجا آمده‌اند و به زبانی ناآشنا سخن می‌گفتند. یکی از سرکرده‌هاشان که زبان محلی را می‌دانست، از شهرداری ماریسی تقاضا کرد که این دماغه^۲ خالی از سکنه و بایر را که آنها، مانند دریانوردان باستانی کشتی‌هاشان را به آنجا آورده بودند، برای سکونت در اختیار آنان قرار دهد. تقاضای او پذیرفته شده بود. سه ماه بعد از آن در اطراف دوازده یا پانزده کشتی که این کولی‌ها را از دریا آورده بود، یک روستای کوچک به وجود آمد.

این روستا که به طرز عجیب و منحصر به فرد، با مردمی نیمه بربر و نیمه اسپانیایی ساخته شده بود، همان است که امروز هم دیده می‌شود، زیادی بازماندگان همان مردان و زنان در آن سکنی دارند و به زبان پدران خود سخن می‌گویند. در طی سه یا چهار سده‌ای که از این کوچ می‌گذرد، آنها همچنان به این دماغه کوچک که در آن فرود آمده بودند، وفادار مانده‌اند، و همچون دسته‌ای از پرنده‌گان دریایی، بی‌آنکه به طریقی با اهالی ماریسی مخلوط شوند، میان خودشان ازدواج می‌کنند، خلقیات خویش را دارند، لباس‌های وطن مادری‌شان را می‌پوشند، و زبان مادری‌شان را حفظ می‌کنند.

خوانندگان می‌بایست ما را در تنها کوچه^۳ این روستای کوچک دنبال کنند، و همراه ما به یکی از این خانه‌ها، که خورشید به خارج آن رنگ زیبای برگ‌های خشک شده را داده است، و داخل آن با قشری از آبرنگ سفیدی که تنها زینت مهمانخانه‌های اسپانیایی است، رنگ شده است، وارد شوند.

در داخل خانه، دختری جوان و زیبا، با موهایی سیاه چون شبق و چشمانی موجدار مانند چشمان غزال، به دیوار تکیه داده و ایستاده بود. شاخهٔ پیچک بیگناهی را که گل‌هایش کنده شده و روی زمین پراکنده بود، در میان انگشتان بلند و باریکش مجاله می‌کرد. ساق‌های دستش که از نور آفتاب تیره شده به نظر می‌رسید، تا آرنج برهنه بود و به ساق‌های ونوس آریل^۱ می‌مانست. دست‌هایش با بی‌صبری حرکت می‌کرد و مرتعش بود. زمین را با پاهای سبک و خم‌شده‌اش می‌کوبید، چنانکه ترکیب خوش ترارش، مغرور و لجوج ساق پایش که در جوراب نخی سرخ‌رنگ، با پنجه و پاشنهٔ خاکستری و آبی پوشیده شده بود، نمایان می‌شد.

در سه قدمی او جوانی قدبلند، مابین بیست تا بیست و دو ساله روی یک صندلی دسته‌دار نشسته بود و آن را با حرکاتی نامنظم تکان می‌داد. آرنجش را به یک مبل کهنهٔ کرم‌خورده تکیه داده و با حالتی آمیخته با نگرانی و کینه دختر را می‌نگریست. نگاهش حالت پرسش داشت، اما نگاه جدی و ثابت دختر جوان بر او مسلط بود.

جوان می‌گفت:

«مرسدس، عید پاک نزدیک است، وقتش رسیده است که عروسی را راه بیندازیم. به من جواب بدهید.»

— من صد بار به شما جواب داده‌ام فرناند. در واقع شما می‌بایست دشمن خودتان باشید که باز هم از من سؤال می‌کنید.

— باشد باز هم تکرار کنید تا من بتوانم باور کنم. برای صدمین بار بگویید که عشق مرا، با آنکه مورد تأیید مادران بود رد می‌کنید. به من بفهمانید که دارید با سعادت من بازی می‌کنید؛ که مرگ و زندگی من برایتان یکسان است. آه، خدای من، خدای من! ده سال تمام است در رؤیای آنکه شوهر شما باشم به سر می‌برم مرسدس. از دست دادن این امید که تنها هدف زندگی من بوده است...

— فرناند، حداقل من نبوده‌ام که این امید را به شما داده باشم. شما در این مدت کوچکترین عشوه‌گری از من ندیده‌اید که بتوانید مورد ملامت قرارم دهید. همیشه به شما گفته‌ام که همچون یک برادر دوستتان دارم، اما هرگز چیزی جز این دوستی خواهرانه از من نخواهید، زیرا قلب من به دیگری تعلق دارد. فرناند، آیا من این حرف را به شما گفته‌ام یا نه؟

مرد جوان جواب داد:

— بله، می‌دانم مرسدس. شما همیشه با من صراحتی سنگدلانه داشته‌اید ولی آیا قانون مقدّسی را که در میان کاتالان‌ها وجود دارد که فقط در میان خودشان از دواج کنند، از یاد برده‌اید؟

— اشتباه می‌کنید فرناند. این قانون نیست، بلکه یک عادت است. فقط همین. باور کنید و از این عادت بهره‌گیری نکنید. شما مشمول خدمت نظام هستید فرناند. آزادی فعلی که برایتان گذاشته‌اند، تنها یک مسامحه است. هر لحظه ممکن است شما را به خدمت زیر پرچم بخواهند. وقتی که شما سرباز باشید، من، یعنی دختری فقیر و یتیم، اندوهگین، بدون دارایی که تمام ثروتش را کلبه‌ای نیمه‌ویران و چند تور ماهیگیری کهنه تشکیل می‌دهد، به چه درد شما می‌خورم؟ این است همهٔ میراث حقیرانه‌ای که پدرم برای مادرم گذاشته است و از مادرم برای من مانده است. فکرش را بکنید فرناند، از یک سال پیش که مادرم مرده است، من تقریباً دارم با احسان مردم زندگی می‌کنم! شما گاه با تظاهر به اینکه من برایتان مفیدم، به من حقّ می‌دهید که در صیدتان سهیم باشم. من هم این بهانه را می‌پذیرم فرناند، زیرا شما فرزند یکی از برادران پدرم هستید، با هم بزرگ شده‌ایم، و بیشتر به این علت که می‌دانم اگر نپذیرم، اگر رد کنم، موجب رنج شما می‌شوم. اما به خوبی احساس می‌کنم که این ماهی که می‌برم تا بفروشم و پولی از آن به دست آورم، با آن پول نخ بخرم و پارچه بیاقم، یک احسان است.

— مرسدس، چه اهمیت دارد؟ هر قدر شما فقیر و تنها باشید، بیش از هر دختر مغرور یک کشتی‌دار یا دختر ثروتمندترین بانکدار ماریسی مورد پسند من هستید. ما به چه چیزی نیاز داریم؟ یک زن شریف و خانه‌دار. من کجا می‌توانم زنی بهتر از شما که این دو خصیصه را داشته باشد بیابم؟

مرسدس در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

— فرناند، زنی که مردی دیگر جز شوهرش را دوست ندارد، خانه‌دار خوبی نخواهد بود، و هیچ تضمینی هم برای شریف ماندنش وجود ندارد. به دوستی من قانع باشید، زیرا باز هم تکرار می‌کنم، این تنها چیزی است که می‌توانم به شما وعده دهم. و تنها چیزی را وعده می‌دهم که به قدرت هدایش اطمینان داشته باشم.

فرناند گفت:

— می‌فهمم. شما فقر خودتان را صبورانه تحمل می‌کنید، اما از فقر من وحشت دارید. ولی مرسدس، من اگر شما دوستم داشته باشید، برای ثروتمند شدن می‌کوشم. قدم شما

برای من برکت خواهد داشت و من پولدار خواهم شد. می توانم کار صیدم را توسعه دهم، می توانم در تجارخانه‌ای به عنوان کارمند استخدام شوم، می توانم خودم یک سوداگر باشم!

— فرناند، شما هیچ یک از این کارها را نمی توانید انجام دهید. شما سرباز هستید، و اگر در کاتالان باقی مانده‌اید، از این جهت است که جنگی در کار نیست. بنابراین همان ماهیگیر بمانید. رؤیاهایی را که می تواند واقعیت را برایتان از آنچه هست وحشتناک تر کند، به دور افکنید و به دوستی من قانع باشید، زیرا چیزی جز این نمی توانم به شما بدهم. — مرسدس، حق با شماست. من دریانورد می شوم و به جای لباس پدرانمان که مورد تحقیر شماست، کلاه ورنی، پیراهن راه‌راه و کت آبی که تصویر لنگر به روی دکمه‌هایش نقش شده باشد می پوشم. مگر نه اینکه برای مورد پسند شما بودن، باید چنین لباسی پوشید؟

مرسدس او را با نگاهی غرورآمیز نگرست و گفت:

— چه می خواهید بگویید؟ منظور تان را درک نمی کنم، چه می خواهید بگویید؟ — مرسدس، می خواهم بگویم که اگر شما به من چنین سخت می گیرید، اگر این گونه بی رحمید، به آن دلیل است که منتظر کسی هستید که این طور لباس می پوشد. اما آن کس که شما در انتظارش هستید، شاید ناپایدار باشد و اگر او نباشد، دریا برای او ناپایدار است.

مرسدس فریاد کشید:

— فرناند، من شما را آدم خوش قلبی تصوّر می کردم. گویا اشتباه کرده بودم. شما آدم بدقلبی هستید که خشم خداوند را به کمک حسادت خود فرامی خوانید. بسیار خوب، من پنهان نمی کنم که منتظر کسی هستم که شما می گویید، و او را دوست دارم. اگر او نیاید، به جای آنکه مثل شما به ناپایداری متهمش کنم، خواهم گفت که او در حالی مرده است که مرا دوست داشته است.

کاتالان جوان از روی خشم حرکتی به خود داد، مرسدس ادامه داد:

— من شما را درک می کنم فرناند. شما چون می بینید من دوستان ندارم از او نفرت دارید. چاقوی کاتالانتان را با خنجر او اندازه می گیرید. این کار برایتان چه نفعی دارد؟ اگر مغلوب شوید، دوستی مرا از دست می دهید، اگر غالب شوید، دوستیم نسبت به شما به کینه بدل خواهد شد. باور کنید، بدترین عمل برای جلب محبت یک زن، مبارزه با مردی است که مورد عشق آن زن است. نه فرناند. شما نباید به افکار بد اجازه دهید که بر شما

غالب شود. حالا که نمی‌توانید مرا به عنوان همسر داشته باشید، رضایت دهید که برایتان یک دوست، یک خواهر باشم.

سپس مرسدس با چشمانی آشفته و مرطوب از اشک ادامه داد:
 - صبر کنید فرزند. شما هم اکنون گفتید که دریا خیانتکار است. الان چهار ماه است که او عزیمت کرده است. من حساب همهٔ توفان‌های از چهار ماه پیش تا حالا را نگه داشته‌ام.

فرناند بی تفاوت باقی ماند. قدمی برای ستردن اشک‌هایی که به چهرهٔ مرسدس جاری بود، برنداشت. در حالی که حاضر بود در برابر هریک از این قطرات اشک، جامی از خون خود را بدهد. اما این اشک‌ها به خاطر دیگری جاری شده بود. از جا برخاست، در کلبه دوری زد، به سر جای خود بازگشت، با نگاه تیره و مشت‌های به هم فشرده مقابل مرسدس ایستاد و گفت:

- ببینم مرسدس، یک بار دیگر جواب بدهید. آیا تصمیم شما قطعی است؟
 دختر جوان به سردی گفت:

- من آدموند دانتس را دوست دارم و کسی غیر از او شوهر من نخواهد بود.
 - آیا همیشه دوستش خواهید داشت؟
 - تاروژی که زنده هستم.

فرناند با ناامیدی سر به زیر افکند، آهی کشید که به ناله می‌مانست. بعد ناگهان سر بلند کرد، با دندان‌های به هم فشرده و بینی از هم گشوده گفت:

- و اگر او مرده باشد؟

- اگر او مرده باشد، من هم می‌میرم.

- اگر شما را از یاد برده باشد؟

در این وقت صدایی شاد از بیرون کلبه فریاد کشید:

- مرسدس!

دختر جوان از شادی به شدت سرخ شد و در حالی که از هیجان عشق به هوا می‌جست به نوبهٔ خود داد زد:

- می‌بینی که او اینجاست و مرا از یاد نبرده است.

سپس خود را به جانب در افکند و فریاد زنان در را گشود:

- آدموند، من اینجا هستم.

فرناند، همچون مسافری که ماری دیده باشد، رنگ پریده و لرزان به عقب رفت و با

رسیدن به صندلی، به روی آن افتاد و نشست.

ادموند و مرسدس در آغوش هم بودند، آفتاب در خشان ماری که از شکاف در نفوذ می‌کرد، آنها را غرق در موجی از نور کرده بود. در وهلهٔ اول چیزی از آنچه احاطه‌شان می‌کرد ندیدند. سعادتی مافوق هرچیز آنها را از همهٔ دنیا برکنار می‌داشت، جز با کلماتی مقطّع که جهش چنان شادی پر حرارتی است که بیشتر به بیان رنج می‌ماند، سخن نمی‌گفتند.

ناگهان ادموند، چهرهٔ رنگ پریده فرناند را که گرفته و تهدیدآمیز، در سایه نشسته بود مشاهده کرد. کاتالان جوان، با حرکتی غیرارادی، دستش را روی چاقویی گذاشته بود که در کمر بند خود داشت.

دانتس در حالی که به نوبهٔ خود ابروهایش را به هم نزدیک می‌کرد گفت:
«آه، ببخشید. متوجه نبودم که سه نفر هستید.»

سپس رو به سوی مرسدس کرد و پرسید:

— این آقا کیست؟

— دانتس، این آقا بهترین دوست شما خواهد بود، زیرا دوست من است. پسرعمویم، برادرم فرناند؛ یعنی مردی که بعد از شما ادموند بیش از هرکس در دنیا دوستش دارم. آیا شما او را نمی‌شناسید؟

ادموند گفت:

— خوشوقتم.

و بی‌آنکه دست مرسدس را که در یکی از دست‌های او قرار داشت رها کند، با حرکتی دوستانه دست دیگرش را به جانب جوان کاتالان پیش برد. اما فرناند، دور از پاسخ دادن به این حرکت دوستانه، ساکت و بی‌حرکت همچون یک مجسمه باقی ماند.

آنگاه ادموند، نگاه کاوشگرش را از مرسدس به هیجان آمده و لرزان، به فرناند گرفته خاطر و تهدیدگر متوجه کرد.

همین یک نگاه همه چیز را به او فهماند. خشم به پیشانی‌ش صعود کرد.

— مرسدس، نمی‌دانستم با این عجله به خانهٔ شما می‌آیم، تا با یک دشمن دیدار کنم.

مرسدس با نگاهی خشمگین به سوی پسرعمویش فریاد کشید:

— یک دشمن! تو می‌گویی یک دشمن در خانهٔ من است! ادموند، من اگر چستین

تصویری داشتم، هم‌اکنون بازوی تو را می‌گرفتم و به ماری می‌رفتم. این خانه را آن چنان ترک می‌کردم که هرگز به آن بازنگردم.

شعله‌ای از چشمان فرناند زبانه کشید. مرسدس با سرسختی چاره‌ناپذیری که به فرناند می‌فهماند که دختر جوان تا اعماق افکار او را خوانده است، ادامه داد:

«و اگر حادثه بدی برای تو پیش آید، من بر بالای دماغه مورژیون^۱ خواهم رفت و خودم را با سر به روی تخته‌سنگ‌ها پرتاب خواهم کرد.»

رنگ فرناند به شدت پرید. دختر جوان دنباله سخنش را گرفت:

«ولی تو اشتباه می‌کنی ادموند. تو در اینجا دشمنی نداری. جز فرناند، برادر من که مانند دوستی فداکار دست تو را خواهد فشرد، کس دیگری در اینجا نیست.»

دختر جوان پس از این کلام، نگاه آمرانه‌اش را به جوان کاتالان که به نظر می‌رسید افسون این نگاه شده است دوخت. فرناند آهسته به ادموند نزدیک شد و دستش را به سوی او دراز کرد.

کینه‌او همچون موجی ضعیف، هرچند خشم‌آلود با تصادم به نیرویی که این زن بر او تحمیل می‌کرد خرد شده بود.

اما به محض دست دادن با ادموند، احساس کرد که آنچه می‌توانسته است به انجام رسانیده است. پس به سرعت خود را از خانه بیرون افکند.

در حال دویدن همچون دیوانگان، دستش را میان موهایش فرو برد و فریاد کشید:

— آه، چه کسی مرا از سر این مرد خلاص خواهد کرد؟ چه بدبختی! وای بر من!
صدایی پرسید:

— ای، کاتالان! ای، فرناند، کجا می‌روی؟

مرد جوان توفقی کوتاه کرد، اطرافش را نگرید، کادروس را دید که همراه دانگلار در زیر سایه‌بانی که از شاخ و برگ درختان تشکیل می‌شد نشسته بود.

کادروس گفت:

— چرا پیش ما نمی‌آیی؟ یعنی آن قدر عجله داری که وقت نمی‌کنی به دوستانت روز بخیر بگویی؟

دانگلار اضافه کرد:

— خصوصاً هنگامی که آنها یک بطری تقریباً پر در برابر خود دارند.

فرناند با نگاهی مبهوت دو مرد را نگرید و جوابی نداد.

دانگلار با زانو پای کادروس را فشرد و آهسته گفت:

— به شدت بهت زده به نظر می‌رسد. آیا ما اشتباه کرده بودیم و به جای آنچه ما تصور می‌کردیم دانتس غلبه کرده است؟

کادروس جواب داد:

— باید فهمید.

سپس رو به مرد جوان کرد و گفت:

— ببینم، بالاخره تصمیم می‌گیری یا نه؟

فرناند عرقی را که از پیشانی‌ش جاری بود سترد و به آهستگی به زیر آلاچیق، که به نظر می‌رسید سایه‌اش می‌تواند تا حدی احساسات او را آرام کند، و خنک‌ش کمی آسودگی به جسم از پا درآمده او ببخشد رفت و گفت:

— روز بخیر. گویا شما مرا صدا کردید؟ این طور نیست؟

و به جای نشستن، روی یکی از صندلی‌هایی که در اطراف میز بود، افتاد.

کادروس با خنده گفت:

— تو را صدا کردم زیرا داشتی مثل دیوانه‌ها می‌دویدی. ترسیدم بروی و خودت را به دریا بیندازی. لعنت بر شیطان! وقتی که آدم دوستانی دارد، فقط برای آن نیست که به او جامی شراب بدهند، بلکه علاوه بر آن، باید او را از آشامیدن سه چهار پیمانه آب مانع شوند.

فرناند ناله‌ای گریه‌مانند از سینه برآورد و سرش را به روی دو مشتش که در روی میز به هم گره کرده بود گذاشت.

کادروس با خشونت بی‌ادبانه افراد عامی که به علت کنجکاوی هر نوع سیاستی را از یاد می‌برند گفت:

«خوب فرناند، راستش را بگویم، تو حالت یک عاشق شکست خورده را داری.»

و این شوخی را با قهقهه خنده همراه کرد.

دانگلار در جواب کادروس گفت:

— چه حرف‌ها! جوانی به این خوش‌سیمایی برای شکست خوردن در عشق آفریده نشده است. کادروس، خودت را مسخره می‌کنی.

کادروس گفت:

— به هیچ وجه. به آه کشیدنش گوش بده. فرناند، آرام باش. دماغت را بالا بگیر و به ما جواب بده. جواب ندادن به دوستانی که جویای سلامتی انسان هستند، کار درستی نیست.

فرناند که مشت‌هایش را به هم می‌فشرد، بی‌آنکه سر خود را بالا کند گفت:

... من سلامتم.

کادروس چشمکی به دوستش زد و گفت:

... می‌دانی دانگلار، جریان از این قرار است. این فرناند که می‌بینی یک کاتالان خوب و شجاع و یکی از ماهیگیران ماری است. او عاشق دختر زیبایی به نام مرسدس است، اما از قرار معلوم آن دختر زیبا هم به نوبه خود عاشق معاون کشتی فاراتون است. و چون فاراتون هم امروز به بندر وارد شده است، می‌فهمی؟
دانگلار گفت:

... نه، نمی‌فهمم.

کادروس ادامه داد:

... به نظرم فرناند مرخص شده است.

فرناند سر برداشت و مانند کسی که بخواهد دق دلش را بر سر دیگری خالی کند گفت:
... بسیار خوب. بعد؟ مرسدس وابسته هیچکس نیست، مگر نه؟ او کاملاً آزاد است که هر کس را بخواهد دوست بدارد.
کادروس گفت:

... آه، اگر قضاوت تو این است، حرف دیگری است. من تو را یک کاتالان می‌دانستم، و به من گفته بودند که کاتالان‌ها هرگز به رقیب اجازه نمی‌دهند که آنها را از میدان به در کند. حتی اضافه کرده بودند که فرناند بخصوص در انتقام گرفتن سختگیر است.
فرناند لبخندی ترخم‌انگیز زد و گفت:
... یک عاشق هرگز سختگیر نیست.

دانگلار با تظاهر به اینکه دلش برای فرناند سخت می‌سوزد گفت:

... جوان بیچاره! چه می‌شود کرد؟ او انتظار نداشته است که دانتس این‌گونه ناگهانی پیدایش شود. شاید هم او را مرده، یا بی‌وفا تصور می‌کرده است. کسی چه می‌داند؟ این مسائل بیشتر از این بابت تأثرآور است که ناگهانی پیش می‌آید.

کادروس که در عین حرف زدن از نوشیدن هم غافل نمی‌شد، و شراب‌گیری مالگ اثر خود را در او ظاهر می‌ساخت گفت:

... گمان می‌کنم به هر حال فرناند تنها کسی نباشد که از ورود سعادت‌آمیز دانتس رنج می‌برد. این‌طور نیست دانگلار؟

... درست می‌گویی و به گمان من این مسأله برای دانتس نکبت به بار می‌آورد.
کادروس در حالی که جامی شراب برای فرناند می‌ریخت و جام خود را برای هشتمین

یا دهمین بار پر می‌کرد، در صورتی که دانگلار فقط لبی از شراب خود تر کرده بود، گفت:
 - ولی این مهم نیست. مهم این است که او در این مدت با مرسدس ازدواج می‌کند.
 حداقلش این است که دانتس برای همین کار آمده است.

دانگلار که با نگاهی نافذ مرد جوان را می‌نگریست، و می‌دید که سخنان کادروس
 همچون سرب مذاب بر روی قلب او اثر می‌گذارد پرسید:
 «عروسی برای چه زمانی است؟»

فرناند زمزمه کرد:

- هنوز هیچ کاری انجام نگرفته است!

کادروس گفت:

- ولی انجام می‌گیرد. همان‌گونه که دانتس کاپیتن فاراتون خواهد شد. این طور نیست
 دانگلار؟

دانگلار با این ضربه غیرمنتظره از جا جست، به سوی کادروس برگشت و به مطالعه
 خطوط چهره او پرداخت تا ببیند آیا این ضربه را با نقشه‌ای از قبل طراحی شده فرود آورده
 است یا نه. اما بر روی این چهره‌ای که از هم‌اکنون به علت مستی منگ می‌نمود، چیزی
 جز حسد ندید. پس در حالی که جام او را از نو پر می‌کرد گفت:

«خوب، پس بنوشیم به سلامتی کاپیتن ادموند دانتس، شوهر دختر زیبای کاتالان!»
 کادروس با دست سنگین شده جامش را به لب نزدیک کرد و آن را لاجرعه نوشید.
 فرناند جام خود را برداشت، بر زمین زد و آن را خرد کرد. کادروس گفت:

- اِه، اِه، اِه. در آنجا، بر فراز آن تپه، از طرف روستای کاتالان چه می‌بینم؟ فرناند، تو
 نگاه کن. دید چشم‌های تو از من بهتر است. گمان می‌کنم چشم من در حالت آشفتگی
 است. می‌دانی که شراب خیانتکار است. به نظرم می‌رسد که دو عاشق دارند پهلوی پهلوی و
 دست در دست راه می‌روند. خدا مرا ببخشد، آنها متوجه نیستند که ما نگاهشان می‌کنیم،
 و دارند یکدیگر را می‌بوسند.

دانگلار که هیچ یک از اضطراب‌های فرناند را که چهره‌اش آشکارا تغییر می‌کرد، از
 نظر دور نمی‌داشت گفت:

- آقای فرناند، شما آنها را می‌شناسید؟

فرناند با صدایی خفه پاسخ داد:

- بله، آنها آقای ادموند و مادموازل مرسدس هستند.

کادروس گفت:

— آه، می‌بینید، من آنها را نشناختم. او هو، دانتس، او هو دختر خوشگل، یک دقیقه اینجا بیاید و به ما بگویید عروسی کی برگزار می‌شود. این فرناند لجوج نمی‌خواهد چیزی به ما بگوید.

دانگلار که وانمود می‌کرد می‌خواهد جلو کادروس را که با سماجت مستی به طرف خارج آلاچیق خم می‌شد بگیرد، گفت:

— می‌توانی ساکت باشی. سعی کن خودت را سرپا نگه داری و عشاق را به حال خودشان بگذار تا همدیگر را دوست بدارند. ببین، آقای فرناند را نگاه کن و از او یاد بگیر که کاملاً منطقی است.

شاید فرناند که صبرش به پایان رسیده و مانند گاو نری که به وسیله گاو باز تحریک می‌شود، با جملات دانگلار تهییج شده بود، می‌رفت تا خود را به آن سو بیندازد. زیرا از جا برخاسته، خود را چنان جمع کرده بود که گویی قصد دارد به روی رقیب خیز بردارد اما مرسدس، خندان و صادقانه سر زبایش را بالا برد و نگاه روشنش را منعکس کرد. آن وقت فرناند تهدید او را به اینکه اگر ادموند بمیرد او هم خواهد مرد، به خاطر آورد و با ناامیدی به روی صندلی خود افتاد. دانگلار هر دو مرد را به نوبه نگریست. یکی منگ از مستی، و دیگری دست بسته عشق. با خود زمزمه کرد: «از وجود هیچ یک از این دو نفر ناشی، فایده‌ای عاید نمی‌شود. از آن می‌ترسم که مابین یک بدمست و یک بزدل گیر کرده باشم. آن یکی حسودی است که خود را با شراب مست می‌کند، در حالی که می‌بایست از کینه مست شود، این دیگری ابلهی است که مانند یک کودک به گریستن و شکوه کردن قانع است، در حالی که مثل اسپانیایی‌ها، سیسیلی‌ها و کالابری‌ها که چنان جانانه انتقام می‌گیرند، چشمانی مشتعل دارند، مشت‌هایش می‌تواند سر یک گاو را با قاطعیت چکش سلاخ خرد کند. قطعاً سرنوشت ادموند این است که بر آنها غلبه کند. او دختر زیبا را به عقد خود درمی‌آورد، کاپیتن کشتی می‌شود و به ریش ما می‌خندد؛ مگر اینکه...»

دانگلار که لبخندی بی‌رنگ بر لبانش نقش می‌بست، دنباله افکارش را گرفت: «مگر اینکه من دست به کار شوم.»

کادروس که از جایش نیمه برخاسته، به میز تکیه داده بود، فریاد کشید:

— هولا! هولا ادموند، دوستان را نمی‌بینی؟ یا از حالا مغرورتر از آنی که با آنها حرف

بزنی؟

دانتس جواب داد:

— نه، نه کادروس عزیز. من مغرور نیستم، ولی خوشبختم. و تصوّر می‌کنم که خوشبختی بیشتر از غرور انسان را نابینا می‌کند.

کادروس گفت:

— چه خوب گفتی، عالی تفسیر کردی. روز بخیر مادام دانتس.

مرسدس موقرانه سلام داد و گفت:

— هنوز اسم من مادام دانتس نیست. ما کاتالان‌ها عقیده داریم که نامیدن دختران به نام نامزدشان، پیش از آنکه نامزد به شوهر بدل شود شگون ندارد. پس خواهش می‌کنم مرا مرسدس بنامید.

دانتس گفت:

— شما باید این همسایه خوب ما کادروس را ببخشید. اشتباه او خیلی ناچیز است.

دانگلار در حالی که به دو جوان سلام می‌داد پرسید:

— پس ازدواج به زودی انجام خواهد گرفت آقای دانتس؟

— در زودترین زمان ممکن، آقای دانگلار. امروز توافق در منزل پایا دانتس و فردا یا حداکثر پس فردا ناهار نامزدی در اینجا. در همین میخانه. امیدوارم که دوستان همه در آن شرکت کنند. منظورم این است که شما هم دعوت دارید، آقای دانگلار و تو هم دعوت داری کادروس.

کادروس با خنده‌ای غلیظ پرسید:

— فرناند چی، آیا او هم دعوت دارد؟

ادموند جواب داد:

— برادر زخم، برادر من است. ما، مرسدس و من، بسیار متأسف می‌شویم اگر او در چنان لحظه‌ای از ما فاصله بگیرد.

فرناند دهان باز کرد تا جوابی بدهد، اما صدا در گلویش خفه شد و نتوانست کلمه‌ای بر زبان بیاورد. دانگلار گفت:

— امروز توافق، فردا یا پس فردا نامزدی... بر شیطان لعنت، کاپیتن، شما خیلی عجله دارید.

ادموند لبخند زنان گفت:

— دانگلار، همان طور که مرسدس الآن به کادروس می‌گفت، من هم به شما می‌گویم مرا با عنوانی که هنوز به من تعلق ندارد، نخوانید. این کار شگون ندارد.

دانگلار جواب داد:

– ببخشید. من فقط گفتم که شما خیلی عجله دارید. بر شیطان لعنت، ما وقت داریم. فارائون زودتر از سه ماه دیگر راه دریا را نمی‌گیرد.

– انسان همیشه برای به دست آوردن سعادت عجله دارد، آقای دانگلار. زیرا وقتی که مدت‌های طولانی رنج کشیده باشیم، به سختی می‌توانیم خوشبختی را باور کنیم. اما این تنها خودخواهی نیست که مرا به شتاب‌وامی دارد. من باید به پاریس بروم.
– آه، واقعاً. به پاریس؟ آیا اولین باری است که به آنجا می‌روید؟
– بله.

– لابد برای انجام دادن کاری می‌روید؟
– کار شخصی نه. آخرین مأموریتی است که از طرف کاپیتان لکلر بیچاره به من محوّل شده است. دانگلار، می‌دانید که اجرای آخرین وصیت مقدّس است. از طرفی، خیالتان راحت باشد سفر من فقط به اندازه رفتن و بازگشتن طول می‌کشد.
دانگلار با صدای بلند گفت:
– بله، بله. می‌فهمم.

سپس آهسته با خود زمزمه کرد:
«به پاریس می‌رود برای رساندن نامه‌ای که بزرگ مارشال به او سپرده است. عجب، این نامه فکری را به من الهام می‌کند. یک فکر عالی. آه، دانتس، دوست من، تو هنوز در فهرست فارائون در زیر نمرة "یک" قرار نگرفته‌ای.»
سپس به جانب دانتس که داشت دور می‌شد روی گرداند و فریاد کشید:
– سفر بخیر.

ادموند روی گرداند و در حالی که کلامش را با حرکت دوستانه دست همراه می‌کرد، جواب داد:
– متشکرم.

آنگاه دو جوان عاشق، آرام و خوشحال، همچون دو برگزیده خداوند که به آسمان پرواز می‌کنند به راه خود ادامه دادند.

دانگلار، ادموند و مرسدس را تا زمانی که دو عاشق در یکی از زاویه‌های حصار سن - نیکلا ناپدید شدند، با نگاه تعقیب کرد. سپس روی گرداند و فرناند را که رنگ پریده و لرزان روی صندلیش افتاده بود نگریست. در این زمان کادروس جملات یک ترانه را با مستی و لکنت ادا می‌کرد.

دانگلار به فرناند گفت:

- آقای عزیز، به نظر می‌رسد که این ازدواج خوش آیند همه کس نیست.

فرناند جواب داد:

- این ازدواج مرا از زندگی ناامید می‌کند.

- پس شما مرسدس را دوست داشتید؟

- او را می‌پرستم.

- خیلی وقت است؟

- از زمانی که همدیگر را شناخته‌ایم، همیشه او را دوست داشتم.

- و حالا به جای اینکه دارویی برای این درد بیابید، اینجا نشسته‌اید و موهایتان را

می‌کنید؟ لعنت بر شیطان، من تصوّر نمی‌کردم که قوم شما این‌گونه عمل می‌کنند.

- می‌خواهید چه کار کنم؟

- من چه می‌دانم. چه ربطی به من دارد؟ گمان می‌کنم من نیستم که عاشق

مادموازل مرسدس باشم، بلکه شما هستید. انجیل می‌گوید بجوئید تا بیابید.

- من یافته بودم.

- چپی را؟

- می‌خواستم آن مرد را با خنجر بکشم. اما زن به من گفت که اگر حادثه‌ای برای

نامزدش پیش بیاید، او خودش را خواهد کشت.

- به، این حرف‌ها را می‌گویند، اما هرگز به آن عمل نمی‌کنند.

- آقا، شما مرسدس را نمی‌شناسید. او وقتی که تهدید کند، آن را انجام می‌دهد.

دانگلار با خود گفت: «اینکه او خود را بکشد یا نکشد، برای من فرقی نمی‌کند، به شرطی که دانتس کاپیتن نشود.»

فرناند با لحنی مصمم و تغییرناپذیر افزود:

– و پیش از آنکه مرسدس بمیرد، این منم که خواهم مرد.

کادروس با لحنی مستانه‌تر از پیش گفت:

– این را می‌گویند عشق! یا اگر غیر از این باشد، من هیچ چیز نمی‌دانم.

دانگلار خطاب به فرناند گفت:

– شما به نظر من جوان شریفی هستید. لعنت بر شیطان؛ دلم می‌خواهد شما را از

تنگنا برهانم. اما...

کادروس گفت:

– ببینم چطور او را می‌رهانی.

دانگلار ادامه داد:

– عزیزم، تو سه چهارم مستی. بطری را تمام کن تا یکسره مست شوی. بنوش و در

کاری که ما انجام می‌دهیم دخالت نکن. برای کاری که ما می‌کنیم، باید کاملاً هوشیار بود.

کادروس اعتراض کنان گفت:

– من مستم؟ برو پی کارت. من می‌توانم چهارتای دیگر از این بطری‌هایت را که از

شیشهٔ ادوکلن بزرگ‌تر نیست بیاشامم. بابا پامفیل، شراب بیاورید.

و برای تأیید پیشنهاد خود، گیلانش را به میز کوبید.

فرناند که حریصانه مشتاق شنیدن بقیهٔ جملهٔ قطع شده بود به دانگلار گفت:

– آقا، داشتید چی می‌گفتید؟

– چی می‌گفتم؟ دیگر به یاد نمی‌آورم. این کادروس بدمست سبب شد که رشتهٔ

افکارم از هم گسیخت.

کادروس گفت:

– بدمست، تا بخواهی! بدا به حال آنها که از شراب می‌ترسند. علت آن افکار بدشان

است که می‌ترسند شراب از زبانشان بیرون بکشد.

این را گفت و شروع به خواندن دو مصرع آخر ترانه‌ای کرد که آن زمان باب روز بود:

همهٔ بدجنس‌ها آب می‌نوشند سیل این را ثابت می‌کنند

فرناند به دانگلار گفت:

— آقا، شما داشتید می‌گفتید که می‌خواهید مرا از تنگنا برهانید و امایی هم به آن افزودید...

— بله، گفتم که.. اما برای رهانیدن شما از تنگنا، لازم است که دانتس با دختری که شما دوست دارید، ازدواج نکند. به نظر من این امکان وجود دارد که ازدواج صورت نگیرد، بی‌آنکه دانتس بمیرد.
فرناند گفت:

— تنها مرگ است که آنها را از هم جدا می‌کند.

— کادروس گفت:

— دوست من، شما مثل یک صدف در بسته استدلال می‌کنید. این دانگلار که می‌بینید، آدمی است حيله گر، زرنگ، رند؛ و دارد به شما ثابت می‌کند که در اشتباه هستید. ثابت کن دانگلار، من ضامن تو هستم. به او بگولزومی ندارد دانتس بمیرد. از طرفی حیف از دانتس است که بمیرد. او جوان خوبی است، من دوستش دارم. به سلامتی تو دانتس. فرناند با عصبانیت از جا برخاست.

دانگلار در حالی که مرد جوان را نگه می‌داشت گفت:

— بگذارید حرف بزنند. از طرفی، او با آنکه مست است، زیاد هم اشتباه نمی‌کند. غیبت هم می‌تواند به اندازه مرگ جدایی بیندازد. فرض کنید که در میان ادموند و مرسدس، دیوار یک زندان فاصله باشد. آنها به همان اندازه از هم جدا خواهند بود که یک سنگ قبر میانشان فاصله انداخته باشد

کادروس که با باقی‌مانده هوشیاریش خودش را به مکالمه می‌آویخت گفت:

— بله. اما از زندان می‌شود بیرون آمد و کسی که از زندان بیرون بیاید، اگر نامش ادموند دانتس باشد، انتقامش را می‌گیرد.

فرناند زمزمه کرد:

— مهم نیست.

کادروس ادامه داد:

— از طرفی، دانتس را به چه دلیل به زندان می‌اندازند؟ نه دزدی کرده، نه آدم کشته، نه قتل کرده است.

دانگلار گفت:

— ساکت باش.

– نمی‌خواهم ساکت باشم. می‌خواهم بدانم دانتس را چرا به زندان می‌اندازند. من دانتس را دوست دارم. به سلامتی تو دانتس!
و جامی دیگر شراب را بلعید.
دانگلار پیشرفت مستی را در نگاه ثابت خیاط تعقیب کرد. رو به سوی فرناند برگرداند و گفت:

– شما خوب می‌فهمید که نیازی به کشتن او نیست؟
– نه الزاماً، به شرطی که همان‌طور که شما الآن می‌گفتید، وسیله‌ای باشد که بتوانند دانتس را زندانی کنند. آیا شما چنین وسیله‌ای دارید؟
– با جستجوی کامل می‌شود آن را یافت. ولی، بر شیطان لعنت، من چرا باید خودم را وارد این ماجرا کنم؟ آیا به من ربطی دارد؟
فرناند در حالی که بازوی او را می‌گرفت گفت:
– نمی‌دانم به شما ربط دارد یا نه. ولی آنچه می‌دانم این است که شما دلیلی برای یک کینه شخصی نسبت به دانتس دارید. آن کس که خودش کینه دارد، درباره احساس دیگران اشتباه نمی‌کند.

– من کینه شخصی نسبت به دانتس داشته باشم؟ به هیچ وجه. به شما قول می‌دهم. من چون بدبختی شما را دیدم، به آن توجه یافتم فقط همین. اما حالا که شما تصوّر می‌کنید من دارم به حساب شخصی خودم می‌رسم، خداحافظ دوست عزیز. هرطور می‌توانید خودتان را از تنگنا برهانید.
دانگلار به نوبه خود وانمود کرد که از جا بلند می‌شود.
فرناند، در حالی که او را نگه می‌داشت گفت:

– نه، بمانید. خلاصه برای من مهم نیست که شما از دانتس نفرت داشته باشید یا نه. من از او نفرت دارم و با صدای بلند اعتراف می‌کنم. شما وسیله‌اش را بیابید و من آن را انجام می‌دهم، به شرطی که مرگ آن مرد مطرح نباشد. زیرا مرسدس گفته است که اگر دانتس کشته شود، او هم خودش را خواهد کشت.
کادروس که سرش را روی میز گذاشته بود، پیشانیش را بلند کرد، با چشمانی مبهوت و سنگین به فرناند و دانگلار نگریست و گفت:

– کشتن دانتس؟ چه کسی از کشتن دانتس سخن گفت؟ من نمی‌خواهم او را بکشند. او دوست من است. امروز صبح پیشنهاد کرد که پولش را با من قسمت کند. همان‌طور که من پولم را با او قسمت کرده بودم. نمی‌خواهم دانتس کشته شود.

دانگلار گفت:

— ابله، چه کسی از کشتن حرف زد؟ ما فقط داریم یک شوخی ساده می‌کنیم.

سپس در حالی که جام کادروس را از نو پر می‌کرد ادامه داد:

«بنوش به سلامتی او و ما را راحت بگذار.»

کادروس در حالی که گیلاسش را خالی می‌کرد گفت:

— بله، بله. به سلامتی او... به سلامتی او... آنجا!...

فرناند خطاب به دانگلار گفت:

— ولی وسیله، با چه وسیله‌ای؟

— هنوز آن را نیافته‌اید؟

— نه. آن کار، کار شماست.

دانگلار ادامه داد:

— درست است. مزیت فرانسوی‌ها بر اسپانیایی‌ها این است که اسپانیایی‌ها

می‌اندیشند و فرانسوی‌ها ابداع می‌کنند.

فرناند با بی‌صبری گفت:

— در این صورت ابداع کنید.

دانگلار بلند صدا کرد:

— گارسون، یک قلم، مرکب و کاغذ بیاورید.

فرناند زمزمه کرد:

«قلم، مرکب و کاغذ!»

— بله، من عامل حسابدارم. قلم، مرکب و کاغذ وسایل کار من است. بدون وسایلم

هیچ کاری از من ساخته نیست.

فرناند هم به توبه خود فریاد کشید:

— یک قلم، مرکب و کاغذ.

گارسون در حالی که وسایل مطالبه شده را به آنها نشان می‌داد گفت:

— آنچه شما می‌خواهید روی آن میز هست.

— در این صورت آنها را به ما بدهید.

گارسون قلم، مرکب و کاغذ را برداشت و روی میز زیر آلاچیق گذاشت.

کادروس دستش را روی کاغذ گذاشت و گفت:

— اگر راستش را بخواهید قلم، کاغذ و مرکب می‌تواند قطعی‌تر از آن آدمی را بکشد که

در گوشهٔ بیشه‌ای کمین کنند و انسانی را از پا درآورند. من همیشه از قلم، یک شیشه مرکب و یک برگ کاغذ بیش از یک شمشیر یا یک هفت تیر وحشت داشته‌ام. دانگلار آهسته به فرناند گفت:

— یارو آن قدر هم که به نظر می‌رسد مست نیست، باز هم برایش شراب بریزید. فرناند جام کادروس را پر کرد، کادروس که میخواره‌ای واقعی بود، دستش را از روی کاغذ برداشت و آن را به سوی جام شراب برد. جوان کاتالان حرکات او را تا جایی تعقیب کرد که کادروس، با این جام آخر، تقریباً از پا درآمد، گیلاسش را روی میز گذاشت، یا در واقع آن را به روی میز پرت کرد.

کاتالان که یقین کرد باقی‌مانده حواس کادروس با این آخرین جام از بین رفته است، گفته‌اش را از سر گرفت:

— خوب می‌گفتید؟

— می‌گفتم که اگر فرضاً، پس از این سفر طولانی که دانتس انجام داده و در ناپل و جزیرهٔ الب توقف کرده است، شخصی او را به عنوان عامل بناپارت به دادستان لو دهد... من او را لو می‌دهم.

— بله، اما آنگاه شما را وامی‌دارند که اظهارنامه‌تان را امضاء کنید. کسی را که شما لو داده‌اید با شما مواجهه خواهند داد. البته من می‌توانم اتهام شما را تأیید کنم، اما دانتس تا ابد در زندان نمی‌ماند. پس از چندی آزاد می‌شود و روزی که او از زندان بیرون بیاید، وای به حال کسی که او را به زندان فرستاده است. فرناند گفت:

— من از خدا می‌خواهم که او بیاید و با من مبارزه کند.

— بله، اما مرسدس چی؟ اگر شما بدبختی آن را داشته باشید که خراشی به پوست محبوبش ادموند وارد کنید، مرسدس کینهٔ شما را به دل خواهد گرفت.

— درست است.

دانگلار ادامه داد:

— نه، اگر تصمیم به چنین کاری گرفته شود، بهتر است که به سهولت، مانند من، قلم را به دست بگیرید، آن را در مرکب فرو کنید، و با دست چپ بنویسید تا نوشته شناخته نشود. به این ترتیب یک لو دادن کوچک به وجود می‌آید.

دانگلار تعلیم را با عمل توأم کرد. با دست چپ و با خطی واژگون که شباهتی به خط معمولی نداشت، جملات زیر را نوشت و آن را به دست فرناند داد. فرناند با صدای آهسته

شروع به خواندن کرد.

«یک دوستدار تاج و تخت و دوستدار دین، به اطلاع آقای دادستان می‌رساند که فردی به نام ادموند دانتس، معاون کشتی فاراتون که امروز صبح از زمیر به ماری رسید، پس از توقف در ناپل و پورتو - فراژو، به وسیلهٔ مورا^۱ مأموریت یافته است که نامه‌ای به غاصب برساند، و از طرف غاصب مأموریت یافته است که نامه‌ای را به کمیتهٔ طرفداران بناپارت در پاریس تحویل دهد.

مدرک خیانت او را با بازداشت کردنش به دست خواهید آورد. زیرا این نامه یا همراه اوست، یا در خانهٔ پدرش، یا در کابین او در کشتی فاراتون.»
دانگلار سپس گفت:

— حالا درست شد. به این ترتیب انتقام شما احساسی مشترک خواهد یافت، زیرا در این حال به هیچ‌وجه نمی‌تواند به شما ربط داشته باشد، و جریان به خودی خود طی می‌شود. کاری باقی نمی‌ماند جز اینکه نامه را به این طریق که من می‌کنم، تا کنید و روی آن بنویسید: «به آقای دادستان» همه چیز گفته شده است.
دانگلار نشانی را پشت کاغذ نوشت.

کادروس که با آخرین کوشش هوشیارانه متن نامه را شنیده بود، و با احساس غریزی فاجعه‌ای را که چنین لو دادنی می‌توانست به بار آورد حدس می‌زد فریاد کشید:
— بله، همه چیز گفته شده است. ولی این کار یک رسوایی است.

و دست دراز کرد تا نامه را بگیرد. دانگلار نامه را به دور از دسترس او کنار زد و گفت:
— به همین دلیل آنچه می‌گویم و می‌کنم، جنبهٔ شوخی دارد. اگر حادثه‌ای برای دانتس پیش آید، من بیش از هرکس دیگر ناراحت می‌شوم. این دانتس خوب ما... ببین....
نامه را برداشت، در دست‌هایش مچاله کرد و در گوشه‌ای از آلاچیق افکند.
کادروس گفت:

— خوب شد. دانتس دوست من است، من نمی‌خواهم نسبت به او بدی کنند.
دانگلار از جا برخاست. مرد جوان را که سر جای خود نشسته و چشم به کاغذ لوده‌نده که در گوشه‌ای افتاده بود داشت نگریست و گفت:

— لعنت بر شیطان. چه کسی می‌خواهد به او بدی کند. نه من، نه فرناند، هیچ کدام چنین قصدی نداریم.

کادروس گفت:

– در این صورت بگو برای من شراب بیاورند. می‌خواهم به سلامتی ادموند و مرسدس زیبا بنوشم.

دانگلار جواب داد:

– تو تا همین جا هم زیادی نوشیده‌ای بدمست. اگر بیش از این ادامه دهی، ناچاری همین جا بخوابی، زیرا نمی‌توانی خودت را روی پا نگه داری.

کادروس در حالی که با غروری حاکی از مستی از جا برمی‌خاست گفت:

– من نمی‌توانم روی پاهایم بایستم؟ شرط می‌بندم که بی‌آنکه بلغزم تا بالای منارهٔ آکول^۱ بالا بروم.

دانگلار گفت:

– باشد شرط می‌بندم، اما برای فردا. امروز دیگر وقت بازگشت است. پس بازویت را به من بده تا به خانه برویم.

– به خانه برویم، ولی من برای خانه رفتن نیازی به بازوی تو ندارم. فرناند تو هم همراه ما به مارس می‌آیی؟

فرناند گفت:

– نه، من به کاتالان برمی‌گردم.

– بد می‌کنی. بیا با ما به مارس برویم.

– من دیگر نیازی به مارس ندارم و هیچ نمی‌خواهم به آنجا بروم.

– چی گفتی جوانک؟ نمی‌خواهی؟ باشد. هرطور میل توست. آزادی برای همه! دانگلار، بیا برویم و آقا را بگذاریم تا به کاتالان برگردد. حالا که دلش این طور می‌خواهد... دانگلار از این لحظه‌ای که کادروس می‌خواست ارادهٔ خود را نشان دهد، استفاده کرد تا او را به جانب مارس بکشاند. فقط برای آنکه راه کوتاه‌تر و آسان‌تر را برای فرناند بگذارد، به جای اینکه از جانب ساحل نوبرود، از سوی دروازهٔ سن‌ویکتور^۲ رفت. کادروس به بازوی او آویخته بود و تلو تلو خوران به دنبالش می‌رفت.

هنگامی که بیست قدمی دور شدند، دانگلار روی برگرداند و فرناند را دید که به سوی نامه دویده، آن را برداشت و در جیبش گذاشت. سپس در حالی که خودش را از آلاچیق

بیرون می‌انداخت، به جانب پیلون^۱ پیچید.

کادروس پرسید:

— پس او چه می‌کند، به مادروغی گفت که به کاتالان بر می‌گردد، و حالا دارد به طرف شهر می‌رود. هولاً فرناند. راه عوضی می‌روی جوان.
دانگلار گفت:

— این تویی که عوضی می‌بینی. او مستقیم به سمت پرستارخانه قدیمی رفت.

— در واقع من حاضر بودم قسم بخورم که فرناند به طرف راست پیچید. حَقاً که شراب خیانتکار است.

دانگلار آهسته با خود زمزمه کرد:

«برویم. حالا تصوّر می‌کنم که کار بر وفق مراد است و باید بگذاریم تا راهش را ادامه دهد.»

ناهار نامزدی

فردای آن روز، روزی زیبا بود و خورشید صاف و درخشان نخستین اشعه‌های سرخ و ارغوانی، با رنگ یاقوتی‌شان فراز امواج را رنگارنگ می‌کردند.

ناهار در طبقهٔ اول همان میخانه‌ای تدارک دیده شده بود که ما پیش از این با آلاچیق آن آشنایی داشته‌ایم. اتاقی بود بزرگ، نوری که از پنج یا شش پنجره در آن می‌تابید، آن را روشن می‌کرد. در بالای هریک از پنجره‌ها، معلوم نبود به چه دلیل، نام یکی از شهرهای بزرگ فرانسه، نوشته شده بود.

در طول این پنجره‌ها، مانند بقیهٔ ساختمان، نرده‌ای چوبی کشیده بودند.

هرچند که ناهار برای ظهر تدارک دیده شده بود، از ساعت یازده صبح پشت این نرده‌ها پر از گردش‌کنندگان بی‌صبر بود که عبارت بودند از ملاحان برگزیدهٔ فارائون و چندین سرباز، که همه دوستان دانتس بودند و به افتخار دو نامزد، در آن روز زیباترین لباس خود را به تن داشتند.

در میان این مهمانان آینده، زمزمه می‌شد که کشتی‌داران فارائون قرار است با حضور خود در این ضیافت، معاون کاپیتن کشتی فارائون را مفتخر سازند؛ اما این افتخاری که از جانب آنها قرار بود به دانتس اهداء شود آنچنان بزرگ بود که هنوز هیچکس جرأت نمی‌کرد آن را باور کند.

با این حال دانگلار هنگامی که همراه کادروس به کنار نرده‌ها رسید، این مسأله را به نوبهٔ خود تأیید کرد؛ چرا که صبح همان روز آقای مورل را دیده و از او شنیده بود که برای ناهار در میخانه حضور خواهد یافت.

در واقع لحظه‌ای بعد آقای مورل به نوبهٔ خود وارد اتاق شد و ملاحان فارائون با یک «هورا» و کف زدن عمومی به او سلام دادند. حضور کشتی‌دار برای آنها تأیید زمزمهٔ رایجی بود که دانتس به سمت کاپیتن کشتی منصوب خواهد شد، و چون کارکنان کشتی دانتس را بسیار دوست داشتند، به این وسیله نسبت به کشتی‌دار ابراز سپاسگزاری می‌کردند و از اینکه یک بار، برحسب تصادف انتخاب کاپیتن با میل آنها مطابقت دارد،

خوشحال بودند. به محض اینکه آقای مورل وارد شد، مهمانان دانگلار و کادروس را به خانه دانتس فرستادند تا او را از ورود شخصیت مهمی که حضورش چنین هیجان شدیدی به وجود آورده بود آگاه کنند، و او را وادارند که در آمدن شتاب کند. دانگلار و کادروس با عجله دویدند، ولی هنوز صد قدم دور نشده بودند که در برابر مغازه باروت‌فروشی، به گروه کوچک که پیش می‌آمد، برخوردند.

این گروه از چهار دختر جوان، دوستان مرسدس و مانند او کاتالان تشکیل می‌شد که دو نامزد جوان را که بازو در بازوی هم داشتند، همراهی می‌کردند. در کنار عروس آینده، پایا دانتس راه می‌رفت و پشت سر آنها فرناند با لبخندی زهرآگین در حرکت بود. نه آدموند، نه مرسدس، هیچ کدام این لبخند تلخ فرناند را نمی‌دیدند. دو جوان بیگناه چنان خوشبخت بودند که جز خودشان و آسمان زیبا و شفاف‌ی که به آنها درود می‌فرستاد، کسی را نمی‌دیدند.

دانگلار و کادروس از مأموریت معاف شدند، و پس از دست دادن پر حرارت و دوستانه با آدموند، دانگلار در کنار فرناند به راه افتاد و کادروس همراه پایا دانتس که مرکز توجه همگانی بود. پیرمرد لباس زیبایی که از تافته راه‌راه دوخته شده بود و به دکمه‌های بزرگ فولادی مزین بود بر تن داشت. پاهای بلند و چالاکش در جوراب نخی خالدار، از جنس‌های عالی که از فاصله دور هم تعلق آن به کالاهای قاچاق انگلیسی آشکار بود، قالب‌گیری شده بود. کلاهی سه‌گوشه بر سر داشت که موجی از روبان‌های سفید و آبی آن را تزئین می‌کرد. و بالاخره، به یک عصای چوبی تراش‌دار که بالایش همچون چوگان‌های قدیمی خمیده بود تکیه می‌داد. به این ترتیب به نظر می‌رسید یکی از جوانان خوش‌لباسی است که در سال ۱۷۹۶، پس از بازگشایی باغ‌های لوکزامبورگ^۱ و توپلری^۲ در آنها می‌خرامیدند. چنانکه گفتیم، کادروس در کنار او راه می‌رفت. کادروسی که امید یک غذای لذت‌بخش او را با دانتس‌ها آشتی داده بود، کادروسی که خاطره‌ای مبهم از آنچه روز پیش اتفاق افتاده بود، آن چنانکه صبح به هنگام بیدار شدن، سایه‌ای از رؤیایی که در خواب دیده‌ایم، در ذهنمان باقی است، در ضمیرش وجود داشت.

دانگلار به فرناند نزدیک شد و نگاهی عمیق به چهره عاشق ناامید افکند. فرناند که پشت سر زوج آینده قدم برمی‌داشت، از ذهن مرسدس که در خود، خودخواهی جوانی و جذبه عشق، جز به آدموند خود نمی‌اندیشید، کاملاً فراموش شده بود. فرناند رنگ پریده به

نظر می‌رسید، و گاه به علت فشاری درونی، رنگش به سرخی می‌گرایید. این سرخی پس از محو شدن جایش را به رنگ پریدگی شدیدتری می‌داد. گاه به سوی ماری می‌نگریست و آنگاه لرزشی عصبی و غیرارادی اعضای بدنش را به ارتعاش می‌افکند. قیافه فرناند حالت کسی را مجسم می‌کرد که در انتظار است، یا لاقلاً وقوع حادثه‌ای را پیش‌بینی می‌کند.

دانتس لباسی ساده به تن داشت، چون وابسته به گروه دریانوردان سوداگر بود، لباس او حد فاصل میان اونیفورم افسری و لباس شخصی بود. حالت برازندهٔ چهره‌اش که به علت شادی و زیبایی حاصل از مراسم نامزدیش، بانشاط‌تر جلوه می‌کرد، در زیر این لباس کامل‌تر به نظر می‌رسید.

مرسدس، با چشمان آبنوسی و لب‌های مرجانش، همچون یکی از یونانیان جزیرهٔ قبرس یا سئوس^۱، زیبا بود. با همان قدم‌های آزاد و محکمی راه می‌رفت که آرلزی‌ها^۲ و آندالوزی‌ها^۳ قدم برمی‌دارند. شاید یک دختر شهری اگر به جای او بود می‌کوشید تا شادی نگاه خود را در زیر پوششی یا لاقلاً زیر پشت چشم مخملیش پنهان کند، اما مرسدس لبخند می‌زد و همهٔ آنها را که احاطه‌اش کرده بودند شادمانه می‌نگریست. لبخند و نگاهش با همان صراحتی که کلامش می‌توانست بگوید، می‌گفت: «اگر شما دوستان من هستید، همراه من خوشحال باشید، زیرا من واقعاً خوشبختم.»

به محض آنکه نامزدها و همراهانشان در معرض دید میخانه قرار گرفتند، آقای مورل پایین آمد و به نوبهٔ خود به پیشواز آنها رفت، در این حال ملاحان و سربازانی که در میخانه مانده بودند، از او وعده‌ای را که قبلاً به دانتس داده بود شنیده و دانسته بودند که دانتس به جای کاپیتن لکلر، کاپیتن کشتی خواهد شد. ادموند چون پیش آمدن آقای مورل را دید، بازوی نامزدش را رها کرد و دست او را به زیر بازوی کشتی‌دار گذاشت. دختر جوان با بالا رفتن از پله‌های چوبی، به سوی اتاقی که غذا در آن آماده شده بود رفت و پله‌ها به مدت پنج دقیقه در زیر پای مهمانان که به دنبال او بودند صدا می‌کرد.

مرسدس، در حالی که در وسط میز توقف می‌کرد، با چنان مهری که چون خنجر در قلب فرناند فرو می‌رفت، به دانتس پیر گفت:

— پدر، خواهش می‌کنم شما در سمت راست من بنشینید. در طرف چپم کسی را جای می‌دهم که همیشه برایم همچون برادر بوده است.

رنگ از چهره فرناند پرید. بار دیگر خون از زیر رنگ کبود شده چهره‌اش به تدریج بیرون رفت تا به قلبش هجوم آورد.

در این میان دانتس هم همین عمل را در طرف مقابل میز انجام داد. آقای مورل را در سمت راست خود، و دانگلار را در طرف چپش جای داد. سپس با دست به دیگران اشاره کرد که هر جامی خواهند، به میل خود بنشینند.

بلافاصله سوسیون‌های آرل با گوشت قهوه‌ای رنگ و بوی شدید دودی شده، خرچنگ‌های دریایی با پوست شفاف انواع صدف‌های گوناگون که برای خوش خوراک‌های جنوب ادعای جایگزینی عالی‌ترین غذاها را دارند، و بالاخره تمام این پیش غذایی‌های خوش طعم که امواج به روی سواحل شنی می‌رانند و ماهیگیران آنها را به نام همگانی «میوه‌های دریا» معرفی می‌کنند، به گردش درآمد.

پیرمرد، در حالی که جامی شراب زرد کهربایی را که بابا پامفیل شخصاً مقابل مرسدس گذاشته بود، می‌چشید گفت:

– لحظه‌ای ساکت باشید. مثل اینکه اینجا سی نفر فقط برای خندیدن گرد آمده‌اند. کادروس گفت:

– پس چرا شوهر شاد نیست؟

دانتس جواب داد:

– مسأله این است که من در این لحظه خوشبخت‌تر از آنم که بتوانم شاد باشم. اگر شما این طور تعبیر می‌کنید، حق با شماست همسایه، شادی گاه اثری عجیب دارد، گویی مثل رنج انسان را می‌آزارد.

دانگلار فرناند را که طبع اثر پذیرش، هر هیجانی را به خود جذب و از خود منعکس می‌کرد نگریست. سپس رو به دانتس کرد و گفت:

– آیا شما از چیزی واهمه دارید؟ من بعکس تصوّر می‌کنم که همه چیز مطابق میل شما پیش می‌رود.

دانتس جواب داد:

– درست همین است که مرا نگران می‌کند. به نظرم می‌رسد که انسان آفریده نشده است تا چنین آسان به سعادت دست یابد. خوشبختی همچون قصرهای جزایر سحرآمیز است که تعدادی ازدها دربان‌هایشان هستند. برای فتح این قصرها باید مبارزه کرد. من در واقع نمی‌دانم با چه مزیتی این سعادت را به دست آورده‌ام که شوهر مرسدس باشم. کادروس به خنده گفت:

— شوهر، شوهر. هنوز نه کاپیتن عزیز. قدری بکوش که شوهر باشی، آن وقت خواهی دید که چگونه پذیرفته می شوی.

مرسدس سرخ شد.

فرناند دائماً روی صندلی خود جابه جا می شد. با کوچکترین صدایی از جا می جست، و گاه به گاه عرق زیادی را که مانند نخستین قطره های بارانی توفان را بر روی پیشانی می نشست، پاک می کرد.

دانتس گفت:

— همسایه کادروس، خیال می کنم نیازی نباشد که برای مسائل بی اهمیت گفته مرا

تکذیب کنید. درست است که مرسدس هنوز همسر من نیست؛ اما تا یک ساعت و نیم دیگر خواهد شد.

همه فریادی از حیرت کشیدند، غیر از پاپا دانتس که خنده وسیعش دندان های هنوز زیباییش را نمایان ساخت. مرسدس لبخند زد و این بار سرخ نشد. فرناند با تشنج دسته چاقویش را فشرده.

دانگلار به نوبه خود رنگ باخت و پرسید:

— تا یک ساعت و نیم دیگر، چطور؟

دانتس جواب داد:

— بله دوستان. به لطف پیش پرداخت آقای مورل، مردی که من بعد از پدرم، بیش از

هرکس به او مدیونم، همه مشکلات حل شد. ما وجه اعلام ازدواج را پرداختیم و در ساعت دو و نیم بعد از ظهر، شهردار ماری در شهرداری منتظر ماست. و چون ساعت هم اکنون یک و ربع را نواخت، گمان نمی کنم در اینکه گفته ام مرسدس تا یک ساعت و سی دقیقه دیگر مادام دانتس نامیده خواهد شد، زیاد اشتباه کرده باشم.

فرناند چشم هایش را بست. ابری آتش را پلک هایش را سوزاند. خودش را به میز تکیه داد تا از حال نرود. با تمام کوششی که به کار برد، نتوانست جلو ناله خفه اش را که در صدای خنده ها و تیریک گویی های جماعت محو می شد، بگیرد.

پاپا دانتس گفت:

— کار خوب پیش می رود. هیچ وقتی تلف نشده است. دیروز صبح ورود به ماری، و

امروز ساعت سه بعد از ظهر همسر داشتن. دریانوردان کارشان را به چابکی انجام می دهند.

دانگلار محجوبانه پرسید:

— ولی بقیه تشریفات چه می شود؟ قرارداد، نوشته ها...
دانتس با خنده گفت:

— قرارداد؟ قرارداد کاملاً بسته شده است. مرسدس چیزی ندارد، من هم چیزی ندارم.
بر طبق قانون اشتراک مالی از دواج می کنیم. همین! نوشتن آن طولی نمی کشد و بهای آن
هم گران نیست.

این شوخی انفجار تازه ای از شادی و زنده باد به وجود آورد.
دانگلار گفت:

— پس آنچه را ما نهار نامزدی تصور می کردیم، در واقع شام عروسی است؟
دانتس جواب داد:

— نه، خیالتان راحت باشد. شما چیزی را از دست نخواهید داد. من فردا صبح عازم
پاریس هستم. چهار روز برای رفتن، چهار روز برای برگشتن، یک روز برای اینکه
مأموریت وجدانی را که به من محوّل شده است به انجام برسانم. روز اول مارس من به
اینجا بازگشته ام. شام واقعی عروسی برای دوّم مارس آماده می شود.

منظره ضیافتی دیگر، شادی را دوچندان کرد. چنانکه پاپا دانتس که در شروع غذا از
سکوت شاکی بود، اکنون با زحمت می کوشید تا در میان گفتگوی دسته جمعی آرزوی
موفقیت را برای همسران آینده ابراز کند.

دانتس اندیشه پدرش را حدس زد و با لبخندی پر از مهر به آن پاسخ داد. مرسدس
ساعت دیواری را نگریست و به دانتس اشاره ای کوچک کرد.

در اطراف میز شادی پر سر و صدا و آزادی هایی، که در پایان غذا نزد عامه دیده
می شود، به وجود آمده بود. آنها که از جای خود ناراضی بودند، برخاسته و همسایگان
دیگری برای خویش یافته بودند. همه در یک زمان با هم حرف می زدند، و هیچکس در
فکر آن نبود که به آنچه مخاطبش می گوید پاسخ دهد؛ بلکه فقط افکار خودش را بیان
می کرد.

پربدگی رنگ فرناند، تقریباً به چهره دانگلار منتقل شده بود. و فرناند دیگر زندگی
نمی کرد، بلکه به نظر می رسید محکومی است که در دریاچه یی از آتش غوطه ور است. او
یکی از نخستین کسانی بود که از کنار میز برخاسته بود و در طول و عرض اتاق قدم می زد.
می کوشید تا گوشش را از صدای جماعت و به هم خوردن جامها برهاند.

کادروس که همه کینه اش را در برابر رفتار شایسته دانتس، و خصوصاً در برابر شراب
عالی بابا پامفیل از دست داده بود و سعادت ناگهانی دانتس بذر خود را در روحش

می افشاند، هنگامی که دانگلار در گوشه اتاق به فرناند ملحق می شد، به آنها نزدیک شد و گفت:

– دانتس در حقیقت جوان خوبی است. وقتی او را می بینم که این گونه در کنار نامزدش نشسته است، با خودم می گویم جای افسوس بود اگر شما آن شوخی نابجایی را که دیروز دسیسه اش را می چیدید، اجرا می کردید.

– تو که دیدی کار ما ادامه نداشت. این آقای فرناند بیچاره چنان پریشان بود که من اول دلم برایش سوخت. اما وقتی که او چنان منصرف شد که قبول کرد ساقدوش رقیب خود باشد، دیگر حرفی برای گفتن نماند.

کادروس فرناند را که رنگش به شدت پریده بود نگریست. دانگلار ادامه داد:
– و چون اضافه کنیم که دختر بسیار زیباست، فداکاری فرناند بزرگ تر جلوه می کند. کاپیتن آینده ما عجب رند خوشبختی است. ای کاش فقط دوازده ساعت اسم من دانتس بود.

صدای ملایم مرسدس شنیده شد که می پرسید:

– نمی خواهید برویم؟ ساعت دو را نواخت و در ساعت دو و ربع منتظر ما هستید.

دانتس در حالی که به سرعت برمی خاست گفت:

– بله. بله. باید برویم.

همه مهمان ها یک صدا گفتند:

– برویم.

در این لحظه فرناند روی لبه پنجره نشسته بود و دانگلار که او را از نظر دور نمی داشت، دید که فرناند چشمان خشمگینش را گشود، با حرکتی توأم با تشنج از جا برخاست و از نو به روی لبه پنجره افتاد. تقریباً همان دم صدایی خفه در پلکان پیچید؛ صدای پاهایی سنگین، زمزمه ای درهم، توأم با نواهای به هم خوردن اسلحه، بر ابراز شادی مهمانان، با همه بلند بودنش، غلبه کرد، و توجه عمومی چنان جلب شد که سکوتی توأم با نگرانی همه را فرا گرفت.

سر و صدای نزدیک تر و سه ضربه متوالی به در نواخته شد. هرکس با حیرت همسایه اش را نگریست.

صدایی زنگ دار گفت:

– به نام قانون!

هیچکس به این گفته پاسخی نداد.

در بلافاصله گشوده شد، یک کلانتر که شال خود را به دور شانه‌اش پیچیده بود، در حالی که چهار سرباز مسلح به دنبالش بودند، وارد اتاق شد.

نگرانی به وحشت مبدل گشت.

کشتی‌دار که کلانتر را می‌شناخت به پیشواز او رفت و پرسید:

– چه اتفاقی افتاده است آقا؟ حتماً اشتباهی در کار است.

کلانتر در جواب گفت:

– آقای مورل، اگر اشتباهی در کار باشد، مطمئن باشید که بلافاصله جبران خواهد شد.

من در حال حاضر حامل حکم بازداشتی هستم، و هرچند با کمال تأسف و لی ناچارم

مأموریت خود را انجام دهم. کدام یک از شما آقایان ادموند دانتس نام دارد؟

نگاه‌ها همه به جانب مرد جوان که با وجود هیجان، با شایستگی خونسردی خود را

حفظ می‌کرد، بازگشت. دانتس قدمی پیش گذاشت و گفت:

– من هستم آقا. از من چه می‌خواهید؟

کلانتر اظهار داشت:

– ادموند دانتس، به نام قانون شما را بازداشت می‌کنم.

ادموند با مختصر رنگ پریدگی گفت:

– مرا بازداشت می‌کنید؟ به چه دلیل؟

– من اطلاع ندارم آقا. ولی دلیل آن با اولین بازجویی روشن خواهد شد و شما آن را

خواهید دانست.

آقای مورل می‌دانست که در برابر انعطاف‌ناپذیری موقعیت هیچ کاری نمی‌توان کرد.

کلانتری که شال خود را بر شانه دارد، یک انسان نیست، بلکه مجسمه‌ای است از قانون:

سرد، کر، لال.

بعکس پیر مرد به جانب افسر دوید. قلب یک پدر یا یک مادر، قانون را نمی‌شناسد و

درک نمی‌کند. دانتس پیر التماس کرد، استغاثه نمود، گریست، ولی از اشک و التماس هیچ

کاری ساخته نبود. با این حال ناامیدی پیر مرد آن چنان عمیق بود که کلانتر را تحت تأثیر

قرار داد. کلانتر گفت:

– آرام باشید، آقا. شاید پسر شما چیزی از تشریفات گمرکی یا بهداشتی را رعایت

نکرده باشد. برحسب احتمالات وقتی اطلاعاتی را که می‌خواهند به دست آورند، او را آزاد

خواهند کرد.

کادروس در حالی که ابروانش را به هم نزدیک می‌کرد، از دانگلار که خود را حیرت‌زده

نشان می‌داد، پرسید:

– این وضع چه معنی دارد؟

– من از کجا بدانم؟ من هم مثل تو هستم. می‌بینم که چه می‌گذرد و از آن چیزی درک نمی‌کنم. پس حیرت‌زده باقی می‌مانم.

کادروس با نگاه به دنبال فرناند گشت، اما فرناند ناپدید شده بود. آنگاه همه صحنه روز پیش با نوعی هوشیاری توأم با وحشت به خاطرش آمد. گویی این فاجعه، پرده‌ای را که در اثر مستی روز پیش، میان او و خاطره‌اش حایل شده بود کنار می‌زد. پس با صدایی خشن گفت:

– آه، آه، آیا این نتیجه شوخی که شما روز پیش از آن حرف می‌زدید نیست؟ دانگلار، اگر چنین باشد، لعنت بر کسی که چنین شوخی شومی را کرده باشد. زیرا بسیار تأثرآور است.

دانگلار گفت:

– هیچ ربطی به آن ندارد. بعکس، خودت می‌دانی که من آن نامه را پاره کردم.

– نه، تو آن را پاره نکردی، فقط آن را به گوشه‌ای افکندی.

– تو که چیزی ندیدی. چون کاملاً مست بودی.

کادروس پرسید:

– فرناند کجاست؟

– من چه می‌دانم کجاست. لابد دنبال کارهای خودش رفته است. اما بهتر است به

جای این حرف‌ها، برویم به این بیچاره‌ها کمک کنیم.

در واقع، همین هنگام دانتس با لبخند دست همه دوستانش را می‌فشرد، و در حالی که

می‌گفت: «آرام باشید، اشتباه معلوم می‌شود و احتمالاً من حتی تا زندان نخواهم رفت.» خود را در اختیار کلانتر قرار داد.

دانگلار که در این زمان چنانکه گفتیم به گروه اصلی نزدیک می‌شد، گفت:

– قطعاً همین‌طور است. من قول می‌دهم.

دانتس به دنبال کلانتر پلیس و احاطه شده در میان سربازان، از پلکان پایین رفت.

کالسکه‌ای که دره‌ایش کاملاً باز بود، دم در انتظار می‌کشید. آدموند داخل آن شد. دو سرباز و کلانتر پس از او بالا رفتند، در بسته شد و کالسکه به جانب مارسی حرکت کرد.

مرسدس خود را به سوی نرده‌ها افکند و گفت:

– خدا حافظ دانتس، خدا حافظ آدموند.

جوان زندانی، این آخرین فریاد را که چون شیون قلب پاره شده نامزدش بود شنید، سرش را از پنجره بیرون کرد و فریاد کشید:

– به امید دیدار مرسدس.

و کالسکه در یکی از گوشه‌های قلعه سن – نیکلا ناپدید شد.
کشتی دار گفت:

– همه همین جا منتظر من باشید. با اولین کالسکه‌ای که پیدا کنم به مارسی می‌روم

تا خبر کسب کنم و برایتان بیاورم.

همه با هم فریاد زدند:

– بروید و زود برگردید.

پس از این عزیمت دوگانه، لحظه‌ای بهتی و وحشتناک در میان آنها که باقی مانده بودند به وجود آمد.

پیرمرد و مرسدس، زمانی از یکدیگر برکنار ماندند، و هرکدام در غم خود فرو رفتند. اما بالاخره نگاهشان با هم تلاقی کرد، مانند دو قربانی که با یک ضربه از پای درآمده باشند، یکدیگر را شناختند و خود را به آغوش هم افکندند.

در این زمان فرناند داخل شد. لیوانی آب برای خود ریخت و آن را آشامید. سپس روی صندلی نشست.

تصادفاً جایگاه او در کنار صندلی قرار داشت که مرسدس، پس از خارج شدن از آغوش پیرمرد، به روی آن افتاد.

فرناند با حرکتی غریزی صندلی خود را کنار کشید.

کادروس که جوان کاتالان را از نظر دور نمی‌داشت گفت:

– کار، کار اوست.

دانگلار جواب داد:

– تصوّر نمی‌کنم. او ابله‌تر از آن است که چنین کاری انجام دهد. به هر صورت خدا

کند ضربه بر همان کسی فرود آید که آن را زده است.

کادروس گفت:

– چرا درباره کسی که آن را توصیه کرده است حرفی نمی‌زنی؟

دانگلار جواب داد:

– آه، اگر انسان مسئول همه حرف‌هایی که پا در هوا می‌زند، باشد...

– بله، اگر آنچه را پا در هوا می‌گویند، درست به هدف بخورد...

در این مدت هر دسته‌ای بازداشت را به نوعی تفسیر می‌کردند. یکی از آن میان پرسید:

— دانگلار، شما در این باره چه فکر می‌کنید؟

— من تصوّر می‌کنم دانتس چند بسته کالای ممنوع با خودش آورده باشد.

— اگر چنین بود، شما که عامل حسابدار هستید می‌بایست آن را بدانید.

— بله، درست است. اما عامل حسابدار تنها از کالاهایی اطلاع دارد که به او اعلام

می‌کنند. من می‌دانم که بارمان پنبه است. و ما آن را در اسکندریه نزد آقای پاستره^۱، و در ازمیر نزد آقای پاسکال بار زده‌ایم. جز این چیزی نمی‌دانم.

پدر بیچاره، در حالی که خود را به این دژّه امید می‌آویخت گفت:

— آه، حالا به یاد می‌آورم که آدموند دیروز به من گفت که برایم یک بسته قهوه و یک جعبه توتون آورده است.

دانگلار گفت:

— می‌بینید، مسأله همین است. در غیبت ما گمرکچی‌ها کشتی را بازرسی کرده و راز را کشف کرده‌اند.

مرسدس به هیچ‌وجه این حرف را باور نمی‌کرد، چه در حالی که تا این زمان در خود فرو

رفته بود، رنجش ناگهان به صورت گریه‌ای شدید منفجر شد.

پاپا دانتس، بی آنکه به درستی بداند چه می‌گوید، گفت:

— امیدوار باشید.

و دانگلار تکرار کرد:

— امید، امید.

فرناند هم کوشید تا زمزمه کند:

— امید...

اما این کلام او را خفه می‌کرد. لب‌هایش جنبید و هیچ صدایی از آن بیرون نیامد.

یکی از مهمانان که برای دیده‌بانی روی لبه پنجره نشسته بود فریاد کشید:

— آقایان، آقایان، یک کالسکه رسید. این آقای مورل است. شهادت داشته باشید، او

قطعاً برای ما خبرهای خوشی آورده است.

مرسدس و پیرمرد به جانب کشتی‌دار دویدند و مقابل در با او برخورد کردند. آقای مورل

رنگ پریده به نظر می‌رسید، هر دو نفر فریاد زدند:

– خوب، چه شد؟

کشتی‌دار در حالی که سرش را حرکت می‌داد گفت:

– دوستان، مسأله جدی‌تر از آن است که ما تصوّر می‌کردیم.

مرسدس فریاد کشید:

– آقا، او بیگناه است.

مورل جواب داد:

– من قبول دارم، اما او را متهم کرده‌اند...

دانتس پیر پرسید:

– به چه گناهی؟

– به اینکه او عامل بناپارت است.

آنهايي که در آن دوران زیسته‌اند، خوب به خاطر دارند که آنچه مورل بر زبان آورد، در آن زمان چه اتهام وحشتناکی تلقی می‌شد.

مرسدس فریادی کشید، پیرمرد خودش را به روی صندلی افکند. کادروس زمزمه کرد:

– دانگلار، شما مرا فریب دادید. و شوخی‌تان انجام گرفته است. اما من نمی‌خواهم

بگذارم این پیرمرد و این دختر جوان از رنج بمرزند. می‌روم تا همه چیز را به آنها بگویم.

دانگلار در حالی که دست کادروس را می‌گرفت با خشم گفت:

– ساکت باش بدبخت. و الا من تضمین تو را هم نمی‌کنم. تو از کجا می‌دانی که

دانتس واقعاً گناهکار نباشد؟ سفینه در جزیره‌ٔ الب لنگر انداخته است، او در آنجا پیاده شده

و یک روز تمام در پور تو – فراژو مانده است. اگر نزد او نامه‌ای بیابند که موجب رسوائیش

شود، هرکس هم که از او حمایت کرده باشد، همدست او شناخته خواهد شد.

کادروس با غریزهٔ خودخواهی، به سرعت همهٔ استحکام این استدلال را درک کرد. با

چشمائی مبهوت از ترس، دانگلار را نگریست و به جای یک قدم که به جلو برداشته بود،

دو قدم به عقب رفت و زمزمه کنان گفت:

– در این صورت صبر کنیم.

دانگلار گفت:

– بله، صبر کنیم. اگر او بیگناه باشد، آزادش می‌کنند، اگر گناهکار باشد، حمایت از یک

دسیسه‌گر ابلهانه است.

– پس بهتر است از اینجا برویم. من دیگر نمی‌توانم اینجا بمانم.

دانگلار که از یافتن یک رفیق راه شادمان شده بود، گفت:

— بله، بیا برویم. آنها را بگذاریم تا هرطور می‌توانند خود را از تنگنا برهانند.

آنها رفتند. فرناند که از نو تکیه‌گاهی برای دختر جوان شده بود، دست مرسدس را گرفت و او را به کاتالان برد. از سوی دیگر دوستان دانتس هم پیرمرد را که تقریباً بیهوش بود، به جانب گذر مهلان بردند.

به زودی این زمزمه در شهر پیچید که دانتس به عنوان عامل یناپارت بازداشت شده است.

آقای مورل به عامل حسابدار خود و کادروس ملحق شد، زیرا او نیز با عجله به طرف شهر می‌رفت تا از آقای ویلفور، معاون دادستان که تا حدی با او آشنایی داشت، خبری مستقیم دربارهٔ ادموند به دست آورد. از دانگلار پرسید:

— دانگلار عزیز، آیا شما چنین تصویری می‌کردید؟

دانگلار جواب داد:

— عجیب است آقا. من به شما گفته بودم که دانتس در جزیرهٔ الب توقف کرد، و این توقف همان طور که می‌دانید به نظر من مشکوک آمده بود.

— آیا شما دربارهٔ شک خودتان، غیر از به من، به کس دیگری هم حرف زده بودید؟

دانگلار آهسته گفت:

— آقا، من از این کار خودداری کردم، زیرا شما می‌دانید که به سبب عمویتان آقای پولیکار مورل که در خدمت آن دیگری بوده است و افکار خود را هم پنهان نمی‌کند، به شما هم سوء ظن دارند که شاید برای ناپلئون متأسف باشید. من می‌ترسیدم اگر حرفی بزنم، هم برای ادموند گرفتاری ایجاد شود، و هم در مرحلهٔ دوم برای شما. بعضی چیزها هست که یک کارمند وظیفه دارد به مافوق خود گزارش دهد، و از دیگران با جدیت پنهان کند.

کشتی دار گفت:

— بسیار خوب دانگلار. شما جوان شریفی هستید. من به همین دلیل قبلاً فکر کرده بودم که اگر دانتس بیچاره کاپیتن فاراتون شود، راجع به شما هم تصمیم بگیرم.

— چطور آقا؟

— من قبلاً از دانتس پرسیده بودم که او دربارهٔ شما چه عقیده‌ای دارد و آیا از اینکه شما

را در پست خود نگه دارد، ابا می‌کند یا نه. چون نمی‌دانم به چه علت، به نظرم رسیده بود که میانه شما با او سرد است.

— او چه جواب داد؟

— گفت که هر چند در موقعیتی که توضیح درباره‌اش نداد، خود را نسبت به شما خطا کار می‌داند، با این حال هر کس که مورد اعتماد کشتی‌دار باشد، مورد اعتماد او هم هست. دانگلار با خود زمزمه کرد:

— منافق!

کادروس گفت:

— دانتس بیچاره. واقعاً که جوان خوبی است.

مورل گفت:

— بله، ولی فعلاً که فارئون بدون کاپیتن مانده است.

دانگلار گفت:

— اوه، ما تا سه ماه دیگر نمی‌توانیم عزیمت کنیم، باید امیدوار بود که تا آن زمان دانتس آزاد شود.

— بله، ولی تا آن زمان چه؟ کشتی در هر حال نیاز به کاپیتن دارد.

دانگلار جواب داد:

— تا آن زمان من اینجا هستم. شما می‌دانید که من اداره کشتی را همچون بهترین کاپیتنی که مدت‌ها حرفه‌اش این بوده باشد، می‌دانم. به کار گرفتن من حتی این مزیت را دارد که چون ادموند از زندان آزاد شود، نیازی ندارید که عذر کسی را بخواهید، زیرا او جای خودش را اشغال می‌کند و من جای خودم را. کشتی‌دار گفت:

— متشکرم دانگلار. در واقع این پیشنهاد همه چیز را رو به راه می‌کند. پس به شما اجازه می‌دهم که فعلاً فرماندهی کشتی را در دست بگیرید و مراقب تخلیه کالاها باشید. هر حادثه‌ای برای افراد پیش آید، معاملات را نباید را کد گذاشت.

— خیالتان راحت باشد آقا. ولی آیا می‌شود لااقل این ادموند نازنین را دید؟

— به زودی جوابش را به شما می‌دهم دانگلار. من الآن می‌روم تا بکوشم بلکه با آقای ویلفور حرف بزنم و نزد او به نفع زندانی وساطت کنم. می‌دانم که ویلفور به طور قطع یک سلطنت طلب افراطی است، ولی لعنت بر شیطان، هر قدر هم که سلطنت طلب و معاون دادستان باشد، باز یک انسان است و تصور نمی‌کنم آدم بدطینتی باشد.

دانگلار گفت:

— نه، اما جاه طلب است و این دو صفت خیلی به هم نزدیکند.

آقای مورل آهی کشید و گفت:

— بالاخره خواهیم دید. شما به کشتی بروید، من در آنجا به شما ملحق خواهم شد.

مورل سپس دو دوست را ترک کرد تا راه کاخ دادگستری را در پیش گیرد.

دانگلار به کادروس گفت:

— می‌بینی که مسأله چه وسعتی یافته است؟ حالا باز هم میل داری بروی و از دانتس

حمایت کنی؟

— قطعاً نه، اما یک شوخی که چنین نتیجه‌ای به بار آورد، کار وحشتناکی است.

— عجب، چه کسی این کار را انجام داده است. نه تو، نه من. این طور نیست؟ کار کار

فرناند است. تو می‌دانی که من کاغذ را به گوشه‌ای افکندم. حتی تصوّر می‌کردم که آن را

پاره کرده باشم.

کادروس گفت:

— نه، نه. در این باره یقین دارم. هنوز آن را مجاله شده در کنار آلاچیق می‌بینم و حتی

دلّم می‌خواهد هنوز در همان جا باشد.

— چه می‌شود کرد؟ فرناند آن را برداشته، از روی آن کپی کرده، یا داده است تا کپی

کنند. شاید حتی این زحمت را هم به خود نداده باشد، در این باره فکر می‌کنم... خدایا،

شاید همان نامه مرا فرستاده باشد. خوشبختانه من دستخطّم را عوض کرده بودم.

— پس تو می‌دانستی که دانتس دسیسه گر است؟

— من هیچ چیز نمی‌دانستم. همان طور که گفتیم، تصوّر می‌کردم یک شوخی کرده‌ام،

نه چیز دیگر. ولی به نظر می‌رسد که مانند آرله کن^۱ حقیقت را با مسخرگی بیان کرده‌ام.

کادروس ادامه داد:

— نتیجه یکی است. من حاضرم بسیاری از چیزها را بدهم و در مقابل این جریان

اتفاق نیفتاده باشد، یا لااقل من به هیچ نحوی در آن مداخله نکرده باشم. دانگلار،

خواهی دید که نکبت آن گریبان ما را می‌گیرد.

— اگر باید گریبان کسی را بگیرد، گریبان گناهکار واقعی است، و گناهکار واقعی فرناند

است، نه ما. برای ما چه بدبختی می‌تواند پیش آید؟ ما کاری نداریم جز اینکه آرام بمانیم

و کلمه‌ای از این ماجرا بر زبان نیاوریم. توفان خواهد گذشت، بی آنکه صاعقه فرود آید. کادروس در حالی که با دست از دانگلار خداحافظی می‌کرد و به سوی گذر مهلان می‌رفت، سر تکان داد، و چنانکه همهٔ افراد مضطرب عادت دارند بگویند، با خود گفت: — آمین.

دانگلار هم با خود اندیشید: «جریان درست به نحوی که من پیش‌بینی کرده بودم شکل می‌گیرد. فعلاً نایب کاپیتن هستم، و اگر این کادروس ابله بتواند ساکت بماند، کاپیتن واقعی خواهم شد. پس فقط این احتمال باقی می‌ماند که دادگستری دانتس را رها کند.»

سپس با لبخند به افکارش ادامه داد: «ولی دادگستری، دادگستری است و من همهٔ امیدم به اوست.»

با این فکر در یک قایق پرید و به قایقران دستور داد تا او را به کنار فاراتون، جایی که کشتی دار چنانکه دیدیم با او وعدهٔ دیدار گذاشته بود برساند.

معاون دادستان

در کوچه گراند-کور^۱، مقابل چشمه مدوزها^۲، در یکی از خانه‌های قدیمی که با سبک معماری اشرافی به وسیله پوزه^۳ ساخته شده بود، در همان روز و همان ساعت، ناهار نامزدی دیگری برقرار بود.

ولی بازی‌کنان این صحنه به جای آنکه افرادی از عامه، ملاحان و سربازان باشند، به سرکردگان اجتماع اهل ماریسی تعلق داشتند. اینان صاحبان سابق مناصب کشوری بودند که در زمان حکومت «غاصب»^۴ از شغل خود استعفا داده بودند. افسران پیری که از افواج خود گریخته و به سپاه کنده^۵ پیوسته بودند، جوانانی که در خانواده‌هایی پرورش یافته بودند که با وجود از سرگذراندن آنکه چهار پنج جانشین به جای مردی^۶ که پنج سال تبعید از او یک شهید ساخته بود، و پانزده سال رستوراسیون باید از او یک خدا می‌ساخت، هنوز به زندگی خود اطمینان نیافته بودند.

مهمانان سر میز غذا بودند، گفتگو درباره همه نوع مصائب جریان داشت. مصائب زمان، مصائبی بیش از پیش وحشتناک که از پانصد سال پیش زنده و کینه‌جویانه در جنوب باقی مانده و کینه‌های دینی به کمک کینه‌های سیاسی بر آن می‌افزود. امپراتور، شاه جزیره‌اللب، پس از آنکه صاحب اختیار بخشی از دنیا بود، اکنون بر جماعتی حدود پنج یا شش هزار نفر حکومت می‌کرد. پس از آنکه فریاد: «زنده باد ناپلئون» را با ده زبان مختلف از یکصد و بیست میلیون رعایای خود شنیده بود، در این ضیافت از او به عنوان مردی برای ابد طرد شده از فرانسه و از تاج و تخت یاد می‌شد. صاحبان مناصب اشتباهات سیاسی‌اش را گوشزد می‌کردند، سپاهیان از مسکو و

1- Grand - Cours

۲- Meduse، ستاره دریایی. Puget - ۳، معمار معروف قرن هجدهم.

۴- منظور ناپلئون بناپارت است.

5- Condé

۶- منظور لویی هجدهم است.

لاپیزیک^۱ سخن می‌گفتند، خانم‌ها دربارهٔ طلاقش با ژرفین بحث می‌کردند. در این اجتماع سلطنت‌طلبان که همگی نه تنها از سقوطش، بلکه از نابودی مسلک او شاد و فاتح بودند، به نظر می‌رسید که زندگی از نو شروع می‌شود و آنها را از رؤیایی رنج‌آور بیرون می‌آورد.

پیر مردی که سینه‌اش به صلیب سن - لویی^۲ آراسته بود، از جا برخاست و به مهمانانش پیشنهاد کرد که شرابشان را به سلامتی اعلیحضرت لویی هیجدهم بنوشند. او مارکی دو سن - مران^۳ بود.

با این پیشنهاد که در عین حال تبعیدی هارتول^۴ و شاه فرانسه را به یاد می‌آورد، سر و صدا افزایش یافت، جام‌ها به روش انگلیسی بالا رفت، خانم‌ها گل‌های سر و سینه را باز کردند و بر روی سفره پراکندند. هیجانی تقریباً شاعرانه به وجود آمد. مارکیز دو سن - مران، زنی با نگاه خشک، لب‌های باریک، رفتار اشرافی، که با وجود پنجاه سال عمری که از او می‌گذشت هنوز هم ظریف بود، گفت:

— اگر همهٔ این انقلابی‌هایی که ما را بیرون کردند، و ما به نوبهٔ خود راحتشان می‌گذاریم تا در کاخ‌های قدیمی ما که آنها در زمان «ترور»^۵ به قیمت یک لقمه نان خریده‌اند دسیسه کنند، در اینجا بودند، اعتراف می‌کردند که فداکاری واقعی از جانب ما بود، زیرا ما خودمان را به سلطنت در حال فروپاشی وابسته می‌کردیم؛ آنها بعکس به خورشیدی در حال طلوع سلام می‌دادند و کسب نعمت می‌کردند، در حالی که ما ثروت خود را از دست می‌دادیم. آنها می‌بایست اعتراف کنند که شاه ما در واقع لویی محبوب بود، در صورتی که غاصب آنها هرگز چیزی جز ناپلئون ملعون نبوده است. دوویلفور، آیا چنین نیست؟

— چه گفتید خانم مارکیز؟ ببخشید، من در جریان گفتار نبودم. پیر مردی که پیشنهاد می‌خواری به سلامتی شاه را داده بود گفت:
— مارکیز، جوانان را راحت بگذارید. آنها می‌روند که با هم ازدواج کنند، و طبعاً مطالبی غیر از سیاست دارند که درباره‌اش با هم بحث کنند.
دختری جوان و زیبا که موهای بور داشت و نگاه مواجش در مایعی شفاف شناور بود

1- Leipsick

2- Saint - Louis

3- Marquis de saint Méran

۴- Hartewell، تبعیدگاه لویی هیجدهم پیش از سلطنت.

۵- Terreur، وحشت (دوران حکومت روبسیر).

گفت:

— مادر، من از شما عذر می‌خواهم. آقای ویلفور را که لخطه‌ای در اختیار گرفته بودم به شما وامی‌گذارم. آقای ویلفور، مادرم با شما صحبت می‌کنند.
ویلفور گفت:

— من آماده‌ام که به خانم، اگر ایشان لطف کنند و سؤال خودشان را که من درست نشنیدم تکرار کنند، جواب بدهم.

مارکیز، با لبخندی پر از مهر که شکفتن آن در چهره‌ای چنین خشک حیرت‌آور بود، دخترش را نگریست. قلب زن چنین است که هر قدر هم به نیروی پیش‌داوری‌ها، و الزام حفظ ظاهر، بی‌احساس جلوه کند، باز گوشه‌ای حاصلخیز و شاد در آن وجود دارد که خداوند آن را در انحصار عشق مادرانه گذاشته است. مارکیز گفت:

— عذر شما موجه است دخترم. من داشتم به آقای ویلفور می‌گفتم که طرفداران بناپارت، نه ایمان ما را داشتند، نه اشتیاق ما را و نه فداکاری ما را.

— خانم، آنها لااقل چیزی را دارند که جای همهٔ اینها را می‌گیرد. ناپلئون محمّد مغرب‌زمین است. او برای همهٔ این انسان‌های عامی، که جاه‌طلبی عالی دارند، نه تنها یک قانون‌گذار و یک ارباب است، بلکه یک مظهر است. مظهر برابری.
مارکیز فریاد کشید:

— چه مظهر برابری! ناپلئون مظهر برابری است؟ پس شما از روبسپیر^۱ چه می‌سازید؟ گمان دارم دارید جایگاه او را می‌گیرید تا در اختیار این مرد اهل کرس قرار دهید. در صورتی که به نظر من همان عنوان «غاصب» برای او کافی است.
ویلفور گفت:

— خانم، من هرکس را روی پایهٔ خودش قرار می‌دهم. روبسپیر لویی شانزدهم را بالای دار فرستاد، ناپلئون واندوم^۲ را روی ستون خودش قرار داد. آن یکی برابری را تنزل داد، و این دیگری مساوات را بالا برد. یکی شاهان را همسطح گیوتین^۳ کرد، دیگری عامه را به تخت سلطنت رساند.

ویلفور سپس با خنده افزود:

— امیدوارم هر دو نفر آنها انقلابی‌های رسوا نباشند، و روز نهم ترمیدر و چهارم آوریل

1- Robespierre (1793-94) 2- Vendôme

۳- gillotine، ماشین قطع سر.

۱۸۱۴، دو روز سعادت‌آمیز و شایسته جشن‌گیری برای دوستداران نظم و سلطنت به حساب نیاید. اما این موضوع بیان می‌کند که چگونه ناپلئون، با وجود آنکه چنان ساقط شده است که امیدوارم هرگز برنخیزد، هنوز هم دوستداران خود را دارد. چه می‌شود کرد مارکیز؟ کرامول^۱ با آنکه به قدر نیمی از ناپلئون هم ارزش نداشت، باز هم طرفداران خود را داشت.

– ویلفور، می‌دانید که آنچه شما می‌گویید از یک فرسخی بوی انقلاب می‌دهد؟ ولی من شما را معذور می‌دارم. انسان نمی‌تواند فرزند یک ژیروندن^۲ باشد و مزه^۳ خاک ندهد. ویلفور به شدت سرخ شد و گفت:

– درست است که پدرم ژیروندن بوده است، اما به اعدام شاه رأی نداده است. پدرم به وسیله همان حکومت تروری که شما را نفی بلد کرد تبعید شد، و کم مانده بود که سرش را بر روی همان داری که سر پدر شما را افکنده دید، از دست بدهد.

– بله، بدون اینکه این خاطره خون‌آلود، او را وادار به مبارزه کند. آنها برای اصولی کاملاً متضاد به بالای دار رفتند. برای همین است که خانواده من، همه به شاهزاده تبعیدی وفادار ماندند، در حالی که پدر شما با شتاب خودش را وابسته حکومت تازه کرد، و پس از آنکه همشهری نوارسیه^۴ ژیروندن بوده است، کنت نوارسیه سناتور می‌شود. رنه گفت:

– مادر، مادر. می‌دانید که قرار بود دیگر سخنی از این خاطرات اسف‌انگیز به میان نیاید.

ویلفور افزود:

– خانم، من هم به مادموازل سن – مران ملحق می‌شوم و با خضوع از شما تقاضا دارم گذشته را فراموش کنید. چه فایده دارد درباره مطالبی که حتی اراده خداوندی هم از تغییر آن ناتوان است، ناسزا بگوییم. خداوند می‌تواند آینده را تغییر دهد، اما گذشته عوض شدنی نیست. آنچه از ما انسان‌ها ساخته است این است که اگر انکار هم نکنیم، لااقل پرده‌ای به روی آن بکشیم. خوب، می‌بینید که من نه تنها از معتقدات پدرم، بلکه حتی از نام پدرم هم دوری جسته‌ام. پدرم طرفدار بناپارت بوده است و شاید هنوز هم باشد؛ او نوارسیه نامیده می‌شود. من سلطنت طلب هستم و نامم دوویلفور است. بگذارید وحدت انقلابی در تاج و تخت قدیمی بمیرد، فرزندی را که از این تاج و تخت جدا می‌شود، بی

آنکه بتواند یا حتی بی آنکه بخواهد یکباره از آن بریده شود، نبینید.

مارکی گفت:

— آفرین ویلفور، آفرین. خوب جواب دادید. من هم همیشه به مارکیز توصیه کرده‌ام که گذشته را فراموش کند، بی آنکه هرگز موفق شده باشم. امیدوارم شما از من موفق‌تر باشید.

مارکیز گفت:

— بله، خوب است که گذشته را فراموش کنیم، من جز این نمی‌خواهم. قرارمان بر این باشد، اما حداقل ویلفور در آینده انعطاف‌ناپذیر باقی بماند. ویلفور، فراموش نکنید که ما نزد اعلیحضرت ضمانت شما را کرده‌ایم. اعلیحضرت خودش هم بنا به سفارش ما، خواسته است که فراموش کند. (مارکیز دستش را دراز کرد و ادامه داد:) همان‌گونه که من به خواهش شما فراموش می‌کنم، ولی اگر یکی از این دسیسه‌گران به دست شما افتاد، به یاد داشته باشید که چشم‌ها بیش از پیش به شما دوخته شده است، زیرا از خانواده‌ای هستید که امکان دارد رابطه‌ای با دسیسه‌گران داشته باشد...

ویلفور گفت:

— خانم، متأسفانه شغل من، و خصوصاً زمانی که در آن هستیم مراوامی دارد که جدی باشم و جدی خواهم بود. از هم‌اکنون از چندین اتهام سیاسی جانبداری کرده و دلالیم را زیر گزارش نوشته‌ام. بدبختانه هنوز کار به انتها نرسیده است.

مارکیز پرسید:

— شما این‌طور تصور می‌کنید؟

— از آن می‌ترسم. ناپلئون در جزیرهٔ الب خیلی به فرانسه نزدیک است. حضور او در دیدگاه تقریبی ما، امید طرفدارانش را زنده نگه می‌دارد. ماریسی پر از افسران منتظر خدمت است که همه روزه به بهانه‌های واهی با سلطنت‌طلبان درمی‌افتند. دوئل^۱ در طبقات بالا و قتل در میان عامه از اینجا سرچشمه می‌گیرد.

کنت دوسالویو^۲ دوست قدیمی آقای سن - مران و پیشخدمت خاص کنت دارتوا^۳ گفت:

— بله، بله. اما می‌دانید که اتحاد مقدس او را از آنجا بیرون می‌کند.

۱- duel، مبارزهٔ دو نفره و قانونی قرون گذشته.

2- Conte de salvieux

۳- Cont d'Artois، برادر دیگر لویی شانزدهم که بعد از لویی هیجدهم با نام شارل دهم به سلطنت رسید.

سن مران گفت:

– بله، موقعی که ما از پاریس خارج می‌شدیم، صحبت از این مسأله بود. ولی او را به کجا خواهند فرستاد؟
– به سنت - هلن^۱.

مارکیز پرسید:

– سنت - هلن کجاست؟

کنت جواب داد:

– جزیره‌ایست که در دو هزار منزل فاصله از اینجا قرار دارد. بالای خط استوا است.
– چه بهتر. همان طور که ویلفور گفت، نگه داشتن چنین مردی در فاصلهٔ میان کرس، محل تولد او، و ناپل که هنوز شوهر خواهرش بر آن حکومت می‌کند، مقابل ایتالیا که او می‌خواست سلطنت آن را به پسرش بدهد، دیوانگی بزرگی است.
ویلفور گفت:

– متأسفانه ما قرارداد ۱۸۱۴ را داریم. بدون لغو این قرارداد نمی‌توان به ناپلئون دست زد.

آقای سالویو گفت:

– بسیار خوب. آن را لغو می‌کنیم. آیا او، ناپلئون، هنگامی که دوک دانگلن^۲ بیچاره را تیرباران کرد، توجهی به قراردادها داشت؟
مارکیز گفت:

– قرار ما بر این است که اتحاد مقدس، اروپا را از وجود ناپلئون پاک کند، و ویلفور مارسی را از وجود طرفداران او. آیا شاه سلطنت می‌کند یا نه؟ اگر او سلطنت می‌کند باید حکومتش مقتدر باشد و عاملانش انعطاف‌ناپذیر. این وسیلهٔ پیشگیری از هر بلاست.
ویلفور لبخندزنان گفت:

– خانم، بدبختانه یک معاون دادستان، همیشه بعد از آنکه بلا سررسیده است وارد می‌شود.

– در این صورت اوست که باید بلا را جبران کند.

– خانم، باز هم به شما می‌گویم که ما بلا را جبران نمی‌کنیم؛ بلکه انتقام آن را می‌گیریم. فقط همین.

1- Sainte - Hélène

2- Duc d' Anglien

خانمی جوان و زیبا که دختر کنت دوسالویو و دوست مادموازل سن - مران بود گفت:
 - آه، آقای ویلفور. پس کوشش کنید تا زمانی که مادر ماری هستیم، محاکمه جالبی
 را ببینیم. من هرگز یک محاکمه را ندیده‌ام. شنیده‌ام بسیار تماشایی است.
 معاون گفت:

- بسیار تماشایی است مادموازل. زیرا به جای یک تراژدی ساختگی، درامی است
 واقعی. به جای رنج‌های تظاهری، رنج‌هایی است حقیقی. مردی را در آنجا، در محلّ پرده
 فروافتاده می‌بینید که باید به خانه‌اش برگردد، با خانواده‌اش شام بخورد و به راحتی بخوابد
 تا روز بعد کارش را از سر بگیرد، به جای آن داخل زندان می‌شود، دژخیم در انتظار اوست.
 به طوری که می‌بینید، برای افراد عصبی که در جستجوی هیجان هستند، نمایشی
 جالب‌تر از این وجود ندارد. خیالتان راحت باشد مادموازل. اگر فرصت دست دهد، این
 نمایش را برایتان فراهم می‌کنم.

رنه در حالی که رنگ می‌باخت گفت:

- ما را به لرزه می‌اندازد و خودش می‌خندد...

- چه می‌شود کرد، این نوعی مبارزه است. من تاکنون پنج شش مرتبه از دادگاه
 مجازات مرگ را برای متهمان سیاسی یا غیر آن تقاضا کرده‌ام... خوب، چه کسی می‌داند
 که در این ساعت چه تعدادی خنجر علیه من در سایه به حرکت درآمده یا به سوی من
 نشانه‌گیری شده است؟

رنه که بیش از پیش گرفته خاطر می‌شد، گفت:

- اوه، خدای من. آقای ویلفور، واقعاً جدی حرف می‌زنید؟

صاحب‌منصب جوان، در حالی که لبخند به لب داشت جواب داد:

- مادموازل، از این جدی‌تر نمی‌شود حرف زد. با این محاکمه جالبی که مادموازل
 برای ارضای حس کنجکاو خود مایل است ببیند، و من برای ارضای جاه‌طلبیم به آن
 راغبیم، موقعیت سخت‌تر هم می‌شود. همه این سربازان ناپلئون که عادت دارند کورکورانه
 به سوی دشمن بروند، شما تصور می‌کنید که آنها به هنگام در کردن یک فشنگ، یا راه
 رفتن با سرنیزه فکر می‌کنند؟ آیا آنها برای کشتن مردی که دشمن شخصی آنها باشد
 بیشتر از کشتن یک روسی، یک اتریشی، یا یکی از اهالی هنگری که هرگز او را ندیده‌اند
 فکر می‌کنند؟ از طرفی می‌بینید که لازم است این‌طور باشد، چه در غیر این صورت شغل
 ما هیچ بهانه‌ای نخواهد داشت. خود من، هنگامی که در چشم یک متهم درخشش واضح
 خشم را می‌بینم، خودم را کاملاً تشجیع شده احساس می‌کنم، به هیجان می‌آیم: اینجا

دیگر محاکمه در کار نیست، مبارزه است. من علیه او می‌جنگم. او ناسزا می‌گوید، من شدت به کار می‌برم و مبارزه مانند همهٔ مبارزات با یک غلبه و یک شکست خاتمه می‌یابد. محاکمه کردن این است. خطر است که بلاغت را به وجود می‌آورد. متهمی که پس از سخنانم به من لبخند بزند، به من این باور را می‌دهد که بد حرف زده‌ام؛ که آنچه گفته‌ام بی‌رنگ، بدون قوت و ناکافی بوده است. پس به احساس غروری که به دادستان مطمئن به گناهکاری متهم دست می‌دهد، لطمه می‌زند. هنگامی که متهم در زیر بار دلایل و زیر صاعقهٔ بلاغت دادستان رنگ ببازد و سر فرود آورد، دادستان از این اندیشه که: این سری که فرود آمده است، فرو خواهد افتاد، احساس غرور می‌کند.

رنه فریادی خفیف کشید.

یکی از مهمانان گفت:

— حرف درستی است.

دومی گفت: برای زمانی چون زمان ما، چنین مردی لازم است.

سومی اظهار نظر کرد:

— شما در جریان آخرین محاکمه تان فوق‌العاده بودید، ویلفور عزیز. می‌دانید، آن مردی که پدرش را کشته بود. در واقع پیش از آنکه دژخیم به او دست یابد، شما او را کشتید.

رنه گفت:

— البته در مورد یک پدرکش، برای من مهم نیست. هیچ شکنجه‌ای برای انسان‌هایی از این قبیل زیاد نیست. اما برای متهمان بدبخت سیاسی...

— رنه، آن بدتر است، زیرا شاه پدر ملت است. کسی که بخواهد شاه را سرنگون کند یا بکشد، قصد کشتن پدر سی و دو میلیون انسان را کرده است.

رنه گفت:

— فرق نمی‌کند آقای ویلفور. شما باید به من قول بدهید دربارهٔ کسانی که سفارششان را به شما می‌کنم گذشت داشته باشید.

ویلفور با خوش‌آیندترین لبخند گفت:

— راحت باشید. ما درخواست‌های بازداشت را با هم انجام خواهیم داد.

مارکیز خطاب به دخترش گفت:

— عزیزم، شما به پرنده‌هاتان، به سگ‌هاتان و کار دست‌دوزی خودتان برسید و بگذارید شوهر آینده تان مسئولیت‌های خودش را انجام دهد. این زمان سلاح‌ها در حال

استراحتند و لباس روحانیت اعتبار دارد. در این باره جمله لاتینی وجود دارد که بسیار عمیق است. اما من دیگر جرأت لاتین حرف زدن ندارم.
رنه ادامه داد:

– خیال می‌کنم من ترجیح می‌دادم که شما پزشک باشید. ملک‌الموت با اینکه فرشته است، پیوسته مرا دچار وحشت می‌کند.

ویلفور دختر جوان را با نگاهی عاشقانه نگریست و گفت:

– رنه مهربان.

مارکی گفت:

– دخترم، آقای ویلفور پزشک اخلاق و سیاست این شهرستان خواهد بود. باور کنید که این نقش خوبی است برای بازی کردن.

و مارکی اصلاح‌ناپذیر افزود:

– و این وسیله‌ایست تا نقشی که پدرش بازی کرده است فراموش شود.

ویلفور با لحنی غم‌انگیز گفتارش را از سر گرفت:

– خانم، قبلاً افتخار داشتیم به شما بگوییم که من حداقل امیدوارم پدرم از خطاهای گذشته‌اش بازگشت کرده باشد، و یک دوست شفیق دین و نظم، سلطنت‌طلبی شاید بهتر از من شده باشد. زیرا شاه‌دوستی او از راه ندامت است، و مال من از طریق عشق.

ویلفور پس از این جمله بلیغ، برای قضاوت درباره‌ی بلاغت خود، به چهره‌ی مهمانان نگریست. همان‌طور که در دادگاه پس از جمله‌ای پرازش، حاضران را می‌نگریست.
کنت دوسالویو گفت:

– خوب، ویلفور عزیز. این درست همان چیزی است که من پریروز در تویلری، درباره‌ی این ازدواج منحصر به فرد بین فرزند یک ژیروندن با دختر یکی از افسران ارتش کنده، به وزیر دربار که چگونگی را می‌پرسید گفتم. وزیر خیلی خوب درک کرد. این روش پیوند مورد پسند لویی هیجدهم است. به این ترتیب شاه که بدون توجه ما، به حرف‌هایمان گوش می‌داد، سخن ما را قطع کرد و گفت: «ویلفور!» توجه داشته باشید که شاه اسم نوارسیه را بر زبان نیاورد، بعکس روی نام ویلفور تکیه کرد و گفت: «ویلفور راه خوبی را طی می‌کند. جوانی است از هم‌اکنون پخته که در جمع حامیان من است. با رغبت دیدم که مارکی و مارکیز دو سن - مران او را به دامادی خود پذیرفته‌اند. اگر آنها پیش از آنکه بیایند و اجازه‌ی این ازدواج را از من بگیرند، با من مشورت کرده بودند، من خود این تزویج را به آنها توصیه می‌کردم.»

ویلفور با شادی فریاد کشید:

— شاه این حرف را زد؟

— من سخنان شخص او را برایتان بازگو کردم. اگر مارکی بخواهد صراحت به خرج دهد، اعتراف می‌کند که آنچه من به شما گزارش دادم، درست همان چیزی است که، شش ماه پیش، هنگامی که او از طرحی که درباره‌ی ازدواج دخترش با شما وجود دارد با شاه حرف زده است، شاه به او جواب داده است.

مارکی گفت:

— درست است.

— آه، پس من همه چیز را به این پرنس شایسته مدیونم، و بنابراین حاضرم برای خدمت به او هرکاری را لازم باشد انجام دهم.

مارکیز گفت:

— چه بهتر. من شما را این طور می‌پسندم. اگر در این لحظه یک دسیسه‌گر وارد شود، خوش آمده است.

رنه گفت:

— مادر، من از خدا می‌خواهم که به حرف شما گوش ندهد، و برای آقای ویلفور به غیر از دزدان کوچک، و رشک‌ست‌شدگان ضعیف، و کلاهبرداران شرمسار چیزی نفرستد. به این ترتیب من آسوده خواهم خفت.

ویلفور با خنده گفت:

— درست مثل این است که برای یک پزشک آرزو کنید که جز بیماران سردردی، سرخک، زنبورزدگی، و همه آنچه جز به پوست صدمه نمی‌رساند، بیمار دیگری نداشته باشد. اگر می‌خواهید که من روزی دادستان کل بشوم بعکس می‌بایست برای من بیماران وحشتناکی را آرزو کنید که درمان آنها موجب افتخار پزشک می‌شود.

در این لحظه، چنانکه گویی تصادف فقط منتظر صدور آرزوی ویلفور بود تا این آرزو تأمین شود، مستخدمی وارد شد و چند کلمه در گوش ویلفور گفت. ویلفور پس از عذرخواهی میز را ترک کرد؛ و چند دقیقه بعد با چهره‌ی گشاده و لب‌های خندان بازگشت.

رنه عاشقانه او را نگریست، چرا که دیدن او به این حالت، با چشمان آبی، رنگ مات و ریش‌های سیاهی که چهره‌اش را دور گرفته بود، و او را جوانی آراسته و خوش‌قیافه نشان می‌داد، دختر جوان را مجذوب می‌کرد. رنه چشم به لب‌های نامزدش دوخته بود و انتظار داشت که او علت غیبت موقت خود را بیان کند. ویلفور گفت:

— خوب مادموازل. شما چند دقیقه پیش آرزو می‌کردید که یک پزشک را به عنوان شوهر داشته باشید. من لااقل این شباهت را با شاگردان اسکولاپ^۱ دارم (در سال ۱۸۱۵ هنوز از پزشکان به این ترتیب حرف می‌زدند) که هرگز زمان حال به من تعلق ندارد، و حتی در کنار شما هم مرا راحت نمی‌گذارند. حتی در سر میز غذای نامزدیمان.

دختر جوان و زیبا با کمی نگرانی پرسید:

— برای چه به سراغ شما آمده‌اند؟

— متأسفانه برای یک بیمار، که اگر بخواهم آنچه را به من گفته‌اند از هر جهت باور کنم، این بار جدی و به دار نزدیک است.

رنه در حالی که رنگ می‌باخت فریاد کشید:

— آه، خدای من!

همه حاضران به یک صدا گفتند:

— واقعاً؟

— ظاهراً این طور است. به نظر می‌رسد دسیسه‌ای کوچک از طرفداران بناپارت کشف شده باشد.

مارکیز پرسید:

— آیا امکان دارد؟

— این نامه ایست که یک نفر رالو می‌دهد.

ویلفور خواند:

«به آقای دادستان، به وسیله یک دوستدار تاج و تخت و دین، اعلام می‌شود که فردی به نام ادموند دانتس، معاون کشتی فاراتون که امروز صبح از از میر رسیده است، پس از توقف در ناپل و پورتو - فراژو از مورا حامل نامه‌ای برای غاصب بوده است و از طرف غاصب نامه‌ای برای کمیته طرفداران بناپارت در پاریس دارد.

دلیل خیانت او با بازداشتش به دست خواهد آمد، زیرا این نامه یا همراه اوست، یا در خانه پدرش، یا در کابینی که در داخل کشتی فاراتون دارد.»

رنه گفت:

ولی این نامه که از طرفی بی‌امضاء هم هست، خطاب به دادستان است، نه به شما.

— بله، ولی در غیبت دادستان، مکتوب را به منشی او داده‌اند که وظیفه دارد نامه را باز

کند. او هم باز کرده است. درصدد جستجوی من برآمده و چون مرا نیافته است، دستور بازداشت متهم را صادر کرده است.

مارکیز گفت:

– بنابراین گناهکار بازداشت شده است؟

رنه گفت:

– یعنی متهم.

ویلفور گفت:

– بله خانم. و همان طور که افتخار گفتنش را به مادموازل رنه داشتیم، اگر نامه مورد بحث را نزد او ببابند، بیمار واقعاً بیمار است.

رنه پرسید:

– حالا این بدبخت کجاست؟

– در دفتر من.

مارکی گفت:

– بروید دوست من. به خاطر ماندن نزد ما از اجرای وظیفه خود کوتاهی نکنید. وقتی که خدمت کردن به شاه در انتظار شماست، به همان جایی بروید که خدمت به شاه منتظر تان است.

رنه در حالی که دست‌هایش را به حالت تقاضا به هم متصل می‌کرد گفت:

– آه، آقای ویلفور، با گذشت باشید. امروز روز نامزدی شماست.

ویلفور میز را دور زد، به صندلی دختر جوان نزدیک شد، به پشتی آن تکیه داد و گفت:

– رنه عزیز، برای اینکه نگرانی را از شما دور کنم، هرچه را بتوانم انجام می‌دهم. اما اگر دلایل قطعی باشند، اگر اتهام واقعی باشد، می‌بایست این علف هرز بناپارتی را قطع کرد.

رنه با شنیدن کلمه «قطع کردن» مرتعش شد. زیرا این علف مورد بحث سر یک انسان بود.

مارکیز گفت:

– ویلفور، به حرف‌های این دختر کوچولو گوش ندهید. او فراموش خواهد کرد.

و دست خشک خود را به طرف ویلفور دراز کرد. ویلفور در حالی که به رنه نگاه می‌کرد

دست مارکیز را بوسید. در این حال، نگاهش به رنه می‌گفت:

– این دست شماست که می‌بوسم، یا لااقل در این لحظه آرزو دارم ببوسم.

رنه زمزمه کرد:

– چه تفأل غم‌انگیزی!

مارکیز گفت:

– مادموازل. در واقع رفتار شما به نحوی ناامیدکننده کودکانه است. من از شما

می‌پرسم که سرنوشت حکومت با هوسبازی‌ها و حساسیت‌های قلبی شما چه ارتباطی

می‌تواند داشته باشد؟

رنه زمزمه کرد:

– آه، مادر!

ویلفور گفت:

– خانم مارکیز. از شما خواهش می‌کنم این سلطنت طلب رقیق‌القلب را ببخشید. به

شما قول می‌دهم که وظیفه معاون دادستان را که به من محوّل شده است با وجدان کامل،

یعنی با جدّیتی وحشت‌انگیز به انجام برسانم.

اما صاحب‌منصب جوان در همان زمان که این سخنان را خطاب به مارکیز ادا می‌کرد،

نامزدش را می‌نگریست و با نگاه مخفیانه‌اش به او می‌گفت: «آرام باشید رنه. به خاطر

عشق شما با گذشت خواهم بود.»

رنه با شیرین‌ترین لبخند خود به این نگاه پاسخ گفت و ویلفور با بهستی که در دل

داشت بیرون رفت.

بازجویی

دو ویلفور، به محض آنکه از اتاق غذاخوری بیرون رفت، ماسک شادی را که به چهره داشت ترک گفت و حالت جدی مردی را به خود گرفت که به مأموریت صدور حکم نهایی درباره زندگی یکی از هموعانش فراخوانده شده است. بنابراین با وجود قابلیت تغییر قیافه، قابلیت تغییری که به معاون دادستان امکان می داد مانند هنر پیشه‌ای ماهر در برابر آینه‌اش چهره خود را مورد مطالعه قرار دهد، علاوه بر آن لازم دانست که ابروهایش را به هم نزدیک کند و به خطوط چهره‌اش حالت گرفتگی بدهد. در واقع ژرار دو ویلفور بجز آن خاطره خط سیاسی پدرش، که اگر او خود را از آن کنار نکشیده بود، می توانست آینده‌اش را خراب کند، در این زمان همه سعادت‌ی را که ممکن است در اختیار یک مرد گذاشته شود برای خود داشت. خودش به قدر کافی ثروتمند بود، در سن بیست و هفت سالگی جایگاهی رفیع در میان صاحبان مناصب داشت، با دختری جوان و زیبا ازدواج می کرد که نه عاشقانه، ولی عاقلانه، همان گونه که یک معاون دادستان می تواند دوست بدارد، دوستش داشت، و مادموازل دو سن - مران، نامزد او علاوه بر زیبایی قابل توجهش، وابسته به خانواده‌ای بود که در آن زمان از بهترین اعتبار بهره‌مند بود، غیر از نفوذ پدر و مادرش که فرزندی جز او نداشتند و می توانستند همه آن نفوذ را برای دامادشان به کار برند، برای شوهرش جهیزی معادل پنجاه هزار اکو می آورد و به برکت امیدواری نسبت به کلمه وحشتناکی که به وسیله واسطه‌های ازدواج اختراع شده است، روزی می توانست نیم میلیون «ارثیه» به آن افزوده شود.

پس مجموع این عوامل برای ویلفور سعادت‌ی کامل و خیره‌کننده به وجود می آورد، به حدی که وقتی مدتی مدید زندگی داخلیش را با دیده باطن می نگرست، به نظرش می رسید که لکه‌هایی بر روی خورشید می بیند.

دم در کلانتر پلیس را دید که منتظر او بود. دیدار مرد سیاهپوش او را یکباره از بلندی‌های آسمان سوّم به روی زمین مادی که بر رویش قدم می گذاریم افکند. همان گونه که گفتیم چهره خویش را مرتب کرد و در حالی که به پلیس قضایی نزدیک

می شد گفت:

– نامه را خواندم و آمدم. کار خوبی کردید که آن مرد را بازداشت کردید. حالا همهٔ جزئیاتی را که دربارهٔ او و دربارهٔ این دسیسه جمع آورده‌اید به من بگویید.
– ما هنوز از دسیسه چیزی نمی‌دانیم آقا. تمام کاغذهایی که نزد او یافته‌ایم در یک دستهٔ بسته شده و مهر شده روی میز تحریر شماست. اما راجع به متهم، شما نامه‌ای که او را لو می‌دهد دیده‌اید. جوانی است به نام ادموند دانتس، معاون کاپیتان کشتی سه دکلهٔ فاراژون که به تجارت پنبه با اسکندریه و از میر اشتغال دارد و متعلق به تجارتخانهٔ مورل و پسر در ماری است.

– آیا پیش از خدمت در کشتی تجارتی، در بحریهٔ نظامی خدمت می‌کرده است؟

– نه آقا، او خیلی جوان است.

– چند سال دارد؟

– نوزده، حداکثر بیست سال.

در این موقع چون ویلفور در امتداد گراند - رو^۱ به گوشهٔ کوچه کُنسی^۲ رسید، مردی که به نظر می‌رسید در گذرگاه انتظار او را می‌کشید پیش آمد. او آقای مورل بود که با دیدن معاون پیش آمد و با شهادت فریاد کشید:

– آه، آقای دوو ویلفور. از دیدارتان خوشوقتیم. توجه کنید که مرتکب عجیب‌ترین اشتباه شده و معاون کشتی من، ادموند دانتس را بازداشت کرده‌اند.
ویلفور گفت:

– می‌دانم آقا. من برای بازجویی از او آمده‌ام.

آقای مورل که به علت دوستیش نسبت به مرد جوان از بازداشت او خشمگین شده بود گفت:

– آه، آقا. شما کسی را که متهمش می‌کنند نمی‌شناسید. ولی من او را می‌شناسم. ملایم‌ترین، درستکارترین مرد و با جرأت بگویم، کسی است که بهتر از هرکس موقعیت خود را به عنوان یک دریانورد تجارتی می‌شناسد. آقای دوو ویلفور، من از صمیم قلب سفارش او را به شما می‌کنم.

چنانکه دیده شد، ویلفور وابسته به جماعت نجبای شهر بود و مورل از عاصهٔ مردم. اولی

۱ - Grand - Rue، کوچهٔ بزرگ.

سلطنت طلب افراطی بود، دو می مشکوک به طرفداری پنهانی از بناپارت. ویلفور مورل را با تحقیر نگریست و با سردی جواب داد:

— شما می دانید که انسان می تواند در زندگی شخصی ملایم، در روابط تجارتي درستکار باشد، در کار خودش مهارت به خرج دهد، در عین حال اگر مسائل سیاسی را پیش بکشیم گناهکار باشد. این را می دانید. این طور نیست آقا؟
و صاحب منصب بر روی کلمات آخر چنان تکیه کرد که گویی می خواست آن را بر روی شخص کشتی دار اطلاق کند. در این حال نگاه جستجوگرش می خواست تا اعماق قلب این مرد باشهامت که برای دیگری شفاعت می کرد، در حالی که می بایست بداند خودش هم نیاز به اغماض دارد، نفوذ کند.

مورل سرخ شد، چرا که وجدان خویش را در برابر عقاید عمومی کاملاً روشن نمی دید. از طرفی، رازی که دانتس درباره دیدارش با بزرگ مارشال و گفتگوی کوتاه با امپراتور به او گفته بود، تا حدی فکرش را مغشوش می کرد. با این حال با حداکثر علاقه اضافه کرد:

— آقای ویلفور، از شما خواهش می کنم همان گونه که باید، عادل باشید، و خوب باشید، همان گونه که همیشه هستید. هرچه زودتر این دانتس بیچاره را به ما بازگردانید.

کلمه «به ما بازگردانید» در گوش معاون دادستان زنگ انقلابی داشت. ویلفور در دل گفت: «به ما بازگردانید...» آیا این دانتس وابستگی به یک فرقه سیاسی مخفی دارد که حامی او بی آنکه ببیند، فوراً مول همگانی را درباره اش به کار می برد؟ گمان دارم کلاتر به من گفت که او را در یک میخانه بازداشت کرده اند، و افزود که عده زیادی با او بودند: امکان دارد که یک جلسه مجمع سری بوده باشد.»

پس با صدای بلند جواب داد:

— آقا، شما می توانید کاملاً راحت باشید. اگر متهم بیگناه باشد، بیهوده عدالت مرا به کمک نخواسته اید. ولی بعکس، اگر او گناهکار باشد، ما در زمان مشکلی زندگی می کنیم آقا. گناهکاری که مجازات نشود سرمشق شومی خواهد بود برای دیگران. بنابراین ناچارم وظیفه ام را به انجام برسانم.

و در این لحظه چون به در خانه اش که پشت به پشت کاخ دادگستری قرار داشت رسیده بودند، پس از آنکه با ادبی سرد به کشتی دار غمگین سلام داد، او را حیرت زده در همان محل باقی گذاشت و خود داخل خانه شد.

سرسرا پر از ژاندارم و پاسبان بود. زندانی در میان آنها، احاطه شده در نگاه های کینه توزانه، آرام به حالت خبردار ایستاده بود.

و یلفور از سرسرا عبور کرد، نگاهی دزدیده به دانتس افکند، پس از آنکه بسته‌ای را که یک پاسبان به او داد گرفت، در حالی که می‌گفت: «زندان را بباورید.» داخل اتاق دفتر شد. هرچند این نگاه کوتاه بود، اما برای ویلفور کفایت می‌کرد که عقیده‌ای دربارهٔ مردی که می‌بایست مورد بازجویی قرار دهد کسب کند. در پیشانی بلند و گشادهٔ او هوشیاری، در نگاه ثابت و ابروهای به هم فشرده‌اش شهامت و در لب‌های درشت و نیمه‌بازش که دو ردیف دندان‌هایی به سفیدی عاج را نمایان می‌ساخت، آزادمنشی را خواند.

نخستین احساس او نسبت به دانتس مساعد بود. اما ویلفور غالباً شنیده بود که به عنوان سیاست منطقی می‌گویند نسبت به نخستین احساس می‌بایست مشکوک بود. بخصوص چون این احساس مساعد بود، ویلفور بی‌آنکه تفاوت میان دو کلمه را در نظر بگیرد، ضرب‌المثل را به احساس خود ترجیح داد.

پس غریزهٔ مساعدی را که می‌رفت تا قلب او را احاطه کند، پیش از آنکه از قلب به مغز راه یابد خفه کرد. چهره‌اش را در برابر آینه برای روزی بزرگ آماده ساخت، با قیافه‌ای گرفته و تهدیدآمیز سر جای خود مقابل میز نشست. لحظه‌ای پس از او دانتس وارد شد. مرد جوان هنوز هم رنگ پریده، اما آرام بود و لبخند بر لب داشت. با ادبی طبیعی به قاضی خود سلام داد. سپس با نگاه در صدد جستجوی جایگاهی برآمد، گویی در سالون مورل کشتی‌دار است.

فقط آنگاه بود که متوجه نگاه تیرهٔ ویلفور شد. نگاهی که خاص مردان کاخ دادگستری است، زیرا نمی‌خواهند کسی افکار آنها را بخواند و از چشمان خود شیشه‌ای غیر شفاف به وجود می‌آورند. این نگاه به او فهماند که در برابر عدالت قرار دارد، و عدالت کور است.

ویلفور در حال ورق زدن یادداشت‌هایی بود که پاسبان به هنگام ورود به او داده بود، و حجم آن نسبت به ساعتی پیش افزایش یافته بود، زیرا فساد جاسوسی به سرعت به انسان بدبختی که متهم می‌نامند الصاق می‌شود. ویلفور پرسید:

— شما کی هستید و چه نام دارید؟

— نامم ادموند دانتس است. معاون کاپیتن کشتی فارائون هستم که به آقایان مورل و

پسر تعلق دارد.

ویلفور ادامه داد:

— سن شما؟

— نوزده سال.

— در لحظه‌ای که بازداشت شدید چه می‌کردید؟

دانتس که به علت اختلاف در دناک میان آن لحظات شادی یخش با مراسم شومی که اکنون برگزار می‌شد، به علت آنکه قیافه گرفته آقای دوویلفور موجب می‌شد که چهره شادمان مرسدس در برابر دیدگان او به درخشش درآید به هیجان آمده بود با صدایی تهییج شده پاسخ داد:

— آقا، من در ناهار نامزدی شخص خودم شرکت داشتم.

معاون دادستان علی‌رغم میل خود از جا جست و گفت:

— در ناهار نامزدی خودتان شرکت داشتید؟

— بله آقا. من در شرف ازدواج با دختری هستم که سه سال است دوستش دارم.

ویلفور با آنکه به‌طور معمول تأثیرناپذیر بود، از این تصادف حیرت‌کرد و صدای پرهیجان دانتس که در حین سعادت خود غافلگیر شده بود، رشته‌ای خوش‌آیند را در اعماق روح او بیدار کرد؛ او هم ازدواج می‌کرد، او هم خوشبخت بود، آمده بودند سعادت او را مغشوش کرده بودند برای آنکه بیاید و به ناپودی سعادت مرد دیگری که مانند او در آستانه خوشبختی قرار دارد بپردازد. با خود اندیشید:

«این تشابه فلسفی اثر بزرگی در بازگشت من به سالون آقای سن - مران خواهد داشت.» و در فکر خود، در حالی که دانتس منتظر سؤالات او بود، به ترکیب کلمات متفاوتی پرداخت که خطیبان با آن جمله‌های جاه‌طلبانه و تحسین برانگیزی را می‌سازند که گاه به بلاغت واقعی آنها تعبیر می‌شود.

ویلفور چون گفتگوی درونیش ترکیب یافت، به نتیجه آن لبخند زد، رو به سوی دانتس کرد و گفت:

— ادامه دهید آقا.

— چه چیزی را باید ادامه دهم؟

— روشن کردن حقایق برای دادگستری.

— دادگستری باید به من بگوید که درباره چه چیزی می‌خواهد من حقایق را برایش

روشن کنم. بعد من هرچه را بدانم به او خواهم گفت.

سپس به نوبه خود با لبخند افزود:

— فقط از پیش به اطلاع شما می‌رسانم که چیز زیادی نمی‌دانم.

— آیا شما در خدمت غاصب بوده‌اید؟

— من تازه می‌خواستم داخل خدمت نظام شوم که او سقوط کرد.

ویلفور کلمه‌ای درباره عقاید سیاسی دانتس نشنیده بود، اما بدش نمی‌آمد که چنین

سؤالی را به نام اِتهام مطرح کند. پس گفت:

– می‌گویند که شما عقاید سیاسی تندی دارید.

– عقاید سیاسی من؟ افسوس، گفتنش شرم‌آور است، اما من هرگز آنچه را «عقیده» می‌گویند نداشته‌ام. تازه نوزده سال دارم. هیچ چیز نمی‌دانم، هیچ نقشی قرار نیست بازی کنم، چیز کمی هستم، و مقام جزئی که جاه‌طلبیش را دارم، اگر به من تفویض شود، مدیون آقای مورل خواهم بود. بنابراین تمام عقاید، نه سیاسی، بلکه شخصی من به این سه احساس محدود می‌شود: پدرم را دوست دارم، برای آقای مورل احترام قائلم، مرسدس را می‌پرستم. همه آنچه می‌توانم به دادگستری بگویم، همین است و می‌بینید که ارزش زیادی برای او ندارد.

به تدریج که دانتس سخن می‌گفت، ویلفور چهره او را که در عین حال چنین شیرین و چنین شفاف بود می‌نگریست. به نظرش می‌رسید که سخنان رنه را به خاطر می‌آورد، که بی‌آنکه متهم را بشناسد، از ویلفور برای او تقاضای اغماض می‌کرد. با عادت‌هایی که معاون دادستان به شناخت جنایت و جنایتکاران داشت، در هر کلام دانتس بیگناهی او را آشکار می‌دید. در واقع این مرد جوان، تقریباً می‌توان گفت این کودک، ساده، طبیعی، پر احساس از آن قبیل قلب‌های پاکی داشت که وقتی در جستجوی آن هستیم، هرگز آن را نمی‌یابیم. قلبی پر از مهر برای همه. زیرا او خوشبخت بوده است، و خوشبختی حتی بدها را هم مهربان می‌کند. مهری که قلبش را لبریز می‌کند، حتی بر روی قاضی خودش هم می‌ریزد. آدموند در نگاه خود، در صدایش، در حرکاتش، با وجود خشونت و جدیتی که ویلفور نسبت به او ابراز می‌داشت، چیزی جز نوازش و مهربانی برای این مردی که از او بازجویی می‌کرد نداشت. ویلفور با خود گفت: «عجباً! چه جوان جذابی است. امیدوارم زحمت زیادی برای اجرای نخستین سفارشی که رنه به من کرده است نداشته باشم. اجرای این سفارش دست دادنی علنی در حضور همه، و بوسه‌ای لذت‌بخش در گوشه‌ای پنهان را برای من در پی خواهد داشت.»

چهره ویلفور با این امید شیرین شکفته شد. چنانکه چون نگاه متفکرش را به دانتس دوخت، دانتس که همه تغییرات چهره قاضیش را تعقیب کرده بود، مانند او لبخند زد.

ویلفور پرسید:

– آقا، شما دشمنی برای خودتان می‌شناسید؟

دانتس جواب داد:

– دشمن برای من؟ خوشبختانه من کمتر از آنم که وضع اجتماعی برایم دشمن

بتراشد، و راجع به خلق و خویم، شاید تا حدّی تند باشم، ولی همیشه کوشیده‌ام که نسبت به زیردستانم ملامت به خرج دهم. ده تادوازده ملاح زیر فرمان خود دارم: از آنها بپرسید آقا. آنها به شما خواهند گفت که مرا دوست دارند و برایم حرمت قائلند. نه مثل یک پدر، زیرا جوان هستم، بلکه مثل برادری بزرگ‌تر.

– با فقدان دشمن، شاید کسانی باشند که به شما حسادت کنند. شما در نوزده سالگی دارید کاپیتن کشتی می‌شوید. این در وضع شما پست بالایی است. دارید با دختری زیبا ازدواج می‌کنید که شما را دوست دارد، و این خوشبختی در دنیا کمیاب است. دو مزیتی که سرنوشت نصیب شما کرده است می‌تواند برایتان حسودانی به وجود آورده باشد.

– بله، حقّ با شماست. شما باید مردم را بهتر از من شناخته باشید و آنچه می‌گویید امکان دارد. آقا اگر می‌بایست این حسودان در میان دوستان من باشند، اعتراف می‌کنم که ترجیح می‌دهم آنها را نشناسم، تا ناچار نباشم از آنها متنفر باشم.

– شما اشتباه می‌کنید آقا. همیشه باید تا آنجا که امکان دارد اطراف خود را به روشنی ببینیم. در واقع شما به نظر من چنان جوان شایسته‌ای می‌رسید که حاضرم درباره‌تان قوانین معمول دادگستری را ندیده بگیرم و به شما کمک کنم که همه چیز برایتان روشن شود. پس نامه‌ای را که به وسیله آن شما را لو داده و موجب شده‌اند که گرفتار شوید و در مقابل من قرار بگیرید نشانتان می‌دهم: این است نامه اّتهام‌آمیز. آیا شما خطّ آن را می‌شناسید؟»

ویلفور نامه را از جیب خود بیرون کشید و نشان دانتس داد. دانتس نگاه کرد، آن را خواند. کدورتی زودگذر به ذهنش راه یافت. حیرت‌زده گفت:

– نه آقا، من این خطّ را نمی‌شناسم. لابد خطّ را تغییر داده‌اند. با این حال به طرز صریح نوشته‌اند. در هر حال دستی ماهر آن را به وجود آورده است.

سپس، در حالی که با سپاسگزاری ویلفور را می‌نگریست افزود:

– خوشوقتیم که سر و کارم با مردی چون شما افتاده است. زیرا کسی که به من حسادت می‌کند، در حقیقت یک دشمن واقعی است.

ویلفور از برقی که در حین ادای این کلمات در چشمان مرد جوان درخشید، توانست همه خشم شدیدی را که در زیر آن ملامت اولیه پنهان بود تشخیص دهد.

معاون گفت:

– خوب، ببینم. حالا با صراحت به من جواب بدهید، نه مثل یک مّتهم به قاضی، بلکه مانند مردی که در وضع ناهنجاری قرار دارد، به مرد دیگری که نگران اوست: در این اّتهام

بدون امضاء چه حقیقتی وجود دارد؟

ویلفور سپس نامه را که دانتس به او برگردانده بود، با تحقیر به روی میز افکند.
 - همه چیز و هیچ چیز آقا. و این است حقیقت کامل، به شرافت دریانوردیم، به عشقم نسبت به مرسدس و به جان پدرم.
 ویلفور به صدای بلند گفت:
 - حرف بزنید آقا.

سپس آهسته با خود گفت: «اگر رنه می‌توانست مرا ببیند، امیدوارم که از من راضی می‌شد و دیگر مرا یک قطع‌کننده سر تصوّر نمی‌کرد.»
 دانتس گفت:

- بسیار خوب. چون ما از ناپل بیرون رفتیم، کاپیتن لکلر بیمار و مبتلا به تب عفونی مغز شد. چون ما طبیب نداشتیم و او که عجله داشت خودش را به جزیره‌ال‌ب برساند حاضر نبود در یکی از کناره‌ها توقف کند، بیماریش شدت یافت. به حدی که نزدیک پایان سومین روز، چون احساس کرد که خواهد مرد، مرا بر بالین خود خواند و به من گفت: «دانتس عزیزم، به شرافت خودتان سوگند یاد کنید که آنچه را به شما می‌گویم انجام دهید. مسأله منافع عمومی در کار است.»

من جواب دادم: «سوگند یاد می‌کنم کاپیتن.»

«خیلی خوب. چون بعد از مرگ من فرماندهی کشتی به شما که معاون من هستید تعلق دارد، فرماندهی را به دست می‌گیرید و به سمت جزیره‌ال‌ب می‌رانید. در آنجا لنگر می‌اندازید، در پورتو - قرازو پیاده می‌شوید و سراغ بزرگ - مارشال را می‌گیرید و این بسته را به دست او می‌دهید. شاید آن وقت او نامه‌ای و مأموریتی دیگر به شما بدهد. این مأموریت برای من تدارک شده بود. دانتس، شما به جای من آن را انجام دهید و همه افتخار آن نصیب شما خواهد شد...»

«من آن را انجام می‌دهم کاپیتن، اما شاید به آن سادگی که تصوّر می‌کنید نشود به بزرگ مارشال دست یافت.»

کاپیتن گفت: «این انگشتر شما را به اومی‌رساند و همه مشکلات را از میان برمی‌دارد.»
 - پس از گفتن این حرف انگشتری به من داد. درست زمانش بود، زیرا دو ساعت بعد از آن دچار هذیان شد. صبح روز بعد او مرده بود.
 - آنگاه شما چه کردید؟

- آنچه را می‌بایست می‌کردم انجام دادم. آنچه را هرکس دیگر به جای من انجام

می‌داد. وصیت یک محتضر در هر حال مقدّس است، اما علاوه بر آن نزد دریانوردان، توصیه‌ی یک مافوق امری است که می‌بایست اجرا شود. بنابراین بادبان‌ها را به سوی جزیره‌ی الب کشیدم و بامداد روز بعد به آنجا رسیدم. همه‌ی افراد را در کشتی گذاشتم و خودم به تنهایی پیاده شدم. همان‌گونه که پیش‌بینی می‌کردم، برای ورودم نزد بزرگ - مارشال اشکال تراشیدند؛ اما من انگشتر را که می‌بایست به عنوان علامت شناسایی به کار می‌رفت نزد او فرستادم و تمام درها به رویم گشوده شد. او مرا پذیرفت و درباره‌ی آخرین موقعیت‌های مرگ کاپیتن لکلر از من سؤالاتی کرد. همان‌طور که کاپیتن حدس زده بود نامه‌ای به من داد تا آن را به پاریس ببرم. به او قول دادم، زیرا این آخرین اراده‌ی کاپیتن من بود. وقتی که در ماریسی متوقف شدم، به سرعت همه‌ی کارهای داخل کشتی را انجام دادم. سپس به سوی نامزدم دویدم و او را از همیشه زیباتر و مهربان‌تر یافتم. ما به لطف آقای مورل بر همه‌ی مشکلات کلیسایی فایق شدیم. بالاخره، همان‌طور که به شما گفتم، داشتیم ناهار نامزدی‌مان را برگزار می‌کردیم و قرار بود که یک ساعت دیگر ازدواج کنیم. تصمیم داشتیم فردا به جانب پاریس حرکت کنیم که به علت این نامه‌ی لودهنده که اکنون به همان میزان که من از آن نفرت دارم، مورد نفرت شما هم هست، بازداشت شدم.

ویلفور زمزمه کرد:

— بله، بله. به نظر من همه‌ی آنچه گفتید واقعیت است، و اگر شما گناهی دارید، فقط بی‌احتیاطی است. هر چند که این بی‌احتیاطی هم قانونی بوده است، چرا که شما امر کاپیتن خود را اجرا کردید. نامه‌ای را که در جزیره‌ی الب به شما داده‌اند به ما بدهید، و تعهد کنید که با اولین احضار خودتان را معرفی کنید. بعد بروید و به دوستانتان ملحق شوید.
دانتس شادمانه فریاد کشید:

— من آزادم؟

— بله، فقط نامه را به من بدهید.

— آقا، نامه باید پیش روی شما باشد، زیرا آن را همراه دیگر کاغذهایم از من گرفتند، و من چند تا از آنها را در این بسته می‌بینم.

معاون دادستان، خطاب به دانتس که دستکش‌ها و کلاه خود را برمی‌داشت گفت:

— صبر کنید، نامه خطاب به کیست؟

— به آقای نوارسیه، کوچه‌ی کک - هرون^۱ در پاریس.

اگر صاعقه از آسمان فرود آمده بود، ضربه‌ای سریع‌تر و ناگهانی‌تر از این جمله به ویلفور نمی‌زد، به روی مبلی که تا نیمه از آن برخاسته بود تا به بسته‌نامه‌های گرفته شده از دانتس دست یابد، افتاد. در حالی که آنها را از هم جدا می‌کرد، نامه شوم را از میان آن بیرون کشید. نگاهی که وحشتی وصف‌ناپذیر را نمایان می‌ساخت به آن افکند. با چهره‌ای که رنگ آن لحظه به لحظه پریده‌تر می‌شد، زمزمه کرد:

«آقای نوارسیه، کوچه کک - هرون، نمره ۱۳»

دانتس حیرت‌زده گفت:

— آقا، آیا شما او را می‌شناسید؟

ویلفور به سرعت جواب داد:

— نه، یک خدمتگزار وفادار شاه دسیسه‌گران را نمی‌شناسد.

دانتس که پس از تصوّر امید آزادی، بیش از گذشته وحشت می‌کرد گفت:

— پس دسیسه‌ای در میان است؟ در هر حال آقا، همان‌طور که به شما گفتم، من کاملاً

از محتویات نامه‌ای که حاملش بودم بی‌اطلاعم.

ویلفور با صدایی خفه گفت:

— بله، اما شما نام کسی را که نامه خطاب به اوست می‌دانید!

— آقا، برای اینکه نامه را به او برسانم، لازم بود نامش را بدانم.

— آیا شما این نامه را به کسی نشان داده‌اید؟

— به هیچکس آقا. به شرافتم سوگند.

— هیچکس اطلاع ندارد که شما حامل نامه‌ای از جزیره الب خطاب به آقای نوارسیه

هستید؟

— هیچکس، به غیر از کسی که نامه را به من سپرده است.

ویلفور زمزمه کرد: «همان هم زیادی است.» سپس نامه را گشود و به خواندن آن

پرداخت. به تدریج که به پایان آن نزدیک می‌شد، پیشانی‌اش رو به تیرگی می‌رفت،

لب‌هایش سفید می‌شد، دست‌هایش می‌لرزید؛ و نگاه سوزانش دردناک‌ترین هراس‌ها را

در فکر دانتس به وجود می‌آورد.

ویلفور پس از خواندن نامه، سرش را در میان دست‌هایش گرفت، و لحظه‌ای در مانده

باقی ماند.

دانتس محجوبانه پرسید:

— خدای من. آقا، چه اتفاقی افتاده است.

ویلفور جواب نداد. اما پس از چند لحظه سر برداشت. با رنگ پریده و قیافه‌ای از هم پاشیده، بار دیگر نامه را خواند. سپس گفت:
 — شما می‌گویید از محتویات این نامه اطلاع ندارید؟
 دانتس گفت:

— باز هم تکرار می‌کنم. به شرافتم سوگند که کاملاً از آن بی‌اطلاعم. ولی شما را چه می‌شود؟ خدای من، حالتان خوب نیست. می‌خواهید زنگ بزنم؟ می‌خواهید کسی را صدا کنم؟

ویلفور با سرعت از جا برخاست و گفت:
 — نه آقا. هیچکس را صدا نکنید، یک کلمه حرف نزنید، اینجا من هستم که باید دستور بدهم، نه شما.

دانتس با خاطری چریحه‌دار گفت:
 — آقا، منظور من این بود که به کمک شما بیایند. نه چیز دیگر.
 — من احتیاج به کمک ندارم. لحظه‌ای چشمم سیاهی رفت، همین. شما به خودتان بپردازید، نه به من. جواب بدهید.

دانتس منتظر بازجویی‌هایی ماند که این دستور اعلام می‌داشت. ولی بی‌فایده بود. ویلفور از نو به روی مبل افتاد. دست یخ کرده‌اش را به جانب پیشانی‌ش برد که عرق از آن جاری بود. برای سومین بار به خواندن نامه پرداخت. آهسته با خود زمزمه کرد: «اوه، اگر او محتویات نامه را بداند، و روزی بفهمد که نوازسیه پدر ویلفور است، من نابود شده‌ام. نابود شده برای همیشه.»

گاه به گاه آدموند را می‌نگریست. گویی نگاه او می‌تواند این مانع نامریی را که اسراری را که از دهان خارج نمی‌شود و در قلب می‌ماند، خرد کند. ناگهان فریاد کشید:
 — اوه، بهتر است دیگر شک نکنیم.

مرد جوان با احساس در ماندگی گفت:
 — آقا، شما را به خدا اگر درباره‌ی من شک دارید، اگر مرا توطئه‌گر تصور می‌کنید، مرا مورد بازجویی قرار دهید. من آماده‌ام که به شما جواب بدهم.

ویلفور با کوشش بسیار توانست بر خود تسلط یابد و با لحنی که می‌کوشید مطمئن جلوه کند گفت:

— آقا، این بازجویی برای شما عوارض بسیار سختی در پی خواهد داشت. پس آن طور که اول تصور کرده بودم، اختیار در دست من نیست که همین حالا شما را آزاد کنم. باید

پیش از آنکه تصمیمی گرفته شود، با بازپرس مشورت کنم. قبلاً دیدید که رفتار من با شما چگونه بود.

– بله آقا. من از شما سپاسگزارم، زیرا شما برایم بیشتر یک دوست بودید تا یک قاضی.

– بسیار خوب. حالا من ناچارم شما را مدتی دیگر در بازداشت نگه دارم، مدت آن حداقل زمانی است که برایم ممکن باشد. مهم‌ترین مدرکی که علیه شما وجود دارد، این نامه است و شما می‌بینید....

و یلغور به بخاری دیواری نزدیک شد و نامه را در آتش افکند و ادامه داد:
– شما می‌بینید که من آن را نابود کردم.

دانتس فریاد کشید:

– آقا، شما از عدالت برترید، شما احسان هستید.

و یلغور باز هم ادامه داد:

– ولی به من گوش کنید. از این پس شما می‌توانید به من اعتماد داشته باشید، این‌طور نیست؟

– بله آقا. هر دستوری بدهید من اجرا می‌کنم.

و یلغور به مرد جوان نزدیک شد و گفت:

– نه، این دستور نیست که به شما می‌دهم. این را که درک می‌کنید، اینها توصیه است.

– شما توصیه را بگویید و من آن را همچون دستور اجرا می‌کنم.

– من شما را تا شب در کاخ دادگستری نگه می‌دارم. ممکن است کس دیگری غیر از

من بیاید و از شما بازجویی به عمل آورد. در این صورت همه آنچه را به من گفتید به او بگویید، ولی کوچکترین کلمه‌ای در باب این نامه بر زبان نیاورید.

– قول می‌دهم آقا.

به نظر می‌رسید که و یلغور است که درخواست می‌کند و متهم است که به قاضی اطمینان می‌دهد. و یلغور نگاهی به خاکسترها افکند که هنوز نامه سوخته با همان شکل بر فراز شعله‌هایش در حرکت بود. سپس گفت:

– شما درک می‌کنید. اکنون که این نامه نابود شده است، فقط شما و من می‌دانیم که وجود داشته است. کسی آن را به شما ارائه نمی‌دهد. پس اگر راجع به آن از شما سؤال کردند، یکسره انکار کنید. آن وقت نجات یافته‌اید.

دانتس گفت:

– انکار می‌کنم آقا. خیالتان راحت باشد.

ویلفور دست به جانب طناب زنگ دراز کرد و گفت:

– بسیار خوب.

اما در لحظه‌ای که خواست زنگ بزند، متوقف ماند و گفت:

– آیا این تنها نامه‌ای بود که داشتید؟

– بله، تنها.

– سوگند یاد کنید.

دانتس دستش را برای ادای سوگند دراز کرد و گفت:

– سوگند یاد می‌کنم.

ویلفور زنگ زد.

کلانتر پلیس وارد شد.

ویلفور به افسر کشوری نزدیک شد و چند کلمه‌ای با او درگوشی صحبت کرد. کلانتر

فقط با حرکت سر پاسخ داد. ویلفور به دانتس گفت:

– همراه آقا بروید.

دانتس سر فرود آورد، نگاهی نهایی حاکی از سپاسگزاری به ویلفور افکند و بیرون

رفت.

به محض آنکه در پشت سر او بسته شد، ویلفور توان خود را از دست داد و تقریباً

بیهوش به روی مبل افتاد. پس از لحظه‌ای با خودش زمزمه کرد:

«آه، خدای من. زندگی و سعادت انسان به مویی بسته است... اگر دادستان اینجا، در

مارسی بود، اگر به جای من باز پرس را فراخوانده بودند، من نابود می‌شدم. این کاغذ، این

نامه لعنتی مرا به مهلکه می‌افکند. آه، پدر، پدر. آیا شما همیشه در این جهان، مانعی در

راه سعادت من خواهید بود؟ من باید پیوسته با گذشته شما در مبارزه باشم؟

بعد، ناگهان، چنانکه گویی نوری تازه فکرش را روشن می‌کند چهره‌اش شکفته شد؛

لبخندی روی لب‌هایش که هنوز به هم فشرده بود، نقش بست. چشمان حیرت‌زده‌اش

خیره، بر روی اندیشه‌ای ثابت ماند. با خود زمزمه کرد:

– بله، درست است. این نامه‌ای که می‌بایست موجب نابودی من می‌شد، چه بسا که

برایم سعادت بیاورد. ویلفور، راه بیفت، دست به کار شو!

سپس معاون دادستان، بعد از آنکه مطمئن شد متهم در سرسرا نیست، به نوبه خود از

در بیرون رفت و با سرعت به جانب خانه نامزدش به راه افتاد.

قلعه دیف

کلانتر پلیس در حین عبور از سرسرا، به دو نفر ژاندارم اشاره کرد. آنها، یکی در طرف راست و دیگری در سمت چپ دانتس قرار گرفتند. دری که آپارتمان دادستان را به کاخ دادگستری متصل می‌کرد گشوده شد، مدتی در دهلیزهای بزرگ و تاریک که عبور از آن هر انسانی را، هر چند دلیلی برای لرزیدن نداشته باشد، به لرزه می‌افکند راه رفتند.

همان گونه که آپارتمان ویلقور به کاخ دادگستری وصل بود، کاخ دادگستری هم به زندان که ساختمانی تیره‌رنگ و متصل به کاخ بود، راه داشت؛ و مناره‌ای که در برابر آن افراشته بود، به نحوی عجیب از تمام منافذ فراخش به آن دید داشت.

دانتس پس از گذر از پیچ‌های بسیار، به دری رسید که مربوط به یک گیشه آهنی بود. کلانتر پلیس با چکش آهنی سه ضربه که گویی بر قلب دانتس فرود آمد، به در نواخت. در باز شد، ژاندارم‌ها زندانی را که هنوز مردد بود، آهسته به پیش راندند. دانتس از در مشکوک گذشت و در با سر و صدای زیاد پشت سر او بسته شد؛ هوایی دیگری، هوایی بدبو و سنگین را استنشاق کرد؛ زیرا در زندان بود.

او را به اتاقی نسبتاً تمیز، اما نرده‌دار و قفل شده راهنمایی کردند. در نتیجه وضع ظاهری منزلگاه، ترس زیادی در او ایجاد نکرد. از طرفی، سخنان معاون دادستان با آهنگی ادا شده بود که در نظر دانتس با ملاحظت جلوه کرده بود و مانند وعده‌ای شیرین و امیدوارکننده در گوشش صدا می‌کرد.

ساعت چهار بعد از ظهر بود که دانتس به اتاقش راهنمایی شد. به طوری که گفتیم اول مارس بود، بنابراین چیزی نگذشت که هوا تاریک شد.

آنگاه حس شنوایی زندانی بر بیناییش که از میان رفته بود، غلبه یافت؛ با کمترین صدایی که می‌شنید، تصور می‌کرد آمده‌اند تا آزادش کنند، به سرعت برمی‌خاست و قدمی به سوی در برمی‌داشت. اما صدا به زودی در جهتی دیگر می‌رفت و خاموش می‌شد. دانتس از نو به روی چهارپایه‌اش می‌افتاد.

بالاخره در حدود ساعت ده شب، در لحظه‌ای که نزدیک بود دانتس امید را از دست

بدهد، صدایی تازه شنیده شد که این بار به نظرش رسید به سوی اتاق او نزدیک می‌شود. در واقع صدای پا منعکس و در برابر اتاق او متوقف شد. کلیدی در قفل چرخید، چفت‌ها صدا کرد و رادع ضخیمی که از چوب بلوط ساخته شده بود، باز شد. ناگهان روشنی دو مشعل بزرگ خیره کننده اتاق تاریک بدون نور را روشن کرد.

دانتس در نور این دو مشعل، درخشش شمشیرها و تفنگ‌های چهار نفر ژاندارم را دید.

دو قدم پیش رفته بود که با دیدن این نیروی اضافی بی‌حرکت در جای خود باقی ماند و پرسید:

– آیا به جستجوی من آمده‌اید؟

یکی از ژاندارم‌ها جواب داد:

– بله.

– از طرف معاون دادستان؟

– تصور می‌کنم.

دانتس گفت:

– بسیار خوب، من آماده‌ام که همراه شما بیایم.

اطمینان به اینکه از طرف آقای ویلفور به جستجوی او آمده‌اند، هر نوع ترسی را از حوان تیره‌روز دور کرد. با فکر آرام و حرکات آزاد پیش رفت و شخصاً در میان نگهبانان جا گرفت.

دم در کوچه کالسگه‌ای منتظر بود. کالسگه‌چی در جایگاه خود قرار داشت، یک افسر پلیس در کنار کالسگه‌چی نشسته بود.

دانتس پرسید:

– آیا این کالسگه برای من توقف کرده است؟

یکی از ژاندارم‌ها جواب داد:

– بله، بالا بروید.

دانتس خواست اعتراض کند، اما در باز شد و او احساس کرد که به داخل کالسگه رانده می‌شود. نه امکان مقاومت داشت، نه قصد آن را. در یک لحظه دید که در ته کالسگه میان دو ژاندارم نشسته است. دو ژاندارم دیگر روی نیمکت جلو نشستند و ماشین سنگین با صدایی شوم حرکت کرد.

زندانی نگاهی به منفذ پنجره‌های نرده‌دار افکند: فقط زندانش عوض شده بود. این

یکی زندانی متحرک بود که در حال حرکت او را به سوی مقصدی نامعلوم می برد. دانتس از پشت میله‌های به هم فشرده که دست به زحمت لای آن می رفت، تشخیص داد که در طول کوچه کسری^۱ پیش می روند؛ کوچه‌های سن - لوران^۲ و تارامیس^۳ را طی کردند، و به جانب کناره، رو به پایین رفتند.

به زودی از میان نرده‌های کالسگه و میله‌های عماراتی که نزدیک به او بود روشنایی انبار کالا را در بندر دید.

کالسگه توقف کرد. افسر فرود آمد و به دسته قراولان نزدیک شد. دوازده نفر سرباز از آن میان بیرون آمدند و ردیف ایستادند. دانتس که برق تفنگ‌هایشان را در نور فانوس‌های کناره می دید از خود پرسید: «آیا برای من است که چنین نیروی انتظامی را به صف کرده‌اند؟» افسر دری قفل شده را با کلید باز کرد، و بی آنکه سخنی بگوید به این سؤال پاسخ گفت. زیرا دانتس در میان دو ردیف سرباز راهی را دید که برای عبور او از کالسگه تا بندر گشوده بودند.

اول دو نفر ژاندارمی که روی نیمکت جلویی نشسته بودند، پیاده شدند. سپس او را به نوبه خود پیاده کردند. آنگاه دو نفری که در کنار او بودند پایین آمدند. همه به سوی قایقی رفتند که یکی از مأموران گمرک دریایی به وسیله یک زنجیر در نزدیکی کناره نگه داشته بود.

سربازان با کنجکاو و حیرت، گذشتن دانتس را می نگر بستند. زندانی در یک لحظه، همچنان احاطه شده در میان ژاندارم‌هایش، در قسمت عقب قایق قرار گرفت، در حالی که افسر در جلو نشسته بود. حرکتی شدید قایق را از کناره دور کرد. چهار پاروزن با سرعت به جانب مخرج بندرگاه پیش رفتند. زنجیری که جلو بندر را سد می کرد، با صدای بلندی که از قایق برخاست پایین افتاد و دانتس خود را در جایی یافت که آن را فرول^۴ یعنی خارج از بندر می گویند.

اولین حرکت زندانی، پس از آنکه خود را در هوای آزاد دید، حرکتی حاکی از شادی بود. هوا تقریباً آزادی است. پس با نفس کشیدن‌های عمیق، نسیم دیرپایی را که بوهای ناشناس شب و دریا را بر روی بال‌هایش می‌آورد تنفس کرد. با این حال به زودی آه کشید، زیرا از برابر میخانه‌ای رد می شد که بامداد همان روز، در طول مدت زمانی که بازداشت او

1- Caisserie

2- Saint - Laurent

3- Taramis

4- Froul

را در پی داشت، در آن احساس خوشبختی کرده بود. از شکاف روشن یکی از پنجره‌ها صدای شاد مجلس رقص به گوش او رسید.

دانتس دست‌هایش را به هم وصل کرد، چشمانش را به سوی آسمان برد و دعا کرد. قایق به راه خود ادامه داد. از محلی که «سرمرده» نامیده می‌شد، گذشت و مقابل مرداب فارو^۱ قرار گرفت. می‌رفت تا از کنار توپ ساحلی بگذرد. این روش قایقرانی برای دانتس غیرقابل درک بود. از ژاندارم پرسید:

– شما مرا به کجا می‌برید؟

– به زودی خواهید دانست.

– خواهش می‌کنم توضیح دهید.

– ما حق نداریم هیچ توضیحی به شما بدهیم.

دانتس نیمه سرباز بود. سؤال کردن از زیردستانی که حق توضیح دادن ندارند، به نظرش ابلهانه آمد و ساکت شد.

آن وقت افکاری عجیب از مغزش گذشت: چون در چنین قایقی امکان سفری طولانی وجود نداشت، چون هیچ کستی لنگرداری در جهتی که آنها می‌رفتند نبود، با خود اندیشید که او را می‌برند تا در نقطه‌ای دورافتاده از ساحل بگذارند و به او بگویند که آزاد است. دست و بای او بسته نبود. نکوشیده بودند تا دستبند به دست‌هایش بزنند. اینها به او نویدی خوش می‌داد. از طرفی، مگر معاون دادستان که چنان رفتار پر از لطفی نسبت به او داشت، به او نگفته بود که اگر نام نامبارک نوارسیه را بر زبان نیاورد، نباید از چیزی بترسد؟ آیا ویلفور در حضور او، نامه خطرناک، تنها مدرکی را که علیه او وجود داشت نابود نکرده بود؟ بنابراین، ساکت و متفکر باقی ماند. در این حال می‌کوشید تا با دیدگان دریانورد خود که به ظلمت فواصل و تاریکی شب عادت داشت مقصدش را کشف کند.

جزیره راتونو^۲ را که چراغ دریایی در آن روشن بود در سمت راست گذاشته بودند، و در حالی که تقریباً در امتداد ساحل پیش می‌رفتند، به مقابل مرداب کاتالان رسیده بودند. در آنجانیرویی تازه به نگاه زندانی راه یافت. مرسدس در آنجا بود و هر لحظه به نظر دانتس می‌رسید که اندام مبهم و غیرمشخص زنی را می‌بیند که در برابر دیدگانش ترسیم می‌شود.

۱- Pharo، چراغ دریایی

چرا احساسی درونی به مرسدس نمی‌گفت که عاشق او از سیصد قدمی خانه‌اش عبور می‌کند؟

در روستای کاتالان فقط یک چراغ روشن بود. مرد جوان با جستجو در موقعیت این نور دانست که آن چراغ اتاق نامزدش را روشن می‌کند. در میان همه آن مهاجران، مرسدس تنها کسی بود که شب زنده‌داری می‌کرد. مرد جوان می‌توانست فریادی بلند بکشد و صدای خود را به گوش نامزدش برساند.

شرمساری نابجا موجب خودداری او شد. آیا این مردانی که او را می‌نگرند، وقتی ببینند که او مانند دیوانه‌ها فریاد می‌کشد، با خود چه می‌گویند؟ پس ساکت ماند و چشمانش را خیره به آن روشنایی دوخت.

در این میان قایق به راه خود ادامه می‌داد. اما زندانی به قایق نمی‌اندیشید، بلکه در فکر مرسدس بود.

حادثه‌ای زمینی روشنایی را ناپدید کرد. دانتس روی گرداند و متوجه شد که قایق از وسط دریا می‌گذرد.

هنگامی که او غرق در افکار خود بود، بادبان‌ها را به جای پاروها به کار انداخته بودند و قایق اکنون با نیروی باد به پیش می‌رفت.

دانتس با آنکه از طرح سؤالاتی تازه خطاب به ژاندارم احساس نفرت می‌کرد، به او نزدیک شد، دستش را گرفت و گفت:

— رفیق، شما را به نام وجدانتان و با خصیصه سربازی تان سوگند می‌دهم که به من رحم کنید و جوابم را بدهید. من کاپیتان دانتس، یک فرانسوی شریف و پای‌بند قانون هستم، هرچند نمی‌دانم به چه خیانتی متهم شده‌ام. مرا به کجا می‌برید؟ این را به من بگویید و من به عنوان یک دریانورد قول می‌دهم که وظیفه‌ام را بدانم و به سرنوشت خود تسلیم شوم.

ژاندارم گوش خودش را خاراند، به همکاری نگریست، و آن یکی حرکتی کرد که تقریباً معنیش این بود: به نظرم در وضعی که ما هستیم جای نگرانی نیست. ژاندارم رو به دانتس کرد و گفت:

— شما که اهل ماری هستید و دریانورد، از من می‌پرسید به کجا می‌رویم؟

— بله، زیرا به شرافتم سوگند که نمی‌دانم.

— هیچ احتمالی هم در این باره نمی‌دهید؟

— به هیچ وجه.

— امکان ندارد.

— به مقدس‌ترین چیزهایی که در دنیا دارم سوگند که نمی‌دانم. پس لطفاً جواب مرا بدهید.

— ولی دستور داریم.

— دستور شما را از گفتن آنچه که من ده دقیقه دیگر، نیم ساعت، شاید یک ساعت دیگر خواهیم دانست باز نمی‌دارد ولی شما به این ترتیب مرا از قرن‌ها تردید نجات می‌دهید. ببینید، من نه قصد سرکشی دارم، نه می‌خواهم بگریزم، و نه می‌توانم. پس بگویید کجا می‌رویم؟

— اگر نواری به چشم‌هایتان نبسته باشند، یا اینکه هرگز از بندر خارج نشده باشید، می‌بایست حدس بزنید که ما در کجا هستیم.

— نه، حدس نمی‌زنم.

— در این صورت به اطراف خود نگاه کنید.

دانتس از جا برخاست. طبعاً چشم به نقطه‌ای دوخت که به نظر می‌رسید قایق به سوی آن پیش می‌رود. در فاصله تقریبی دویست متری روبروی خود تخته‌سنگ سیاهی را که قلعه دیف بر روی آن بنا شده است، دید.

این شکل عجیب، این زندانی که چنان وحشت عمیقی در اطرافش حکومت می‌کند، این قلعه‌ای که سیصد سال است ماری را وادار به زیستن با سنت‌های شوم خود کرده است، ناگهان در لحظه‌ای که دانتس به آن نمی‌اندیشید، بر او ظاهر شد؛ و همان اثری را بخشید که منظره دار به یک محکوم به مرگ می‌بخشد.

دانتس فریاد کشید: «آه، خدای من! قلعه دیف! ما برای چه به اینجا آمده‌ایم؟»

ژاندارم لبخند زد.

دانتس ادامه داد:

— مرا برای این به اینجا نیاورده‌اند که زندانیم کنند. قلعه دیف یک زندان دولتی است و منحصر به گناهکاران بزرگ سیاسی. من هیچ جنایتی مرتکب نشده‌ام. آیا باز پرسان، صاحب‌منصبان قضایی در قلعه دیف وجود دارند؟

ژاندارم جواب داد:

— تصوّر می‌کنم فقط یک حکمران در آن باشد، چند زندانبان، یک ساخلو و دیوارهای محکم. همین کافی است دوست عزیز. این قدر تظاهر به حیرت زدگی نکنید، زیرا در واقع مرا وامی‌دارید باور کنم که شما خوش خلقی مرا می‌دانید و فقط دارید مسخره‌ام می‌کنید.

دانتس دست ژاندارم را چنان با شدت فشرد که نزدیک بود آن را خرد کند و گفت:
 – پس شما ادعا می‌کنید که مرا به قلعه دیف می‌برند تا در آن زندانیم کنند؟
 ژاندارم گفت:

– ممکن است. ولی رفیق، لزومی ندارد که دست مرا با این شدت فشار دهید.
 مرد جوان پرسید:

– بی هیچ اطلاعی؟ بدون هیچ تشریفاتنی؟
 – تشریفات انجام گرفته و اطلاعات داده شده است.
 – به این ترتیب، با وجود وعده آقای ویلفور؟...
 ژاندارم گفت:

– نمی‌دانم آقای ویلفور وعده‌ای به شما داده است یا نه. اما آنچه می‌دانم این است که
 ما داریم به قلعه دیف می‌رویم. خوب، چه می‌کنید؟ هولاً، رفیق، با شما هستم!
 دانتس با حرکتی ناگهانی به سرعت برق، با وجود آنکه چشم‌ورزیده ژاندارم پیش‌بینی
 آن را کرده بود، می‌خواست خود را به دریا بیندازد. اما درست در لحظه‌ای که پاهایش کف
 قایق را ترک می‌کرد، چهار مشت قوی او را نگه داشت.
 دانتس در حالی که از خشم می‌غرید، به کف قایق افتاد.
 ژاندارم زانویش را روی سینه او گذاشت و گفت:

– شما این‌طور قول خود را نگه می‌دارید؟ به آدم‌هایی که ظاهر ملایم دارند نباید
 اعتماد کرد. خوب، حالا دوست عزیز یک حرکت بکنید. فقط یک حرکت، و من گلوله‌ای در
 مغز شما جا می‌دهم. از اولین دستوری که به من داده شده بود سرپیچی کردم، اما به شما
 قول می‌دهم که دومی را وانگذارم.

و تفنگش را به سوی دانتس که نوک لوله را به روی شقیقه خود احساس کرد پایین
 آورد.

دانتس یک لحظه اندیشید که حرکت را انجام دهد و به این ترتیب به نکبت
 غیرمنتظره‌ای که ناگهان بر او فرود آمده و مانند لاشخور او را میان چنگال‌های خود گرفته
 بود با خشونت خاتمه دهد. اما چون این بدبختی دقیقاً غیرمنتظره بود، دانتس اندیشید که
 دوران آن نمی‌تواند طولانی باشد. سپس وعده ویلفور را به خاطر آورد و می‌شود گفت
 بالاخره مرگی که در داخل یک قایق، به وسیله یک ژاندارم انجام پذیرد، در نظرش زشت
 و خالی جلوه کرد.

پس در حالی که از خشم زوزه می‌کشید، خود را روی تخته قایق افکند و دست‌هایش را

با غضب گاز گرفت.

تقریباً در همین لحظه حرکتی شدید قایق را تکان داد. یکی از قایقران‌ها به روی تخته‌سنگی که قسمت جلو قایق کوچک به آن خورده بود پرید. طنابی در اطراف یک قرقره به صدا درآمد و باز شد. دانتس دانست که به مقصد رسیده‌اند و دارند زورق را با طناب ثابت می‌کنند.

بالاخره نگرهبانانی که او را در یک زمان، از بازو و با یقه لباسش نگه داشته بودند، واداشتند که برخیزد و مجبورش کردند که پا به زمین بگذارد. او را به جانب پلکانی کشیدند که به سوی در قلعه بالا می‌رفت. افسری مسلح به تفنگ کوتاه‌سرنیزه‌دار از پشت به دنبال او بود.

از طرفی دانتس هم هیچ مقاومت بیهوده‌ای انجام نداد. تآتی او بیشتر از بی‌حالی سرچشمه می‌گرفت تا از مخالفت. او گیج بود و همچون مردی مست تلو تلو می‌خورد. از نو چشمش به سربازانی افتاد که روی سراسیمه‌های تند تقسیم‌بندی می‌شدند. دید که از یک در عبور می‌کند و این در پشت سر او بسته می‌شود. اما همه اینها را مایشینی و مثل اینکه از ماوراء یک مه دیده شود، بی‌آنکه تشخیص مثبتی بدهد می‌دید. او دیگر حتی دریا را هم مشاهده نمی‌کرد. رنج بزرگ زندانیان این است که فضا را با احساس وحشتناک اینکه آنها از عبور در آن محرومند می‌نگرند.

توقفی کوتاه انجام یافت و دانتس کوشید تا اندیشه‌هایش را در آن باز یابد. به اطراف خود نگرید: در حیاطی مربع شکل قرار داشت که با چهار دیوار بلند احاطه شده بود. صدای پای آهسته و یکنواخت قراولان به گوش می‌رسید، و هر بار که آنها از مقابل انعکاس دو سه روشنایی که در داخل قلعه می‌درخشید عبور می‌کردند، برق لوله تفنگشان دیده می‌شد. تقریباً ده دقیقه در آنجا منتظر ماندند. ژاندارم‌ها که مطمئن شده بودند دانتس دیگر امکان گریز ندارد، او را رها کرده بودند. به نظر می‌رسید که منتظر دستور هستند.

صدایی پرسید:

— زندانی کجاست؟

ژاندارم‌ها جواب دادند:

— اینجا است.

— به دنبال من بیاید. او را به محل سکونتش راهنمایی می‌کنم.

ژاندارم‌ها در حالی که دانتس را به پیش می‌راندند گفتند:

– بروید.

زندانی به دنبال راهنمای خود به راه رفتن ادامه داد. راهنما او را به اتاقی تقریباً زیرزمینی که دیوارهای برهنه و مرطوبش به نظر می‌رسید از بخار اشک پر شده باشد، هدایت کرد. نوعی چراغ موشی که روی چهارپایه‌ای قرار داشت و فتیله‌اش در روغنی بدبو شناور بود، دیواره‌های برق افتاده این اقامتگاه موحش و چهره‌آهنگ را که زندانبانی بدلباس و بدقیافه بود، به دانتس نشان می‌داد.

راهنما گفت:

– این اتاق شماست برای امشب. حالا دیروقت است و آقای حکمران خوابیده است. فردا، هنگامی که بیدار شود و دستوراتی درباره شما دریافت دارد، شاید منزلتان را عوض کند. تا آن زمان این نان است. آب هم در آن کوزه است و کاه در آن گوشه. این تمام چیزی است که یک زندانی می‌تواند بخواهد. شب خوش.

و پیش از آنکه دانتس به فکر بیفتد که دهان باز کند و چیزی به او بگوید، پیش از آنکه متوجه شود زندانبان نان را در کجا می‌گذارد، قبل از آنکه بفهمد کوزه آب در کدام نقطه قرار دارد و چشمانش را به گوشه‌ای که بستر کاهی اوست بگرداند، زندانبان چراغ موشی را برداشته و پس از بستن در، این نور کم‌رنگی را که مانند جرقه‌ای دیوارهای مرطوب زندان را به او نشان داده بود، با خود برده بود.

سپس دانتس خود را در ظلمت و سکوت مطلق یافت. ظلمت و سکوتی که فشار سقف‌هایی که او سرمای منجمدکننده‌اش را بر پیشانی سوزان خود احساس می‌کرد، بر او وارد می‌ساخت.

هنگامی که نخستین اشعه‌های بامدادی روشنی کمی وارد این دخمه کرد، زندانبان که طبق دستور زندانی را در محل خود گذاشته بود وارد شد. دانتس از جای خود نجنبیده بود. به نظر می‌رسید که دستی آهنین او را در همان جای شب گذشته می‌خکوب کرده است. تنها نگاه عمیقش در زیر پف‌کردگی که محصول بخار مرطوب اشک‌هایش بود، پنهان مانده و بی‌حرکت زمین را می‌نگریست.

همه شب را به همین ترتیب ایستاده، بی‌آنکه لحظه‌ای بخوابد، گذرانده بود. زندانبان به او نزدیک شد، در اطراف او گشت، اما به نظر نرسید که دانتس او را دیده باشد. با دست به پشت زندانی زد، دانتس از جا پرید و سرش را تکان داد. زندانبان پرسید:

– شما نخوابیدید؟

– نمی‌دانم.

زندانبان حیرت زده نگاه کرد و ادامه داد:

— گرسنه نیستید؟

دانتس باز هم جواب داد:

— نمی دانم.

— آیا چیزی می خواهید؟

— می خواهم حکمران را ببینم.

زندانبان شانه هایش را بالا برد و از در بیرون رفت. دانتس با نگاه او را تعقیب کرد، دستش را به سوی در نیمه باز پیش برد، اما در بسته شد.

آنگاه گویی سینه اش در هق هقی طولانی از هم درید. اشک هایی که در درونش انباشته بود مانند دو جویبار سرازیر شد. پیشانی اش را مدتی دراز بر زمین گذاشت. تمام زندگی گذشته اش را از نظر گذرانید. از خودش می پرسید که او، که هنوز در اول جوانی است، در این حیات کوتاه مرتکب چه جنایتی شده است که سزاوار چنین مجازات وحشتناکی است. مدت های طولانی دعا کرد.

روز را به این ترتیب گذراند. به زحمت چند لقمه ای نان خورد و چند جرعه آب آشامید. گاه نشسته باقی می ماند و در افکار خود غوطه ور می شد. گاه همچون حیوانی وحشی که در قفسی آهنی بسته باشند، دور زندان راه می رفت.

یک فکر بخصوص موجب نفرت او از خودش می شد: اینکه در هنگام عبور که در بی خبری او از مقصدی که به آن هدایت می شد، انجام گرفت چنان آرام و بی حرکت باقی مانده بود. ده بار فرصت آن را یافته بود که خود را به دریا بیندازد، و چون در آب قرار می گرفت، به لطف مهارتش در شنا، به کمک عادتی که از او یکی از ماهرترین غواصان ماری را ساخته بود، می توانست در زیر آب ناپدید شود، از نگرهبانان بگریزد، به ساحل برسد، فرار کند، در خلیجی کوچک و غیرمسکونی پنهان شود، منتظر یک کشتی متعلق به ژن^۱ یا کاتالان بماند و با آن به ایتالیا یا اسپانیا برود. از آنجا به مرسدس نامه بنویسد تا بیاید و به او ملحق شود. برای تأمین زندگیش در هیچ خطه ای نگرانی نداشت. دریانوردان ماهر در همه جا کمیابند. او ایتالیایی را مانند اهالی توسکان^۲، اسپانیایی را همچون مردم کاستیل^۳ حرف می زد. می توانست آزاد زندگی کند. با مرسدس و با پدر خود خوشبخت باشد، زیرا پدرش هم می توانست برود و به او ملحق شود. در صورتی که حالا او در قلعه

1- Gene

2- Toscan

3- Castille

دیف در بند است. در این زندان غیرقابل عبور، در حالی که نمی‌داند به سر پدرش چه آمده است، مرسدس چه می‌کند، و همه اینها به خاطر آنکه او به گفته ویلفور اعتماد کرده است، فکرش انسان را دیوانه می‌کند. دانتس خشمگین به روی گاه تازه‌ای که زندانبان برایش آورده بود غلط می‌زد.

فردای آن روز، در همان ساعت زندانبان داخل شد و پرسید:

– آیا امروز عاقل تر از دیروز هستید؟

دانتس هیچ جوابی نداد.

زندانبان گفت:

– قدری با شهامت باشید. اگر چیزی بخواهید که در اختیار من باشد، می‌توانید

بگویید.

– می‌خواهم با حکمران حرف بزنم.

زندانبان با بی‌حوصلگی گفت:

– قبلاً به شما گفتم که غیرممکن است.

– چرا غیرممکن است؟

– زیرا قوانین زندان هرگز به زندانی اجازه این تقاضا را نمی‌دهد.

دانتس پرسید:

– پس اینجا چه تقاضایی را اجازه می‌دهند؟

– غذای بهتر، در صورتی که پولش را بپردازید. گردش کردن در حیاط، گاهی

درخواست کتاب کردن.

– من نیاز به کتاب ندارم، به هیچ‌وجه علاقه به گردش کردن ندارم و غذایی خوب

است. بنابراین چیزی نمی‌خواهم جز اینکه حکمران را ببینم.

زندانبان گفت:

– اگر با تکرار دائمی این حرف حوصله مرا سر ببرید، دیگر برایتان خوردنی نمی‌آورم.

– باشد. وقتی که تو برایم خوردنی نیاوری، از گرسنگی خواهم مُرد، همین.

لحنی که دانتس کلمات را با آن بیان کرد، به زندانبان فهماند که زندانش از اینکه

بمیرد خوشحال است. و چون هر زندانی روزی تقریباً ده شاهی برای زندانبان سود

داشت، زندانبان ضرری را که مرگ دانتس برایش به وجود می‌آورد محاسبه کرد، و با

آهنگی ملایم تر گفت:

– گوش کنید. آنچه شما می‌خواهید غیرممکن است پس آن را بیش از این درخواست

نکنید، زیرا هرگز اتفاق نیفتاده است که حکمران به تقاضای یک زندانی، به اتاق او بیاید. فقط عاقل باشید، به شما اجازه گردش داده می‌شود، و ممکن است یک روز، در زمانی که شما گردش می‌کنید، حکمران از آنجا بگذرد؛ آن وقت شما با او حرف می‌زنید و اگر او بخواهد به شما جواب بدهد، اختیار با خودش است.

دانتس پرسید:

– ولی چه مدت می‌توانم انتظار بکشم، شاید این فرصت پیش آید؟

– چه بگویم؟ یک ماه، سه ماه، شش ماه، شاید یک سال.

– این مدت خیلی طولانی است. من می‌خواهم فوراً او را ببینم.

زندانبان گفت:

– خودتان را به این نحو در آرزوی یگانه و غیرممکن فرونبرید. و الا پیش از پانزده روز

دیوانه می‌شوید.

– تو این طور فکر می‌کنی؟

– بله، دیوانه می‌شوید، جنون همیشه به این ترتیب شروع می‌شود. ما یک نمونه‌اش را

اینجا داریم. کشیشی که پیش از شما در این اتاق سکونت داشت دچار جنون شد و تا

پیشنهاد اهداء یک میلیون فرانک به حکمران، در صورتی که آزادش کنند پیش رفت.

– چه مدت است که او این اتاق را ترک کرده است؟

– دو سال.

– او را آزاد کردند.

– نه، او را به سیاهچال فرستادند.

دانتس گفت:

– گوش کن، من کشیش نیستم، دیوانه هم نیستم. شاید بعدها دیوانه شوم. اما

متأسفانه در این ساعت هنوز همه حواس خود را دارم. حالا پیشنهادی دیگر به تو می‌کنم.

– چه پیشنهادی؟

– من به تو یک میلیون اهدا نمی‌کنم، زیرا قدرت پرداخت آن را ندارم. اما صدا کو به

تو می‌دهم اگر بپذیری که اولین باری که به مارس می‌روی، در کاتالان به خانه دختری به

نام مرسدس فرود آیی و نامه مرا به او برسانی. حتی نه یک نامه، بلکه فقط دو خط.

– اگر من این دو خط را ببرم و قضیه کشف شود، شغلم را که سالی هزار لیور^۱ موجب

آن است، به اضافه استفاده‌ای که از خوراک زندانی می‌برم، از دست می‌دهم. پس می‌بینید که من باید خیلی ابله باشم که خطر از دست دادن هزار لیور را به خاطر به دست آوردن سیصد لیور بپذیرم.
دانتس گفت:

– بسیار خوب. گوش بده و این را کاملاً به خاطر بسپار: اگر تو از بردن دو خط برای مرسدس، یا لااقل اطلاع دادن به او که من در اینجا هستم خودداری کنی، یک روز پشت در اتاقم در کمین تو می‌نشینم و در لحظه‌ای که تو وارد می‌شوی مغزت را با این چهارپایه پریشان می‌کنم.

زندانبان حالت دفاعی به خود گرفت، قدمی عقب رفت و فریاد زد:
– تهدید می‌کنید؟ مسلماً مغزتان عیب کرده است. کشیش هم مثل شما شروع کرد. تا سه روز دیگر مثل او دیوانه زنجیری خواهید شد. خوشبختانه در قلعه دیف سیاهچال وجود دارد.

دانتس چهارپایه را برداشت و آن را به دور سر خود به چرخش درآورد. زندانبان گفت:
– خیلی خوب، حالا که این طور می‌خواهید به حکمران اطلاع می‌دهم.
دانتس چهارپایه را زمین گذاشت و گفت:
– چه بهتر.

زندانبان خارج شد. چند لحظه بعد همراه چهار سرباز و یک وکیل باشی بازگشت و گفت:

– به دستور حکمران زندانی را به یک طبقه پایین تر از اینجا منتقل کنید.
وکیل باشی پرسید:
– یعنی به سیاهچال.
– بله. به سیاهچال. دیوانه‌ها را باید با دیوانه‌ها گذاشت.
چهار سرباز دانتس را که بدون مقاومت در نوعی بی‌حسی به سر می‌برد گرفتند، او را واداشتند که از پانزده پله پایین برود، در یک سیاهچال را گشودند و دانتس را که زمزمه می‌کرد: «حق با اوست، دیوانه‌ها را باید با دیوانه‌ها گذاشت.» داخل آن کردند.
در بسته شد. دانتس با دست‌های گشوده به پیش رفت تا زمانی که دستش به دیوار خورد، چشمانش به تدریج به تاریکی عادت کرد و شروع به تشخیص دادن اشیاء نمود.
زندانبان حق داشت. چیزی نمانده بود که دانتس دیوانه شود.

عصر نامزدی

ویلفور، به طوری که گفتیم راه میدان گراند-کور^۱ را پیش گرفت. با ورود به منزل خانم سن-مران، به مهمانانی پیوست که او در سر میز غذا ترکشان کرده بود، و اکنون به سالون رفته و مشغول صرف قهوه بودند.

رنه با بی صبری که همه حاضران در آن شریک بودند، انتظار او را می کشید. بنابراین ویلفور با شادی همگانی پذیرفته شد.

یکی از مهمانان فریاد کشید:

— خوب. افکنده سرها، حامی دولت، بروتوس^۲ سلطنت طلب. چه اتفاقی افتاد؟
دیگری پرسید:

— بسیار خوب، آیا ما مورد تهدید رژیم ترور^۳ دیگری هستیم؟
سومی سؤال کرد:

— آیا غول^۴ کرس از غار خود بیرون آمده است؟
ویلفور به مادرزن آینده اش نزدیک شد و گفت:

— خانم مارکیز، آمده ام از شما تقاضا کنم که مرا ببخشید از اینکه ناچارم هم اکنون شما را ترک کنم. آقای مارکی، می توانم افتخار آن را داشته باشم که دو کلمه به طور خصوصی با شما گفتگو کنم؟

مارکیز سایه آندوه را برجبین ویلفور دید و پرسید:

— آه، پس مسأله واقعاً جدی است؟

— آن چنان جدی که من ناچارم چند روزی از شما مرخصی بگیرم. به این ترتیب (رویش را به سوی رنه کرد)، می بینید که مسأله تا چه حد جدی است.

1- Grand - Cours

2- Brutus

۳- Terreur، به معنی وحشت است و اصطلاحاً به حکومت دوران روبسپیر ۹۳-۱۷۹۲ اطلاق می شود.

۴- ناپلئون.

رنه که قادر به پنهان کردن هیجانی نبود، که این خبر ناگهانی در او ایجاد می‌کرد، فریاد زد:

– شما می‌روید؟

ویلفور جواب داد:

– متأسفانه بله. مادمازل، لازم است که بروم.

مارکیز پرسید:

– کجا می‌روید؟

– خانم، این یکی از اسرار قضایی است، با این حال اگر کسی کاری در پاریس داشته

باشد که می‌بایست انجام پذیرد، یکی از دوستان من همین امشب عازم پاریس است و با

کمال میل می‌تواند آن را انجام دهد.

همه به هم نگریستند. مارکی گفت:

– شما لحظه‌ای گفتگوی خصوصی از من درخواست کردید؟

– بله، لطفاً بیاید به دفتر شما برویم.

مارکی بازوی ویلفور را گرفت و با هم از سالون بیرون رفتند. چون وارد دفتر شدند،

مارکی پرسید:

– بسیار خوب. چه اتفاقی افتاده است؟ حرف بزنید.

– اتفاقاتی که تصور می‌کنم از اهمیت بسیار برخوردار باشد، و عزیمت فوری مرا به

پاریس ایجاب می‌کند. آقای مارکی، حالا خشونت بی‌مهابای سؤال مرا ببخشید. آیا شما

سهام دولتی دارید؟

– تمام ثروت من به شکل سهام دولتی ثبت شده است. تقریباً ششصد یا هفتصد

هزار فرانک.

– بسیار خوب. فوراً همه را بفروشید، و آلا ورشکسته هستید.

– من در اینجا چطور می‌توانم آنها را بفروشم؟

– شما یک دلال معاملات دارید؟ این طور نیست؟

– چرا ولی در پاریس است.

– یک نامه برای او بنویسید و به من بدهید. سفارش کنید بی‌آنکه یک دقیقه، یک

ثانیه را تلف کند، همه را بفروشد، حتی ممکن است من دیر برسم.

مارکی گفت:

– بر شیطان لعنت. پس وقت را تلف نکنیم.

پشت میز نشست و مشغول نوشتن نامه‌ای به دلّال معاملاتش شد، و در آن به او دستور داد سهامش را به هر قیمت شد بفروشد.

ویلفور نامه را با دقت در کیف دستیش جا داد و گفت:

– حالا نامه دیگری هم لازم دارم.

– برای کی؟

– برای شاه.

– برای شاه؟

– بله.

– من جرأت نمی‌کنم به خودم اجازه دهم که به اعلیحضرت نامه بنویسم.

– من تقاضا نکردم شما نامه بنویسید. بلکه از شما می‌خواهم که از آقای سالویو

خواهش کنید. او می‌بایست نامه‌ای به من بدهد که به کمک آن بتوانم نزد اعلیحضرت بروم، بی‌آنکه ناچار باشم همه تشریفات را که این شرفیابی ایجاب می‌کند، و می‌تواند اوقات پرارزش را تلف سازد انجام دهم.

– آیا شما مهرباری را که اجازه دائمی ورود به کاخ‌های توپلری^۱ را دارد، و به وسیله او

می‌شود روز و شب به حضور شاه رسید نمی‌شناسید؟

– چرا، شاید. اما بیهوده است که من ارزش خبری را که می‌برم، با دیگری قسمت کنم.

مهربدار طبعاً مرا در ردیف دوم قرار می‌دهد و همه سودی را که از این راه می‌تواند عایدم شود تصاحب می‌کند. فقط یک مسأله را به شما بگویم. مارکی، اگر من اولین کسی باشم که به توپلری می‌رسد، آینده‌ام تأمین شده است. زیرا خدمتی به شاه می‌کنم که هرگز اجازه ندارد فراموشش کند.

– در این صورت بروید وسایل سفرتان را آماده کنید. من دوسالویو را به اینجا

می‌خوانم و او را وامی‌دارم نامه‌ای که می‌بایست برای شما به عنوان جواز عبور به کار آید بنویسد.

– خوب، وقت را تلف نکنید. زیرا تا یک ربع ساعت دیگر، من می‌بایست در کالسگه

پستی عازم باشم.

– کالسگه‌تان را مقابل در متوقف کنید.

– بدون شک. از جانب من از مارکیز عذرخواهی کنید. همین‌طور از مادموازل دو سن –

مران که در چنین روزی با نهایت تأسف ترکش می‌کنم.

— شما هر دوی آنها را در دفتر من خواهید یافت و با آنها وداع خواهید کرد.

— صدبار سپاسگزارم. لطفاً نامه مرا آماده کنید.

مارکی زنگ زد. مستخدمی وارد شد. مارکی گفت:

— به کنت دوسالویو بگویید که من در اینجا منتظرش هستم...

سپس رو به ویلفور کرد و ادامه داد:

— حالا بروید.

— من می‌روم و فوراً برمی‌گردم.

ویلفور به حال دویدن بیرون رفت. اما چون به در خانه رسید، با خود اندیشید که یک معاون دادستان که با قدم‌های سریع راه برود، این خطر هست که همه شهر را نگران کند. پس روش راه رفتن معمولیش را که کاملاً اشرافی بود پیش گرفت.

چون به در خانه خود رسید، شیخ سفیدی را که بی حرکت ایستاده بود مشاهده کرد.

او دختر زیبای کاتالان بود که چون خبری از ادموند نداشت، در اول شب از میدان فارو گریخته بود تا بیاید و شخصاً درباره علت بازداشت نامزدش کاوش کند.

با نزدیک شدن ویلفور، مرسدس از دیواری که به آن تکیه داده بود فاصله گرفت و راه را سد کرد. دانتس راجع به نامزد خود با ویلفور حرف زده بود و مرسدس نیازی نداشت که نام خود را بر زبان آورد تا ویلفور او را بشناسد. ویلفور از زیبایی و برازندگی این زن غافلگیر شد. چون مرسدس از او درباره ادموند سؤال کرد، به نظر ویلفور رسید که شخص او محکوم است و این زن قاضی اوست. ویلفور ناگهان گفت:

— مادمازل، مردی که شما از او حرف می‌زنید، گناهکاری بزرگ است و من هیچ کاری نمی‌توانم برایش انجام دهم.

مرسدس به گریه افتاد و چون ویلفور کوشید تا از کنار او بگذرد، بار دیگر راه را بر او گرفت و گفت:

— لااقل به من بگویید او کجاست تا من بتوانم آگاهی یابم که آیا زنده است یا مرده.

ویلفور جواب داد:

— هیچ نمی‌دانم. او دیگر در اختیار من نیست.

و چون از این نگاه شفاف و این روش التماس‌آمیز ناراحت شده بود، مرسدس را کنار زد، داخل خانه خود شد و در را با سرعت بست. گویی می‌خواست رنجی را که برایش آورده بودند، بیرون از خانه بگذارد. اما رنج اجازه نمی‌دهد که به این ترتیب کنارش بزنند. انسان

زخمی شده رنج را مانند تیری زهرآگین که ویرزیل^۱ از آن سخن می‌گوید، با خود حمل می‌کند. ویلفور داخل شد و در را بست. اما چون به سالون خود رسید، پاهایش بی‌حس شد. آهی عمیق کشید که شبیه به هق‌هق گریه بود، و خودش را به روی میل افکند.

آنگاه در عمق این قلب بیمار، نخستین جوائه زخمی کشنده به وجود آمد: این مردی که او قربانی جاه‌طلبی خود می‌کرد، این بی‌گناهی که به جای پدر گناهکار او مجازات می‌شد، رنگ‌پریده و تهدیدآمیز، در حالی که دست در دست نامزدش که مانند خودش رنگ‌پریده بود، داشت در نظرش ظاهر شد. ویلفور ندامت را به دنبال خود می‌کشید، نه آن ندامتی که بیمار را خشمگین از قضا و قدر به جهش وامی‌دارد، بلکه طنین خاموش و دردناکی که در بعضی لحظات به قلب ضربه می‌زند و آن را با خاطره عملی که در گذشته انجام گرفته است می‌کوبد. درد ناگهانی حاصل از این کوفتگی چنان رنجی پدید می‌آورد که تا زمان مرگ، هر لحظه عمیق‌تر می‌شود.

باز هم لحظه‌ای تردید در روح این مرد پدید آمد. پیش از این چندین بار تقاضای اعدام برای متهمان کرده بود، بی‌هیجان دیگری جز مبارزه یک قاضی با متهم. و این متهمان به نیروی بلاغت صاعقه‌آسای او که یا قضاوت را متقاعد کرده بود، یا هیأت منصفه را، اعدام شده بودند، بی‌آنکه فکر ناراحت‌کننده‌ای در ذهن او باقی بگذارد. زیرا آنان گناهکار بودند، یا حداقل ویلفور آنها را گناهکار می‌دانست.

اما این بار مسأله تفاوت می‌کرد: او مجازات زندان ابد را بر یک بیگناه اطلاق کرده بود. بر بیگناهی که می‌رفت تا خوشبخت شود، و او نه تنها آزادیش، بلکه سعادتش را هم نابود کرده بود: این بار او قاضی نبود، بلکه دژخیم بود.

ویلفور با این اندیشه تپش خفه‌ای را که تا این زمان برایش ناشناخته بود، در قلب خود احساس کرد. طنین این تپش سینه‌اش را از هراس می‌انباشت. این چنین است که مجروح با هجوم شدید رنجی غریزی از جراحت خود آگاه می‌شود و پیش از بسته شدن زخم، نمی‌تواند بدون لرزش، انگشتش را به زخم باز شده خون‌چکان خویش، نزدیک کند.

اما زخمی که ویلفور داشت، از آن زخم‌ها بود که هرگز بسته نمی‌شود یا بسته می‌شود تا از نو خون چکان‌تر و دردناک‌تر از پیش سر باز کند. اگر در این لحظه صدای ملایم رنه برای تقاضای ترخم در گوش او می‌پیچید، اگر

۱ - Virgile، شاعر لاتین تولد (۷۰ سال پیش از میلاد مسیح).

مرسدس زیبا داخل می‌شد و به او می‌گفت: «به نام خدایی که ما را می‌بیند و دربارهمان قضاوت می‌کند نامزدم را به من بازگردانید.» شاید این پیشانی اخم‌آلود در زیر بار الزام کاملاً خم می‌شد. شاید این دست‌های یخ‌کرده با قبول خطر آنچه برایش به وجود می‌آمد دستور آزادی دانتس را امضاء می‌کرد. ولی هیچ صدایی در آن سکوت زمزمه نشد، و در باز شد، فقط برای اینکه مستخدم خصوصی ویلفور وارد شود و به او آگهی دهد که اسب‌های پست به کالسگه سفری بسته شده‌اند.

ویلفور از جا برخاست. یا در واقع مانند مردی که بر مبارزه‌ای درونی فائق شود از جا جست. به جانب میز تحریر خود دوید، همه سکه‌های طلا را که در یکی از کسوها بود در جیبش ریخت. لحظه‌ای حیران، در حالی که دستش را به پیشانی‌اش گرفته بود، اتاق را دور زد و بالاخره چون احساس کرد که پیشخدمت مخصوصش بالاپوش او را به روی شانه‌اش می‌نهد، خارج شد، خودش را در کالسگه افکند و با صدایی گرفته دستور داد به جانب کوچه گرانده - کور، به خانه آقای سن - مران بروند.

دانتس بیچاره محکوم بود.

همان‌گونه که آقای سن - مران وعده داده بود، ویلفور مارکیز و رنه را در دفتر کار یافت. مرد جوان با دیدن رنه یگه خورد، چه تصور کرد، رنه می‌رود تا از نو تقاضای آزادی دانتس را بکند اما افسوس. باید با شرمساری از خودخواهی ما انسان‌ها گفت که دختر جوان و زیبا، به چیزی جز عزیمت ویلفور توجه نداشت.

او ویلفور را دوست داشت، ویلفور در زمانی که می‌بایست شوهر او شود، می‌خواست عزیمت کند، و نمی‌دانست چه وقت برمی‌گردد. رنه به جای آنکه دلش بر دانتس بسوزد، مردی را که با جنایت خود موجب جدایی او از معشوقش شده بود، لعنت می‌کرد.

پس مرسدس چه باید می‌گفت؟

بیچاره مرسدس! در گوشه کوچکی ژان فرناند را که در تعقیب او آمده بود، دیده و سپس وارد کاتالان شده، خود را به حال مرگ و ناامیدی به روی بسترش افکنده بود. فرناند در برابر این بستر زانو زده، دست یخ‌کرده مرسدس را در دست گرفته بود و می‌فشارد. مرسدس چنان بی‌حس بود که حتی در صدد بیرون کشیدن دست خود نبود و با آنکه فرناند دست او را غرق بوسه‌های سوزان می‌کرد، مرسدس حتی این بوسه‌ها را احساس نمی‌کرد.

شب به این ترتیب سپری شد، چون روغن در چراغ نماند و چراغ خاموش شد،

مرسدس متوجه تاریکی نشد، همان گونه که روشنایی را ندیده بود؛ و روز فرا رسید بی آنکه او روز را هم ببیند.

رنج در برابر چشمان دختر جوان پرده‌ای کشیده بود، چنانکه جز آدموند هیچ چیز را نمی‌دید.

بالاخره رو به سوی فرناند گرداند و گفت:

— آه، شما اینجا هستید؟

فرناند با آهی جانسوز جواب داد:

— از دیروز تا به حال شما را ترک نکرده‌ام.

* * *

آقای مورل تسلیم شکست نشده بود. دانسته بود که دانتس پس از بازجویی به زندان منتقل شده است، آن گاه به نزد دوستانش، آنها که می‌توانستند در ماری نفوذی داشته باشند، دویده بود. اما خیلی زود زمزمه اینکه مرد جوان عامل طرفدار بناپارت بوده است در شهر پراکنده شد، و چون در آن زمان حتی افراد خطرپذیر هم هر اقدامی را از سوی نابالئون برای بازگشت به تخت، رؤیایی بیهوده می‌دانستند، مورل در هیچ جا جز سردی، وحشت، یا رد کردن، چیزی نیافت. پس با ناامیدی و در حالی که اعتراف داشت وضع مشکل است و از کسی کاری ساخته نیست به خانه‌اش بازگشته بود.

از طرفی کادروس بسیار نگران بود و خیلی رنج می‌کشید. او به جای آنکه مثل مورل بیرون برود، به جای اینکه اقدامی به نفع دانتس انجام دهد که از سوی دیگر کاری هم در این باب از او ساخته نبود، خودش را با دو بطری شراب کاسیس^۱ در اتاق زندانی کرده و کوشیده بود تا نگرانش را در مستی غرق کند. اما در حالت روحی که او داشت، دو بطری شراب برای خاموش کردن قضاوتش بسیار کم بود. بنابراین چون مست‌تر از آن بود که بتواند به جستجوی شرابی دیگر برود، و کمتر از آن مست بود که مستی بتواند خاطراتش را خاموش کند، در برابر دو بطری خالی که روی میز پا شکسته‌اش قرار داشت، آرنج‌ها را به میز تکیه داده بود و همه اشیاچی را که هوفمان^۲ بر روی دستنوشته‌های مرطوب از پونچ^۳ خود باقی گذاشته است می‌دید که در برابر انعکاس فتیله^۴ دراز شمعدانش، مانند غباری

1- Cassis

۲- Hoffmann، نویسنده انگلیسی.

۳- punch، نوعی مشروب انگلیسی.

سیاه و عجیب می‌رقصند.

تنها دانگلار بود که نه رنج می‌کشید و نه نگران بود، حتی خوشحال هم بود، زیرا انتقام خود را از دشمن گرفته و جای او را که می‌ترسید از دستش برود در کشتی فائون اشغال کرده بود. دانگلار یکی از آن مردان حسابگری بود که با قلمی در پشت گوش زاده می‌شوند، و به جای قلب دواتی پر از مرکب سیاه در سینه دارند. برای او همه چیز در این دنیا تفریق یا ضرب بود، و یک عدد، زمانی که می‌توانست بر جمع محاسبه او بیفزاید، برایش به مراتب بیش از یک انسان ارزش داشت.

بنابراین دانگلار در ساعت خواب معمولیش به راحتی خفته بود. ویلفور پس از دریافت نامه آقای سالویو، دو گونه رنه و دست مارکیز دو سن - مران را بوسیده، دست مارکی را فشرده بود و اکنون با کالسگه پستی به سرعت در جاده اکس^۱ پیش می‌رفت. پا پا دانتس از شدت رنج و نگرانی در حالت مرگ به سر می‌برد. درباره ادموند هم ما می‌دانیم که چه به سرش آمده بود.

دفتر کوچک تویلری

ویلفور را روی جاده پاریس که در آن به کمک سه نفر راهنما، که به خدمت گرفته بود، به سرعت حرکت می‌کرد رها می‌کنیم. از میان دو یا سه سالونی که پیش از اتاق دفتر کوچک، واقع در تویلری قرار دارد می‌گذریم و به این دفتر که امروز دفتر لویی فیلیپ است ولی به مناسبت علاقه‌ای که ناپلئون و لویی هیجدهم هر دو به آن داشتند، شهرت دارد، وارد می‌شویم. در این دفتر شاه لویی هیجدهم، مقابل میز چوب گردویی که از هار تول با خود آورده بوده، نشسته است و به علت یکی از آن هوس‌های مخصوصی که اکثر شخصیت‌های بزرگ بخصوص دارند، در حاشیه یک جلد کتاب هوراس^۱، چاپ گریفوس^۲ که هر چند مورد ستایش قرار دارد، ولی ناصحیح است، یادداشت می‌نویسد. این کتاب مطالب بسیاری را مدیون حاشیه‌نویسی‌های شاه است. شاه در این حال با بی‌قیدی به گفته‌های مردی پنجاه تا پنجاه و دو ساله که موهای خاکستری، قیافه‌ای اشرافی دارد و لباس آراسته پوشیده است، گوش می‌دهد.

شاه پرسید:

– شما داشتید می‌گفتید که...؟

– که من بسیار نگرانم اعلیحضرت.

– واقعاً؟ آیا هفت گاو چاق و هفت گاو لاغر را در خواب دیده‌اید؟

– نه اعلیحضرت. چون چنین خوابی تنها هفت سال فراوانی و هفت سال قحطی را به

ما پیش‌آگهی می‌دهد. با وجود شاهی چنین پیش‌بین مانند اعلیحضرت، ترسی از قحطی نباید داشت.

– بلاکای^۳ عزیز. صحبت از چه بلای دیگری در کار است؟

– اعلیحضرت، خیال می‌کنم جا دارد اگر تصور کنیم که توفان از سمت جنوب تدارک

۱- Horace، شاعر لاتین (۸-۶۵ پیش از میلاد مسیح).

می‌شود.

لویی هیجدهم پاسخ داد:

– بسیار خوب دوک عزیز. تصوّر می‌کنم به شما اطلاعات غلط داده‌اند. بعکس من به‌طور قطع می‌دانم که هوا در آن سمت عالی است.

لویی هیجدهم مردی شوخ‌طبع بود و شوخی‌های ساده را دوست داشت. آقای بلا کا گفت:

– آیا اعلیحضرت نمی‌توانند، اگر برای اطمینان خاطر یک خدمتگزار هم شده باشد، مردانی مورد اعتماد به شهرستان‌های لانگدوک^۱، پرووانس و دوفنیه^۲ بفرستند تا گزارشی از روحیّه مردم این سه شهرستان تهیه کنند؟

شاه درحالی که به یادداشت کردن در حاشیه هوراس ادامه می‌داد، جمله لاتین را ادا کرد:

– Conimus surdis^۳.

مرد درباری در حالی که می‌خندید تا نشان دهد که معنی مصرع ونوز^۴ شاعر را می‌فهمد، گفت:

– ممکن است اعلیحضرت کاملاً حق داشته باشند که روی خوش فکری مردم فرانسه

حساب کنند، امّا تصوّر می‌کنم من هم زیاد اشتباه نمی‌کنم اگر از یک اقدام ناامیدانه بترسم.

– اقدام از طرف کی؟

– از طرف بناپارت، یا لااقل از طرف حزبش.

شاه گفت:

– بلاکای عزیز. شما با ترس‌هایتان مانع کار کردن من می‌شوید.

– و شما اعلیحضرت، با اطمینانی که دارید مانع خواب من می‌شوید.

– صبر کنید عزیزم. صبر کنید. یادداشت‌های بسیار جالبی دارم که باید بنویسم.

قدری صبر کنید و بعد ادامه دهید.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد که لویی هیجدهم در آن با خطی که می‌کشید تا به

حدّا کثر ریز باشد، یادداشت تازه‌ای در حاشیه هوراس خود نوشت. پس از این یادداشت، با

رضایت کسانی که تصوّر می‌کنند اندیشه‌ای از خود دارند، در صورتی که اندیشه دیگری را

1- Languedoc

2- Douphiné

۳- ما با اگرها احاطه شده‌ایم.

4- Venouse

گرفته‌اند، از جا برخاست و گفت:

— حالا ادامه دهید دوک عزیزم. گوشم با شماست.

بلا‌کا که امیدوار شده بود بتواند اطلاعات ویلفور را به نفع خود مصادره کند گفت:

— اعلیحضرت، ناچارم به شما عرض کنم که دیگر تنها زمزمه‌های ساده عاری از اساس، اخبار یا در هوا نیست که مرا نگران می‌کند. مردی کاملاً مطلع که شایستگی همه اعتماد مرا دارد، و از طرف من مأموریت داشته است که مراقب جنوب باشد (دوک به هنگام ادای این کلمات مردّد شد)، با کالسگه پستی رسیده است. او آمده است تا به من بگوید: «خطر بزرگی شاه را تهدید می‌کند.» آن وقت من به اینجا دویدم، اعلیحضرت.

لویی هیجدم در حالی که یادداشت می‌کرد ادامه داد:

— Mala ducis avi domum^۱.

— آیا اعلیحضرت دستور می‌دهند که من در این باره پافشاری نکنم؟

— نه دوک عزیزم. ولی دستتان را دراز کنید.

— کدام دستم را؟

— هر کدام را که می‌خواهید. آنجا، طرف چپ.

— اینجا اعلیحضرت؟

— به شما می‌گویم سمت چپ، شما سمت راست را می‌گردید. منظورم طرف چپ من

است، همان‌جا، درست است. شما گزارش وزیر پلیس مرا به تاریخ دیروز در آنجا می‌یابید... صبر کنید، این هم شخص آقای داندیره^۲ است... شما می‌گویید آقای داندیره؟

لویی هیجدم حرفش را قطع کرد و رو به دربان کرد که در واقع آمده بود تا ورود وزیر پلیس را اعلام دارد.

دربان گفت:

— اعلیحضرت، آقای بارون داندیره.

لویی هیجدم با لبخندی نامحسوس گفت:

— درست است. بارون داخل شوید و برای دوک تازه‌ترین اخباری را که راجع به

بناپارت دارید، تعریف کنید. هیچ دزدهای از موقعیت راه، هر قدر هم جدی باشد از ما پنهان نکنید. ببینیم آیا جزیره الب یک آتشفشان است و ما وقوع جنگی شعله‌ور و کاملاً مشکل

۱- تو بدبختی به خانه پدرت می‌آوری.

را در آنجا خواهیم دید. (bella horrida bella) ^۱.
آقای داندره با ظرافت به پشت یک صندلی دسته‌دار پیچید، با دست‌هایش به آن
تکیه داد و گفت:

– آیا اعلیحضرت گزارش دیروز را مطالعه کرده‌اند؟
– بله. بله. ولی محتویات آن را که خود دوک نمی‌تواند بیابد، برای او بگویید. آنچه را
غاصب در جزیره‌اش انجام می‌دهد برای دوک شرح دهید.
بارون خطاب به دوک گفت:

– آقا، همهٔ خدمتگزاران اعلیحضرت، باید از اخبار تازه‌ای که از جزیرهٔ الب می‌رسد، به
خود تبریک بگویند. بناپارت...

داندره به لویی هیجدهم که مشغول یادداشت کردن جمله‌ای بود، و حتی سرش را هم
بالا نکرد، نگریست و ادامه داد:

– بناپارت تا سرحدّ مرگ کسل است. روزهای کاملی را به نگاه کردن معدنکاران
پورتو - لونگون^۲ می‌گذراند.
شاه گفت:

– و برای رفع کسالت خودش را می‌خاراند.

دوک پرسید:

– خودش را می‌خاراند؟ منظور اعلیحضرت چیست؟

– بله، دوک عزیز. آیا فراموش کرده‌اید که این مرد بزرگ، این قهرمان، این نیمه خدا
به بیماری پوستی *prurigo*^۳ که او را می‌بلعد گرفتار است؟
وزیر پلیس ادامه داد:

– بیش از اینها آقای دوک. ما تقریباً یقین داریم که غاصب در مدّت کمی دیوانه
خواهد شد.

– دیوانه؟

– دیوانهٔ زنجیری. مغزش ضعیف شده است، گاه به شدّت می‌گرید، گاه به قهقهه
می‌خندد، زمانی دیگر ساعت‌ها در ساحل می‌نشیند و سنگریزه به آب می‌زند، و چنان شاد

۱- جنگ‌های وحشتناک.

2- Porto - Longone

۳- بیماری خارش.

می‌شود که گویی مارانگویی^۱ دیگر، یا استرلیزی^۲ تازه را فتح کرده است. می‌بینید، علایم جنون را می‌پذیرید؟

لویی هیجدهم خنده کنان گفت:

– یا علایم عقل را آقای بارون. یا علایم عقل. کاپیتن‌های بزرگ عهد باستان، با ریگ افکندن به دریا خود را از نو می‌ساختند. زندگی سی‌پیون^۳ افریقایی را که پلوتارک^۴ نوشته است بخوانید.

بلاکادر میان این دونفر بی‌قید، در حال رؤیا باقی بود. ویلفور با اینکه نخواستند بود همه چیز را به او بگویند تا دیگری نتواند همه فایده‌رازی را که او می‌دانست از او بگیرد، آن قدر گفته بود که در او نگرانی جدی ایجاد شود.

لویی هیجدهم گفت:

– داندیره، بلاکا هنوز متقاعد نشده است. جریان تغییر جهت دادن غاصب را هم برایش تعریف کنید.

وزیر پلیس سر فرود آورد.

دوک که شاه و داندیره را مانند دو چوپان ویرژیل می‌دید زمزمه کرد:

– تغییر جهت غاصب؟ آیا غاصب تغییر جهت داده است؟

– کاملاً دوک عزیز.

– به سمت مسلک‌های عالی؟ لطفاً بارون توضیح بدهند.

وزیر با جدی‌ترین لحن ممکن توضیح داد:

– موضوع از این قرار است که اخیراً ناپلئون در عقایدش تجدیدنظر کرده است، چون

دو سه نفر از پیر سربازانش (این اسمی است که خودش به آنها داده است) ابراز تمایل کرده‌اند که به فرانسه بازگردند، او آنها را مرخص کرده و مشوقشان شده است که بروند و به شاه خوبشان خدمت کنند. آقای دوک، اطمینان دارم که این درست کلمات خود اوست.

شاه لحظه‌ای از تفحص در کتاب تفسیر بزرگی که در برابرش گشوده بود دست کشید و

فاتحانه پرسید:

– خوب بلاکا، شما در این باره چه فکر می‌کنید؟

– اعلیحضرت، من می‌گویم که یا آقای وزیر پلیس اشتباه می‌کنند، یا من. اما چون

1- Marengo

2- Austerlitz

3- Scipion

۴- Plutarque، (نویسنده و مورخ یونانی ۱۲۵-۵۰ میلادی).

محال است که وزیر پلیس اشتباه کند، زیرا او مسئول سلامتی و حیثیت اعلیحضرت است، احتمالاً من هستم که اشتباه می‌کنم. با این حال من اگر جای اعلیحضرت بودم، شخصی را که با من سخن گفته است مورد سؤال قرار می‌دادم. حتی اصرار دارم که اعلیحضرت این افتخار را به او بدهند.

— دوک، من با کمال میل هرکس را که زیر چتر حمایت شما باشد، می‌پذیرم. اما می‌خواهم برای پذیرفتن او مجهز باشم. آقای وزیر، گزارشی که به من داده‌اید تاریخ ۲۰ فوریه را دارد، در حالی که ما در ۳ مارس هستیم. آیا شما گزارشی تازه‌تر از این ندارید؟ — نه اعلیحضرت، ولی هر لحظه در انتظار آن هستیم. شاید از امروز صبح که من خارج شده‌ام، در غیبت من گزارشی رسیده باشد.
شاه با خنده ادامه داد:

— خوب. به اداره پلیس بروید و اگر گزارشی نبود، آن را بسازید. مگر جریان این طور نیست؟

وزیر گفت:

— اعلیحضرت، شکر خدا که نیازی به ساختن گزارش نیست. همه روزه دفتر ما پر از نامه‌های لو دهنده است. این نامه‌ها از طرف جماعتی تیره‌بخت بیچاره می‌رسد که در انتظار قدری سپاسگزاری برای خدماتی هستند که انجام نمی‌دهند، ولی می‌خواهند انجام دهند. آنها امید خود را به اتفاقات بسته‌اند، و آرزو دارند که روزی حادثه‌ای غیرمنتظره به پیشگویی آنها نوعی واقعیت ببخشد.
لویی هیجدهم گفت:

— بسیار خوب. بروید و بدانید که من منتظران هستم.

— من می‌روم و تا ده دقیقه دیگر باز می‌گردم.

بلاکا گفت:

— اعلیحضرت، و من می‌روم تا پیام‌آورم را به خدمت بیاورم.

شاه گفت:

— صبر کنید. صبر کنید. در واقع من باید نشان شما را عوض کنم، عقابی با پرهای گشوده به شما بدهم که طعمه‌ای را در میان پنجه‌های خود می‌فشارد و آن طعمه بیهوده می‌کوشد تا از چنگال او بگریزد. با این مدرک: Tenax^۱.

بلاکا که از بی صبری مشت هایش را می جوید گفت:

— اعلیحضرت، گوشم با شماست.

— می خواستم درباره این قسمت با شما مشورت کنم: *Molli anhelitu*

fugien می دانید، مربوط به گوزنی است که از برابر گرگ می گریزد. آیا شما یک شکارچی

و مأمور بزرگ دفع گرگ نیستید؟ شما با داشتن این دو عنوان، *Molli anhelitu* را

چگونه می یابید؟

— قابل ستایش است اعلیحضرت. اما پیام آور من مانند گوزنی است که شما درباره اش

سخن می گفتید. چرا که ۲۲۰ منزل راه را در کالسگه پستی فقط در عرض سه روز طی

کرده است.

— دوک عزیز، وقتی که ما تلگراف را داریم که فقط سه یا چهار ساعت زمان صرف این

کار می کند، بی آنکه نفسش بند بیاید، چنین خستگی و نگرانی بیهوده است.

— آه، اعلیحضرت، شما به این جوان بیچاره که با این حرارت چنین راه دوری را طی

کرده است تا آگهی مفیدی به اعلیحضرت بدهد، بد پاداشی می دهید. اگر به خاطر آقای

سالویو هم شده است که سفارش او را به من کرده است، خواهش می کنم او را بپذیرید.

— آقای سالویو؟ پیشخدمت مخصوص برادرم؟

— خودش است.

— او فعلاً در ماریسی است.

— از همان جا به من نامه نوشته است.

— آیا او هم از دسیسه حرف می زند؟

— نه، اما به من سفارش آقای دوویلفور را کرده و مأموریت داده است که او را به حضور

اعلیحضرت بیاورم.

— آقای دوویلفور؟ پس پیام آور شما آقای دوویلفور است؟

— بله اعلیحضرت.

— و اوست که از ماریسی می آید؟

— خودش است.

شاه که اثری از نگرانی در چهره اش ظاهر می شد ادامه داد:

— چرا از اول اسم او را به من نگفتید؟

– اعلیحضرت، من تصوّر می‌کردم این اسم برای شما ناآشناست.
– نه، نخیر بلاکا، او دارای روحیه‌ای جدّی و برتر و خصوصاً جاه‌طلب است. عجب! آیا شما پدرش را می‌شناسید؟
– پدرش؟
– بله، نوارسیه.
– نوارسیه ژبروندن؟ نوارسیه سناتور؟
– بله، درست است.
– آیا اعلیحضرت فرزند چنین کسی را به خدمت گرفته‌اند؟
– بلاکا، دوست من، شما چیزی سرتان نمی‌شود. به شما گفتم که ویلفور جاه‌طلب است؛ برای رسیدن به مقام همه چیز را قربانی می‌کند، حتی پدرش را.
– اعلیحضرت، در این صورت باید او را به حضور بیاورم؟
– همین الآن. دوک، او کجاست؟
– باید در پایین، در کالسگه من منتظرم باشد.
– فوراً بروید و او را برایم بیاورید.
– اطاعت می‌کنم.
دوک با چالاکی مردی جوان بیرون رفت. شوق واقعی شاه‌دوستی به او نیروی بیست سالگی‌اش را می‌داد. لویی هیجدهم تنها ماند. نگاهش را به روی کتاب نیمه باز هوراس دوخت و زمزمه کرد:

“*propositi cisum*” Juolum et tenacem

بلاکا با همان سرعتی که پایین رفته بود بالا آمد، لکن در سرسرا ناچار شد اجازه شاه را به کمک بگیرد. زیرا لباس خاک‌آلود ویلفور که به هیچ‌وجه با تشریفات دربار سازگاری نداشت، حساسیت آقای پرنزه^۲ را برانگیخت. او از اینکه دید مرد جوان با چنین لباسی قصد دارد به حضور شاه برسد، به شدت حیرت کرد. اما دوک با یک کلمه همه مشکلات را از میان برداشت: فرمان اعلیحضرت. و با وجود ایرادی که رئیس تشریفات به علت حفظ اصول ابراز می‌داشت، ویلفور اجازه حضور یافت.
شاه در همان جایی قرار داشت که دوک او را رها کرده بود. ویلفور با گشودن در، برابر او

۲- مردی درستکار و سمج.

۱- با تمام اراده‌اش.

قرار گرفت. اولین واکنش صاحب‌منصب قضایی این بود که توقف کند.
شاه گفت:

— داخل شوید آقای دوویلفور. داخل شوید.

ویلفور سلام داد و چند قدم پیش رفت. سپس منتظر ماند تا شاه از او سؤال کند.
لویی هیجدهم ادامه داد:

— آقای دوویلفور، دوک و بلاکا ادعا می‌کند که شما مطلب مهمی دارید که می‌بایست
به من بگویید.
— اعلیحضرت، حق با آقای دوک است. امیدوارم شما خودتان هم به همین نتیجه
برسید.

— آقا، پیش از هر چیز به من بگویید بدانم که آیا به عقیده شما آسیب همان قدر بزرگ
است که می‌خواهند به من بقبولانند؟

— اعلیحضرت، من آن را مهم تصور می‌کنم، ولی با عجله‌ای که من در آمدن به خرج
دادم، امیدوارم جبران‌ناپذیر نباشد.

شاه خودش هم داشت دچار همان هیجانی می‌شد که چهره بلاکا را منقلب کرده و
صدای ویلفور را به التهاب آورده بود. پس گفت:

— آقا، اگر می‌خواهید مشروح حرف بزنید. خصوصاً از ابتدا شروع کنید. من نظم را در
هر کار می‌پسندم.
ویلفور گفت:

— اعلیحضرت، من گزارش صحیح را به عرض می‌رسانم. با این حال استدعا دارم اگر
به علت اضطرابی که در آن هستم، نقاط تاریکی در گفته‌هایم ایجاد شود، مورد بخشش
قرار گیرم.

ویلفور بعد از این مقدمه ماهرانه، نیم‌نگاهی به شاه افکند که او را نسبت به ملاحظت
شونده‌والا مقامش مطمئن ساخت، و ادامه داد:

— اعلیحضرت، من با حداکثر سرعت ممکن خودم را به پاریس رسانده‌ام تا به
اعلیحضرت اطلاع دهم که در حوزه اختیارات شغلیم، دسیسه‌ای، نه از این قبیل
دسیسه‌های پیش پا افتاده و بی‌نتیجه‌ای که همه روزه در پایین‌ترین طبقات اجتماع
اسباب چینی می‌شود، بلکه نوعی دسیسه واقعی، توفانی که تاج و تخت اعلیحضرت را
تهدید می‌کند کشف کرده‌ام. غاصب سه‌گشتی را مجهز کرده است. نقشه‌ای شاید ابلهانه،
ولی با وجود ابلهانه بودنش به همان اندازه وحشت‌انگیز، طرح کرده است. در این ساعت او

می‌بایست جزیره‌الب را ترک کرده باشد، تا به کجا برود؟ نمی‌دانم. اما به طور قطع خواهد کوشید که یا در ناپل پیاده شود، یا در سواحل توسکان؛ شاید هم در فرانسه. اعلیحضرت آگاه هستند که ارباب جزیره‌الب ارتباط خود را با ایتالیا و فرانسه حفظ کرده است. شاه که سخت به هیجان آمده بود، گفت:

— بله آقا. می‌دانم. اخیراً باز هم اطلاع رسیده است که اجتماع طرفداران بناپارت در کوچه سن - ژاک برگزار شده است. خواهش می‌کنم ادامه دهید. شما چگونه این جزئیات را کشف کردید؟

— اعلیحضرت. این نتیجه‌بازجویی از یکی از اهالی ماری است که من مدت‌ها بود مراقبش بودم؛ و همان روز عزیمت دستور بازداشت او را صادر کردم. این مرد در یانوردی دسیسه‌گر و یکی از طرفداران بناپارت است که مدت‌ها بود نسبت به او ظنین بودم. او مخفیانه به جزیره‌الب رفته، در آنجا با بزرگ مارشال دیدار کرده و مارشال مأموریتی شفاهی برای یکی از طرفداران بناپارت در پاریس به او محوّل کرده بود تا افکار را برای بازگشت او (توجه بفرمایید که در اینجا نتیجه‌بازجویی است که سخن می‌گوید) بازگشتی که به زودی انجام می‌یابد، آماده کند.

— این مرد حالا کجاست؟

— در زندان است اعلیحضرت.

— مسأله به نظر شما جدی بود؟

— آن قدر جدی بود که مرا در میان یک جشن خانوادگی غافلگیر کرد. همان روز نامزدی من، همه چیز، حتی نامزدی و دوستانم را ترک کردم و مراسم نامزدی را به زمانی دیگر موکول نمودم تا ببایم، هم هراسی را که در دلم راه یافته بود و هم جان‌نثاری خودم را به خاک پای اعلیحضرت تقدیم کنم.

لویی هیجدهم گفت:

— مثل اینکه طرحی درباره‌ازدواج شما با مادمازل دو سن - مران وجود داشت؟

— دختر یکی از وفادارترین خدمتگزاران اعلیحضرت.

— بله، ولی برگردیم به این دسیسه.

اعلیحضرت، از آن می‌ترسم که جریان بیش از یک دسیسه، یک فتنه باشد.

شاه با چهره خندان گفت:

— در این زمان فتنه چیزی است که اندیشیدن درباره‌اش آسان ولی هدایت آن به مقصد مشکل است، زیرا ماکه دیروز بر تخت اجدادمان جای گرفته‌ایم، چشمان در عین

حال به روی گذشته، حال و آینده باز است. از ده ماه پیش وزیران من بر مراقبت‌هایشان افزوده‌اند تا سواحل مدیترانه کاملاً محافظت شود. اگر بنا پارت در ناپل پیاده شود، پیش از آنکه او به پیومبینو برسد، اتحاد مقدس به‌طور کامل دست به کار می‌شود. اگر پا به توسکان بگذارد، پا به سرزمین دشمن گذاشته است. اگر وارد فرانسه شود، با عده کمی از مردان خودش است و با آن نفرتی که مردم از او دارند، ما به آسانی می‌توانیم از عهده آنها برآییم. پس خاطرتان جمع باشد. با این حال به سپاسگزاری شاهانه امیدوار باشید.

دوک دو بلاکا در این لحظه فریاد کشید:

– آه، این هم آقای داندیره.

– در واقع در این زمان وزیر پلیس، رنگ پریده، لرزان، در حالی که نگاه خود را، چنانکه گویی نوعی خیرگی بر او مستولی شده است، به اطراف می‌گرداند، در آستانه در ظاهر شد. ویلفور قدمی به سمت در برداشت تا بیرون برود، اما فشاری که آقای بلاکا به دست او وارد کرد، او را در جا نگه داشت.

غول کرس

لویی هیجدهم با دیدن این چهرهٔ پریشان، میزی را که در برابر داشت به شدت پس زد و فریاد کشید:

— آقای بارون، شما را چه می‌شود؟ کاملاً پریشان به نظر می‌رسید. آیا این پریشانی، این تردید به آنچه آقای بلاکا می‌گوید و آقای ویلفور آن را تأیید می‌کند ربط دارد؟ بلاکا هم به سرعت به بارون نزدیک شد. اما وحشت درباری بودن مانع از آن بود که غرور مرد دولتی را جریحه‌دار کند. در واقع در چنین فرصتی برای او بهتر بود که به وسیلهٔ رئیس پلیس تحقیر شود، تا اینکه دربارهٔ این مسأله او را مورد تحقیر قرار دهد.

بارون زمزمه کرد:

— اعلیحضرت...

لویی هیجدهم گفت:

— ببینم. حرف بزنید.

آنگاه رئیس پلیس که تسلیم ناامیدی شده بود پیش رفت و خود را به پای شاه افکند. شاه ابروهایش را درهم کشید، قدمی به عقب رفت و گفت:

— حرف بزنید.

— آه، اعلیحضرت. چه بدبختی و حشتناکی. نمی‌دانم آیا به قدر کافی شایستهٔ دلسوزی هستم؟ هرگز از این غم تسلی نخواهم یافت.

لویی هیجدهم گفت:

— آقا، به شما امر می‌کنم که حرف بزنید.

— بسیار خوب اعلیحضرت. غاصب در روز ۲۸ فوریه جزیرهٔ الب را ترک کرده و روز اول مارس پیاده شده است.

— در کجا؟

— در فرانسه. در بندر کوچکی نزدیک به آنتیب،^۱ در گلف ژوان.^۲
 — غاصب در روز اول مارس، در فرانسه، نزدیک آنتیب، در گلف ژوان در دویست و پنجاه منزلی پاریس پیاده شده است، و شما تازه امروز، سوم مارس از آن با خبر شده اید؟... آقا، آنچه در این باره می‌گویید غیرممکن است. یا به شما گزارش غلط داده‌اند، یا دیوانه شده‌اید.

— افسوس اعلیحضرت. این حقیقت محض است.
 لویی هیجدهم حرکتی از روی خشم و وحشت بی حد انجام داد: با یک جست، چنانکه گویی ضربه‌ای ناگهانی در عین حال به قلب و به چهره‌اش خورده است، برپا ایستاد و فریاد کشید:

«در فرانسه! غاصب در فرانسه است! پس کسی مراقب این مرد نبوده است؟ یا کسی چه می‌داند؟ شاید با او موافق بوده‌اند؟»
 دوک دو بلاکا فریاد زد:

— اعلیحضرت، مردی چون آقای داندیره را نمی‌توان به خیانت متهم کرد. اعلیحضرت، ما همه کور بوده‌ایم و وزیر پلیس هم در این کوری همگانی سهیم بوده است. فقط همین!

ویلفور گفت:

— ولی...

و بلافاصله سکوت کرد. پس از لحظه‌ای سر برداشت و به عذرخواهی پرداخت:

— آه، ببخشید اعلیحضرت. هیجان بر من غلبه کرد. امیدوارم اعلیحضرت عذر مرا

بپذیرند.

شاه گفت:

— حرف بزنید آقا. هرچه را لازم است با شهامت بگویید. شما تنها کسی بودید که ما را از درد آگاه کردید. پس به ما کمک کنید که در مانش را بیابیم.

ویلفور گفت:

— اعلیحضرت. غاصب در جنوب مورد نفرت است. به گمان من اگر او در جنوب پیدا

شود، می‌توان به آسانی مردم پرووانس و لانگدوک را علیه او به شورش واداشت.

وزیر گفت:

- شاید، ولی او دارد از سوی گاپ^۱ و سیسترون^۲ پیش می‌رود.
لویی هیجدهم گفت:
- پیش می‌رود! پیش می‌رود! به این حساب او دارد به سوی پاریس می‌آید؟
وزیر پلیس سکوت کرد. سکوتی که از هر اعترافی گویاتر بود.
شاه از ویلفور پرسید:
- دوفینه چطور آقا؟ تصوّر می‌کنید آنجا را بتوان مثل پروانس شوراند؟
– اعلیحضرت، شرمسارم از اینکه ناچارم حقیقتی تلخ را به عرض اعلیحضرت
برسانم. افکار مردم دوفینه کاملاً با پروانس و لانگه دوک فرق دارد. اهالی کوهستان
طرفدار بناپارت هستند.
لویی هیجدهم زمزمه کرد:
- در این صورت اطلاعات کافی به او داده شده است. چه تعداد سپاهی همراه او
هستند؟
- وزیر پلیس گفت:
- نمی‌دانم اعلیحضرت.
– چطور نمی‌دانید؟ آیا فراموش کردید، در چنین موقعیتی در این باره تحقیق کنید؟
سپس با لبخندی تلخ افزود:
- درست است که اهمیت چندانی ندارد!
– اعلیحضرت، من نمی‌توانستم تحقیق کنم. مکتوب تنها آگهی از پیاده شدن و
راهی که غاصب پیش گرفته است می‌داد.
شاه پرسید:
- این مکتوب به چه وسیله به دست شما رسید؟
وزیر سر به زیر افکند. سرخی شدیدی پیشانیش را فراگرفت. زمزمه کرد:
- به وسیله تلگراف اعلیحضرت.
لویی هیجدهم قدمی پیش گذاشت. دست‌هایش را همان‌گونه که ناپلئون می‌کرد، به
روی سینه به هم پیوست. در حالی که رنگش از شدت خشم می‌پرید گفت:
- به این ترتیب هفت لشگر متحد این مرد را سرنگون کردند، یک معجزه آسمانی
مرا پس از بیست و پنج سال تبعید، از نو بر روی تخت پدرانم جای داد، من در آن بیست و

پنج سال دربارهٔ انسان‌ها و مسائل فرانسه‌ای که به من وعده داده بودند، تحقیق، جستجو، تجزیه و تحلیل کردم، برای اینکه وقتی به هدف خواسته‌هایم رسیدم، نیرویی که در دست‌هایم نگه داشته بودم منفجر شود و مرا خرد کند!

وزیر با احساس اینکه وزنه‌ای چنین سبک برای سرنوشت کافی بوده است تا مردی را نابود سازد زمزمه کرد:

— این قضا و قدر بود.

— پس آنچه دشمنان دربارهٔ ما می‌گفتند واقعیت داشت: ما چیزی یاد نگرفتیم، هیچ چیز را فراموش نکردیم! باز اگر به من مثل او خیانت شده بود، می‌توانستم خود را تسلی دهم. اما در میان افرادی که به وسیلهٔ من به مقامات شایسته رسیده‌اند، و باید با دقتی بیش از آنکه دربارهٔ خود به کار می‌برند، مراقب من باشند، زیرا سعادت من سعادت آنهاست، پیش از من چیزی نبودند، پس از من چیزی نخواهند بود؛ در میان این افراد بودن و به علت عدم لیاقت و بی‌حالی آنها با بدبختی نابود شدن! بله آقا، حق با شماست، این قضا و قدر است.

وزیر خود را در زیر بار این سرزنش خمیده احساس می‌کرد.

بلاکا پیشانی عرق کرده‌اش را خشک می‌کرد، ویلفور در درون خویش لبخند می‌زد، زیرا اهمیت خود را رو به افزایش می‌دید.

لویی هیجدهم که با اولین نگاه ورطه‌ای را که سلطنت در آن سقوط می‌کرد، دیده بود ادامه داد:

— افتادن، افتادن و اطلاع یافتن از سقوط خود به وسیلهٔ تلگراف! آه، ترجیح می‌دادم مانند برادرم لویی شانزدهم بر بالای دار بروم و با این طرز مضحک رانده نشوم و از پله‌های توپلری پایین بروم! آقا، شما نمی‌دانید که در فرانسه مضحک یعنی چه. در حالی که باید آن را بدانید!

وزیر زمزمه کرد:

— اعلیحضرت، رحم کنید!...

شاه خطاب به مرد جوان که بی‌حرکت در عقب ایستاده بود، و پیشرفت مکالمه‌ای را که سرنوشت سلطنت در آن رقم می‌خورد ملاحظه می‌کرد، گفت:

— آقای دوو ویلفور، نزدیک شوید و به این آقا بگویید که آنچه را او نتوانست بداند، می‌شد از پیش دانست.

وزیر گفت:

– از لحاظ کلی غیرممکن بود نقشه‌هایی را که این مرد از همه مردم پنهان می‌کرد، حدس زد.

– از لحاظ کلی غیرممکن بود! بله آقا، این کلام بزرگی است. بدبختانه کلمات بزرگ هم مانند انسان‌های بزرگ وجود دارند. من آنها را سنجیده‌ام. از لحاظ کلی غیرممکن! برای وزیری که یک اداره، دفاتر، عوامل، خبرچین‌ها، جاسوس‌ها و یک میلیون و نیم فرانک بودجه دارد! توجه کنید، این آقا که یک صاحب‌منصب معمولی است، هیچ یک از این دست‌آویزهای شما را در اختیار نداشته است، بیش از شما و تمام افراد پلیستان می‌دانسته است. و اگر مانند شما قدرت هدایت تلگراف را در دست داشت، تاج و تخت مرا نجات داده بود.

نگاه وزیر پلیس با حالتی آمیخته به کینه شدید به جانب ویلفور برگشت. ویلفور با فروتنی حاصل از غلبه سر فرود آورد. لویی ادامه داد:

– من این حرف را به شما نمی‌زنم آقای بلاکا. شما اگر چیزی را کشف نکردید، لااقل هوشیاری اصرار در بدگمانی خود را داشتید. اگر کس دیگری به جای شما بود، شاید افشاگری آقای دوویلفور را بی‌اساس، یا حتی ابراز شده به علت جاه‌طلبی حریصانه تصور می‌کرد.

این کلمات اشاره به جملاتی بود که وزیر پلیس ساعتی پیش از آن با اعتماد بیان کرده بود.

ویلفور متوجه بازی شاه شد. شاید کس دیگر به جای او، تسلیم مستی مدح شاهانه می‌شد، اما ویلفور می‌ترسید که از وزیر پلیس دشمنی خونی برای خود بسازد، هرچند احساس می‌کرد که این مرد نابود شده‌ای بدون بازگشت است. در واقع وزیر که در عین قدرتش نتوانسته بود راز ناپلئون را حدس بزند، ممکن بود در تشنج پیش از مرگ راز ویلفور را کشف کند. برای این کار کافی بود که دانتس را مورد سؤال قرار دهد. بنابراین ویلفور به جای آنکه وزیر را بیشتر سرافکننده کند، به کمک او برخاست و گفت:

– اعلیحضرت، سرعت حوادث می‌بایست به اعلیحضرت ثابت کرده باشد که فقط خداوند می‌توانسته است با برپا کردن یک توفان از آن جلوگیری کند. آنچه را اعلیحضرت نتیجه هوشیاری عمیق من تصور می‌کنند، منحصرأ و به سادگی مدیون یک اتفاق است. من فقط به عنوان یک خدمتگزار فداکار از این اتفاق استفاده کردم، همین. لطفاً مرا بیش از آنچه سزاوارم مورد تمجید قرار ندهید تا هرگز به نخستین عقیده‌ای که می‌توانستید نسبت به من داشته باشید برنگردید.

وزیر پلیس با نگاهی تحسین آمیز از مرد جوان تشکر کرد و ویلفور دانست که در نقشه اش توفیق یافته است. یعنی بی آنکه چیزی از سپاسگزاری شاه را از دست بدهد، برای خودش دوستی ساخته است که چون زمان به سرآید، می تواند روی دوستی او حساب کند. شاه رو به بلاکا و وزیر پلیس کرد و گفت: حالا می توانید بروید، آنچه باقی می ماند، در حوزه اختیارات وزیر جنگ است. بلاکا گفت:

... اعلیحضرت، خوشبختانه ما می توانیم به ارتش اعتماد کنیم. اعلیحضرت می دانند که تمام گزارش ها، ارتش را فداکار نسبت به حکومت شما توصیف می کند. ... درباره گزارش با من حرف نزنید. دوک، حالا من اعتمادی را که می توان به گزارش ها داشت می دانم. ولی درباره گزارش های دیگر، آقای بارون، شما چه خبر تازه ای راجع به جریان کوچه سن - ژاک به دست آورده اید؟ ویلفور نتوانست از ابراز حیرت خودداری کند و فریاد کشید:

... جریان کوچه سن - ژاک؟

سپس ناگهان متوقف ماند و گفت:

... معذرت می خواهم اعلیحضرت! جان نثاری من نسبت به اعلی حضرت دائماً موجب می شود که نه احترامی را که بیش از حد در قلب من حک شده است، بلکه قوانین تشریفات را فراموش کنم. لویی هیجدهم گفت:

... آقا، حرفتان را بنزید و کارتتان را بکنید. امروز شما حق سؤال کردن را به دست آورده اید.

وزیر پلیس جواب داد:

... اعلیحضرت، من امروز دقیقاً آمده بودم تا اطلاعاتی را که درباره این واقعه به دست آورده ام به عرض برسانم، که توجه اعلیحضرت به علت آن فاجعه وحشت انگیز، به آن موضوع دیگر جلب شد. حالا دیگر آن اطلاعات برای اعلیحضرت اهمیتی ندارد. لویی گفت:

... بعکس آقا، بعکس. جریانی که خاطر ما را مشغول کرده است، به نظر من رابطه مستقیم با مرگ ژنرال کستل^۱ دارد.

ویلفور با شنیدن نام ژنرال کسنل به خود لرزید.
وزیر پلیس از سر گرفت:

— در واقع اعلیحضرت، همهٔ نشانه‌ها اشاره به همین مطلب دارد که این مرگ چنانکه
اول تصوّر می‌شد نتیجهٔ خودکشی نیست، بلکه در اثر یک قتل به وجود آمده است. آن طور
که به نظر می‌رسد، ژنرال کسنل زمانی مفقود شده است که از باشگاه طرفداران بناپارت
بیرون آمده است. صبح همان روز مردی ناشناس به خانهٔ او آمده و با او در کوچهٔ سن -
ژاک وعدهٔ دیدار گذاشته است. بدبختانه مستخدم اتاق ژنرال که در هنگام ورود آن مرد،
کلاه ژنرال را بر سر او می‌گذاشته است، اسم کوچهٔ سن - ژاک را که او معین می‌کرده است
شنیده، اما نمرهٔ خانه را به خاطر نسپرده است.

به تدریج که وزیر پلیس اطلاعات را به شاه گزارش می‌داد، ویلفور که گویی خود را به
لب‌های وزیر آویخته است رنگ به رنگ می‌شد. شاه رو به سوی او کرد و پرسید:
— آقای ویلفور، شما هم مثل من معتقدید که ژنرال کسنل که می‌توانستند او را وابسته
به غاصب تصوّر کنند، و در واقع کاملاً وابسته به من بود، قربانی کمین کردن طرفداران
بناپارت شده و از بین رفته باشد؟
ویلفور گفت:

— امکان دارد اعلیحضرت. آیا مطلب دیگری در این زمینه آشکار نشده است؟
وزیر گفت:

— فقط راجع به مردی که با او قرار دیدار گذاشته بود اطلاعاتی به دست داریم.
ویلفور تکرار کرد:

— آیا نشانه‌های او را دارند؟

— بله، مستخدم نشانه‌های او را داده است. مردی است حدود پنجاه یا پنجاه و دو
ساله، مو مشکی، با چشمان سیاه پوشیده شده با ابروهای پرپشت. سبیل دارد و یک
سرداری آبی به تن داشته است. دیروز مأموران مردی را درست با همین علائم که گفتم
دیده و تعقیب کرده‌اند. آن مرد در زاویهٔ کوچهٔ کک - هرون ناپدید شده است.

ویلفور به پشتی یک مبل تکیه داد. زیرا به تدریج که وزیر سخن می‌گفت، او احساس
می‌کرد که پاهایش از زیر بدنش کشیده می‌شود. چون شنید که مرد ناشناس از دست
مأموران گریخته است، نفسی راحت کشید.

شاه رو به وزیر پلیس کرد و گفت:

— شما در جستجوی این مرد باشید، زیرا اگر آن طور که تصوّر من است، ژنرال کسنل

که در این زمان می توانست برای ما بسیار مفید باشد، قربانی یک قتل شده است، قاتلان چه طرفدار بناپارت باشند، چه نباشند، ما یللم که به شدت مجازات شوند. ویلفور برای پنهان کردن وحشتی که این سفارش در او به وجود آورد، نیاز به همه خونسردی خود داشت.

شاه با حالتی از خوش خلقی ادامه داد:

«عجیب این است که پلیس تصور می کند وقتی بگوید: یک قتل انجام گرفته است، همه چیز را گفته، و چون اضافه کند: نشانی های گناهکار را داریم و در جستجوییم، همه کار را انجام داده است.»

داندره گفت:

– امیدوارم که اعلیحضرت لااقل در این باره رضایت حاصل کنند.

– خوب است. بارون خواهیم دید. شما را بیش از این نگه نمی دارم. آقای دوویلفور، شما می بایست در اثر این سفر طولانی خسته باشید. بروید استراحت کنید. لا بد به خانه پدرتان وارد شده اید؟

ویلفور که برق از چشمش می پرید گفت:

– خیر اعلیحضرت. من در هتل مادرید واقع در کوچه تورنون^۱ منزل کرده ام.

– ولی او را که دیده اید؟

– اعلیحضرت، من پیش از هر کاری به منزل آقای بلاکارفتم.

– ولی لااقل او را خواهید دید؟

– تصور نمی کنم اعلیحضرت.

شاه لبخند زنان، چنانکه اثبات می کرد همه سوالات تکراریش بدون قصد نبوده است،

گفت:

– آه، درست است. فراموش کرده بودیم که میانه شما با آقای نواریسیه شکراب است.

این هم فداکاری دیگریست که شما در جانبداری از سلطنت می کنید. من می بایست از این بابت به شما پاداش بدهم.

– لطفی که اعلیحضرت نسبت به من ابراز می دارند، پاداشی است مافوق همه

جاه طلبی های من. تقاضایی بیش از این از اعلیحضرت ندارم.

– مهم نیست. ولی ما شما را فراموش نمی کنیم. خیالتان راحت باشد. تا هنگامی که

زمانش برسد، (شاه نشان لژیون دونور را که معمولاً بر روی لباس آبی خود نزدیک صلیب سن-لویی، بالای نشان نتردام به سینه داشت باز کرد و آن را به ویلفور داد) و گفت: تا هنگامی که زمانش برسد، این نشان را با خود داشته باشید.
ویلفور گفت:

— با عرض معذرت، این نشان خاص افسران است، اعلیحضرت اشتباه می‌کنند.
شاه گفت:

— به هر حال آن را همچنان که هست بگیرید. من وقت ندارم که نشان دیگری برای شما بخواهم. آقای بلاکا، شما مراقب باشید که فرمان آن به نام آقای ویلفور صادر شود. ویلفور که چشمانش با اشکی حاکی از شادی و غرور مرطوب شده بود، نشان را گرفت، بوسید و سپس پرسید:

— حالا دستوراتی که اعلیحضرت به من افتخار اجرایش را می‌دهند چیست؟
— استراحتی که برایتان لازم است بکنید. و بیندیشید که شما در پاریس، نیرویی برای خدمتگزاری به من نخواهید داشت، در حالی که در ماری می‌توانید بیشترین فایده را به من برسانید.

ویلفور در حالی که سر فرود می‌آورد گفت:

— اعلیحضرت، من تا یک ساعت دیگر پاریس را ترک می‌کنم.
— بروید آقا، و اگر من شما را از یاد بردم (حافظه شاهان کوتاه است)، از اینکه خودتان را به خاطر من بیاورید، نترسید. آقای بارون، دستور بدهید به جستجوی وزیر جنگ بروند. بلاکا، شما بمانید.

هنگامی که از توپلری بیرون می‌رفتند، وزیر پلیس به ویلفور گفت:

— آقا، شما از راه خوبی وارد شدید و سعادتتان تأمین است.
ویلفور در حالی که به وزیر که شغلش به پایان رسیده بود سلام می‌داد، با خود زمزمه کرد:

«آیا این سعادت دوام خواهد یافت؟» در این حال با چشم به دنبال درشکه‌ای می‌گشت که او را به هتلش برساند.

درشکه‌ای از کنار سن می‌گذشت. ویلفور به او اشاره کرد. درشکه نزدیک شد، ویلفور نشانی را داد و خودش را به عمق درشکه افکند. سپس در رؤیاهای جاه طلبانه‌اش فرو رفت. ده دقیقه بعد ویلفور داخل اتاقش شده بود، دستور داد اسب‌هایش را برای دو ساعت بعد آماده کنند، و برایش غذا بیاورند. هنگامی که می‌رفت تا پشت میز بنشیند، زنگ در

آشکار و با دستی محکم به صدا درآمد. مستخدم اتاق رفت و در را گشود. ویلفور صدایی شنید که نام او را تلفظ می کرد. مرد جوان از خود پرسید: «چه کسی به این زودی می داند که من اینجا هستم؟»

مستخدم بازگشت. ویلفور سؤال کرد:

— چه شده است؟ چه کسی زنگ زد؟ چه کسی مرا می خواهد؟

— بیگانه ای که حاضر نیست اسمش را بگوید.

— چطور؟ بیگانه ای که نمی خواهد اسمش را بگوید، از من چه می خواهد؟

— می خواهد با آقا حرف بزند.

— با من؟

— بله.

— اسم مرا برد؟

— کاملاً.

— این مرد بیگانه چه ظاهری دارد؟

— مردی است حدود پنجاه ساله.

— کوتاه، بلند؟

— تقریباً هم قد شماست آقا.

— مشکی؟ بور؟

— مشکی. خیلی مشکی. موی سیاه، چشم سیاه، ابروهای سیاه.

ویلفور به سرعت پرسید:

— چه لباسی پوشیده است؟

— سرداری بلند آبی که از بالا تا پایین دکمه می خورد. نشان لژین دونور به سینه دارد.

ویلفور که رنگش به شدت پریده بود با خود زمزمه کرد:

— اوست.

مردی که ما تاکنون دو بار نشانی هایش را داده ایم در حالی که داخل می شد، گفت:

— عجب، چه روش عجیبی! این عادت در ماری رواج دارد که پسری پدرش را دم در

منتظر بگذارد؟

ویلفور فریاد زد:

— پدر، پس من اشتباه نکردم. به فکرم رسید که باید شما باشید.

تازه رسیده، کلاهش را در گوشه ای روی یک صندلی گذاشت و گفت:

– در این صورت، ژرار عزیز. اگر تو حدس زدی که من هستم، اجازه بده بگویم که به هیچ وجه از تو شایسته نیست که مرا دم در منتظر نگه داری.
و یلفور به مستخدمش گفت:
– ما را تنها بگذارید.
مستخدم در حالی که علایم حیرت در چهره اش ظاهر می شد، از در بیرون رفت.

پدر و پسر

آقای نوارسیه، زیرا در واقع او بود که وارد می‌شد، با نگاه مستخدم را تا زمانی که در بسته شد، تعقیب کرد. سپس، شاید از ترس آنکه مبادا او در سرسرا به گوش بایستد، پیش رفت، در را پشت سر او از نوگشود. احتیاط بی‌هوده نبود، و سرعتی که ارباب ژرمن با آن از سرسرا خارج شد ثابت کرد که او از گناهی که موجب فنای نخستین پدران ما شد، مبرّان بود. آقای نوارسیه خودش زحمت کشید، رفت در سرسرا را بست، سپس بازگشت و در اتاق را هم بست، و چفت آن را کشید. بعد آمد، دستش را به سوی ویلفور که همه این حرکات را با حیرتی که هنوز از آن بازنیامده بود می‌نگریست دراز کرد و به مرد جوان گفت:

— ژرار عزیز، تو خوب می‌دانی که از دیدن من چندان شادمان به نظر نمی‌رسی. ویلفور گفت:

— چرا پدر، خیلی خوشحالم. اما دیدن شما برایم آن قدر دور از انتظار بود که مرا تا حدی گیج کرده است.

آقای نوارسیه نشست و به گفتارش ادامه داد:

— دوست عزیز، به نظرم می‌رسد که من هم می‌توانم همین را به شما بگویم. چطور است که شما نامزدی خودتان را به تاریخ ۲۸ فوریه در ماری، به من اعلام می‌کنید و روز سوم مارس در پاریس هستید؟

ژرار در حالی که به آقای نوارسیه نزدیک می‌شد گفت:

— پدر، از اینکه من در پاریس هستم، شکایت نداشته باشید. زیرا من به خاطر شما آمده‌ام و شاید سفر من شما را نجات دهد.

نوارسیه پایش را با بی‌قیدی روی مبلی که در آن نشسته بود دراز کرد و گفت:

— آه، واقعاً؟ پس جریان را برای من تعریف کنید، آقای صاحب‌منصب، باید جالب باشد. — پدر، آیا شما درباره‌ی نوعی باشگاه طرفداران بناپارت، واقع در کوچه سن-ژاک چیزی

شنیده‌اید؟

– نمرهٔ ۵۳، بله. من معاون آنجا هستم.

– پدر، خونسردی شما مرا مرتعش می‌کند.

– چه می‌خواهی عزیزم. وقتی انسان به وسیلهٔ مونتانیاردها^۱ تبعید شده، از پاریس در داخل یک گاری پر از گاه بیرون رفته، در سرزمین بور دو^۲ مورد تعقیب خبرچینان روبسپیر قرار گرفته است، اینها همه انسان را از بسیاری دردها درمان می‌کند. پس ادامه بده. در این باشگاه کوچهٔ سن - ژاک چه اتفاقی افتاده است؟

– این اتفاق افتاده است که ژنرال کسنل را به آنجا دعوت کرده‌اند، و کسنل که ساعت

۹ شب از خانه‌اش بیرون رفته است، فردای آن روز در رودخانهٔ سن یافت شده است.

– این حکایت جالب را چه کسی برایتان تعریف کرده است؟

– شخص شاه.

نوارسیه ادامه داد:

– و من در ازای داستان شما، خبری برایتان دارم.

– پدر، گمان می‌کنم از خبری که می‌خواهید به من بدهید، آگاه باشم.

– آه، شما از پیاده شدن اعلیحضرت امپراتور اطلاع دارید؟

– پدر، ساکت باشید. خواهش می‌کنم، اول به خاطر خودتان، سپس به خاطر من. بله،

من این خبر را می‌دانستم، حتی پیش از شما از آن آگاه بودم. زیرا سه روز است که دارم دویست و پنجاه منزل راه را میان مارسلی تا پاریس طی می‌کنم و خشمگین از اینکه نمی‌توانم افکارم را پیش از خودم بفرستم، جاده را از پادرمی آورم.

– سه روز است؟ مگر دیوانه‌اید؟ سه روز پیش امپراتور هنوز سوار کشتی هم نشده بود.

– مهم نیست. ولی من از این نقشه مطلع بودم.

– چگونه اطلاع یافتید؟

– به وسیلهٔ نامه‌ای که از جزیرهٔ الب خطاب به شما نوشته شده بود.

– خطاب به من؟

– بله، به شما. من آن را در کیف دستی پیام‌آور یافتم. اگر نامه به دست کس دیگری

افتاده بود، شاید در این لحظه شما تیرباران شده بودید.

پدر ویلفور خنده کنان گفت:

— خوب است. به نظر می‌رسد که رستوراسیون^۱ هم روش تعجیل در اجرای احکام را یاد گرفته است. تیرباران! عزیزم، خیلی تند می‌روید. حالا این نامه کجاست؟ شما را بهتر از آن می‌شناسم که تصور کنم آن را زیر دست و پا انداخته باشید.

— از ترس آنکه مبادا کلمه‌ای از آن باقی بماند، آن را سوزاندم. زیرا این نامه حکم محکومیت شما بود.

نوارسیه با سردی جواب داد:
— و نابودی آینده شما. بله، این را درک می‌کنم. اما هیچ ترسی ندارم، زیرا شما مرا حفظ می‌کنید.

— من بهتر از این می‌کنم آقا. شما را نجات می‌دهم.
— آه، بر شیطان لعنت. این یکی حزن‌انگیزتر است. توضیح بدهید.
— آقا، بر می‌گردیم به آن باشگاه کوچه سن - ژاک.
— به نظر می‌رسد که این باشگاه قلب آقایان پلیس‌ها را ناراحت می‌کند. اگر بهتر جستجو می‌کردند، محل آن را می‌یافتند.

— محل را نیافته‌اند. اما نشانه‌هایش را دارند.
— این کلام خاص پلیس است. می‌دانم. هروقت پلیس نمی‌یابد، ادعا می‌کند که نشانه‌هایش را دارد، و حکومت به راحتی منتظر می‌ماند تا روزی پلیس بیاید و با گوش‌های آویزان بگوید که نشانه‌ها را گم کرده است.
— بله، اما آنها یک جسد یافته‌اند. ژنرال کسنل کشته شده است، و در تمام کشورهای دنیا به این می‌گویند قتل.

— شما می‌گویید قتل؟ ولی هیچ دلیلی وجود ندارد که ژنرال کسنل کشته شده باشد. همه روزه در سن افرادی را می‌یابند که یا از راه ناامیدی خود را در آن افکنده‌اند، یا به علت آنکه شنا بلد نبودند، غرق شده‌اند.

— پدر، شما خوب می‌دانید که ژنرال کسنل به علت ناامیدی خودکشی نکرده است، و در ماه ژانویه کسی در سن شنا نمی‌کند. نه، خودتان را فریب ندهید. مرگ او دقیقاً یک قتل توصیف شده است.

— چه کسی آن را قتل توصیف کرده است؟

۱ - Restoration، به معنی بازسازی است و اصطلاحاً به بازگشت بوریون‌ها به سلطنت فرانسه، بعد از انقلاب گفته می‌شود.

— شخص شاه.

— شاه! من او را به قدر کافی فیلسوف می دانستم که بفهمد در سیاست قتل وجود ندارد. بلکه عقیده است. احساسات نیست، منافع هست. در سیاست انسانی را نمی کشند، بلکه مانعی را از میان برمی دارند. فقط همین! می دانید جریان چگونه پیش آمد؟ بسیار خوب، من حالا برای شما بازگو می کنم: تصوّر می شد که می توان روی ژنرال کسنل حساب کرد. از جزیره الب سفارش او را به ما کرده بودند. یکی از ما به خانه او می رود، او را دعوت می کند که به کوچه سن - ژاک بیاید و در اجتماعی دوستانه شرکت کند. او به آنجا می آید. در آنجا همه نقشه را به او ارائه می دهند. طرح عزیمت از جزیره الب، پیاده شدن در فرانسه. سپس، وقتی که او همه اینها را شنید، همه را گوش داد، و دیگر چیزی نمانده بود که به او بگویند، او جواب داد که سلطنت طلب است: آنگاه همه به هم نگریستند. او را واداشتند که سوگند یاد کند، و او یاد کرد، اما واقعاً با چنان اکراهی که حالت تعهدی خارج از قدرت انسانی داشت. با وجود این، ژنرال را گذاشتند که آزادانه خارج شود. کاملاً آزاد. ولی او به خانه اش نرفت. چه می شود کرد؟ او از پیش ما بیرون رفت، شاید راهش را گم کرده بود. فقط همین. یک قتل! ویلفور، شما که معاون دادستان هستید. با ساختن اتهام براساس چنین دلایل ضعیفی مرا به حیرت می اندازید، آیا وقتی که شما وظیفه شغلی سلطنت طلبانه خود را انجام می دهید، و سر یکی از وابستگان به ما را قطع می کنید، من به شما گفته ام: «پسرم، شما مرتکب قتل شدید؟» نه. بلکه گفته ام: «بسیار خوب آقا. در مبارزه فاتح شدید. فردا نوبت انتقام ماست.»

— ولی پدر، مواظب باشید. انتقامی که ما بگیریم وحشتناک است.

— منظورتان را درک نمی کنم.

— شما بر روی بازگشت غاصب حساب می کنید.

— قبول دارم.

— اشتباه می کنید پدر. او نمی تواند ده منزل در داخل فرانسه طی کند، بی آنکه مورد

تعقیب قرار گیرد، و مانند جانوری درنده اسیر شود.

— دوست عزیز، امپراتور الآن روی جاده گرونوبل^۱ است. روز دهم یا دوازدهم مارس به

لیون^۲ می رسد و بیستم تا بیست و پنجم در پاریس خواهد بود.

— مردم به پا خواهند خاست....

— برای آنکه به پیشواز او بروند.

— او فقط تعداد کمی از افراد با خود دارد و برای دفع او لشگرها اعزام می‌شود.

— تا اسکورت او شوند، و او را وارد پایتخت کنند. ژرار عزیز، در واقع شما هنوز کودک هستید. خیال می‌کنید از همه چیز آگاهی دارید، زیرا یک تلگرام سه روز پس از پیاده شدن امپراتور، به شما می‌گوید: «غاصب همراه با عده‌ای از مردانش در کان پیاده شده است. در تعقیب او هستند.» اما او کجاست؟ چه می‌کند؟ شما چیزی نمی‌دانید. بسیار خوب، او را به همین ترتیب تا پاریس تعقیب می‌کنند، بی‌آنکه یک تیر تفنگ شلیک شود. — گرونوبل و لیون شهرهایی وفادارند که مانعی غیر قابل عبور در برابر او به وجود می‌آورند. — گرونوبل شادمانه درهای خود را به روی او می‌گشاید، لیون یکسره به پیشواز او می‌رود. حرف مرا باور کنید. ما هم به قدر شما اطلاعات دریافت می‌کنیم، و پلیس ما حداقل هم ارزش پلیس شماست. دلیل می‌خواهید؟ این است که شما خواستید سفرتان را از من پنهان کنید، با این حال هنوز نیم ساعت از خروج شما از دروازه نگذشته بود که من از ورودتان آگاه شدم. شما نشانی خود را به کسی غیر از کالسگه‌چی ندادید، من نشانی‌تان را می‌دانم و درست زمانی که می‌روید سر میز غذا بنشینید وارد می‌شوم. پس دستور بدهید یک دست ظرف غذاخوری دیگر بیاورند، تا با هم غذا صرف کنیم.

ویلفور که با حیرت پدرش را می‌نگریست گفت:

— در واقع به نظرم می‌رسد که شما کاملاً مطلع هستید.

— مطلب خیلی ساده است. شما صاحبان قدرت، تنها وسایلی را در دست دارید که با پول تهیه می‌شود، ما که در انتظار قدرت هستیم، وسایلی داریم که با از خودگذشتگی به دست می‌آید.

ویلفور با خنده گفت:

— از خودگذشتگی!

— بله، از خودگذشتگی. حس جاه‌طلبی را که امید در آن هست، در اصطلاح شرافتمندانه چنین می‌خوانند.

پدر ویلفور شخصاً دستش را به جانب طناب زنگ دراز کرد تا مستخدم را که پسرش صدا نمی‌کرد، فراخواند. مرد جوان دست او را نگه داشت و گفت:

— صبر کنید پدر. یک کلمه دیگر حرف دارم.

— بگویید.

— هر قدر هم پلیس سلطنت طلب ناآگاه باشد، یک مسأله وحشتناک را می‌داند.

— کدام را؟

— نشانه‌های مردی را که در صبح روزی که ژنرال کسنل ناپدید شد به خانه او رفته است، می‌داند.

— آه، پلیس خوب شما این مسأله را می‌داند؟ این نشانه‌ها چیست؟

— رنگ سبزه، مو، ریش و چشمان سیاه، سرداری آبی دکمه‌دار، نشان افسری لژیون دونور به جادگمه، کلاه لبه پهن و عصای خیزران.
نوارسیه گفت:

— آه، اگر اینها را می‌دانند چرا تا به حال این مرد را بازداشت نکرده‌اند؟

— زیرا دیروز یا پریروز او را در زاویه کوچۀ کک - هرون گم کرده‌اند.

— وقتی که به شما گفتم پلیستان ابله است!

— بله، اما هر لحظه ممکن است او را بیابند.

نوارسیه اطرافش را با بی‌قیدی نگریست و گفت:

— بله، اگر این مرد مطلع نشده باشد. (سپس با لیخند اضافه کرد) ولی او مطلع شده

است و می‌رود تا چهره و لباسش را تغییر دهد.

نوارسیه با گفتن این حرف از جا برخاست. سرداری و کراواتش را از تن بیرون آورد. به

جانب میزی که همه لوازم آرایش پسرش روی آن بود رفت. تیغ خود تراش را برداشت،

چهره‌اش را صابون زد و با دستی کاملاً محکم، همه ریش رسواکننده‌اش را که چنین

مدرک پرارزشی به پلیس می‌داد از ته تراشید.

و یلفور با وحشتی که خالی از تحسین نبود او را می‌نگریست.

چون ریش تراشیده شد، نوارسیه اطراف موهایش را هم قیچی کرد: به جای کراوات

سیاه خود یک کراوات رنگی را که در جامه‌دان نیمه باز دیده می‌شد به گردن بست. در

عوض سرداری آبی و دکمه‌دارش یکی از سرداری‌های و یلفور را که قهوه‌ای رنگ و جلو باز

بود پوشید. کلاه لبه برگشته مرد جوان را مقابل آینه روی سر خود آزمایش کرد، از ترکیب

آن با چهره‌اش راضی شد، و در حالی که عصای خیزران را در گوشه بخاری گذاشت،

عصای کوتاه نئی را که معاون خوش لباس دادستان به وسیله‌اش چابکی بارزی را به طرز

راه رفتن خود می‌داد، در دست‌های عصبی‌اش به حرکت درآورد.

بعد رو به پسرش که با دیدن این تغییر قیافه‌ای که در برابر چشمانش انجام می‌گرفت

دچار حیرت شده بود، کرد و گفت:

— خوب، حالا تصوّر می‌کنی که پلیس تو مرا خواهد شناخت؟

— نه پدر. لااقل من امیدوارم که نشناسد.

نوارسیه ادامه داد:

— ژرار عزیز، بقیه را به احتیاط کاری تو وامی گذارم تا تمام اشیایی را که از من است و در اختیار توست، نابود کنی.
ویلفور گفت:

— پدر، خیالتان راحت باشد.

— بله، حالا گمان می‌کنم حق با توست و مرا نجات داده‌ای. اما آسوده باش. من در آینده با تو معامله به مثل خواهیم کرد.

ویلفور سر تکان داد. نوارسیه گفت:

— پس تو قانع نشده‌ای؟

— لااقل امیدوارم که شما اشتباه کرده باشید.

— آیا باز هم شاه را خواهی دید؟

— شاید.

— می‌خواهی نزد او همچون یک پیامبر جلوه کنی؟

— پدر، پیامبرهایی که بدبختی را پیشگویی کنند، خوش آیند دربار نیستند.

— بله، ولی روزی خواهد رسید که حق را به آنها بدهند. فرض کن که رستوراسیونی

دیگر پیش آید. آن وقت تو به عنوان مردی بزرگ شناخته خواهی شد.

— بالاخره باید به شاه چه بگویم؟

— به او بگو: «اعلیحضرت، شما را درباره تدارک فرانسه، راجع به معتقدات اهالی

شهرها و روحیه‌شان فریب می‌دهند. آن کس که شما در پاریس او را به عنوان غول کرس

می‌نامید، و هنوز در نور' عنوان غاصب را دارد، هم‌اکنون در لیون بناپارت و در گرونوبل

امپراتور خوانده می‌شود. شما تصور می‌کنید که او احاطه شده، تحت تعقیب و در حال فرار

است. ولی او همچون عقابی که همراه خود دارد، به سرعت در حرکت است. سربازانی که

شما خیال می‌کنید از گرسنگی به حال مرگ هستند و از خستگی ناتوان و در حال فرارند،

همچون ذرات برف در اطراف گویی متحرک، جذب او می‌شوند و در حال افزایشند.

اعلیحضرت، بروید و فرانسه را به ارباب واقعی آن، به کسی که آن را نخریده است بلکه

فتح کرده است واگذارید. عزیمت کنید اعلیحضرت. نه اینکه خطری شما را تهدید کند.

رقیب شما آن قدر قوی است که ببخشید، بلکه به آن دلیل که برای نوه سن - لویی خفت آور است که حیاتش را مدیون فاتح آرکل^۱، مارانگو^۲ و استرلیتز باشد... ژرار، اینها را به او بگو. یا بهتر است بروی و چیزی نگویی. سفرت را پنهان کن. درباره کاری که آمده‌ای تا در پاریس انجام دهی، و آنچه انجام داده‌ای تفاخر نکن. کالسگه پستی‌ات را بگیر. اگر با سرعت باد به پاریس آمده‌ای، با سرعت برق به ماریس برگرد. شبانه وارد شهر شو و مخفیانه از در پشت به خانه ات برو. در آنجا کاملاً ملایم و کاملاً فروتن، کاملاً رازدار، و خصوصاً کاملاً بی‌آزار باش. زیرا این بار، سوگند یاد می‌کنم که ما همچون قدرتمندانی که دشمنان خویش را می‌شناسند رفتار می‌کنیم. برو پسر، برو ژرار عزیزم. و به علت این اطاعت از دستورات پدر، یا اگر بهتر می‌پسندید، به دلیل احترامی که به نصایح یک دوست می‌گذارید، ما شما را در پست خودتان ابقا می‌کنیم. (با خنده افزود) این وسیله‌ایست تا اگر قپان سیاسی روزی شما را در بالا و ما را در پایین قرار داد، بتوانی مرا نجات دهی. خداحافظ ژرار عزیز. در سفر آینده‌تان به خانه من بیاید.

نوارسیه با گفتن این کلمات، با همان آرامشی که در طول مدت مکالمه‌ای چنین مشکل، لحظه‌ای هم او را ترک نگفته بود، از در بیرون رفت.

ویلفور رنگ پریده و آشفته به سوی پنجره دوید. گوشه پرده را کنار زد و او را دید که آرام و بی‌تاثر، از میان دو سه مرد بدظاهر که در کنار ستون‌ها، گوشه کوچه‌ها کمین کرده بودند، و شاید آمده بودند تا مردی را که ریش سیاه، سرداری آبی و کلاه لبه پهن داشت دستگیر کنند، گذشت.

ویلفور همان گونه ایستاده و نفس زنان باقی ماند، تا پدرش در چهارراه بوسی^۳ از نظر ناپدید شد. آنگاه خود را به جانب اشیاء متروک او افکند. کراوات سیاه سرداری آبی را در ته جامه‌دانش فرو کرد. کلاه را به هم پیچاند و در پایین یک گنجه چپاند. عصای خیزران را سه تکه کرد و در آتش انداخت. کاسکتی سفری بر سر گذاشت. مستخدم اتاقش را طلبید، و با یک نگاه او را از هزار سوآلی که می‌خواست بکند بازداشت. حسابش را با هتل تصفیه کرد. در کالسگه‌اش که اسب بسته منتظر او بود پرید. وقتی که به لیون رسید، مطلع شد که بناپارت وارد گرونوبل شده است، و در میان هیجانی که در تمام طول راه دیده می‌شد، با تمام هراس‌هایی که جاه‌طلبی و نخستین افتخارات وارد قلب انسان می‌کند، به ماریس رسید.

حکومت صد روزه

آقای نوارسیه پیامبر خوبی بود، و جریان حوادث همان گونه که او گفته بود به سرعت طی شد. این بازگشت از جزیرهٔ الب را همه می دانند. بازگشت عجیب و معجزه آسا که شبیه آن در گذشته اتفاق نیفتاده بود، و احتمالاً در آینده هم بدون تقلید باقی خواهد ماند.

لویی هیجدهم کوشش چندانی برای جبران این ضربهٔ سخت به کار نبرد. کم اعتمادی او نسبت به انسان ها، اعتماد نسبت به حوادث را از او سلب می کرد. سلطنت، یا در واقع رژیم تک شاهی که تازه به وسیلهٔ او از نو برقرار شده بود، بر روی پایه ای که هنوز کاملاً ثابت نبود لرزید، و تنها یک حرکت امپراتور همهٔ این بنای عظیم را که مخلوطی بی شکل از پیش داوری های کهنه و عقاید تازه بود، فرو ریخت. پس ویلفور چیزی جز یک سپاسگزاری، نه تنها بیهوده برای حال، بلکه حتی خطرناک برای آینده، نشان صلیب افسری لژیون دونوری که او آن قدر احتیاط کاری داشت که از همه پنهانش کند، به دست نیاورد؛ هر چند آقای بلاکا بر طبق سفارشی که شاه کرده بود، با دقت واداشت که فرمان آن نشان را برای ویلفور ارسال دارند.

البته اگر حمایت نوارسیه نبود که در دربار حکومت صد روزه، هم به علت مخاطراتی که با آن مواجه شده بود، و هم به دلیل خدماتی که انجام داده بود قدرت کامل داشت، ناپلئون ویلفور را معزول می کرد. به این ترتیب ژیروندن سال ۱۷۹۳ و سناتور سال ۱۸۰۶، همان گونه که وعده داده بود، کسی را که دیروز از او حمایت کرده بود، مورد حمایت قرار داد.

ویلفور در تمام مدت بازگشت قدرت امپراتوری، که از سویی پیش بینی سقوط آن بسیار آسان بود، همهٔ قدرت خود را صرف خفه کردن رازی کرد که نزدیک بود دانسس آن را فاش کند.

فقط شخص دادستان که دربارهٔ طرفداری از بناپارت مشکوک به سردی بود، از کار برکنار شد.

با این حال، به محض آنکه قدرت امپراتوری برقرار شد، یعنی تازه امپراتور در توپلری که لویی هیجدهم از آن بیرون می رفت مستقر شده بود، هنوز جاتوتونی شاه باز و نیمه پر

بر روی میز قرار داشت و ناپلئون فرمان‌های مختلفش را در روی همان میز که از چوب گردو ساخته شده بود می‌نوشت که مشعل‌های جنگ داخلی که همیشه در جنوب به سختی خاموش می‌شود، شروع به اشتعال در مارس می‌کرد. علی‌رغم روش صاحبان مناصب، چیزی نمانده بود که معامله به مثل انجام پذیرد، و هیاهو چنان بالا برود که سلطنت‌طلبانی که در بر روی خود بسته‌اند احاطه شوند، و دشنام‌های همگانی نصیب کسانی شود که به خود جرأت دهند و از خانه خارج شوند.

کشتی‌دار شریف که ما او را از وابستگان به عامه مردم وصف کردیم، در این زمان با چرخشی طبیعی، نمی‌گوییم به قدرت رسید، زیرا مورل مانند همه کسانی که به تدریج مکتبی اندوخته‌اند، مردی محتاط و تا حدی محجوب بود، ولی با وجود آنکه طرفداران پر حرارت بناپارت که او را میانه‌رو می‌دانستند، به او مهلت قدرت نمی‌دادند، در وضعی قرار داشت که بتواند صدایش را بلند کند و ادعایش را به گوش دیگران برساند. این ادعا که به آسانی می‌توان آن را حدس زد، مربوط به دانته بود.

ویلفور با وجود سقوط مافوقش، ایستاده باقی مانده بود، و ازدواج او با اینکه تصمیم آن گرفته شده بود، به زمانی سعادت‌آمیزتر موقوف شد. اگر امپراتور تخت را نگه می‌داشت، ازدواجی جز این برای ژرار لازم می‌شد، و پدرش مأموریت می‌یافت که آن را برایش بیابد، اگر رستوراسیونی دیگر لویی هیجدهم را به فرانسه باز می‌گرداند، نفوذ آقای سن - مران، مانند نفوذ شخص ویلفور افزایش می‌یافت و به هم پیوستگی آنها از هر زمان مناسب‌تر می‌شد.

بنابراین، معاون دادستان به‌طور موقت نخستین صاحب‌منصب مارس بود، که یک روز صبح در اتاقش باز شد و ورود آقای مورل را به او اعلام داشتند.

اگر دیگری به جای او بود، با عجله به پیشواز کشتی‌دار می‌رفت و به این وسیله ضعف خود را آشکار می‌ساخت. اما ویلفور مردی بود مافوق که هر چند زیاد کار نکرده بود، ولی غریزه هر کاری را داشت. با وجود اینکه هیچکس پیش او نبود، بلکه فقط به دلیل ساده عادت که معاون دادستان را وامی‌دارد تا دیدارکنندگان را منتظر بگذارد، همان‌گونه که در زمان رستوراسیون عمل می‌کرد، دستور داد مورل را در سرسرا منتظر نگه دارند. پس از یک ربع ساعت که او صرف خواندن دو سه روزنامه مختلف کرد، دستور داد کشتی‌دار را داخل کنند.

آقای مورل انتظار داشت ویلفور را سرافکننده ببیند؛ او را همچنان که شش هفته پیش دیده بود، یعنی آرام، جدی و آراسته به ادبی سرد، یعنی نفوذناپذیرترین مانعی که انسان

تربیت شده را از آدم معمولی ممتاز می‌کند، دید.

مورل در حالی داخل دفتر ویلفور شده بود که خیال می‌کرد صاحب‌منصب با دیدن او به لرزه خواهد افتاد، برعکس این خود او بود که خود را در برابر این شخصیت جستجوگر که آرنج‌هایش را روی میز تکیه داده و منتظر نشسته بود، درمانده و هیجان‌زده احساس کرد. مورل دم در متوقف شد. ویلفور او را نگریست، گویی به زحمت می‌تواند او را بشناسد. بالاخره پس از چند ثانیه تأمل و سکوت کشتی‌دار شریف که کلاهش را در دست می‌گرداند، ویلفور گفت:

— تصویر می‌کنم شما آقای مورل باشید.

کشتی‌دار جواب داد:

— بله آقا. خودم هستم.

صاحب‌منصب در حالی که با دست اشاره‌ای حاکی از حمایت می‌کرد گفت:

— پس نزدیک شوید و بگویید بینم چه دلیلی افتخار دیدار شما را به من داده است.

مورل پرسید:

— حدس نمی‌زنید؟

— نه، به هیچ وجه. ولی این مرا از همراهی کردن با شما، اگر در قدرتم باشد،

باز نمی‌دارد.

— مسأله کاملاً به شما مربوط است، آقا.

— در این صورت توضیح بدهید.

کشتی‌دار، به تدریج که حرف می‌زد، بیشتر به علت درستی خواسته و روشنی

موقعیتش، اعتماد خود را باز می‌یافت. پس ادامه داد:

— لابد به یاد دارید که چند روز پیش از آنکه پیاده شدن اعلیحضرت امپراتور آشکار

شود، من آمده بودم تا گذشت شما را دربارهٔ جوان بیچاره‌ای، دریانوردی که معاون کشتی

من بود تقاضا کنم. اگر به خاطر داشته باشید او متهم بود به اینکه با جزیرهٔ الب رابطه دارد.

این رابطه که در آن زمان خیانت محسوب می‌شد، امروز عنوانی است شایستهٔ عنایت.

شما آن وقت در خدمت لویی هیجدهم بودید آقا و منافع او را در نظر می‌گرفتید. این

وظیفه‌تان بود. امروز به ناپلئون خدمت می‌کنید و می‌بایست در حفظ او بکوشید. باز هم

وظیفهٔ شماست. حالا من آمده‌ام از شما بپرسم که آن جوان بدبخت چه شده است.

ویلفور با تظاهر به اینکه به حافظه‌اش فشار می‌آورد پرسید:

— اسم او چه بود؟ لطفاً آن را به یاد من بیاورید!

— آدموند دانتس.

مسلماً ویلفور ترجیح می‌داد که در یک دوئل^۱، از بیست و پنج قدمی گلوله حریف را تحمّل کند، و این نام را از فاصله‌ای چنین نزدیک نشنود. با این حال به روی خود نیارود. با خود گفت: «با این وضع هیچکس نمی‌تواند مرا با عنوان شخصی مسئول بازداشت این جوان بداند.» و تکرار کرد:

— دانتس؟ گفتید آدموند دانتس؟

— بله آقا.

ویلفور دفتر ضخیمی را که در کشوی کناری او قرار داشت گشود.

سپس به جانب میزی دیگر رفت، از میز به پرونده‌ها پرداخت، بعد رو به کشتی‌دار کرد و با حالتی طبیعی پرسید:

— آیا اطمینان دارید که اشتباه نمی‌کنید؟

اگر مورل مردی هوشیارتر یا در این مورد با اطلاع‌تر بود، تعجب می‌کرد که معاون دادستان در مورد مسأله‌ای که خارج از حوزه اختیارات اوست، با او گفتگو کند؛ و از خودش می‌پرسید که چرا ویلفور او را به دفا تر زندان، یا رئیس زندان، یا نزد سرپرست وزارتخانه نمی‌فرستد. اما مورل بیهوده در جستجوی علایم ترس در چهره ویلفور بود، و چون وحشتی در کار نبود، در او چیزی جز مهربانی ندید. ویلفور درست حساب کرده بود. مورل گفت:

— نه آقا، من اشتباه نمی‌کنم. ده سال است که این جوان بیچاره را می‌شناسم. چهار سال است که او در خدمت من است. به یاد ندارید که من شش هفته پیش آدمم و برای او تقاضای گذشت کردم؟ همان گونه که امروز آمده‌ام از شما درخواست کنم که در مورد این جوان عدالت را اجرا کنید. شما آن زمان مرا با اکراه پذیرفتید و با نارضایتی به من جواب دادید. زیرا سلطنت‌طلبان آن وقت نسبت به طرفداران بناپارت سختگیر بودند!

ویلفور که به چابکی خونسردی معمولیش را به دست آورده بود، گفت:

— من آن زمان سلطنت‌طلب بودم، زیرا بوربون‌ها را نه تنها وارث قانونی تاج و تخت، بلکه برگزیده ملت هم می‌دانستم. ولی بازگشت معجزه‌آسایی که ما اکنون شاهد آن هستیم، به من ثابت کرد که اشتباه می‌کردم. نبوغ ناپلئون فاتح شد: شاه قانونی، شاه محبوب ملت است.

۱ - Duel، مبارزه قانونی دو نفر که تا قرن نوزدهم معمول بود.

– چه بهتر. شما با این حرف خود مرا شادمان می‌کنید، و من آن را برای سرنوشت ادموند، به فال نیک می‌گیرم.

ویلفور که دفتری دیگر را ورق می‌زد، گفت:

– صبر کنید. پیدا کردم. او یک دریانورد است. این طور نیست؟ که می‌خواست با دختری از روستای کاتالان ازدواج کند. بله. حالا به یاد می‌آورم. مسأله بسیار جدی بود. – چطور؟

– می‌دانید که او بعد از خروج از دفتر من، به زندان کاخ دادگستری منتقل شد.

– بله، بسیار خوب؟

– خوب، من گزارشم را به پاریس فرستادم. کاغذهایی را که نزد او یافته بودند ارسال داشتم. این وظیفه‌ام بود، چه می‌شود کرد؟ هشت روز بعد از بازداشت او، زندانی را دزدیدند. مورل فریاد کشید:

– دزدیدند؟ ولی با این جوان بیچاره چه می‌توانستند بکنند؟

– آه، خیالتان راحت باشد. ممکن است او را به فسترل^۱، به پینیرو^۲، یا جزایر سنت –

مارگریت منتقل کرده باشند. در زبان اداری به این کار تغییر محل می‌گویند. و شما او را در یک بامداد زیبا خواهید دید که باز می‌گردد و فرماندهی کشتیش را به دست می‌گیرد.

– هروقت بیاید، جایش محفوظ است. ولی چطور تا حال بازنگشته است؟ به نظرم

می‌رسد که نخستین توجه دادگستری طرفداران بناپارت می‌بایست معطوف به آزادسازی کسانی باشد که عدالت سلطنت‌طلبان زندانی کرده بود.

ویلفور جواب داد:

– آقای مورل، چنین بی‌مه‌با با متهم نکنید. در هر حال می‌بایست قانون را رعایت کرد.

دستور به جسم^۳ درآمدن خداوند از عالم ملکوت صادر شده است. دستور آزادی هم می‌بایست از بالا برسد. ناپلئون تنها پانزده روز است که آمده است. نامه‌های مربوط به لغو

احکام گذشته هم می‌بایست تازه فرستاده شده باشد.

مورل پرسید:

– آیا حالا که غلبه با ماست، وسیله‌ای وجود ندارد که بتوان در تشریفات تعجیل به کار

برد؟ من دوستانی با نفوذ دارم. می‌توانم از آنها حکم رفع توقیف را به دست بیاورم.

1- Fenestrelle

2- Pignerol

۳- به عقیده کاتولیک‌ها مسیح خدایی است که به جسم انسان درآمدن است.

— توقیفی وجود نداشته است.

— سند حبس چگونه؟

— در سیاست سند حبس وجود ندارد. بعضی اوقات دولت‌ها به نفعشان است که یک نفر را از میان بردارند، بی‌آنکه اثری از او باقی بماند. اگر یادداشتی در زندان باشد، کار تحقیق آسان می‌شود.

— شاید در زمان بوربون‌ها چنین بود. اما حالا...

— آقای مورل عزیز، در تمام زمان‌ها چنین بوده است و چنین خواهد بود. دولت‌ها در پی یکدیگر می‌آیند و مثل هم هستند. ماشین مجازاتی که در زمان لویی چهاردهم برافراشته‌اند، هنوز هم در باستیل برقرار است. امپراتور برای برقراری قوانین حکومتش، از شخص شاه بزرگ^۱ سختگیرتر است. شماره زندانیانی که هیچ نشانی از آنها در دفاتر نیست، بی‌حساب است.

این همه نیکخواهی، حتی یقین‌ها را هم منحرف می‌کرد. و مورل که حتی سوءظن هم نداشت، گفت:

— ولی بالاخره آقای دوویلفور، شما به من چه توصیه‌ای می‌کنید که بازگشت دانتهس بیچاره را پیش بیندازد.

— فقط یکی آقا، عرض حالی به وزیر دادگستری بنویسید.

— آه آقا، ما می‌دانیم عرض حال چیست. وزیر در روز دویست تا از این نامه‌ها دریافت می‌کند و چهار تایش را هم نمی‌خواند.

— بله آقا، اما او عرض حالی را که به وسیله من فرستاده شود، من آن را توصیه کنم، مستقیماً از جانب من خطاب شود، می‌خواند.

— آقا، شما تعهد می‌کنید که این عرض حال را به وزیر برسانید؟

ویلفور تعهد کرد و به این وسیله جلو خطر یک بازجویی کم‌احتمال اما ممکن را که می‌توانست موجب نابودی بی‌برگشت او شود، گرفت.

مورل پرسید:

— ولی چگونه باید به وزیر نامه نوشت؟

ویلفور جای خودش را تسلیم مورل کرد و گفت:

— آقای مورل، اینجا بنشینید، من به شما دیکته می‌کنم.

– شما این لطف را می‌کنید؟

– حتماً. وقت را تلف نکنیم. تا همین جا هم وقت زیادی را از دست داده‌ایم.

– بله آقا. بیندیشیم که جوان بیچاره منتظر است، رنج می‌برد و چه بسا ناامید می‌شود. ویلفور با اندیشیدن به این زندانی که در سکوت و تاریکی به او لعنت می‌فرستد، بر خود لرزید. اما بیش از آن پیش رفته بود که راه بازگشت داشته باشد. دانتس در دنده‌های چرخ جاه‌طلبی او خرد می‌شد.

کشتی‌دار که با قلمی در دست روی مبل ویلفور نشسته بود، گفت:
– منتظر م‌آقا.

آنگاه ویلفور عرض حالی را دیکته کرد که در آن از بابت مقصدی عالی که جای شکی باقی نمی‌گذاشت، در وطن دوستی دانتس و خدماتی که او به طرفداران بناپارت کرده بود، مبالغه بسیار می‌شد، دانتس را به عنوان یکی از عوامل فعال بازگشت ناپلئون قلمداد کرد. مسلم بود که وزیر با دیدن چنین نامه‌ای، می‌بایست همان لحظه عدالت را، اگر هنوز اجرا نشده بود، اجرا کند.

چون عرض حال به پایان رسید، ویلفور آن را با صدای بلند خواند. بعد گفت:
– درست است. حالا دیگر خاطر تان جمع باشد.

– این عرض حال به زودی فرستاده می‌شود؟
– همین امروز.

– توصیه شده به وسیله شما؟

– بهترین توصیه‌ای که می‌توانم بکنم این است که همه آنچه را شما در این نامه نوشته‌اید، به عنوان حقیقت تصدیق کنم.

سپس ویلفور به نوبه خود نشست. در یک گوشه عرض حال تصدیق خود را نوشت.
مورل پرسید:

– آقا، حالا چه باید کرد؟

ویلفور جواب داد:

– منتظر باید ماند. من درباره همه چیز قول می‌دهم.

این اطمینان خاطر امید را به مورل بازگرداند. مورل معاون دادستان را شادمانه ترک گفت و رفت تا به دانتس پیر خبر بدهد که به زودی فرزندش را خواهد دید.

اما ویلفور، به جای آنکه عرض حال را که در این زمان می‌توانست موجب نجات دانتس شود، و در آینده، طبق آنچه وضع ظاهری اروپا، و جریان حوادث اجازه فرض

کردنش را می‌داد، یعنی یک رستوراسیون دوّم، ممکن بود او را به وضعی وحشتناک محکوم سازد، به پاریس بفرستد، آن را همچون شیئی پرارزش در دست خود نگه داشت. پس دانتس زندانی باقی ماند. او در اعماق سیاهچالش گم شده بود. نه خبر وحشتناک سقوط لویی هیجدهم را شنید، نه جریان وحشت‌انگیز تر در هم ریختن امپراتوری را. ولیکن ویلفور با نگاهی محتاط مراقب بود و باگوشی دقیق همه چیز را می‌شنید. در مدّت کوتاه ظهور امپراتوری که حکومت «صدروزه» نامیده شد، مورل دوبار دیگر به سراغ او آمد، و هر بار برای آزادی دانتس ابرام کرد. هر بار ویلفور او را با وعده‌ها و امیدواری‌ها آرام می‌نمود. بالاخره جریان واترلو^۱ پیش آمد. مورل دیگر نزد ویلفور ظاهر نشد. کشتی‌دار آنچه را از نظر انسانی امکان داشت، برای دوست جوانش انجام داده بود. اقدام کردن در زمان رستوراسیون دوّم، کاری بود خطرناک و بی‌هوده.

لویی هیجدهم از نو بر تخت جلوس کرد. ویلفور که ماری برایش پر از خاطراتی بود که ندامت به بار می‌آورد، شغل دادستانی شهر تولوز^۲ را که بدون متصدی مانده بود تقاضا کرد و آن را به دست آورد. پانزده روز پس از استقرار در مسند جدیدش، با مادام‌وازل رنه دو سن - مران، که پدرش بیش از هر زمان در دربار پذیرفته شده بود، ازدواج کرد.

به این ترتیب دانتس در دوران صدروزه و بعد از واترلو، پشت درهای قفل شده باقی ماند. او اگر نه از طرف انسان‌ها، لااقل از جانب خداوند فراموش شده بود. دانگلار با آمدن ناپلئون به خاک فرانسه، شدت ضربه‌ای را که به دانتس زده بود دریافت. لو دادن او درست به هدف اصابت کرده بود، و او مثل همه کسانی که استعدادی برای جنایت و وسیله‌ای داهیانه برای زندگی عادی دارند، این تصادف عجیب را مشیّت الهی دانست.

اما وقتی که ناپلئون در پاریس مستقر شد، و صدایش آمرانه و توانا، از نو انعکاس یافت، دانگلار ترسید. هر لحظه منتظر بود ببیند که دانتس پیدایش شده است. دانتسی که از همه چیز آگاه است، دانتس تهدیدکننده، و آماده برای هر نوع انتقام. پس به آقای مورل اعلام داشت که مایل است خدمت دریا را ترک کند و از او خواست که سفارشش را به یک تاجر عمده اسپانیایی بنماید. حدود اواخر ماه مارس، یعنی ده دوازده روز پس از ورود ناپلئون به توپلری، به عنوان کارمند به خدمت این تاجر وارد شد و راه مادرید را پیش گرفت. دیگر سخنی از او به گوش نرسید.

فرناند چیزی درک نکرد. دانتس غایب بود و این تنها چیزی بود که او به آن نیاز داشت. چه به سر دانتس آمده بود؟ او به هیچ وجه در صدد تحقیق برنیامد. فقط در همه مهلتی که این غیبت در اختیار او می گذاشت، تمام هوش خود را به کار انداخت، سهمی را برای فریب دادن مرسدس درباره علت این غیبت، و سهمی برای در نظر گرفتن نقشه مهاجرت و بردن مرسدس با خودش.

ولی گاه به گاه، در ساعات تاریک زندگیش، در نقطه انتهایی دماغه فارو، همان جایی که می شد از آن در عین حال هم ماری را دید، هم روستای کاتالان را، غمگین و بی حرکت، همچون پرندهای شکاری می نشست تا ببیند که آیا مرد جوان و برازنده، با روش آزادمنشانه و گردن برافراشته اش که برای او پیام آور انتقامی موحش بود، پیدا می شود. فکر فرناند در اینجا متوقف می ماند. با خودش می گفت که در این صورت او مغز دانتس را با یک تیر تفنگ پریشان خواهد کرد، و سپس برای آنکه از قبل رنگی زیبا به این قتل بدهد، خودش را هم خواهد کشت. اما فرناند خودش را فریب می داد؛ او هرگز حاضر نبود خودکشی کند، چرا که همیشه امیدوار بود.

در این بین، در میان این همه تغییرات متناوب و دردناک، ارتش امپراتوری آخرین دسته سربازان را به خدمت فراخواند. تمام مردانی که قادر به حمل اسلحه بودند، با انعکاس صدای امپراتور، خود را به خارج از فرانسه افکندند. فرناند هم مانند دیگران، در مانده از این اندیشه تاریک و دردناک که شاید در غیبت او رقیبش بازگردد و با کسی که محبوب اوست از دواج کند، کلیه خودش را و مرسدس را یکجا ترک کرد. اگر زمانی فرناند می بایست دست به خودکشی می زد، به هنگام ترک کردن مرسدس بود.

توجهات او نسبت به مرسدس، ترخمی که در ظاهر نسبت به بدبختی او ابراز می داشت، مراقبتی که درباره اجرای کمترین تمایلات او به کار می برد، همان نتیجه ای را به بار آورد که همیشه ابراز فداکاری در دل های بزرگوار ایجاد می کند. مرسدس به فرناند، به عنوان یک دوست، علاقه داشت. دوستیش نسبت به او با احساسی تازه آمیخته شد، احساس سپاسگزاری. پس در حالی که کوله پشت سربازی را بر شانه مرد کاتالان استوار می کرد گفت:

«برادرم، تنها دوست من. خودتان را به کشتن ندهید. مرا در این دنیایی که در آن می گیریم و تا زمانی که شما برنگردید تنها هستیم، تنها نگذارید.»
این کلمات که به هنگام عزیمت فرناند ادا می شد، او را تا حدی امیدوار کرد. با خود

اندیشید که پس اگر دانتس باز نگردد، ممکن است روزی مرسدس از آن او شود. مرسدس، در آن سرزمین عریان که هرگز در نظرش تا این حد بی حاصل جلوه نکرده بود، با دریای بزرگی که همه افق او را تشکیل می داد، تنها ماند. او را دائماً می دیدند که مانند دیوانه‌هایی که داستان‌شان را برای ما باز می گویند، غوطه‌ور در اشک در اطراف روستای کاتالان سرگردان است. گاه در زیر آفتاب سوزان جنوب، ایستاده، بی حرکت، ساکت مانند مجسمه، متوقف می ماند و چشم به ماری می دوخت. گاه در کنار ساحل می نشست و به زمزمه دریا که همچون رنج او دائمی بود گوش فرامی داد. دائماً از خود می پرسید که آیا بهتر نیست به جلو خم شود، بگذارد تا با همه وزن خود پیش رود، گرداب را بگشاید و در آن غوطه‌ور شود، و این چنین از تداوم وحشت‌انگیز انتظاری بدون امید رنج نکشد؟

عدم شهامت نبود که مرسدس را از اجرای این نقشه باز می داشت، بلکه اعتقادات دینی بود که به کمک او می آمد و مانع از خودکشی اش می شد.

کادروس هم مثل فرناند به خدمت فراخوانده شد، ولی چون هشت سال از جوان کاتالان مسن تر بود و همسر داشت، در سومین احضار او را خواستند و به سواحل فرستادند.

دانتس پیر که دیگر تکیه گاهی جز امید نداشت، با سقوط امپراتور امید را هم از دست داد.

درست پنج ماه پس از آنکه از فرزندش جدا شده بود، آخرین نفس را در آغوش مرسدس کشید.

آقای مورل تمام مخارج خاکسپاری را عهده دار شد، و وام‌های مختصری را که پیر مرد به هنگام بیماریش کرده بود، پرداخت.

چنین رفتاری مافوق لطف بود، شهامت می خواست. جنوب در آتش می سوخت، در این حال به کمک پدر یکی از طرفداران بناپارت شتافتن، حتی در بستر مرگ او، به همان اندازه خطرناک بود که دانتس گناهکار به حساب می آمد.

زندانی چشمگین و زندانی دیوانه

حدود یک سال پس از بازگشت لویی هیجدهم، بازرس کل از زندان‌ها دیدن کرد. دانتس از عمق سیاهچالش، آهنگ خفه تدارکاتی را که در بالا سر و صدای بسیار به راه می‌انداخت، و در پایین برای گوش‌هایی غیر از گوش زندانی به زمزمه‌ای نامشخص تبدیل می‌شد، شنید. زیرا گوش زندانی عادت دارد که در سکوت شب تنیدن تار عنکبوت، و سقوط متناوب قطرات آب را که یک ساعت طول می‌کشید تا در سقف سیاهچالش فرو افتد، بشنود. دانتس حدس زد که در دنیای زنده‌ها حادثه‌ای غیرعادی اتفاق می‌افتد. او از مدت‌ها پیش در گور می‌زیست و می‌توانست خود را مرده انگارد.

بازرس، از اتاق‌ها، سلول‌ها و سیاهچال‌ها یکی یکی دیدن می‌کرد. چندین زندانی مورد سؤال قرار گرفتند، این زندانیان کسانی بودند که ملایمت، یا ابله‌ی آنها، الطاف‌اداری را به سویشان جلب می‌کرد. بازرس از آنها پرسید که خوراکشان چگونه است و چه خواهشی دارند.

همه بدون استثنا جواب دادند که خوراک زندان نفرت‌انگیز است، و همه‌شان طالب آزادی بودند.

بازرس آنگاه پرسید که مطلب دیگری ندارند که به او بگویند.

همه سر تکان دادند. برای یک زندانی چه نعمتی به غیر از آزادی وجود دارد؟ بازرس روی گرداند، و با لبخند به حکمران زندان گفت:

— نمی‌دانم چرا این دیدارهای بیهوده را به ما تحمیل می‌کنند. هرکس یک زندانی را ببیند، صدتا را دیده است. کسی که حرف یک زندانی را بشنود، حرف هزار تا را شنیده است، همیشه همان است: غذایشان بد است و خودشان بیگناه هستند. آیا زندانی دیگری دارید؟

— بله، زندانیان خطرناک یا دیوانه را در سیاهچال نگه می‌داریم.

بازرس با خستگی شدید گفت:

— پس برویم مأموریت خودمان را تا پایان انجام دهیم. به سوی سیاهچال‌ها پایین

برویم.

حکمران گفت:

– لااقل صبر کنید بروند دو نفر نگهبان بیاورند. زندانیان گاهی به علت نفرت از زندگی، و برای آنکه محکوم به مرگ شوند، از راه ناامیدی دست به کارهای بیهوده می‌زنند. ممکن است شما قربانی یکی از این اقدامات شوید.
– در این صورت احتیاط لازم را به جا آورید.

بالاخره به دنبال دو سرباز فرستادند، سپس شروع به پایین رفتن از پلکانی کردند که بسیار بدبو، کثیف و کپک‌زده بود. عبور از چنین پلکانی هم حس بینایی را می‌آزرد، و هم بویایی را رنج می‌داد.

بازرس در نیمه راه پایین رفتن متوقف ماند و گفت:

– بر شیطان لعنت. چه کسی می‌تواند در اینجا سکونت کند؟

– یکی از خطرناک‌ترین دسیسه‌گران. آن‌گونه که به ما معرفی شده است، هرکاری از دستش برمی‌آید.

– تنهاست؟

– البته.

– چه مدت است که او اینجا است؟

– تقریباً یک سال است.

– به محض ورود، در این سیاهچال سکونت یافته است؟

– نه آقا. ولی از زمانی که می‌خواست کلیدداری را که وظیفه داشت خوراک او را برساند بکشد، او را در اینجا جا دادیم.

– او می‌خواست کلیددار را بکشد؟

– بله آقا. همین کسی را که الآن دارد با فانوس راه ما را روشن می‌کند. این طور نیست آنتوان؟

کلیددار جواب داد:

– بله، او می‌خواست مرا بکشد.

– پس این مرد دیوانه است.

کلیددار گفت:

– بدتر از دیوانه. او یک دیوانه است.

بازرس از حاکم پرسید:

— می خواهید از او شکایت کنید؟

— چه فایده دارد آقا. او با همین وضعی که دارد به قدر کافی مجازات می شود. از طرفی، حالا دیگر او دارد دیوانه می شود، و بر حسب تجربه ای که مطالعات به ما داده است، پیش از آنکه یک سال دیگر بگذرد، او کاملاً زنجیری خواهد بود.
بازرس گفت:

— به عقیده من این برایش بهتر است. زیرا وقتی یکسره دیوانه شود، کمتر رنج می کشد.

به طوری که می بینید، این بازرس دارای صفات انسانی و کاملاً شایسته مشاغل انسان دوستانه ای بود که به آن اشتغال داشت!
حاکم گفت:

— حق با شماست آقا. واکنش شما ثابت می کند که مسأله را به طور عمیق مطالعه کرده اید. مادر سیاهچالی دیگر که بیش از بیست قدم با این یکی فاصله ندارد، و از پلکانی دیگر باید به آن رفت، یک کشیش پیر داریم که سابقاً در ایتالیا رئیس فرقه ای بوده است. او از سال ۱۸۱۱ در اینجاست. کلاهش از حدود انتهای سال ۱۸۱۳ خراب شده است. از آن زمان از لحاظ جسمانی کاملاً تغییر کرده است. قبلاً گریه می کرد، حالا می خندد. لاغر می شد، حالا چاق شده است. اگر بخواهید می توانید به جای این یکی، او را ببینید. چون او سرگرم کننده است و شما را غمگین نمی کند.
بازرس گفت:

— هر دو نفر را می بینم. کار را باید با وجدان انجام داد.
بازرس که تازه به این شغل گماشته شده بود، می خواست درباره خودش عقیده خوبی به حکومت بدهد. پس اضافه کرد:

— اول وارد اتاق این یکی می شویم.

حاکم جواب داد:

— هر طور میل شماست.

و به کلیددار اشاره کرد تا در را باز کند.

دانتس که در گوشه ای از سیاهچال خود چُندک زده بود، و با سعادتی وصف ناپذیر نور ضعیف روز را که از بادگیری تنگ و نرده دار نفوذ می کرد، می نگریست، با شنیدن صدای قفل های ضخیم و زنگ زده، و در که روی محور خود گشت، سر بلند کرد. با دیدن مردی ناشناس که چهره و اندامش به وسیله دو کلیددار که مشعل در دست داشتند روشن می شد،

و حاکم که کلاه در دست با او سخن می‌گفت، و دو سرباز که او را همراهی می‌کردند، جریان را حدس زد. چون دید که بالاخره فرصتی به دست آمده است تا او از یک قدرت مافوق تقاضا کند، دست‌هایش را به هم وصل کرد و به جلو پرید.

سربازان بلافاصله تفنگ‌ها را به هم متصل کردند، زیرا به تصوّرشان رسید که زندانی با نیت بد به جانب بازرس می‌رود.

خود بازرس هم قدمی به عقب رفت.

دانتس دانست او را به عنوان مردی معرفی کرده‌اند که می‌بایست از او ترسید.

پس همه نیک‌اندیشی و فروتنی را که یک انسان می‌تواند در قلب خود جا دهد، در نگاه خویش آورد، و در حالی که با نوعی بلاغت احترام‌آمیز که حاضران را به حیرت افکند سخن می‌گفت، کوشید تا در روح دیدارکننده نفوذ کند.

بازرس گفتار دانتس را تا پایان گوش داد. سپس رو به حاکم کرد و با صدای آهسته گفت:

— «او دارد به پارسایی رو می‌کند. از هم‌اکنون آماده ملایمت است. ببینید، ترس واکنش خود را در او ظاهر کرد. در برابر لوله‌های تفنگ عقب رفت. در صورتی که یک دیوانه در برابر هیچ چیز عقب نمی‌رود. من وقتی که در زندان شارانتون کار می‌کردم، در این باره تجربیات عجیبی به دست آوردم.»

سپس رو به زندانی کرد و با صدای بلند گفت:

— خلاصه تقاضای شما چیست؟

— من می‌پرسم که چه چنایتی مرتکب شده‌ام. تقاضا دارم قضاتی برایم معین کنند، می‌خواهم مرا محاکمه کنند، بالاخره استدعا دارم که اگر گناهکارم، تیربارانم کنند، و اگر بیگناهم آزادیم را به من بازگردانند.

بازرس پرسید:

— آیا غذایتان خوب است؟

— بله، گمان می‌کنم خوب باشد. هیچ نمی‌دانم. اما برایم مهم نیست. آنچه باید نه تنها برای من، زندانی بدبخت، بلکه برای همه کسانی که در راه عدالت کار می‌کنند و برای شاهی که بر ما حکومت می‌کند مهم باشد، این است که یک بیگناه قربانی لو دادنی شرم‌آور نشود و پشت درهای قفل شده، در حال لعنت فرستادن به دژخیمان خود نمیرد.

حکمران گفت:

– شما امروز خیلی فروتن شده‌اید. همیشه این طور نبودید، دوست عزیز. روزی که می‌خواستید نگهبان خود را از پای درآورید، به طرز دیگری حرف می‌زدید. دانتس گفت:

– درست است آقا. من با فروتنی از این مرد که همیشه نسبت به من مهربان بوده است عذر می‌خواهم. ولی چه می‌شود کرد؟ دیوانه شده بودم، خشمگین بودم. – حالا دیگر دیوانه نیستید؟

– نه آقا. حالا اسارت پشت مرا خم کرده است، خرد شده‌ام، نابود شده‌ام، مدّت‌های مدید است که در اینجا هستم.

بازرس پرسید:

– مدّت‌های مدید؟ شما در چه تاریخی بازداشت شدید؟

– روز ۲۸ فوریه ۱۸۱۵، ساعت دو بعد از ظهر.

بازرس محاسبه کرد:

– ما اکنون در ۳۰ ژوئیه ۱۸۱۶ هستیم. پس چه می‌گویید؟ شما فقط هفده ماه است

که زندانی هستید.

دانتس ادامه داد:

– آه آقا. فقط هفده ماه! شما نمی‌دانید که هفده ماه زندان یعنی چه! هفده سال، هفده

قرن، خصوصاً برای انسانی مثل من که می‌رفت تا خوشبخت شود. می‌رفت تا با زنی که دوست دارد ازدواج کند. برای مردی که حرفه‌ای شرافتمندانه به او اهداء می‌شد، و در این لحظه برای او هیچ چیز وجود ندارد، از میان زیباترین روز زندگیش به شبی تیره سقوط کرده است. حرفه‌اش را نابود شده می‌یابد. نمی‌داند که آیا محبوبش هنوز هم او را دوست دارد یا نه، نمی‌داند که آیا پدر پیرش مرده است یا زنده. هفده ماه زندان برای مردی که به هوای دریا، به استقلال دریا نوردی، به فضای باز، به وسعت بی‌نهایت عادت دارد! آقا هفده ماه زندان بیش از همه مجازاتی است که هر جنایتی که در تمام زبان‌های انسانی نفرت‌انگیزترین جنایت نامیده می‌شود، مستوجب آن باشد. پس به من رحم کنید آقا. برایم نه اغماض، بلکه خشونت، نه بخشش، بلکه قضاوت طلب کنید. قاضی آقا. من فقط تقاضای قاضی دارم. نمی‌شود قاضی را از مّتهم دریغ کرد.

بازرس گفت:

– بسیار خوب آقا. خواهیم دید.

سپس رو به حکمران کرد و گفت:

– در واقع این ابلیس بدبخت مرا متأثر می‌کند. وقتی که بالا رفتیم، رسید تحویل به زندانش را به من نشان بدهید.

– حتماً. ولی تصور می‌کنم شما در این رسید یادداشت‌های وحشتناک خواهید یافت. دانتس ادامه داد:

– آقا، من می‌دانم که شما نمی‌توانید به اختیار خودتان مرا از اینجا خارج کنید. ولی می‌توانید تقاضای مرا به گوش حکومت برسانید. می‌توانید ترتیب یک بازپرسی را بدهید. می‌توانید کاری کنید که دادگاهی برای من تشکیل شود. دادگاه تنها چیزی است که من تقاضایش را دارم، تا بدانم که چه جنایتی مرتکب شده‌ام، و به چه مجازاتی محکوم هستم. زیرا می‌دانید که تردید بدترین شکنجه‌هاست.

بازرس گفت:

– واضح‌تر حرف بزنید.

دانتس فریاد کشید:

– آقا، من از لحن شما درک می‌کنم که به هیجان آمده‌اید. پس به من بگویید که امیدوار باشم.

– من نمی‌توانم این را بگویم. فقط می‌توانم به شما وعده بدهم که پرونده‌تان را مورد مطالعه قرار دهم.

– آقا، در این صورت من آزاد خواهم شد.

بازرس پرسید:

– چه کسی دستور بازداشت شما را داده است؟

– آقای دوویلفور. لطفاً با او مشاوره کنید.

– یک سال است که آقای دوویلفور در مارسی نیست. بلکه در تولوز است.

دانتس زمزمه کرد:

– آه، پس عجیب نیست. پشتیبان من از اینجا دور شده است.

بازرس پرسید:

– آیا آقای ویلفور، دلیلی برای کینه نسبت به شما داشته است؟

– به هیچ‌وجه آقا، او بعکس نسبت به من لطف داشت.

– بنابراین، من می‌توانم به یادداشت‌هایی که شاید او در پرونده شما گذاشته باشد، یا

به من بدهد، اعتماد کنم.

— کاملاً آقا.

— بسیار خوب، پس منتظر باشید.

دانتس زانو زد. دست‌هایش را به جانب آسمان بلند کرد و به زمزمه‌دعایی پرداخت که در آن از خداوند می‌خواست تا این مردی را که به زندان او فرود آمده است، و همچون مسیح می‌رود تا ارواح را از دوزخ بیرون بیاورد، حفظ کند.

در بسته شد، اما امیدی که همراه بازرس وارد شده بود، در سیاهچال دانتس باقی ماند. حاکم از بازرس پرسید:

— می‌خواهید اول رسید زندان را ببینید، یا ترجیح می‌دهید به سیاهچال کشیش برویم. بازرس جواب داد:

— بهتر است اول کارمان را با سیاهچال‌ها پایان دهیم. اگر به روشنایی روز بالا بروم، شاید دیگر شهادت آن را نداشته باشم که مأموریت غم‌انگیز خود را ادامه دهم.

— آه، این یکی زندانی، مانند آن دیگری نیست. جنون او کمتر از عقل همسایه‌اش تأثرآور است.

— جنون او چیست؟

— جنونی عجیب. او خودش را مالک گنجی بی‌نهایت می‌داند. سال اول اسارتش، یک میلیون به دولت تقدیم می‌کرد، اگر رضایت دهند که آزادش کنند. سال دوم دو میلیون، سال سوم سه میلیون و به همین ترتیب به تدریج بالا می‌رفت. حالا پنجمین سال اسارت اوست. او از شما خواهد خواست که در خفا با او صحبت کنید، و پنج میلیون به شما پیشنهاد خواهد کرد.

— آه، در واقع عجیب است. نام این میلیونر چیست؟

— آبه فار یا.^۱

بازرس نمره‌اتاقی را که به آن رسیده بودند، خواند:

— نمره ۲۷.

— همین جاست. آنتوان، در را باز کنید.

کلیددار اطاعت کرد. نگاه جستجوگر بازرس داخل سیاهچال آبه دیوانه شد. این زندانی را معمولاً با این نام می‌خواندند.

در وسط اتاق، در میان دایره‌ای که با تکه گچ کنده شده از دیوار رسم شده بود، مردی

دراز کشیده بود. لباس هایش به حدی تکه تکه شده بود، که تقریباً برهنه به نظر می رسید. مرد در داخل این دایره خطوط هندسی بسیار واضح رسم می کرد، و مانند ارشمیدس، هنگامی که در مارسلوس به دست سربازی به قتل رسید، به حل مسائلش مشغول بود. به این سبب، حتی زمانی هم که در سیاهچال با سر و صدا باز شد، از جا نجنبید، و به نظر نرسید که بیدار شده باشد، مگر هنگامی که نور مشعل ها با درخششی غیرعادی، زمین مرطوبی را که او رویش کار می کرد، روشن ساخت. آنگاه روی گرداند و با حیرت افراد زیادی را که به سیاهچالش آمده بودند، نگریست.

فوراً از جا برخاست، پتویی را که روی قسمت پایین بستر محقرش افتاده بود برداشت و با عجله خودش را با آن پوشاند، تا در برابر دیدگان بیگانگانی که به سیاهچالش آمده بودند، وضع مناسب تری داشته باشد.

بازرس بی آنکه تغییری در نحوه سؤالش بدهد، پرسید:

– چه تقاضایی دارید؟

آبه با حیرت گفت:

– من آقا؟ من هیچ تقاضایی ندارم.

– شما متوجه نیستید آقا. من عامل حکومت هستم. مأموریت دارم که به زندان ها سرکشی کنم و خواسته های زندانیان را بشنوم.

آبه به سرعت فریاد کشید:

– آه، این چیز دیگری است آقا. امیدوارم که بتوانیم با هم توافق کنیم.

حاکم با صدای آهسته گفت:

– می بینید که جریان دارد به همان ترتیب که به شما گفتم شروع می شود.

زندانی ادامه داد:

– من آبه فاریا هستم که در ژوئن متولد شده ام. مدت بیست سال منشی کاردینال سپادا^۱ بوده ام. در اوایل سال ۱۸۱۱، درست نمی دانم به چه علتی بازداشت شدم. از آن زمان به بعد آزادی خودم را از حکومت های ایتالیا و فرانسه طلب می کنم.

– چرا از حکومت فرانسه؟

– زیرا در شهر پیومبینو^۲ بازداشت شدم، و به این نتیجه رسیدم که پیومبینو مثل میلان و فلورانس، حکومت نشین پاره ای از استان های فرانسه است.

بازرس و حاکم به هم نگاه کردند و خندیدند. بازرس گفت:
 - بر شیطان لعنت. اطلاعات شما دربارهٔ ایتالیا چندان تازه نیست.
 آبه فاریا گفت:

- این اطلاعات مربوط به روزی است که بازداشت شدم، و چون اعلیحضرت امپراتور پادشاهی رُم را برای پسری که خداوند به او عطا کرد، به وجود آورده بود، دریافتیم که او در تعقیب جریان فتوحاتش، رؤیای ماکیاول^۱ و سزار بورژیا^۲ را که می‌خواستند از ایتالیا کشوری واحد و متحد بسازند، انجام داده است.
 بازرس گفت:

- آقا، خوشبختانه مشیت الهی تغییراتی در این طرح غول‌آسا که به نظر می‌رسد شما طرفدارش باشید، به وجود آورده است.
 آبه جواب داد:

- این تنها وسیله‌ایست که می‌تواند از ایتالیا دولتی قوی، مستقل و خوشبخت بسازد.
 - ممکن است این‌طور باشد. ولی من به اینجا نیامده‌ام تا با شما یک بحث سیاسی ماوراء جبال انجام دهم. بلکه برای سؤالی که از شما کردم آمده‌ام. حالا اگر مطلبی دربارهٔ روش تغذیه و مسکن خود دارید بگویید.

- غذا همان است که در تمام زندانهاست. دربارهٔ مسکن هم، خودتان دارید آن را می‌بینید. مرطوب است و ناسالم. ولی بالاخره برای یک سیاهچال مناسب است. حالا این مسأله مطرح نیست، بلکه آشکار ساختن مطلبی بسیار مهم و سودآور است که من به حکومت پیشنهادش را کرده‌ام.

حاکم آهسته به بازرس گفت:

- به مطلب رسیدیم.

آبه ادامه داد:

- به خاطر همین است که از دیدار شما خوشوقتم، هر چند که شما محاسبهٔ بسیار مهم مرا که اگر به نتیجه برسد، شاید سیستم نیوتون را تغییر دهد، خراب کردید. آیا می‌توانید با من گفتگویی خصوصی داشته باشید؟

حاکم به بازرس گفت:

- به شما چه گفتم؟

– بازرس با لبخند گفت:

– آدم خودتان را خوب می‌شناسید.

سپس رو به جانب فاریا کرد و گفت:

– آقا، آنچه شما از من می‌خواهید، غیر ممکن است.

– با این حال، اگر قرار بر این باشد که مبلغی متناوبه، مثلاً حدود پنج میلیون به دست

دولت برسد؟

بازرس رو به حاکم کرد و گفت:

– شما حتی مبلغ را هم پیش‌بینی کرده بودید.

آبه که دید بازرس آماده‌ی بیرون رفتن می‌شود گفت:

– ببینید، لزومی هم ندارد که حتماً تنها باشیم. آقای حاکم هم می‌تواند در گفتگوی ما

حاضر باشد.

حاکم گفت:

– آقای عزیز، متأسفانه ما از پیش و از حفظ می‌دانیم که شما راجع به چه چیزی حرف

می‌زنید. موضوع گنج شماست. مگر نه؟

فاریا نگاهی به این مرد مضحک کرد که یک ناظر بی‌طرف می‌توانست در آن

درخشش نور عقل و حقیقت را ببیند. سپس جواب داد:

– شاید، انتظار دارید از چه مطلب دیگری حرف بزنیم؟

حاکم ادامه داد:

– آقای بازرس، من می‌توانم این داستان را به خوبی خود آبه برایتان نقل کنم. زیرا

چهار یا پنج سال است که در گوشم تکرار می‌شود.

آبه گفت:

– این ثابت می‌کند که شما، آقای حکمران، مانند افرادی هستید که تورات درباره‌شان

می‌گوید: «چشم‌هایی دارند که نمی‌بینند، و گوش‌هایی دارند که نمی‌شنود.»

بازرس گفت:

– آقای عزیز، دولت ثروتمند است و به لطف خدا نیازی به پول شما ندارد. پس آن را

برای روزی نگه دارید که از زندان بیرون می‌روید.

آبه با چشمان خیره بازرس را نگریست، دست او را گرفت و گفت:

– اما اگر از زندان بیرون نروم، اگر برخلاف هر نوع عدالتی مرا در این سیاهچال نگه

دارند، اگر بمیرم بی‌آنکه رازم را به کسی بروز داده باشم، این گنج از دست رفته است! آیا

بهتر نیست که دولت از آن بهره‌مند شود؟ و به همچنین من؟ آقا من حتی حاضرم شش میلیون بدهم. شش میلیون آن را می‌پردازم و اگر آزادیم را به من بازگردانند، و به بقیه‌اش قناعت می‌کنم.

بازرس آهسته به حکمران گفت:

— این مرد با چنان لحن قاطعی حرف می‌زند که ما اگر نمی‌دانستیم دیوانه است، تصور می‌کردیم حقیقت را می‌گوید.

فاریا که با گوش حساسش که خاص زندانیان است همه حرف‌های بازرس را شنیده بود گفت:

— من دیوانه نیستم آقا، کاملاً حقیقت را می‌گویم. این گنجی که از آن با شما حرف می‌زنم، واقعاً وجود دارد. حاضرم قراردادی با شما امضاء کنم که به موجب آن شما مرا به محلی که مشخص می‌کنم ببرید، زمین را در برابر چشمان ما حفر می‌کنند، و اگر من دروغ گفته بودم، اگر چیزی در آنجا یافت نشد، اگر آن‌طور که شما تصور می‌کنید من دیوانه بودم، کاری ندارد، شما مرا به همین سیاهچال برمی‌گردانید، من همیشه در آن باقی می‌مانم، در آن می‌میرم، بی‌آنکه چیز دیگری از شما تقاضا کنم.

حاکم خندید و گفت:

— آیا محلّ گنج شما از اینجا خیلی دور است؟

— تقریباً صد منزل با اینجا فاصله دارد.

حکمران گفت:

— بد فکری هم نکرده است. اگر همه زندانیان می‌خواستند نگهبانان خود را صد منزل راه بگردانند و خود تفریح کنند، و اگر نگهبانان حاضر به انجام دادن چنین گردش می‌شدند، برای زندانیان شانس زیادی به وجود می‌آمد تا فرصت بیابند و راه آزادی را در پیش گیرند. مسلماً در چنین سفری فرصت به دست می‌آید.

بازرس گفت:

— این وسیله ایست شناخته شده. آقا حتی افتخار ابتکار آن را هم ندارد.

سپس رو به آبه کرد و گفت:

— من از شما پرسیدم که آیا غذایتان خوب است؟

فاریا در جواب گفت:

— آقا، به مسیح سوگند یاد کنید که اگر حقیقت را گفته بودم، آزادم کنید، و من محلّ

گنج را به شما نشان خواهم داد.

بازرس تکرار کرد:

– غذایتان خوب است؟

– آقا، به این ترتیب برای شما خطری ندارد و می‌بینید که برای به دست آوردن فرصت فرار نیست، زیرا من در مدتی که سفر انجام می‌گیرد، در زندانم.

بازرس با بی‌صبری گفت:

– شما به سؤال من جواب نمی‌دهید!

آبه فریاد کشید:

– شما هم به سؤال من جواب نمی‌دهید. مثل ابلهان دیگری که نخواستند حرف مرا باور کنند. لعنت بر همه‌تان. شما طلای مرا نمی‌خواهید، آن را نگه می‌دارم، آزادی را از من دریغ می‌کنید، خدا آن را برایم خواهد فرستاد. بروید، من هیچ حرفی ندارم که به شما بگویم.

آبه پتویش را بر زمین افکند، قطعه گنج خود را برداشت و رفت از نو در میان دایره‌اش نشست و به خط کشیدن و محاسبه‌اش ادامه داد.

بازرس در حال بیرون رفتن پرسید:

– او چه می‌کند؟

حاکم جواب داد:

– به حساب گنجش می‌رسد.

آنها بیرون رفتند. زندانبان در را بست. بازرس که از پله‌ها بالا می‌رفت به حکمران گفت:

– در واقع او گنجی به دست می‌آورد.

– یا شب خواب آن را خواهد دید و بامداد دیوانه از خواب بیدار خواهد شد.

– در حقیقت او اگر ثروتی داشت، به زندان نمی‌افتاد.

به این نحو حادثه برای آبه فاریا به پایان رسید. او زندانی باقی ماند، و در پی این واقعه، شهرت جنون سرگرم‌کننده‌اش بیش از پیش افزایش یافت.

اگر گالیگولا^۱ یا نرون^۲، این جستجوگران بزرگ گنج، این علاقه‌مندان به غیرممکن در رأس حکومت بودند، به سخنان این مرد بیچاره توجه می‌کردند و هوایی را که او می‌خواست، فضایی را که چنین پرارزش ارزیابی می‌کرد، آزادی را که حاضر بود با چنان

قیمت گرانی به دست آورد، به او می‌دادند. اما سلاطین امروز که در محدوده احتمالات گرفتارند، جرأت و اراده ندارند. از گوشی که احکام صادر شده‌شان رامی‌شنود، از چشمی که نگران آنهاست وحشت دارند. دیگر احساس برتری ملکوتی در خویش نمی‌کنند. آنها مردانی تاجدارند. فقط همین! سابقاً خود را فرزند ژوپیترا^۱ تصوّر می‌کردند، یا لااقل خود را چنین می‌نامیدند، و ذره‌ای از روش خدایی پدر را در خود داشتند. به سهولت نمی‌توان بر آنچه بر فراز ابرها می‌گذرد، رسیدگی کرد. امروز شاهان سهل‌الوصولند. بنابراین چون همیشه حکومت‌های استبدادی از اینکه نتایج زندان و شکنجه را آشکار سازند، ابا دارند، چون نمونه‌های کمی وجود دارد که یکی از قربانیان انکیزیسیون^۲ توانسته باشد با استخوان‌های کوفته شده و زخم‌های خون چکان خود ظاهر شود، دیوانگی: این زخمی که در گل و لای سیاهچال‌ها، با شکنجه‌های روانی به وجود می‌آید، به همان نحو، تقریباً همیشه در همان جایی که به وجود آمده است، پنهان می‌ماند. یا اگر از آنجا خارج شود، در بیمارستانی محقر که پزشکانش نه آن مرد را می‌شناسند، نه افکارش را، در ذرات بی‌شکلی که زندانبان خسته به آنها تفویض می‌کند، تشخیص می‌دهند، و همان‌جا مدفون می‌شود.

آبه فاریا که در زندان دیوانه شده بود، به علت همان دیوانگی محکوم به زندان ابد بود. اما درباره دانتس، بازرس قول خود را اجرا کرد. هنگامی که به دفتر حکمران بالا رفت، او را واداشت که رسید تحویل زندانی را نشانند دهند. در یادداشت مربوط نوشته شده بود: طرفدار سرسخت بناپارت، که در بازگشت او از جزیره الب سهمی فعال داشته است. نام: ادموند دانتس. کاملاً دقیق و در زیر مراقبت دائمی نگه داشته شود.»

این یادداشت با خطی دیگر، با مرگبی به غیر از بقیه دفتر نوشته شده بود. چیزی که ثابت می‌کرد که بعد از زندانی شدن دانتس به آن افزوده شده است. اتهام مثبت‌تر از آن بود که بتوان با آن مبارزه کرد. پس بازرس در زیر آکلاد نوشت: «کاری نمی‌توان کرد.»

این دیدار در حقیقت دانتس را به هیجان آورده بود. از زمانی که او به زندان افتاده بود، از یاد برده بود که روزها را محاسبه کند. اما بازرس تاریخی تازه به او داده بود، و دانتس آن را فراموش نکرد. در پشت سر خود، با قطعه‌ای گچ که از سقف زندان کند، نوشت ۳۰ ژوئیه

۱ - Jupiter، خدای خدایان در اساطیر یونان.

۱۸۱۶، و از آن زمان هر روز یک شکاف به دیوار می داد تا حساب زمان را از دست ندهد. روزها گذشت، سپس هفته‌ها و ماه‌ها. دانتس پیوسته در انتظار بود. اول برای آزادی خودش مهلتی پانزده روزه در نظر گرفت. با نیمی از توجهی که بازرس به نظر می‌رسید نسبت به وضع او دارد، می‌بایست پانزده روز کافی باشد. چون این مهلت سپری شد، با خود گفت که ابلهانه است اگر تصوّر شود بازرس پیش از بازگشت به پاریس به کار او خواهد پرداخت. و بازگشت او به پاریس زمانی انجام می‌یابد که دور زدن او در شهرها به پایان رسیده باشد. دور زدن او ممکن است یکی دو ماه وقت بگیرد. پس به جای پانزده روز، سه ماه مهلت در نظر گرفت. چون سه ماه گذشت استدلال دیگری او را واداشت که شش ماه مهلت به خود بدهد، وقتی که شش ماه به پایان رسید، روزها را پشت سر هم گذرانند و روزی به این نتیجه رسید که ده ماه و نیم انتظار کشیده است. در این مدت ده ماه، هیچ تغییری در وضع زندان او پیش نیامده بود، هیچ خبر تسلی‌دهنده‌ای وجود نداشت. زندانبان که مورد سؤال قرار می‌گرفت، طبق معمول سکوت می‌کرد. دانتس درباره‌ی مشاعر خود به شک افتاد. تصوّر کرد آنچه او به عنوان خاطره‌ای در حافظه‌اش به یاد دارد، چیزی نیست جز اوهام مغزی، و آن فرشته‌ی تسلا بخشی که در زندان او ظاهر شده بود، بر بال یک رؤیا فرود آمده است.

در پایان یک سال حکمران عوض شد. حاکم قبلی که مدیریت قلعه‌ی هام را به دست آورده بود، چند نفر از زیردستانش را با خود برد. زندانبان دانتس هم در میان آنها بود. حکمران تازه رسیده، چون به خاطر سپردن نام همه‌ی زندانبان برایش زیادی طولانی بود، دستور داد که فقط شماره‌های اتاقشان را به او بگویند. این هتل مجهز و حشتناک از پنجاه اتاق تشکیل می‌شد. ساکنان آن با شماره‌ی اتاقی که اشغال کرده بودند، نامیده شدند. جوان بیچاره از اینکه با نام کوچکش ادموند، یا با نام دانتس نامیده شود، محروم ماند و از آن پس شماره‌ی ۳۴ نامیده شد.

دانتس تمام مراحل بدبختی را که زندانی فراموش شده‌ای در زندان تحمل می‌کند، طی کرد.

نخست با غروری که به دنبال امید می‌آید آغاز کرد، سپس به جایی رسید که نسبت به بیگناهی خود مشکوک شد. این اندیشه عقیده‌ای را که حکمران دربارهٔ جنون روانی داشت، تا حدی توجیه می‌کرد. بالاخره از فراز غرور فرود آمد و دست به دامن استغاثه، نه به درگاه خداوند بلکه به آستان انسان‌ها زد. خداوند آخرین ملجأ است، انسان بدبخت به جای آنکه از خدا شروع کند، به خدا نمی‌رسد مگر زمانی که تمام امیدهای دیگر را آزموده و به بن‌بست رسیده باشد.

پس دانتس تقاضا کرد که او را از سیاهچالش بیرون بیاورند و در جایی دیگر قرار دهند. هرچند که آنجا سیاه‌تر و عمیق‌تر از این یکی باشد. یک تغییر محل، ولو زیان‌بخش، برای دانتس سرگرمی چندروزه‌ای ایجاد می‌کرد. خواهش کرد که به او اجازهٔ گردش، هواخوری، کتاب خواندن یا وسایل کار بدهند. با هیچ‌یک از اینها موافقت نشد. اما مهم نیست، او پیوسته تقاضا می‌کرد. عادت کرده بود که با زندانبان تازه‌اش صحبت کند، هرچند که این یکی از اولی هم، اگر امکان داشت، لال‌تر بود. ولی سخن گفتن با یک انسان، اگرچه لال باشد، باز لذتی دارد. دانتس حرف می‌زد تا آهنگ صدای خود را بشنود. گاه کوشیده بود که در تنهایی با خودش صحبت کند، اما در این مواقع دچار وحشت می‌شد.

دانتس در زمانی که آزاد بود، غالباً دربارهٔ اتاق‌های زندان که از ولگردان، راهزنان و قاتلان پست انباشته است اندیشیده، از شادی‌های عجیب، میگساری‌های نامفهوم و دوستی‌های ترس‌آوری که آنها را همگون می‌کند، دچار وحشت شده بود. اکنون به جایی رسیده بود که آرزو می‌کرد او را داخل یکی از این اتاق‌های محقر بیندازند تا بتواند چهره‌های دیگری غیر از قیافهٔ نفوذناپذیر این زندانبان که به هیچ‌وجه حاضر نبود حرف بزند، ببیند. حسرت محکومان به اعمال شاقه را می‌خورد که لباس‌های چرکین بر تن،

زنجیری در پا و داغی بر شانه داشتند. این محکومان حداقل در میان هموعان خود بودند، هوا را تنفس می‌کردند، آسمان را می‌دیدند. محکومان به اعمال شاقه آدم‌های خوشبختی بودند.

روزی دانتس از زندانبان خواست که برای او تقاضای یک همبند کند. هر که می‌خواهد باشد، حتی آبه دیوانه‌ای که او حرف‌هایی درباره‌اش شنیده بود. زندانبان، هر قدر هم خشن باشد، در زیر پوستش دژه‌ای انسانیت وجود دارد. این یکی، هر چند چهره‌اش چیزی را آشکار نمی‌کرد، در اعماق قلبش ترخم نسبت به این جوان بدبخت که اسارت برایش چنین رنج‌آور بود، وجود داشت. پس تقاضای شماره ۳۴ را به اطلاع حکمران رساند. اما حاکم مانند سیاستمداران مردی محتاط بود. تصور کرد که دانتس می‌خواهد به این وسیله دسیسه‌ای را اسباب‌چینی کند، دوستی بیابد و با کمک او وسیله فرار را فراهم سازد. پس خواسته او را رد کرد.

دانتس دوره دست‌آویزهای انسانی را همان‌گونه که می‌بایست اتفاق می‌افتاد، به پایان رساند، و رو به سوی خداوند کرد.

آنگاه همه معتقدات پارسایانه‌ای که در دنیا پراکنده است و تیره‌بختان که سرنوشت پشتشان را خم کرده است از آن خوشه‌چینی می‌کنند، به فکر او راه یافت. دعا‌هایی را که مادرش به او آموخته بود، به خاطر آورد، و برای آنها مفهومی یافت که سابقاً از آن آگاهی نداشت. زیرا برای یک انسان خوشبخت دعا کردن مفهومی ندارد، تازمانی که رنج و درد پیش آید و این زبان با شکوه را که به کمک آن می‌توان با خداوند سخن گفت، به انسان تیره‌بخت پیاموزد.

دانتس دعا را، نه با حرارت، بلکه با شدت آغاز کرد. بلند حرف می‌زد و دیگر از صدای خود وحشت نداشت. آنگاه در حالتی از نشاء فرو می‌رفت. با هر کلمه‌ای که ادا می‌کرد، خداوند را آشکارا می‌دید و همه کارهای حقیرانه خود را به اراده این خدای توانا نسبت می‌داد. از او برای خود درس‌هایی می‌گرفت، و در پایان هر دعا، جمله‌ای را که غالباً انسان به انسان‌ها بیشتر از خدا خطاب می‌کند، بیان می‌کرد: «گناهان ما را ببخش، همان‌گونه که ما کسانی را که به ما ستم روا داشتند، بخشیدیم.»

دانتس با وجود دعا‌های پرحرارت خود، زندانی باقی ماند.

آنگاه افکار تاریک به مغزش هجوم آورد. ابری در برابر دیدگانش گسترده می‌شد. دانتس جوانی ساده و تعلیم نیافته بود. گذشته برایش پوشیده از پرده‌ای بود که تنها علم آن را کنار می‌زند. او نمی‌توانست در تنهایی سیاهچالش و در بیابان فکرش، تخیلات

بزرگ و شاعرانه تابلوهای بابلی که مارتین^۱ از قرون ماضی ترسیم کرده بود، بازسازی کند، ملت‌های نابود شده را حیات بخشید، شهرهای باستانی را از نو بسازد. او فقط گذشته خودش را داشت که چنان کوتاه بود، زمان حالش را که چنین تاریک به نظر می‌رسید، و آینده‌اش را که نامعلوم جلوه می‌کرد. نوزده سال روشنی که می‌بایست در شبی تاریک و ابدی درباره‌اش بیندیشد. هیچ مشغولیت‌اتی به سراغ او نمی‌آمد. روح فعالش که بیش از هر چیز می‌خواست بر فراز زمان پرواز کند، ناچار همچون عقابی که در قفس باشد، زندانی باقی ماند. پس او خودش را به یک اندیشه آویخت: اندیشه سعادتی که بدون هیچ علت آشکار، با تقدیری شگفت‌انگیز نابود شده بود. افکار خود را روی این اندیشه متمرکز کرد و آن را از هر جهت مورد دقت قرار داد. به قول معروف آن را تا بن دندان، همان گونه که او گولن^۲ در دوزخ دانتته^۳ مغز اسقف روزه^۴ را می‌درد، درید. دانتس تنها همین یک بار، آن هم با احساس زودگذر، به قدرت خداوند تکیه کرد، و همان گونه که دیگران پس از موفقیت آن را از یاد می‌برند، او بی‌آنکه از آن بهره‌ای بگیرد، آن را از دست داد.

آنگاه خشم جای ریاضت را گرفت. آدموند کفرهایی می‌گفت که زندانبان را از شدت وحشت به گریز وامی‌داشت. بدن خود را به دیوار زندانش می‌کوفت. با غضب به هر چه در اطرافش بود حمله می‌کرد، خصوصاً به شخص خودش. به کمترین مانعی که دانه‌ای شن، یک پرکاه، یا باد هوا در راهش ایجاد می‌کرد، از جادری می‌رفت. آنگاه نامه لودهنده‌ای را که دیده بود، که ویلفور نشانش داده بود، که به دست گرفته بود، به خاطر می‌آورد. هر خط آن بر روی دیوار مانند جملات تهدیدآمیز بالتازار^۵ می‌درخشید. با خود می‌گفت که این کینه انسانی بوده است که او را در ورطه‌ای که قرار دارد افکنده است، نه انتقام خدایی. او این مردان ناشناخته را به همه شکنجه‌هایی که نیروی تخیل پرحرارتش تصور آن را می‌کرد، احاله می‌داد. باز هم به نظرش می‌رسید که وحشتناک‌ترین این شکنجه‌ها برای آنها بیش از حد ملایم و خصوصاً بیش از حد کوتاه است، زیرا پس از شکنجه مرگ می‌آید، و در مرگ اگر آرامش نباشد، بی‌حسی که به آرامش نزدیک است وجود دارد. دانتس با فرض اینکه مرگ برای دشمنانش آرامش است و کسی که قصد مجازات

۱- Martinn، نقاش بابلی. ۲- Ugolin، دیکتاتور پیر ایتالیایی که دانته او را مشهور کرد.

۳- Dante، شاعر ایتالیایی (۱۲۲۱-۱۲۶۵).

4- Roger

۵- Balthazar، مربوط به جملات تهدیدآمیزی است که بالتازار بر روی دیوار دید و فردای آن روز مرد.

دارد وسیله‌ای غیر از مرگ باید بیابد، به فکر بی‌حسی خاموش خودکشی افتاد، این بدبختی بر هرکس که با افکار تاریک خود روی سرایش نکت متوقف شود، فرود می‌آید. دریایی است مرده که همچون امواج لاجوردی وسعت می‌یابد، اما کسی که در آن شنا می‌کند، به نظرش می‌رسد که پاهایش بیش از پیش در کوزه‌ای از قیر که او را به سوی خود می‌کشد، فرو می‌رود. اگر در این لحظات امداد خداوندی به کمک او نیاید، همه چیز به پایان رسیده است، و هر کوششی انجام دهد، او را بیشتر در مرگ فرو می‌برد.

با این حال، این حالت نزع روانی کمتر از رنج پیش از آن، و مجازاتی که شاید پس از آن باشد، وحشت‌انگیز است. نوعی تسلائی گیج‌کننده است که گرداب فراخی را می‌نمایاند، ولی در اعماق گرداب، نیستی مطلق است. آدموند چون به این اندیشه رسید، نوعی تسلائی خاطر یافت. به نظرش رسید که تمام دردهایش، همه رنج‌هایش، این موکب اشباحی که به دنبال آنها روان است، همه اینها از گوشه زندان او که فرشته مرگ می‌تواند بی‌صدا بر آن پای بگذارد، پرواز می‌کنند. دانستس زندگی گذشته‌اش را با آرامش نگریست و زندگی آینده‌اش را با وحشت. و این نقطه میانی را که در نظرش جایی بود در پناهگاه، برگزید.

آن گاه با خود گفت:

«هنگامی که هنوز انسان بودم، و این انسان آزاد و قوی، فرمان‌هایی به انسان‌های دیگر می‌داد که اجرا می‌شد، آسمان را که پوشیده از ابر می‌شد، دریای منقلب را که غرش می‌کرد، توفان را که در گوشه‌ای از آسمان برپا می‌شد و همچون عقابی غول‌پیکر، افق‌ها را با بال خود فرومی‌کوفت، می‌دیدم، احساس می‌کردم که کشتی من چیزی نیست جز پناهگاهی ناتوان؛ زیرا خود کشتی هم مانند پر کاه در دست غول توفان می‌لرزید و مرتعش می‌شد. به زودی منظره تخته‌سنگ‌های تیز و برنده با صدای ترسناک امواج، مرگ را به من اعلام می‌داشت. مرگ مرا به وحشت می‌انداخت، تمام کوشش‌م را به کار می‌بردم تا از آن بگریزم، همه نیروهای انسانی و هوشیاری دریانوردی خود را با هم می‌آمیختم تا با خدا مبارزه کنم!... زیرا آن زمان خوشبخت بودم، بازگشت به زندگی بازگشت به سعادت بود. من این مرگ را نخواسته بودم، آن را برنگزیده بودم. بالاخره زیرا خواب بر روی بستری از جلبک و شن به نظرم سخت می‌آمد. من که خود را مخلوقی ساخته شده با تصویر خدا تصور می‌کردم، ننگ داشتم از اینکه پس از مرگ خوراک پرندگان دریایی و کرکس‌ها شوم. اما امروز چیز دیگری است: همه آنچه را که می‌توانست مرا وادار به دوست داشتن حیات کند، از دست داده‌ام. امروز مرگ همچون دایه‌ای که

کودک را می‌جنباند، به من لبخند می‌زند. با ارادهٔ خودم می‌میرم، خسته و خرد شده، مانند یکی از همان شب‌هایی که سه هزار بار، یعنی سی هزار پا، یعنی تقریباً ده منزل به دور اتاقم راه رفته بودم، به خواب می‌روم.

مرد جوان، چون این اندیشه در مغزش جوانه زد، ملایم‌تر و خندان‌تر شد. خود را بیشتر با بستر سخت و نان سیاهش سازگار کرد. کمتر خورد، دیگر نخوابید، و این باقی‌ماندهٔ حیات را که اطمینان داشت هر زمان بخواهد، همچون لباسی مندرس که به درآورند، و خواهد گذاشت، تقریباً قابل تحمل یافت.

برای مردن دو وسیله وجود داشت: یکی ساده بود: کافی بود که او دستمالش را به نردهٔ پنجره گره کند و خودش را به دار بیاویزد. طریقهٔ دوم این بود که به غذا خوردن تظاهر کند، و بگذارد تا از گرسنگی بمیرد. دانتس از روش اول نفرت داشت: او در نفرت از دزدان دریایی تربیت یافته بود و آنها مردانی بودند که به چوب‌بست ساختمان‌ها به دار آویخته می‌شدند. بنابراین به دار آویخته شدن برای دانتس شکنجه‌ای بود نفرت‌انگیز که او نمی‌خواست بر خود تحمیل کند. پس راه دوم را برگزید و از همان روز به اجرای آن پرداخت.

نزدیک به چهار سال در تناوب‌هایی که باز گفتیم سپری شده بود. در پایان سال دوم، دانتس محاسبهٔ روزها را واگذاشته بود و از نو در همان جهلی به سر می‌برد که سابقاً با زرس او را از آن بیرون کشیده بود.

دانتس گفته بود: «می‌خواهم بمیرم.» و نوع مرگش را برگزیده بود. آنگاه آن را کاملاً مورد بررسی قرار داد از ترس آنکه مبادا از تصمیم خود منصرف شود، با خود سوگند یاد کرد که چنین بمیرد. با خود گفت که چون غذای صبح و شبم را بیاورند، آن را از پنجره بیرون می‌اندازم و به نظر خواهد رسید که آن را خورده‌ام.

همان‌گونه که با خود عهد بسته بود عمل کرد. دو بار در روز خوراکش را از شکاف کوچک نرده‌داری که فقط به او اجازه می‌داد آسمان را به زحمت ببیند، بیرون می‌افکند. اول یا شادی، بعد با واکنش، سپس با حسرت. نیاز داشت که خاطرهٔ سوگندی را که یاد کرده بود به خاطر آورد، تانیروی پیگیری این نقشهٔ وحشتناک را بیابد. این غذایی که پیش از آن مورد نفرت او بود، اکنون گرسنگی با دندان‌های تیزش آن را اشتها آور، و بویش را به دماغ او مطبوع جلوه می‌داد. گاه ظرف محتوی غذا را یک ساعت در دست نگه می‌داشت، چشمش را خیره به قطعه گوشت فاسد، یا ماهی بدبو، روی نان کپک‌زده می‌دوخت. این آخرین غرایز حیات هنوز در درون او مبارزه می‌کرد و گاه تصمیم او را مقهور می‌ساخت. آن

گاه سیاهچال خود را آن چنان تاریک نمی یافت، ناامیدیش کم می شد؛ او هنوز جوان بود، می بایست حدود بیست و پنج سال داشته باشد، تقریباً پنجاه سال دیگر می توانست زنده بماند. یعنی دوبرابر آنچه تاکنون زیسته بود. در این مدت زمان طولانی، چه حوادثی ممکن بود پیش آید و درها را بگشاید، دیوارهای قلعه دیف را سرنگون سازد و آزادی را به او بازگرداند. آنگاه دندان هایش را به غذایی که حتی تانتال^۱ با اراده هم، دهان خود را از آن دور نگه می داشت، نزدیک می کرد؛ و دانتس ناچار بود خاطره سوگندش را به یاد بیاورد. این طبع بزرگوار وحشت داشت از اینکه خودش را برای نگه نداشتن سوگندش مورد تحقیر قرار دهد. پس مصمم و بی رحم رمقی را که از حیات در او باقی مانده بود مصرف کرد. روزی رسید که دیگر نیروی برخاستن نداشت تا شامی را که برایش آورده بودند از پنجره بیرون بریزد.

روز بعد، دیگر چیزی نمی دید و گوشش به زحمت می شنید.

زندانبان تصور بیماری سختی را می کرد و ادموند امید به مرگی نزدیک دوخته بود. روز به این ترتیب سپری شد. ادموند احساس می کرد که بی حسی مبهمی او را فرامی گیرد. این بی حسی فاقد خوشی نبود. تیر کشیدن های عصبی معده اش آرام گرفته و حرارت عطش فرو نشسته بود. چون چشم هایش را می بست، نورهای درخشانی را، شبیه به آنکه شبها در باتلاق دیده می شوند، می دید. این افق، سرزمین ناشناخته ای بود که مرگ نام دارد. حدود ساعت ۹ شب بود که دانتس ناگهان از جدار دیواری که در کنارش بود صدای خفه ای شنید.

بارها حیوانات بی حرکتی آمده بودند و در این زندانی که ادموند به تدریج عادت می کرد که خوابش با صدای مختصر آنها مغشوش نشود، سرو صدا کنند. اما این بار، یا حواس او به علت غذا نخوردن تهییج شده بود یا واقعاً صدا شدیدتر از معمول بود. در این لحظه ای که همه چیز اهمیت می یافت، ادموند سر برداشت تا بهتر بشنود.

صدایی بود یکنواخت که از خراشیدن چیزی حکایت می کرد، که از چنگالی بزرگ، یا دندانی قوی، یا بالاخره فشار وسیله ای معمولی بر روی سنگ ها تولید می شد.

مغز مرد جوان، با وجود ضعف، از این اندیشه معمولی که همیشه در فکر زندانیان وجود دارد و «آزادی» نامیده می شود متحیر شد. این صدا در آن لحظه ای که هر صدایی می رفت تا برای او قطع شود به موقع بود. به نظرش رسید که خداوند بالاخره نسبت به

رنج‌های او رحمت آورده و این صدا را برایش فرستاده است تا به او آگاهی دهد و او را وادار به توقف در کناره‌گوری کند که از هم‌اکنون پایش به سوی آن در حرکت است. کسی چه می‌داند؟ شاید یکی از دوستانش، یکی از کسانی که او دوستشان دارد و چندان به آنها می‌اندیشد که فکر خود را خسته می‌کند، در این لحظه به فکر اوست و در صدد است تا فاصله‌ای را که در میانشان وجود دارد، به هم نزدیک کند.

ولی نه، حتماً آدموند اشتباه می‌کرد، و این هم یکی از رؤیاهائییست که در دروازه مرگ در اهتزاز است.

آدموند با وجود این اندیشه، باز هم گوش به صدا فراداد. این صدای یکنواخت حدود سه ساعت به طول انجامید. پس از آن آدموند صدای فروریختگی شنید و بعد از آن صدا قطع شد.

چند ساعت بعد، صدا از نو شدیدتر و نزدیک‌تر به گوش رسید. هنوز هیچ نشده، آدموند به این کاری که او را از تنهایی می‌رهاند علاقه‌مند شده بود. ناگهان زندانبان داخل شد. تقریباً هشت روز از تصمیم آدموند به مردن می‌گذشت، و چهار روز بود که تصمیم خود را به مورد اجرا گذاشته بود. در این چهار روز کلمه‌ای با زندانبان سخن نگفته و هنگامی که او پرسیده بود دانتس تصور می‌کند به چه بیماری مبتلا باشد، به او جوابی نداده، و چون زندانبان او را با دقتی بیشتر نگریسته بود، دانتس روی خود را به سمت دیوار برگردانده بود. اما امروز ممکن بود زندانبان آن صدای مبهم را بشنود، از آن نگران شود، به آن پایان دهد و به این ترتیب، شاید امید نامعلوم را که فقط اندیشه‌اش آخرین دقایق حیات دانتس را لذت‌بخش می‌کند، از میان بردارد.

زندانبان غذا آورده بود.

دانتس بر روی بسترش نشست، صدا را بلند کرد و زمزمه کتان و قروند زنان شروع به سخن گفتن درباره هر موضوع ممکن کرد: از بدی نوع غذا، از سردی هوای سیاه‌چال، گفت تا حق داشته باشد بلندتر فریاد بکشد چنانکه حوصله زندانبان را که بخصوص در آن روز آبگوشت و نان تازه برای زندانی بیمار طلب کرده و آورده بود سر ببرد.

خوشبختانه زندانبان به تصور آنکه دانتس هذیان می‌گوید، غذا را روی میز پاشکسته، جایی که همیشه می‌گذاشت، قرار داد و بیرون رفت.

آنگاه آدموند، آزادانه و با شادی به گوش کردن صدا پرداخت. صدا چنان مشخص شده بود که مرد جوان بی هیچ کوششی آن را می‌شنید و با خود می‌اندیشید: «هیچ شکی نیست، حالا که این صدا با وجود اینکه روز شده است ادامه دارد، کار زندانی بدبختی است

که برای رهایی خود کوشش می‌کند. اگر من در کنار او بودم، چقدر می‌توانستم به او کمک کنم.»

سپس ناگهان ابری تیره بر روی این سپیده‌امید کشیده شد. در این مغزی که به بدبختی عادت کرده بود و مشکل می‌توانست شادی‌های انسانی را باور کند، این اندیشه به وجود آمد که صدا در اثر کار کردن کارگرانی است که حکمران برای تعمیر یکی از اتاق‌های همجوار به کار گمارده است.

اطمینان یافتن به این مسأله آسان بود، اما چگونه می‌شود سؤالی خطرناک کرد؟ او می‌توانست منتظر زندانبان بماند، او را وادارد که به این صدا گوش دهد و در قیافه او به هنگام گوش دادن دقیق شود. اما آیا کسب رضایت خاطری چنین مختصر، خیانت به منافی ارزشمند نبود؟ بدبختانه مغز آدموند مانند زنگی خالی، با زمزمه یک اندیشه کر شده و آن قدر ضعیف بود که افکارش همچون بخار در آن موج می‌زد. نمی‌توانست فکر خود را روی موضوعی متمرکز کند. آدموند تنها یک وسیله می‌شناخت که بتواند فکرش را روشن و قضاوتش را هوشیار کند. پس چشم به سوی آبگوشتی گرداند که زندانبان روی میز گذاشته بود و بخار از آن بلند می‌شد. از جا برخاست، تلو تلو خوران به جانب آن رفت، کاسه را برداشت، به لب‌هایش نزدیک کرد و نوشیدنی را با احساسی خوش بلعید.

آنگاه شهامت آن را یافت که در همان جا توقف کند: شنیده بود که می‌گویند، غرق شدگان بیچاره‌ای که پس از گرسنگی طولانی نجات یافته‌اند، به علت آنکه با شکم خواری، غذاهای بسیار مقوی را بلعیده‌اند، مرده‌اند. آدموند نانی را که تازه به سوی دهانش برده بود، روی میز گذاشت و رفت از نو دراز کشید. او دیگر نمی‌خواست بمیرد.

به زودی احساس کرد که مغزش روشن می‌شود. همه اندیشه‌هایش که مبهم و تقریباً نامفهوم بود، جای خود را در این صفحه شطرنج عالی، که خانه‌ای اضافی در آن کافی است تا برتری انسان را بر حیوانات برقرار کند، اشغال کرد. آدموند توانست بیندیشد، و فکرش را با تعقل تقویت کند. آنگاه با خود گفت:

«باید بدون آنکه کسی را به خطر بیندازم، به آزمایش بپردازم. اگر آن کس که کار می‌کند، یک کارگر معمولی باشد، کافی است که من به دیوار بکوبم. او بلافاصله دست از کار برمی‌دارد تا حدس بزند کیست و به چه منظور ضربه می‌زند، اما چون کارش نه تنها قانونی، بلکه سفارشی است، به زودی آن را از سر خواهد گرفت. اگر بعکس یک زندانی باشد، صدایی که من ایجاد کنم، او را به وحشت می‌اندازد، می‌ترسد که رازش کشف شود، پس کار خود را متوقف می‌کند، و دیگر به آن ادامه نمی‌دهد، مگر امشب، هنگامی که همه

به خواب رفته باشند.

ادموند بلافاصله برخاست. این بار دیگر زانوهایش نمی لرزید و چشم‌هایش خیره نمی شد. به جانب گوشه‌ای از زندانش رفت، سنگی را که به علت رطوبت لغزان شده بود از دیوار کند، بازگشت و با آن به محلی که انعکاس صدا در آن محسوس تر بود، سه ضربه نواخت.

صدا با اولین ضربه، جادو مانند متوقف شد.

ادموند با همه روح خود به گوش دادن پرداخت. یک ساعت سپری شد، دو ساعت گذشت. هیچ صدایی شنیده نشد. در آن سوی دیوار، سکوتی مطلق ایجاد شده بود. ادموند با امیدواری کامل چند لقمه نان خورد، چند جرعه آب نوشید، و به کمک ساختمان جسمی محکمی که طبیعت به او عطا کرده بود، تقریباً خود را مثل سابق یافت. روز به انتها رسید، سکوت همچنان ادامه یافت، شب فرا رسید بی آنکه صدا از نو شروع شود.

ادموند با خود گفت: «او یک زندانی است و شادی وصف‌ناپذیری در درون خود احساس کرد.

از آن لحظه، مغزش به خروش آمد. حیات با شدت و نیروی فعالیت به جانب او بازگشت.

ادموند تمام آن شب را بیدار ماند. روز باز آمد، زندانبان داخل شد و غذا آورد، ادموند غذای روز قبل را بلعیده بود. همه غذای تازه را هم در حالی که گوش به زنگ صدایی بود که به گوش نمی رسید، بلعید. از فکر اینکه صدا برای همیشه قطع شده است، به خود می لرزید. ده دوازده منزل در سیاهچال خود راه می رفت، ساعت‌های متوالی نرده‌های آهنی پنجره‌اش را تکان می داد، با تمرین و ورزش‌هایی که مدت‌ها بود کنارشان گذاشته بود، تمدد و نیرو را به اعضای بدن خود باز می گرداند، و خلاصه خود را با آغوش باز برای پذیرش سرنوشتی که می بایست برایش پیش آید، آماده می کرد: همان گونه که پهلوان، هنگامی که می خواهد داخل گود شود، بدن خود را با روغن مالش می دهد. در فاصله این فعالیت‌های تب‌آلود، در حالی که از احتیاط کاری این زندانی به تنگ آمده بود، گوش می داد تا ببیند صدایی می آید یا نه. آخر چرا این رفیق نادیده که با ضربه او از کار بازمانده است، حدس نمی زند که زندانی دیگری هم مثل او برای به دست آوردن آزادی عجله دارد؟

سه روز گذشت، هفتاد و دو ساعت کشنده که دقیقه به دقیقه محاسبه می شد.

بالاخره یک شب، هنگامی که زندانبان تازه آخرین دیدارش را به پایان رسانده بود، دانتس که برای صدمین بار گوش خود را به دیوار چسبانده بود، احساس کرد که تکانی مختصر در سرش که با سنگ‌های بی حرکت در تماس است، منعکس می‌شود. دانتس عقب رفت تا مغز تکان خورده‌اش را کاملاً منظم کند. چند دور، دور اتاق گشت و باز گوشش را در همان نقطه قرار داد.

دیگر شکی وجود نداشت. در آن سوی دیوار، کاری در شرف انجام یافتن بود. زندانی که خطر را دریافته بود، راهی دیگر را برگزیده و شاید برای ادامه کارش، با تأمین بیشتر، اهرم را جانشین قیچی کرده بود.

ادموند که از این کشف شهادت یافته بود، تصمیم گرفت که به کارگر خستگی‌ناپذیر کمک کند. اول جای بسترش را، که احتمال می‌داد راه خلاصی در پشت آن قرار داشته باشد، عوض کرد، و با چشم در جستجوی شیئی برآمد که با آن بتواند دیوار را بشکافد، سیمان مرطوب را بکند، و بالاخره سنگی را از دیوار جدا کند.

هیچ چیزی به نظرش نرسید. او نه چاقو داشت، نه وسیله‌ای برنده. تنها نرده‌های آهنی پنجره‌اش بود که او بارها آنها را آزموده و دانسته بود که کاملاً محکم شده است؛ و حتی لزومی ندارد که او بکوشد تا آنها را تکان دهد.

تمام اثاثیه او عبارت بود از یک بستر، یک صندلی، یک میز، یک سطل و یک کوزه. در بستر، زبانه‌های آهنی وجود داشت، اما این زبانه‌ها به وسیله پیچ به چوب میخکوب شده بود. او برای بیرون کشیدن پیچ‌ها و کندن زبانه‌ها، نیاز به یک آچار داشت. به میز و صندلی، هیچ چیز وصل نبود. سطل سابقاً دسته‌ای داشته است، اما این دسته برداشته شده بود. برای دانتس چاره‌ای باقی نمی‌ماند جز اینکه کوزه‌اش را بشکند، و با یکی از تکه‌های قابل استفاده نوک تیز آن دست به کار شود.

کوزه را به روی سنگ فرش زد و شکست. دانتس دو یا سه تکه نوک تیز را برگزید و در تشک گاهی خود پنهان کرد. بقیه را گذاشت تا همان‌گونه پراکنده، روی زمین باقی بماند. شکستن کوزه، حادثه‌ای طبیعی‌تر از آن بود که کسی را نگران کند.

ادموند همه شب را برای کار کردن در پیش داشت، اما کار در تاریکی آسان نبود، زیرا لازم بود که با کورمالی به کار پردازد، و به زودی احساس کرد که وسیله کار خود را به سنگی سخت‌تر می‌ساید. پس بسترش را سر جای خود راند و منتظر روز شد. صبوری هم با امیدواری به سوی او بازگشته بود.

تمام شب را گوش فرا داد و صدای کار نقب‌کن ناشناس را که به کوشش زیرزمینی‌اش

ادامه می‌داد، شنید.

روز فرا رسید. زندانبان داخل شد. دانتس به او گفت که شب گذشته، هنگامی که او آب می‌خورده است، کوزه از دست او افتاده و شکسته است. زندانبان قر و لندکنان، بی‌آنکه به خود زحمت جمع کردن قطعات شکسته کوزه را بدهد، رفت و کوزه‌ای نو به جای آن آورد. لحظه‌ای بعد بازگشت و به زندانی سفارش کرد که مراقبت بیشتری به عمل آورد، سپس خارج شد.

دانتس با شادی بسیار به صدای قفلی که بسته می‌شد گوش داد، پیش از آن، هر بار که زندانبان این قفل را می‌بست، قلب او فشرده می‌شد. این بار با خوشحالی دور شدن صدای پا را شنید، و هنگامی که این صدا خاموش شد، به سوی بستر خود جست زد، آن را جابجا کرد و با روشنی ضعیف روز که در سیاهچالش نفوذ می‌کرد، توانست کوشش بیهوده‌ای را که شب گذشته، با حمله به جسم سنگی، به جای حمله به گچ‌های اطراف آن انجام داده بود، ببیند. رطوبت گچ‌های اطراف را شکننده کرده بود.

دانتس که قلبش از شادی می‌تپید، متوجه شد که قطعاتی از گچ کنده شده است. درست است که این قطعات تقریباً به شکل ذره بود، با این حال دانتس در پایان نیم ساعت تقریباً به اندازه یک مشت از آنها را کنده بود. یک ریاضیدان می‌توانست محاسبه کند که تقریباً با دو سال کار، به فرض اینکه دیگر به قطعه سنگ برخورد نشود، می‌توان گذرگاهی به وسعت دو پای مربع و با عمق بیست پا به وجود آورد.

زندانی سپس خود را ملامت کرد از اینکه این همه ساعات طولانی را که به آهستگی و پشت سر هم گذشته است، صرف چنین کاری نکرده و به جای آن زمان را در امید، دعا و ناامیدی از دست داده است.

او از حدود شش سال پیش که در این سیاهچال زندانی بود، می‌توانست کار بسیاری، هر قدر هم با آهستگی پیش رفته باشد، انجام بدهد.

این اندیشه حرارت تازه‌ای در او به وجود آورد. با احتیاط بسیار در مدت سه روز موفق شد تمام سیمان‌ها را بردارد و سنگ را برهنه کند. دیوار از خرده‌سنگ‌های کوچک ساخته شده بود که برای استحکام بیشتر، جابه‌جا سنگ‌های تراشیده بزرگ به کار برده بودند. دانتس یکی از این سنگ‌های تراشیده را تقریباً برهنه کرده بود، و حالا می‌بایست آن را از جایش تکان بدهد.

اول با ناخن‌هایش آزمایش کرد، اما ناخن‌های او توان کافی برای این کار نداشت. قطعات کوزه، وقتی که دانتس می‌خواست از آنها به عنوان اهرم استفاده کند، خرد می‌شد.

دانتس پس از ساعتی کوشش بی‌فایده در حالی که عرق و اضطراب در پیشانی‌ش نمایان بود، از جا برخاست.

پس به این ترتیب او می‌بایست در شروع کار متوقف شود، و بی‌فایده و بی‌حرکت منتظر بماند تا همسایه‌اش، که شاید او هم به نوبه خود خسته شود، کار را به اتمام برساند؟ آن وقت اندیشه‌ای از مغز او گذشت. ایستاد و لبخند زد. پیشانی‌ش که از عرق مرطوب بود، به نوبه خود خشک شد.

زندانبان همه روزه سوپ دانتس را در یک قابلمه حلبی برایش می‌آورد، این قابلمه حاوی سوپ او و سوپ یک زندانی دیگر بود، زیرا دانتس ملاحظه کرده بود که قابلمه یا کاملاً پر است، یا نیمه خالی. بستگی به این داشت که کلیددار تقسیم غذا را از او شروع کند، یا از شریکش.

این قابلمه دسته‌ای آهنی داشت، و دانتس طمع در آن دسته آهنی بسته بود. حاضر بود اگر بخواهند ده سال از عمر خود را در ازای آن بدهد.

زندانبان محتوی غذا را در بشقاب دانتس می‌ریخت، و دانتس پس از آنکه غذای خود را با یک قاشق چوبی می‌خورد، بشقاب را که همه روزه به کار می‌رفت، می‌شست. دانتس آن شب بشقابش را در نیمه راه در به میز، روی زمین گذاشت. زندانبان هنگام ورود به اتاق پایش را روی بشقاب نهاد، و بشقاب کاملاً خرد شد.

این بار گناه ظاهراً از دانتس نبود. خطای او فقط گذاشتن بشقاب به روی زمین بود، اما زندانبان زیر پای خود را نگاه نکرده و بشقاب را شکسته بود.

پس زندانبان به قر زدن تنها قناعت کرد. سپس به اطراف خود نگریست تا ببیند محتوی قابلمه را در چه ظرفی باید بریزد. دانتس همان یک بشقاب را داشت. راهی وجود نداشت.

دانتس گفت:

— قابلمه را بگذارید. فردا که نهار مرا می‌آورید، آن را با خود ببرید.

این توصیه با تنبلی زندانبان که به این ترتیب نیاز نداشت بالا برود، از نو پایین بیاید و باز بالا برود سازگار بود.

قابلمه را گذاشت. دانتس از شادی مرتعش شد.

دانتس سوپ و گوشتی را که معمولاً در سوپ می‌گذاشتند، با سرعت خورد. سپس یک ساعت منتظر ماند تا مطمئن شود که زندانبان تغییر رأی نمی‌دهد. بعد بسترش را کنار کشید، قابلمه را برداشت، دسته آن را میان سنگ برهنه شده و خرده‌سنگ‌های همجوار

آن قرار داد و آن را همچون اهرم به کار برد.

حرکتی سبک به دانتس ثابت کرد که کوشش او به نتیجه خواهد رسید.

در واقع پس از ساعتی سنگ از دیوار بیرون آمد و حفره‌ای با قطر بیش از یک پا و نیم در محل آن ایجاد شده بود.

دانتس با دقت همه گچ‌ها را جمع کرد و آنها را به گوشه زندانش برد. زمین خاکستری رنگ را با تکه‌ای از سفال کوزه تراشید و گچ‌ها را زیر خاک پنهان کرد.

سپس برای استفاده از این شبی که اتفاق، یا اسباب چینی عاقلانه‌اش به عنوان وسیله‌ای چنین ارزشمند در اختیار او گذاشته بود، با شدت شروع به کندن کرد.

بامداد روز بعد، قطعه سنگ تراشیده را در سوراخش گذاشت، بسترش را به جانب دیوار عقب کشید و خوابید.

ناهار همیشه قطعه‌ای نان بود. زندانبان وارد شد و نان را روی میز گذاشت. دانتس پرسید:

— برای من بشقابی دیگر نمی‌آورید؟

کلیددار گفت:

— نه، شما دست بشکن دارید. کوزه را شکستید، و سبب شدید که من بشقاب را

بشکنم. اگر همه زندانیان تا این حد ضرر بزنند، حکومت سرپا نمی‌ماند. قابلمه را برای شما می‌گذارم و سوپتان را در آن می‌ریزم. شاید به این ترتیب دیگر چیزی را نشکنید.

دانتس نگاهش را به سوی آسمان بلند کرد و در زیر پتو دست‌هایش را به هم متصل نمود. این تکه آهنی که برایش می‌ماند، چنان جهشی از سپاسگزاری شدید نسبت به خداوند در او ایجاد کرد، که در زندگی گذشته‌اش، هرگز از بهترین نعمت‌هایی که به دست آورده بود، احساس نکرده بود.

دانتس متوجه شده بود که از زمانی که او دست به کار زده است، آن زندانی دیگر دست از کار کردن کشیده است.

ولی این دلیل نمی‌شد که او هم دست از کوشش بردارد. اگر همسایه‌اش به جانب او نیاید، او به جانب همسایه خواهد رفت.

تمام روز را بدون وقفه کار کرد. چون شب شد، او توانسته بود به کمک وسیله تازه‌اش، ده مشت از خرده‌های سنگریزه، گچ و سیمان از دیوار بیرون بکشد.

چون زمان دیدار کلیددار فرا رسید، دانتس تا آنجا که می‌توانست دسته کج شده قابلمه‌اش را راست کرد، و ظرف را در جای معمولیش گذاشت. کلیددار سهم عادی سوپ و

گوشت را در آن ریخت، یعنی در واقع سوپ و ماهی، زیرا آن روز روز منع گوشت بود و این رسم در زندان، سه روز در هفته اجرا می‌شد. این هم خود وسیله‌ای بود برای محاسبهٔ زمان، اگر دانتس از مدت‌ها پیش محاسبه را کنار نگذاشته بود.

کلیددار سوپ را در ظرف ریخت و بیرون رفت. این بار دانتس خواست مطمئن شود که آیا همسایه‌اش کار را متوقف کرده است یا نه.

گوش فراداد، همه چیز مانند آن سه روزی که کار متوقف شده بود، در سکوت بود. دانتس آه کشید، اما دل‌سرد نشد. تمام شب را به کار کردن ادامه داد. ولی پس از دو سه ساعت کوشش به یک مانع برخورد. آهن فرو نمی‌رفت و بر روی سطحی هموار می‌لغزید. دانتس مانع را با دست لمس کرد و دانست که به یک تیرک رسیده است. این تیرک از سوراخی که دانتس به وجود آورده بود می‌گذشت، یا در واقع آن را بکلی مسدود می‌کرد. حالا می‌بایست بالا یا زیر آن را حفر کند.

جوان بدبخت که هیچ به این مانع نیندیشیده بود، فریاد کشید:

«آه، خدایا، خدایا. این همه به درگاهت دعا کردم، امیدوار بودم دعایم را شنیده باشی. خدای من، پس از آنکه آزادی حیات را از من گرفتی، پس از آنکه آرامش مرگ را از من دریغ داشتی، و مرا به زندگی فراخواندی، خدایا، پس به من رحم کن و نگذار در ناامیدی بمیرم.»

صدایی که به نظر می‌رسید از زیر زمین بیرون می‌آید، و به علت فاصلهٔ دیوار به گوش مرد جوان آهنگ مرگ داشت، پرسید:

— این کیست که در یک زمان از خدا و از ناامیدی حرف می‌زند؟

ادموند احساس کرد که موهای سرش سیخ می‌شود. به روی زانوهای خود عقب رفت و زمزمه کرد:

— آه، صدای یک انسان می‌شنوم.

چهار یا پنج سال بود که ادموند صدای هیچکس غیر از زندانبان را نشنیده بود و برای زندانی، زندانبان انسان نیست، بلکه دری است جاندار که به در چوبی او افزوده‌اند. رادعی است از گوشت که به رادع‌های آهنی اضافه شده است.

دانتس فریاد کشید:

— شما را به خدا، شما که حرف زدید، باز هم حرف بزنید، هر چند صدایتان مرا به وحشت افکند.

صدا پرسید:

- شما خودتان چه کسی هستید؟
- دانتس که اشکالی در جواب دادن نمی‌دید گفت:
- یک زندانی بدبخت.
- از کدام کشور؟
- فرانسه.
- نام شما؟
- ادموند دانتس.
- شغل شما؟
- دریانورد.
- از چه زمانی در زندان هستید؟
- از ۲۸ فوریه سال ۱۸۱۵
- گناهتان چیست؟
- بی‌گناهم.
- به چه گناهی متهم هستید؟
- به اینکه برای بازگشت امپراتور دسیسه کرده‌ام.
- چطور برای بازگشت امپراتور؟ مگر امپراتور بر تخت خود نیست؟
- در سال ۱۸۱۴ در فونتن بلو^۱ استعفا داد و از آن زمان در جزیره‌^۲ الب تبعید است. اما شما از کی اینجا هستید که از این جریان اطلاع ندارید؟
- از سال ۱۸۱۱
- دانتس بر خود لرزید. این مرد چهار سال بیشتر از او زندانی بوده است.
- صدا که به سرعت سخن می‌گفت ادامه داد:
- خوب است. دیگر به کندن ادامه ندهید. فقط به من بگویید حفره‌ای که به وجود آورده‌اید در چه ارتفاعی قرار دارد.
- هم سطح زمین است.
- چگونه آن را مخفی کرده‌اید؟
- پشت بستر من است.
- از زمانی که زندانی هستید، محل بسترتان را عوض کرده‌اند؟

- هرگز.
- اتاقتان رو به کدام سمت است؟
- به سمت دهلیز.
- دهلیز به کجا منتهی می‌شود؟
- به حیاط زندان.
- صدازمزمه کنان گفت:
- افسوس!
- دانتس فریاد کشید:
- خدای من! مگر چه شده است؟
- هیچ! فقط من اشتباه کرده‌ام. نقصان نقشه‌ام که به علت نداشتن پرگار بوده است، مرا گمراه کرده است. یک خط غلط بر روی نقشه پانزده پا برایم تمام شده است، و من دیواری را که شما کنید، به جای دیوار قلعه گرفته بودم.
- در این صورت هم شما به دریا می‌رسیدید.
- این چیزی است که من می‌خواستم.
- اگر موفق می‌شدید چه می‌کردید؟
- خودم را به دریا می‌افکندم و با شنا به یکی از جزایری که قلعهٔ دیف را احاطه کرده است می‌رفتم. جزیرهٔ دم^۱ یا جزیرهٔ تیبولن^۲ حتی می‌توانستم خودم را به ساحل برسانم و نجات بیابم. اما حالا همه چیز از دست رفته است.
- همه چیز؟
- بله، همه چیز. حالا حفره را با دقت پر کنید و دیگر کاری انجام ندهید. منتظر خبر من باشید.
- لااقل به من بگویید بدانم شما چه کسی هستید.
- من... شمارهٔ ۲۷ هستم.
- دانتس پرسید:
- پس شما نسبت به صداقت من شک دارید؟
- ادموند صدای خنده‌ای را شنید که گویی سقف را می‌شکافت و به او می‌رسید. چون احساس کرد که این مردمی رود تا او را ترک کند، فریاد کشید:

— آقا، من یک مسیحی مؤمن هستم. به مسیح سوگند یاد می‌کنم که اگر مانده است خودم را به کشتن بدهم، نمی‌گذارم دژخیمان ما سایه‌ای از حقیقت را دریابند. شما را به خدا مرا از حضور خودتان محروم نکنید. صدای خودتان را از من دریغ ندارید. زیرا نیروی من به پایان رسیده است. سوگند یاد می‌کنم که در غیر این صورت، سرم را به دیوار می‌کوبم و خرد می‌کنم و مرگ من به گردن شما خواهد بود.

— چند سال دارید؟ از صدایتان به نظر می‌رسد که جوان باشید.

— سن خودم را نمی‌دانم. زیرا از هنگامی که اینجا هستم، حساب زمان را از دست داده‌ام. آنچه می‌دانم این است که وقتی در ۲۸ فوریه ۱۸۱۵ بازداشت شدم، نوزده سال داشتم.

صدازمزه کنان گفت:

— هنوز بیست و شش سال تمام ندارید. در این سن انسان هنوز خائن نیست.

— نه. نه. گفتم و تکرار می‌کنم که اگر تکه‌تکه‌ام کنند به شما خیانت نخواهم کرد.

— کار خوبی کردید که با من حرف زدید و از من خواستید. زیرا می‌رفتم که نقشه‌ای دیگر را طرح ریزی کنم و از شما دور شوم. اما جوانی شما به من اطمینان می‌دهد. به شما ملحق می‌شوم، منتظرم باشید.

— چه وقت؟

— باید درباره‌ی شانس موفقیت‌تان محاسبه کنم. صبر کنید تا به شما علامت بدهم.

— ولی شما که مرا ترک نمی‌کنید، مرا تنها نمی‌گذارید؟ به جانب من می‌آیید و مرا می‌گذارید تا به جانب شما بیایم؟ ما با هم فرار می‌کنیم، و اگر نتوانیم فرار کنیم، با هم حرف می‌زنیم. شما از کسانی که دوستشان دارید، و من از کسانی که دوستشان دارم. لابد شما هم کسی را دوست دارید؟

— من در دنیا تنها هستم.

— در این صورت مرادوست خواهید داشت. اگر جوان هستی رفیق شما خواهم بود، اگر پیر باشید پسران می‌شوم. من پدری دارم که اگر هنوز زنده باشد، باید هفتاد سال داشته باشد. من فقط او را دوست داشتم و دختر جوانی را که نامش مرسدس است. پدرم مرا فراموش نکرده است، این را یقین دارم، اما آن دختر، خدا می‌داند که آیا هنوز در فکر من است یا نه. من شما را آن‌گونه دوست خواهم داشت که پدرم را دوست داشتم.

زندانی گفت:

— باشد، پس خداحافظ تا فردا.

بن کلاه کوتاه با لحنی ادا شد که دانتس را مطمئن کرد. پس بیش از آن چیزی نخواست. از جا برخاست، با همان احتیاطی که قبلاً به عمل آورده بود، خرده‌هایی را هم که از دیوار بیرون کشیده بود زیر خاک پنهان کرد و بستر را سر جایش برگرداند. از همان دم دانتس خود را تسلیم خوشبختی کرد. مسلماً او دیگر تنها نخواهد ماند. شاید هم آزاد شود، و اگر زندانی باقی بماند، که بدترین وضع خواهد بود، باز شریکی خواهد داشت؛ و اسارتی قسمت شده چیزی نیست جز نیمه اسارت. شکوه‌ای که با شرکت دیگری ادا شود، تقریباً نوعی دعاست، و دعای دو نفره را می‌توان شکرگزاری محسوب داشت.

تمام روز را دانتس در سیاهچال خود، با قلبی پر از شادی راه رفت. گاه به گاه این شادی در گلویش گیر می‌کرد. پس روی بسترش می‌نشست و سینه‌اش را با دست می‌فشرده. با کمترین صدایی که از سوی دهلیز می‌شنید، به سوی در جست می‌زد؛ از آن می‌ترسید که او را از این مرد که هنوز نمی‌شناخت، اما از هم‌اکنون او را مانند یک رفیق دوست داشت، جدا کنند. آنگاه تصمیم گرفت که اگر زندانبان بستر او را کنار بکشد و سرش را برای مشاهده سوراخ پایین ببرد، سر او را با قطعه سنگی که زیر کوزه آب است، خرد کند. در این صورت او را محکوم به مرگ خواهند کرد، این را خوب می‌دانست. ولی مگر او، در لحظه‌ای که این صدای معجزه‌آسا به او رسید و زندگی را به او بازگرداند، قصد نداشت بمیرد؟

شب زندانبان آمد. دانتس روی بستر خود بود. می‌اندیشید که در آنجا بهتر می‌تواند مراقب حفره نیمه تمام باشد. مسلماً دیدارکننده مزاحم را با نگاهی عجیب نگریست، چرا که زندانبان پرسید:

— «ببینم، باز دارید دیوانه می‌شوید؟»

دانتس جوابی نداد. ترسید هیجان صدایش راز او را فاش سازد. زندانبان سرش را تکان داد و بیرون رفت.

چون شب شد، دانتس تصور کرد که همسایه‌اش از سکوت و تاریکی شب برای شروع به گفتگوی دوباره استفاده خواهد کرد. اما او اشتباه می‌کرد. شب سپری شد، بی‌آنکه صدایی به انتظار تب‌آلود او پاسخ دهد. فردای آن روز، پس از دیدار بامدادی زندانبان، و هنگامی که او تازه بسترش را از دیوار کنار کشیده بود، صدای سه ضربه متوالی را شنید که با فاصله‌های مساوی به دیوار نواخته شد. با عجله به زانو درآمد و گفت:

— شما هستید؟ من آماده‌ام.

صدا پرسید:

— زندانبان رفته است؟

— بله، او تا شب بر نمی‌گردد. مادوازده ساعت وقت آزاد داریم.

— پس من می‌توانم کار کنم.

— بله. بله. بی‌تأخیر. همین الآن، از شما خواهش می‌کنم.

بلافاصله قطعه زمینی که دانتس دست‌هایش را به آن تکیه داده و خود تا نیمه داخل حفره شده بود، زیر پایش لرزید. دانتس خودش را به عقب انداخت. توده‌ای از خاک و سنگ‌های کنده شده در سوراخی که خود او در زیر حفره به وجود آورده بود، ریخت. سپس در انتهای این سوراخ تاریک که او نمی‌توانست عمق آن را دریابد، سری را دید که ظاهر می‌شود، بعد شانه‌ها، و بالاخره یک انسان کامل که با چالاکی بسیار، از گودال حفر شده بیرون آمد.

دانشمند ایتالیایی

دانتس دوست تازه‌ای را که مدت‌های مدید با چنان بی‌صبری در آرزویش بود، در بر گرفت، و او را به سوی پنجرهٔ خود برد، تا نور کمی که داخل سیاهچال می‌شد چهرهٔ او را کاملاً روشن کند.

او مردی بود کوچک‌اندام. موهایش بیشتر به علت رنج سفید شده بود تا به سبب پیری. نگاهی نافذ داشت که در زیر ابروهای پرپشت و خاکستری شده‌اش پنهان بود. ریش سیاهی تا سینه‌اش می‌رسید. لاغری چهره‌اش با چین‌های عمیق در خطوط آشکار صورتش مشخص بود، و قیافهٔ مردی را نشان می‌داد که بیشتر عادت دارد در خصوصیات اخلاقی تمرین کند تا در نیروهای جسمانی. پیشانی‌اش پوشیده از عرق بود. اما دربارهٔ لباسش: این پوشش چنان پاره‌پاره بود که شکل اولیهٔ آن را به هیچ‌وجه نمی‌شد تشخیص داد.

سن او حداکثر شصت و پنج سال به نظر می‌رسید، با این حال چابکی حرکاتش نشان می‌داد که سن واقعی او کمتر از آن است و اسارت طولانی او را پیر نشان می‌دهد. زندانی، اظهارات مشتاقانهٔ مرد جوان را با لذت پذیرا شد. روح منجمدشده‌اش لحظه‌ای از تماس با احساسی چنین پرحرارت گرم شد. از دانتس به علت روش دوستانه‌اش، تشکر کرد، هرچند از اینکه در جایی که تصور می‌کرد آزادی کسب می‌کند، سیاهچالی دیگر یافته بود.

زندانی خطاب به دانتس گفت:

«اول باید ببینم که آیا می‌توان اثر عبور مرا از چشم زندانبان پنهان کرد یا نه. زیرا تمام آرامش آیندهٔ ما بستگی به جهل آنها دربارهٔ وضع ما دارد.»

آنگاه به جانب حفره خم شد، سنگ را با دست گرفت و با وجود آنکه سنگین بود، آن را به راحتی برداشت و داخل سوراخ گذاشت، سرش را تکان داد و گفت:

— این سنگ با سهل‌انگاری از دیوار کنده شده است. چون شما وسیلهٔ کار نداشتید. دانتس حیرت‌زده پرسید:

- مگر شما وسیله کار دارید؟
- من مقداری وسایل برای خودم ساخته‌ام. غیر از سوهان، همه چیزهایی را که برایم لازم است دارم. قیچی، گیره، اهرم.
- آه، من خیلی کنجکاو که حاصل صبر و صنعت شما را ببینم.
- ببینید. اول از همه این یک قیچی است.
- این را گفت و تیغه قوی و برنده‌ای را که دسته‌ای از چوب قان داشت، نشان داد. دانتس پرسید:
- این را با چی درست کردید؟
- با یکی از زبانه‌های بسترم. همه راهی را که مرا به اینجا رسانده است، یعنی تقریباً پنجاه پا، با این وسیله کنده‌ام.
- دانتس وحشت‌زده فریاد کشید:
- پنجاه پا!
- آهسته‌تر حرف بزنید جوان. خیلی وقت‌ها اتفاق می‌افتد که زندانبانان پشت در اتاق زندانی گوش می‌ایستند.
- آنها مرا تنها فرض می‌کنند.
- با این حال.
- شما می‌گویید پنجاه پا حفر کرده‌اید تا به اینجا رسیده‌اید؟
- بله، فاصله‌ای که اتاق مرا از اتاق شما جدا می‌کند، تقریباً در این حدود است. ولی من به علت فقدان وسیله هندسی، منحنی‌ام را برای نوشتن مقیاس تناسب، بد محاسبه کردم. به جای چهل پا بیضی، پنجاه پا محاسبه شده است. همان طور که گفتم، تصور می‌کردم به این ترتیب به دیوار خارجی می‌رسم، آن را حفر می‌کنم و خودم را به دریا می‌اندازم. به جای آنکه از عرض دهلیزی که اتاق شما در آن قرار دارد بگذرم، طول این دهلیز را طی کرده‌ام. همه زحمتم به هدر رفته است. زیرا این دهلیز به حیاطی منتهی می‌شود که پر از نگهبان است.
- دانتس گفت:
- درست است. اما این دهلیز فقط در یک طرف اتاق من قرار دارد. در حالی که اتاق من چهار سمت دارد.
- بله، عجلتاً یک سمت آن تخته‌سنگ‌هایی است که دیوار با آن ساخته شده است. ده نفر حفر مجتهد به همه وسایل، ده سال کار لازم دارند تا بتوانند این تخته‌سنگ‌ها را

سوراخ کنند. دیوار آن طرف، می‌بایست پشت به تشکیلات آپارتمان حکمران داشته باشد. ما به زیر زمین‌هایی راه خواهیم یافت که به‌طور حتم با کلید بسته شده‌اند، و گیر خواهیم افتاد. طرف دیگر... صبر کنید، طرف دیگر به کجا راه دارد؟

این طرف همان بود که روزه‌های سوراخ‌دارش موجب آمدن نور روز می‌شد. این روزه‌ها به نسبت که به نفوذ روشنائی می‌رسید، تنگ‌تر می‌شد، و حتی یک کودک هم نمی‌توانست از آن بگذرد. بعلاوه با سه میله آهنی زینت شده بود که می‌توانست ترس فرار زندانی را برای شکاک‌ترین زندانبان‌ها مرتفع سازد.

تازه وارد با طرح این سؤال میز را به زیر پنجره کشید و به دانتس گفت:
— بروید بالای این میز.

دانتس اطاعت کرد، از میز بالا رفت و چون منظور رفیقش را حدس می‌زد، پشتش را به دیوار تکیه داد و دو دستش را قلاب‌وار به او ارائه داد.

آنگاه، کسی که خود را با شماره اتاقش نامیده بود، و دانتس هنوز نام او را نمی‌دانست، با چالاکی بیش از آنکه سن ظاهریش نشان می‌داد، با مهارت یک گربه یا یک مارمولک، اول روی میز و سپس بر روی دست‌های دانتس جست زد، از دست او بر روی شانهاش پرید و چون سقف سیاهچال مانع از راست ایستادن او می‌شد، خم شد و سرش را در اولین ردیف نرده‌ها فروبرد. آنگاه توانست از بالا، پایین را ببیند.

لحظه‌ای بعد سرش را با سرعت کنار کشید و گفت:
— آه، هیچ توجه نکرده بودم.

از بدن دانتس به روی میز سر خورد و از میز به زمین پرید.
مرد جوان به نوبه خود با نگرانی پایین آمد و پرسید:
— به چه چیز توجه نکرده بودید؟

زندانی پیر که در اندیشه فرو رفته بود گفت:

— بله، این چهارمین سمت سیاهچال شماست که بر روی یک دهلیز خارجی قرار دارد. نوعی راهروی مدور که دسته قراولان از آن می‌گذرند و نگهبان در آنجا به مراقبت مشغول است.

— یقین دارید؟

— کلاه سرباز و انتهای تفنگ او را دیدم، و از ترس آنکه مبادا او مرا ببیند، فوراً خودم را

پایین کشیدم.

— خوب!

– می بینید که گریختن از سیاهچال ما غیر ممکن است.

مرد جوان با آهنگی استفهام آمیز گفت:

– در این صورت چه باید کرد؟

– باید گذاشت تا هرچه اراده خداوند است، اجرا شود.

و حالتی از تفویض مطلق به خطوط چهره پیرمرد مستولی شد. دانتس با حیرتی توام با تحسین، مردی را که چنین فیلسوف وار، از امیدی چنان طولانی صرف نظر می کرد، نگریست و پرسید:

– حالا ممکن است به من بگویید چه کسی هستید؟

– آه، خدای من. اگر این مسأله هنوز هم با اینکه من نمی توانم مفید هیچ فایده ای برایتان باشم، می تواند مورد توجه شما باشد، بله.

– شما می توانید خاطر مرا تسلی دهید، و مرا همراهی کنید. زیرا شما به نظر من قوی ترین اقویا هستید.

آبه با تأثر لبخند زد و گفت:

– «من آبه فاریای هستم، و چنانکه می دانید از سال ۱۸۱۱ در قلعه دیف زندانیم. اما پیش از آن هم مدت سه سال در استحکامات فنستزل زندانی بودم. در سال ۱۸۱۱ مرا از پیه مون^۲ به فرانسه منتقل کردند. آن وقت بود که دانستم به نظر می رسد که سرنوشت یا ناپلئون سازگار باشد؛ و پسری به او عطا کرده است که در گهواره «شاه رُم» نامیده شده است. آن زمان من آنچه را شما اخیراً به من گفتید حدس نمی زدم: اینکه چهار سال پس از آن، بنای عظیم امپراتور سرنگون شود. اکنون چه کسی در فرانسه سلطنت می کند؟ ناپلئون دوم؟ نه، لویی هیجدهم.

– لویی هیجدهم؟ لابد برادر لویی شانزدهم است. فرمان های آسمانی عجیب و اسرارآمیز است. منظور مشیت الهی از اینکه آن را که بالا برده است فرود آورد، و آن را که فرود آورده است بالا ببرد، چیست؟ مکتبی کرد و ادامه داد:

– بله. بله. مثل انگلیس. بعد از چارلز اول، کرمول، بعد از کرمول چارلز دوم و شاید پس از چارلز دوم یکی از دامادها، یکی از اقوام، یکی از شاهزادگان اورانژ^۳ یا یک پیکر تراش باشد که خود را شاه بنامد. آنگاه امتیازات تازه برای عامه، سپس مشروطیت، آن وقت

آزادی!

سپس روی خود را به سمت دانتس گرداند، او را با نگاهی درخشان و عمیق، همان گونه که یک پیامبر باید داشته باشد، نگریست و گفت:

– مرد جوان، شما اینها را خواهید دید. هنوز در سنی هستید که می‌توانید اینها را ببینید، و خواهید دید.

– بله، اما در صورتی که از اینجا بیرون بروم.

آبه فاریا گفت:

– آه، درست است. ما زندانی هستیم. لحظه‌هایی هست که من آن را فراموش می‌کنم، و چون نگاهم از دیوارهای زندان عبور می‌کند، تصور می‌کنم که آزادم. شما برای چه زندانی هستید؟

– برای اینکه در سال ۱۸۰۷ در رؤیایی بودم که ناپلئون در سال ۱۸۱۱، تصمیم به اجرای آن گرفت. زیرا مثل ما کیاول^۱، به جای این شاهزادگان ناتوان که در ایالات ایتالیا برای خود آشیان‌هایی از حکومت‌های کوچک استبدادی و ضعیف به وجود آورده بودند، من یک امپراتوری بزرگ، واحد، محکم و قوی می‌خواستم؛ تصور کردم سزار بورژوای^۲ خود را در آدمی ناشی و تاجدار که فقط تظاهر به این می‌کرد که مرا درک می‌کند، تا بهتر بتواند به من خیانت کند، یافته‌ام. این نقشه^۳ الکساندر ششم^۴ و کلمان هفتم^۵ بود، که همیشه با شکست مواجه خواهد شد، زیرا آنها بیهوده تصمیم به اجرای آن گرفتند، و ناپلئون نتوانست آن را به پایان برساند. در واقع ایتالیا سرزمینی است لعنت شده.

پیر مرد سر به زیر افکند. دانتس درک نمی‌کرد که چگونه یک مرد می‌تواند زندگی خود را برای چنین خواسته‌هایی به خطر بیندازد. درست است که دانتس ناپلئون را به خاطر آنکه دیده و با او سخن گفته بود می‌شناخت، اما از اینکه الکساندر ششم و کلمان هفتم چه کسانی بودند، بکلی بی‌اطلاع بود. دانتس که داشت با عقیده^۶ زندانیانش که عقیده^۷ عمومی در زندان بود هم‌نوا می‌شد، پرسید:

– آیا شما همان کشیشی نیستید که تصور می‌کنند... بیمار باشد؟

– می‌خواهید بگویید تصور می‌کنند دیوانه باشد. این طور نیست؟

دانتس لبخند زنان گفت:

1- Mchiavel

2- Cesar Borgia

3- Alexandre 6

4- Clement 7

— جرأت نمی‌کردم.

فاریا با خنده‌ای تلخ جواب داد:

— بله، این منم که عنوان دیوانه را یافته‌ام. این منم که از مدّت‌ها پیش موجب سرگرمی میزبانان این زندان هستم. و اگر کودکان در این اقامتگاه نفرت‌انگیز حضور داشتند، موجب تفریح آنها می‌شدم.

دانتس لحظه‌ای بی حرکت و ساکت باقی ماند. سپس گفت:

— به این ترتیب شما از فرار صرف نظر می‌کنید؟

— بله، چون می‌بینم که فرار غیرممکن است. اقدام به آنچه خداوند انجام یافتن آن را نمی‌خواهد، سرکشی علیه خداوند است.

— چرا دل‌سرد می‌شوید؟ این زیاده‌خواهی از مشیت الهی است که انتظار داشته باشیم در اولین اقدام خودمان توفیق یابیم. آیا نمی‌توانید آنچه را در این جهت انجام داده‌اید، در جهت دیگر شروع کنید؟

— هیچ توجه کرده‌اید که من چه کرده‌ام، که به این سادگی از شروع دوباره حرف می‌زنید؟ آیا می‌دانید که چهار سال وقت صرف ساختن وسایلی کرده‌ام که در اختیار دارم؟ می‌دانید که مدّت دو سال است دارم به سختی سنگ خارا را می‌تراشم و حفر می‌کنم؟ می‌دانید که ناچار شده‌ام سنگ‌هایی را که سابقاً تصوّر حرکت دادنشان را هم نمی‌کردم، برهنه کنم و روزهای متوالی صرف این کار شده است؟ و گاه به هنگام شب خرسند بودم از اینکه یک انگشت مربع از این سیمان کهنه را که از خود سنگ سخت‌تر است، برداشته‌ام؟ آیا می‌دانید که برای جا دادن این همه خاک و سنگ که می‌بایست دفن می‌کردم، ناچار شده‌ام سقف یک پلکان را بردارم و همه این آوار را چنان با مهارت در پایه‌های ستون‌های آن دفن کنم که امروز پی‌ها پر شده است و دیگر نمی‌دانم یک مشت خاک را کجایم توانم بریزم؟ بالاخره آیا می‌دانید که تصوّر می‌کردم به پایان کار رسیده‌ام و فقط نیروی اتمام آن را در خود احساس می‌کردم؟ حالا خداوند نه تنها این پایان را عقب می‌اندازد، بلکه نمی‌دانم آن را به کجا می‌برد. به شما می‌گویم و تکرار می‌کنم که از این پس هیچ کاری برای به دست آوردن آزادی انجام نمی‌دهم، زیرا اراده خداوند بر این قرار دارد که این آزادی برای همیشه از دست رفته باشد.

ادموند نمی‌خواست به این مرد اعتراف کند که شادی یافتن یک مصاحب مانع از آن است که او به قدر لازم برای رنج زندانی از اینکه نتوانسته است بگریزد احساس ترخم کند، پس سر به زیر افکند.

آبه فاریا خود را به روی بستر آدموند انداخت و آدموند ایستاده باقی ماند.

مرد جوان هرگز به فرار نیندیشیده بود. چیزهایی هست که آن چنان غیرممکن به نظر می‌رسد، که به‌طور غریزی حتی از اندیشه به اقدامش هم اجتناب می‌کنیم. حفر پنجاه پا در زیر زمین، اختصاص سه سال کار به این عمل، برای آنکه در صورت موفقیت، به پرتگاهی بررسی که درست به دریا متصل است، خودت را از پنجاه، شصت یا شاید صد پا به پایین بیندازی، تا اگر گلوله‌های نگهبانان پیش از آن تو را نکشته باشد، سرت در حال افتادن به تخته‌سنگی اصابت کند و خرد شود؛ اگر از همه این خطرهای بگریزی، ناچار شوی یک منزل فاصله را شنا کنی؛ اینها تصوّراتی است که به هیچ‌وجه نمی‌توان خود را به آن تسلیم کرد. ما دیدیم که دانتس نزدیک بود تسلیم را تا حدّ مرگ برساند.

اما حالا که مرد جوان پیرمردی را دیده بود که با این نیرو به زندگی چنگ می‌اندازد، و به او درسی از تصمیم‌های ناامیدانه می‌دهد، شروع به تفکر و سنجش شهامت خود کرد. کاری را که او حتی اندیشه‌اش را به خود راه نداده بود، شخص مسن‌تر از او، کم‌نیروتر از او، با مهارتی کمتر از او، در اجرایش کوشیده، برای خود فراهم آورده، و به نیروی چابکی و حوصله، تمام لوازمی را که برای این اقدام باورنکردنی به آن نیاز داشت برای خود ساخته بود. تنها یک محاسبه اشتباه موجب شکست او شده بود. کسی دیگر این کارها را کرده بود، پس هیچ چیز برای دانتس غیرممکن نیست. فاریا پنجاه پا حفر کرده است، او صد پا حفر می‌کند. فاریا در پنجاه سالگی سه سال وقت صرف کارش کرده است، او که تنها نیمی از سن فاریا را دارد، شش سال وقت صرف می‌کند. فاریا، کشیش دانشمند، مرد کلیسایی، ترسی نداشته است از اینکه خود را در فاصله قلعه دیف تا جزیره دُم، راتونو یا لومر با شنا به خطر بیندازد، آیا او که خود شاخه‌ای از مرجان عمیق دریاست، تردید دارد که یک منزل راه را با شنا طی کند؟

برای طی کردن یک منزل راه با شنا، چه مدت وقت لازم است؟ یک ساعت؟ بسیار خوب، آیا او در گذشته ساعت‌ها در آب نمانده است، بی آنکه پایش را روی ساحل بگذارد؟ نه، دانتس چیزی کسر نداشت، جز تشجیع به وسیله یک سرمشق. همه آنچه را دیگری کرده است، یا می‌توانست بکند، دانتس انجام خواهد داد.

مرد جوان لحظه‌ای اندیشید، سپس به پیرمرد گفت:

— آنچه را شما در جستجویش بوده‌اید، من یافته‌ام.

فاریا از جا جست. با حالتی که نشان می‌داد اگر دانتس درست بگوید، دلسردی رقیفش

طولانی نخواهد بود، سر برداشت و گفت:

— شما؟ ببینم چه چیز را یافته‌اید؟

— نقبی که شما حفر کرده‌اید و از زندان خودتان تا اینجا آمده‌اید، در همان جهت دهلیز خارجی قرار دارد. درست است؟
— بله.

— باید حدود پانزده قدم با آن فاصله داشته باشد؟
— حداکثر.

— بسیار خوب. ما در وسط نقب راهی حفر می‌کنیم، به شکل یک شاخه صلیب. این بار شما درست اندازه‌گیری می‌کنید و ما از دهلیز خارجی سردر می‌آوریم. نگهبان را می‌کشیم و فرار می‌کنیم. برای احراز موفقیت فقط نیاز به شهامت داریم که شما آن را دارید، و به نیرو که من دارم. راجع به حوصله حرفی نمی‌زنم، شما در مورد خودتان ثابت کرده‌اید، و من در مورد خودم ثابت می‌کنم.
آبه جواب داد:

— صبر کنید مصاحب عزیز. شما ندانسته‌اید که شهامت من از چه نوع است، و درباره‌ی نیرویم چگونه حساب می‌کنم. درباره‌ی حوصله، گمان می‌کنم به قدر کافی صبور بوده‌ام که هر بامداد کوشش شبانه را از سر بگیرم، و هر شب کوشش روزانه را. ولی حالا مرد جوان، خوب به من گوش بدهید آن زمان من خیال می‌کردم با خلاص کردن یکی از مخلوقات بیگناه خداوند که نمی‌بایست محکوم می‌شد، به خدا خدمت می‌کنم.
دانتس پرسید:

— خوب، مگر حالا وضع به همان منوال نیست؟ آیا شما پس از دیدار با من، خودتان را گناهکار احساس می‌کنید؟ چطور؟ بگویید.
— نه، اما نمی‌خواهم گناهکار شوم. تا حال تصوّر من این بود که فقط با اشیاء سر و کار دارم. حالا شما پیشنهاد می‌کنید که کارم با انسان‌ها باشد. من می‌توانم یک دیوار را سوراخ و یک پلکان را ویران کنم. اما سینه‌ی یک انسان را سوراخ نمی‌کنم و موجب نابودی یک موجود نمی‌شوم.

دانتس حرکتی حاکی از حیرت کرد و گفت:

— چطور، در حالی که می‌توانید آزاد شوید، این وسواس شما را از کار باز می‌دارد؟
فاریا جواب داد:

— شما خودتان چرا یک شب زندانبانان را با پایه‌ی میز از پا درنیاوردید تا لباس او را بپوشید و فرار کنید؟

– برای اینکه هرگز این اندیشه به مغزم راه نیافت.

– زیرا چنان نفرتی غریزی از جنایت دارید، که هرگز، حتی فکر آن را هم نکردید. زیرا دربارهٔ مسائل ساده و مجاز، اشتباهی طبیعی ما به ما اخطار می‌کند که از حقوق خودمان تجاوز نکنیم. ببر به طور طبیعی می‌درد، این طبیعت اوست که بویائیش را هشیار می‌کند که طعمه‌ای در دسترس او قرار دارد. ببر فوراً به سوی این طعمه می‌جهد، روی او می‌افتد، و او را پاره می‌کند. او از غریزه‌اش اطاعت می‌کند. اما انسان بعکس، از خونریزی نفرت دارد. این قوانین اجتماعی نیست که او را از خونریزی باز می‌دارد، بلکه قوانین طبیعی است.

دانتس شرمسار شد. در واقع این بیان چیزی بود که بدون آگاهی او در مغزش، یا در روحش گذشته بود. زیرا بعضی افکار از مغز می‌آید، و اندیشه‌هایی هست که از قلب سرچشمه می‌گیرد.
فاریا ادامه داد:

– از این گذشته، از حدود دوازده سال پیش که من زندانی شده‌ام، تمام فرارهای مشهور را در فکرم مرور کرده‌ام. به ندرت دیده‌ام که این فرارها موفقیت‌آمیز بوده باشد. فرارهای موفقیت‌آمیز که تاج توفیق بر سر دارند، آنهایی هستند که با تفکر، با دقت و به آرامی تدارک شده‌اند. از این قبیل بوده است گریز دوک دوبوفور^۱ از قصر ونسن^۲، آبه دوبوکوا^۳ از استحکامات اوک^۴ و لاتود^۵ از باستی. فرارهای دیگری هست که تصادف موجب توفیق آنها شده است، و این بهترین نوع گریز است. باور کنید، بهتر است منتظر فرصت بمانیم و اگر این فرصت دست دهد، از آن استفاده کنیم.
دانتس در حالی که آه می‌کشید گفت:

– شما توانسته‌اید انتظار بکشید، زیرا این کار طولانی همهٔ لحظات شما را اشغال می‌کرد و هنگامی که کار نداشتید تا مشغولتان کند، امید را داشتید که تسلایتان می‌داد.
– ولی این تنها مشغولیات من نبود.
– پس چه می‌کردید؟
– می‌نوشتم یا مطالعه می‌کردم.
– مگر آنها به شما کاغذ، قلم و مرکب می‌دهند؟

1- Beaufort

2- Vincenne

3- Dubuquoi

4- Eveque

5- Latude

– نه، اما من خودم اینها را می‌سازم.
دانتس فریاد کشید:
– شما کاغذ، قلم و مرکب می‌سازید؟
– بله.

دانتس مرد را با تحسین نگرست. هنوز به زحمت می‌توانست آنچه را او می‌گوید باور کند. فاریا متوجه تردید او شد و گفت:

– وقتی که نزد من بیایید، کتابی کامل را به شما نشان می‌دهم که نتیجه همه افکار، تحقیقات، و اندیشه‌های یک عمر من است. این کتابی است که من در سایه کلیزه^۱، در رم، در پای ستون سن – مارک در ونیز، روی سواحل آرنو در فلورانس، طرح آن را ریخته بودم، و تصوّرش را نمی‌کردم که روزی زندانیان من فرصت آن را به من بدهند که در چهار دیواری قلعه دیف آن را بنویسم. این کتاب «رساله درباره امکان تک شاهی همگانی در ایتالیا» نام دارد. کتابی قطور با قطع بزرگ خواهد شد.

– شما آن را نوشته‌اید؟ روی چه؟
– روی دو تا پیراهن. طرز تهیه‌ای ابداع کرده‌ام که پارچه را مانند پارشمن^۲ صاف و خط را یک دست می‌کند.

– پس شما شیمیدان هم هستید؟
– تا حدی. من لاووازیه^۳ را می‌شناختم و با کابانی^۴ بستگی دارم.
– ولی برای نوشتن چنین کتابی، نیاز به تحقیقات تاریخی داشته‌اید. در این صورت کتاب هم دارید؟

– من در رم حدود پنج هزار جلد کتاب در کتابخانه‌ام داشتم. از بس آن کتاب‌ها را خوانده و بازخوانی کرده بودم، کشف کردم که با داشتن صد و پنجاه کتاب که با دقت انتخاب شده باشد، می‌توان خلاصه کاملی، اگر نه از شناخت انسانی، لااقل از تمام آنچه برای انسان مفید است در دست داشت. سه سال از عمرم را صرف بازخوانی این صد و پنجاه کتاب کردم، چنانکه به هنگام بازداشتم، تقریباً همه آنها را از بر داشتم. در زندان، با

1- Colisé

۲- Parchemin، پوست آهو که به جای کاغذ به کار می‌رود.

۳- Lavoisier، شیمی‌دان فرانسوی، (۱۷۹۴-۱۷۴۶).

4- Cabanis

کوششی مختصر در حافظه‌ام، همه آنها را به یاد آوردم. به این ترتیب می‌توانم همه نوشته‌های توسیدید^۲، کزنفون^۳، پلوتارک، لیت‌لیو^۴، تاسیت^۵، استرادا^۶، ژرناندس^۷، دانت، مونتینی^۸، شکسپیر^۹، اسپینوزا^{۱۰}، ماکیاول^{۱۱} و بوسوئه^{۱۲} را از بر بخوانم. تازه فقط مهم‌ترین آنها را نام بردم.

– پس شما چندین زبان می‌دانید؟

– به پنج زبان زنده دنیا صحبت می‌کنم. آلمانی، فرانسه، ایتالیایی، انگلیسی و اسپانیولی. به کمک یونانی قدیم که می‌دانم، یونانی جدید را می‌فهمم، ولی بد صحبت می‌کنم. اکنون مشغول فراگیری درست آن هستم.

– مشغول فراگیری آن هستید؟

– بله، برای خودم فرهنگی از لغاتی که می‌دانم ترتیب داده‌ام: آنها را منظم، تفسیر و توجیه نموده‌ام، به نحوی که برای بیان افکارم کفایت کند. حالا تقریباً هزار کلمه می‌دانم و این همه چیزی است که فعلاً برایم لازم است، هرچند که در فرهنگ‌ها خیال می‌کنم صد هزار لغت باشد نمی‌توانم با بلاغت حرف بزنم، ولی می‌توانم منظورم را بفهمانم و همین برایم کافی است.

ادموند بیش از پیش دچار حیرت می‌شد. خصایص این مرد عجیب را مافوق طبیعی می‌یافت. پس خواست معج او را در مورد نکته‌ای عادی بگیرد و گفت:

– اگر به شما قلم نداده‌اند، با چه چیزی توانستید کتابی چنین حجیم بنویسید؟

– با غضروف سر ماهی‌های مرلان بزرگ، که گاه اوقات، در روزهای روزه‌گیری به ما می‌دهند، برای خودم قلم‌هایی ساختم که به مراتب از قلم‌های معمولی بهتر است. به همین دلیل من همیشه فرارسیدن روزهای چهارشنبه، جمعه و شنبه را با لذت می‌پذیرم،

1- Tucydid

۲- Xenophon، فیلسوف یونانی، (۴۴۰-۳۵۵ میلادی).

3- Lite - Live

۴- Tacite، مورخ لاتینی (۱۲۰-۵۵ میلادی).

5- Strada

6- Jormandes

۷- Montaigne، نویسنده فرانسوی (۱۵۹۲-۱۵۳۳).

8- Shakespeare

۹- Spinoza، فیلسوف هلندی (۱۶۷۷-۱۶۳۲).

۱۰- Machiavel، سیاستمدار ایتالیایی.

۱۱- Bossuet، کشیش و نویسنده فرانسوی (۱۷۰۴-۱۶۲۷).

زیرا این امید را به من می‌دهد که بر ذخیرهٔ قلم‌هایم بیفزاییم. اعتراف می‌کنم که کارهای تاریخی من شیرین‌ترین مشغولیاتم هستند. با مرور در گذشته، حال را فراموش می‌کنم. با سیر آزاد و بدون وابستگی در تاریخ، دیگر به یاد نمی‌آورم که زندانی هستم. دانتس پرسید:

— مرکب چی؟ با چه چیزی برای خودتان مرکب تهیه کرده‌اید؟
 — سابقاً یک بخاری چوبی در سیاهچال من بوده است. سوراخ این بخاری را، شاید مدتی پیش از ورود من به اینجا بسته‌اند؛ اما سال‌های طولانی در آن آتش می‌افروخته‌اند، پس تمام داخل آن پر از دوده است. من این دوده‌ها را در مقداری از شرابی که روزهای یکشنبه به من می‌دهند حل می‌کنم و مرکبی عالی به دست می‌آورم. برای نوشتن نکاتی که نیاز به جلب توجه دارد، انگشتم را سوراخ می‌کنم و با خون خودم می‌نویسم.

— چه وقت من می‌توانم همهٔ این چیزها را ببینم؟
 — هر وقت بخواهید.

مرد جوان فریاد کشید:

— همین الآن.

— به دنبال من بیایید.

آبه پس از این سخن داخل نقب زیرزمینی شد، و دانتس به دنبال او رفت.

اتاق آبه

دانتس پس از آنکه خمیده ولی به آسانی از گذرگاه زیرزمینی گذشت، به انتهای آن سوی نقب رسید که به اتاق آبه منتهی می‌شد. در آنجا فضا تنگ می‌شد و دانتس به زحمت توانست به داخل اتاق شُر بخورد. اتاق آبه سنگفرش بود و فاریا با برداشتن یکی از این سنگ‌ها که در تاریک‌ترین گوشهٔ اتاق قرار داشت، کار پر زحمتی را که دانتس شاهد پایانش بود، شروع کرده بود.

مرد جوان به محض ورود و ایستادن، با توجه بسیار اتاق را مورد کاوش قرار داد. در نظر اوّل هیچ چیز بخصوصی در آن دیده نمی‌شد. آبه گفت:

— ساعت تازه یک بعد از ظهر است و ماهنوز چند ساعت وقت در برابر خود داریم. دانتس به اطراف خود نگریست تا بداند که آبه با کدام ساعت توانسته است زمان را با این دقت معین کند. آبه گفت:

— این شعاع خورشید را که از پنجرهٔ من می‌تابد، و خطوطی را که من بر روی دیوار رسم کرده‌ام نگاه کنید، من به کمک این خطوط که با حرکات دوگانه و بیضی شکل زمین به دور خود و خورشید تنظیم شده است، وقت را دقیق‌تر از آنکه با یک ساعت مچی یا دیواری تعیین می‌شود، می‌فهمم، زیرا ساعت خراب می‌شود، اما زمین و خورشید هرگز خراب نمی‌شوند.

دانتس از این توضیح چیزی نفهمید. او همیشه با دیدن خورشید که از پشت کوه‌ها بالا می‌آمد و در پایان روز در افق دریای مدیترانه غروب می‌کرد، تصوّر کرده بود که خورشید در حرکت است، نه زمین. حرکت دوگانهٔ کره‌ای که او در آن ساکن بود و با این حال آن را مشاهده نمی‌کرد تقریباً به نظرش غیرممکن می‌آمد. او در هریک از سخنان مخاطبش، معماهایی علمی می‌دید و به نظرش می‌رسید که شکافتن آنها به اندازهٔ حفر معادن طلا و الماس که او در زمان کودکی، در سفرهایش به گوزارات^۱ و گولگوند^۲ آنها را دیده بود

حیرت‌انگیز است. پس رو به آبه کرد و گفت:

– من عجله دارم که از گنج‌های شما دیدن کنم.

آبه به سوی بخاری رفت. با قیچی که هنوز در دست داشت سنگی را که سابقاً اجاق تشکیل می‌داده است، و حفره‌ای به قدر کافی عمیق را می‌پوشاند، جابه‌جا کرد. تمام اشیایی که درباره‌شان با دانتس سخن گفته بود، در این حفره قرار داشت. فاریا پرسید:

– اول چه چیزی را می‌خواهید ببینید؟

– کتاب بزرگتان را که راجع به سلطنت در ایتالیا نوشته‌اید، به من نشان بدهید.

فاریا از گنجۀ ارزشمند خود سه یا چهار لوله پارچه را که همچون ورق‌های کاغذ پاپیروس به دور خود پیچیده شده بود بیرون کشید.

اینها نوارهایی بود از کرباس، به پهنای تقریبی چهار و درازای هیجده انگشت. نوارها نمره‌گذاری شده و پوشیده از نوشته‌هایی بود که دانتس توانست بخواند، زیرا به زبان مادری آبه، یعنی به ایتالیایی نوشته شده بود. گویشی که دانتس، چون اهل پرووانسال^۲ بود به خوبی می‌فهمید.

آبه گفت:

– همه‌اش اینجاست. تقریباً هشت روز است که کلمه «پایان» را در زیر شصت و هشتمین نوار نوشته‌ام. دو تا از پیراهن‌هایم، و هر قدر دستمال که داشتیم صرف آن شده است. اگر روزی آزاد شوم و در ایتالیا ناشری باشد که جرأت چاپ آن را داشته باشد، شهرت من تأمین شده است.

دانتس جواب داد:

– بله، خوب می‌فهمم. حالا خواهش می‌کنم قلم‌هایی را که این کتاب با آن نوشته شده است نشانم دهید.

فاریا چوبدستی کوچک، به طول شش انگشت و به ضخامت یک دسته چاقو را که در انتها و اطراف آن یکی از غضروف‌ها که هنوز لک مرکب به آن دیده می‌شد با نخ بسته شده بود، نشان دانتس داد. نوک غضروف چنانکه آبه گفته بود، تراشیده و مانند یک قلم معمولی فاقدار بود.

دانتس آن را آزمایش کرد و با چشم در صدد جستجوی وسیله‌ای برآمد که توانسته بود قلم را با این دقت بتراشد.

فاریا گفت:

– بله، شما در جستجوی چاقو هستید، این طور نیست؟ آن شاهکار من است که مانند این کارد آن را از یک شمع‌دان کهنه آهنی ساخته‌ام.

چاقو به خوبی یک تیغ می‌برید، اما کارد این مزیت را داشت که می‌توانست در عین حال به جای کارد، و به عنوان خنجر، به کار رود.

دانتس این اشیاء مختلف را با همان دقتی آزمایش کرد که گهگاه در دکان‌های سمساری ماری، وسایلی را که وحشی‌ها می‌ساختند و کاپیتن‌هایی که به سفرهای دور دست می‌رفتند با خود از دریای جنوب می‌آوردند، آزمایش کرده بود.

فاریا گفت:

– و راجع به مرکب، به شما گفتم که چطور آن را می‌سازم. به تدریج به مقداری که به آن نیاز دارم تهیه می‌کنم.

– حالا از یک چیز حیرت می‌کنم، اینکه چطور روزها برای این همه کار شما کفایت کرده است.

– من شب‌ها را هم داشته‌ام.

– مگر شما گریه هستید که بتوانید در تاریکی شب ببینید؟

– نه، اما خداوند به انسان هوش داده است تا به فقر حواس خود کمک کند. من برای خودم روشنی تهیه کرده‌ام.

– چطور؟

– گوشتی که برایم می‌آورند، چربی دارد. من چربی آن را جدا می‌کنم، می‌گذارم ذوب شود و نوعی روغن شفاف از آن به دست می‌آورم. بیایید، این شمع من است.

آبه نوعی چراغ موشی، از آن قبیل که در چراغانی‌های عمومی به کار می‌رود، به دانتس نشان داد. دانتس پرسید:

– آتش چه؟

– اینها دو تکه سنگ و پارچه‌های سوخته است.

– ولی کبریت چطور به دست می‌آورد؟

– تظاهر کردم که به نوعی بیماری پوستی مبتلا هستم و گوگرد خواستم که برایم آوردند.

دانتس اشیایی را که در دست داشت روی میز گذاشت و خرد شده در زیر بار این همه پشتکار و نیروی فکری، سر به زیر افکند.

فاریا ادامه داد:

— این همه‌اش نیست. چون انسان نباید همه گنجینه‌اش را در یک مخفیگاه پنهان کند. حالا این یکی را می‌بندیم.

اشیاء را در مخفیگاه و سنگ را سر جایش گذاشتند. آبه قدری خاک روی آن پاشید. پا روی آن گذاشت تا اثر از هم گسیختگی را محو کند. به جانب بسترش پیش رفت و آن را کنار کشید.

در پشت بالین سوراخی بود، و سنگی آن را کاملاً می‌پوشاند و از چشم پنهانش می‌کرد. در این سوراخ نردبانی بود که از طناب‌هایی به طول بیست و پنج یا سی پا ساخته شده بود. دانتس آن را آزمود. استحکام کامل داشت. دانتس پرسید:

— چه کسی طناب‌های لازم برای این شاهکار را تهیه کرده است.

— اول چند تا از پیراهن‌هایی که داشتم. بعد از آن روپوش بستم. در مدت سه سال اسارت در فنستزل، اینها را به هم بافتم، هنگامی که به قلعه دیف منتقل شدم، توانستم این بافته‌ها را در لباس‌هایم پنهان کنم و با خود به اینجا بیاورم. بقیه‌اش را اینجا تمام کردم. — آیا متوجه نمی‌شدند که روپوش بستران تو گذاشتگی ندارد؟

— من از نو آنها را می‌دوختم.

— با چی؟

— با این سوزن.

آبه یکی از پاره‌های لباسش را باز کرد و یک استخوان دراز و نوک تیز ماهی را نشان داد که هنوز نخ به انتهای آن چسبیده بود. سپس ادامه داد:

— بله، اول فکر کرده بودم که نرده‌ها را از جا بکنم و از این پنجره که قدری پهن تر از پنجره شماسست بگریزم. اما چون دیدم اجرای این طرح زیاد به پیش آمد بستگی دارد از آن منصرف شدم. با این حال نردبان را برای فرصتی پیش‌بینی نشده، برای یکی از آن گریزهایی که اتفاق می‌تواند فراهم سازد و درباره‌اش با شما حرف زدم، نگه داشتم.

دانتس در حالی که نردبان را آزمایش می‌کرد، به مطلبی دیگر می‌اندیشید فکری از مغزش گذشته بود؛ اینکه مردی چنین هوشیار، با این عمق معلومات، شاید بتواند در ظلمت بدبختی او که شخص دانتس هرگز نتوانسته است چیزی را تشخیص دهد، نکته روشنی بیابد.

آبه لبخندزنان، در حالی که غوطه‌ور شدن دانتس را در فکر، به تحسین فوق‌العاده نسبت به خود حمل می‌کرد پرسید:

– در چه فکری هستید؟

– به دو مطلب می‌اندیشم. اول به مقدار هوش فوق‌العاده‌ای که شما برای رسیدن به منظوری که داشتید صرف کرده‌اید. پس اگر آزاد بودید چه می‌کردید؟

– شاید هیچ. مغز پُری که دارم احتمالاً در بیهودگی نابود می‌شد. برای حفر بعضی از کان‌های اسرارآمیز مخفی شده در هوش انسانی، بدبختی لازم است. برای انفجار باروت به فشار نیاز داریم. اسارت همهٔ صفاتی را که در گوشه کنار مواج بوده است، در یک نقطه گردآورده است. آنها در فضایی تنگ به هم فشرده شده‌اند، و شما می‌دانید که از تصادم ابرها به هم، برق به وجود می‌آید، از برق نور، و از نور روشنایی.
دانتس که از جهل خود سرافکننده بود گفت:

– نه، من هیچ نمی‌دانم. قسمتی از سخنان شما برای من کلماتی خالی از مفهوم است. شما خوشبختید که این همه دانش دارید.

آبه لبخند زد و پرسید:

– شما الآن می‌گفتید که به دو مطلب فکر می‌کنید. ولی فقط اولی را به من گفتید، دومی چی بود؟

– دومی این است که شما زندگی خودتان را برای من حکایت کردید ولی از زندگی من چیزی نمی‌دانید.

– مرد جوان، سنّ شما کمتر از آن است که مسائل مهمی در زندگی‌تان وجود داشته باشد.
– بدبختی بزرگی در زندگی من نهفته است که من سزاوار آن نبودم. حالا می‌خواهم برای آنکه دیگر مثل گذشته دربارهٔ خداوند کفر نگویم، بتوانم به انسان‌هایی که موجب بدبختی من شدند لعنت بفرستم.

– یعنی شما ادّعا می‌کنید دربارهٔ آنچه به آن متهم شده‌اید، بیگناه هستید؟

– کاملاً بیگناهم. به جان دومی وجودی که برایم عزیز هستند، به جان پدرم و مرسدس سوگند یاد می‌کنم که بیگناهم.

آبه مخفیگاه خود را بست، بسترش را روی آن کشید و گفت:

– داستانتان را برای من حکایت کنید.

آنگاه دانتس همهٔ آنچه را داستان خود می‌نامید و به مسافرتی به هند، دو یا سه سفر به لوان^۱ محدود می‌شد تعریف کرد. سپس آخرین سفرش، مرگ کاپیتان لکلر، بسته‌ای که

توسط او برای بزرگ مارشال ارسال شد، گفتگو با بزرگ مارشال، نامه‌ای که به وسیله او برای آقای نوارسیه فرستاده می‌شد، بالاخره رسیدنش به ماریسی، گفتگو با پدرش، عشقش نسبت به مرسدس، ناهار نامزدی، بازداشت و بازجوییش، زندان موقتی‌اش در کاخ دادگستری و بالاخره زندانی شدن دائمی‌اش را در قلعه دیف، همه را حکایت کرد. دانتس چون به اینجا رسید، دیگر چیزی نمی‌دانست. حتی از مدت زمان زندانی بودنش هم بی‌اطلاع بود.

چون حکایت به پایان رسید، آبه در فکری عمیق فرو رفت. لحظه‌ای بعد گفت:
 - حقیقتی واضح و بسیار عمیق وجود دارد، که به آنچه من به شما گفتم برمی‌گردد. اینکه اگر فکر بدی با ترکیبی دیگرگونه به وجود نیاید، طبیعت انسانی از جنایت نفرت دارد. با این حال تمدن به ما نیازها، نقص‌ها، اشتباه‌های کاذب داده است که گاه در ما نفوذ می‌کند تا غریزه نیکی را در ما خفه سازد و ما را به جانب بدی سوق دهد. این ضرب‌المثل از اینجا آمده است: اگر می‌خواهید گناهکار را بیابید، اول در جستجوی کسی باشید که جنایت به او سود می‌رساند. نابودی شما به چه کسی می‌توانسته است سود برساند؟
 - به هیچکس. خدای من، آخر من کسی نبودم.

- این‌گونه جواب ندهید. جواب شما نه منطقی دارد، نه فلسفه. همه چیز نسبی است دوست عزیز. از شاه گرفته که وجودش مزاحم جانشین آینده اوست، تا کارگری که مانع راحت کارگر دیگری است که نامش در فهرست انتظار نوشته شده است، همه مزاحمند. اگر شاه بمیرد، جانشین او تاج و تخت را به ارث می‌برد. اگر کارگر شاغل بمیرد، هزار و دویست لیور مزد سالانه او به کارگر منتظر می‌رسد. این هزار و دویست لیور برای کارگر منتظر به همان اندازه ارزش دارد که دوازده میلیون حقوق شاه برای جانشین او. هرکس، از پایین‌ترین تا بالاترین پله نردبان اجتماعی، دنیایی کوچک از منافع در اطراف خود دارد، که همچون دنیای دکارت مولکول‌ها و اتم‌های خود را دارد. و این دنیاها هرچه بالاتر بروند، وسیع‌تر می‌شوند. حلزونی است وارونه که خودش را یا موازنه روی نقطه تیزش نگه داشته است. حالا برگردیم به دنیای شما. شما می‌رفتید تا کاپیتان کشتی فارائون شوید؟
 - بله.

- می‌رفتید تا با دختری جوان و زیبا ازدواج کنید؟

- بله.

– آیا نفع کسی در آن بود که شما کاپیتن فاراتون نشوید؟

– نه، من در کشتی محبوبیت داشتم. اگر ملاحان می توانستند برای خود رئیس انتخاب کنند، مسلماً مرا انتخاب می کردند. تنها یک نفر بود که دلیلی برای دشمنی با من داشت. چندی پیش از آن تاریخ من نسبت به او خشمگین شده و او را به دوئل دعوت کرده بودم، اما او این دعوت را رد کرده بود.

– خوب، اسم این مرد چه بود؟

– دانگلار.

– در کشتی چکاره بود؟

– عامل حسابدار.

– اگر شما کاپیتن می شدید، او را در شغل خودش ابقا می کردید؟

– اگر این کار در اختیار من بود، نه. نگه نمی داشتم، زیرا به نظرم می رسید که نادرستی هایی در محاسباتش دیده بودم.

– خوب. حالا ببینم، آیا در آخرین گفتگوی شما با کاپیتن لکلر، کس دیگری حضور داشت؟

– نه، ما تنها بودیم.

– کسی می توانست مکالمات شما را بشنود؟

– بله. زیرا در نیمه باز بود. حتی ... صبر کنید. بله. درست در هنگامی که کاپیتن لکلر

بسته ای برای بزرگ مارشال به من می سپرد، دانگلار از برابر در گذشت. آبه گفت:

– خیلی خوب. راه را درست می رویم. شما هنگامی که در جزیره الب لنگر انداختید،

کسی را با خود به خشکی بردید؟

– نه، من هیچکس را نبردم.

– نامه ای به شما داده شد؟

– بله، بزرگ مارشال نامه را داد.

– نامه را چه کردید؟

– آن را در کیف دستیم گذاشتم.

– مگر شما کیف دستی را همراه خود داشتید؟ چطور یک کیف دستی که نامه ای

رسمی در آن جای می گیرد، می تواند در جیب یک دریانورد جا بگیرد؟

– حق با شماست. کیف من در کشتی بود.

– پس وقتی که وارد کشتی شدید نامه را در کیف گذاشتید؟
– بله.

– از پور تو - فراژو تا کشتی نامه کجا بود؟

– در دستم نگه داشته بودم.

– پس وقتی که وارد کشتی شدید، همه می توانستند ببینند که شما نامه‌ای در دست دارید؟

– درست است.

– دانگلار هم مثل دیگران؟

– دانگلار هم مثل دیگران.

– حالا با دقت گوش کنید، همهٔ خاطراتتان را به یاد بیاورید. آیا می دانید نامه‌ای که شما را لو می داد، چگونه انشاء شده بود؟

– بله، سه بار آن را خواندم و هر کلمهٔ آن در ذهنم نقش بسته است.

– آن را برای من تکرار کنید.

دانتس لحظه‌ای اندیشید، سپس گفت:

– کلمه به کلمه این است: «آقای دادستان، به وسیلهٔ یک دوستدار سلطنت و دین

اطلاع داده می شود که شخصی به نام ادموند دانتس، معاون کشتی فاراتون که امروز صبح

از آز میر رسیده است، پس از توقف در ناپل و پور تو - فراژو، از طرف مورا حامل بسته‌ای

برای غاصب بوده است، و از طرف غاصب نامه‌ای برای کمیتهٔ طرفداران بناپارت در

پاریس دارد. دلیل خیانتش با بازداشت او به دست خواهد آمد، چه این نامه یا همراه

اوست، یا در خانهٔ پدرش، یا در اتاقی که در کشتی فاراتون دارد.»

آبه شانه‌هایش را بالا برد و گفت:

– مثل روز روشن است. شما می بایست دلی بسیار ساده و خوب داشته باشید که

جریان را بلافاصله حدس زده‌اید.

دانتس فریاد کشید:

– شما این طور تصور می کنید؟ این دنائت است.

– خط معمولی دانگلار چگونه بود؟

– خوب و کتابی.

– خط نامهٔ بی امضاء چطور بود؟

– نوشتنی آشفته.

– یعنی تقلبی؟

– نه، صریح تر از آن بود که تقلبی باشد.

فاریا گفت:

– صبر کنید.

قلمش، یا آنچه را او قلم می‌نامید به دست گرفت، آن را در مرکب فرو برد و با دست چپ بر روی پارچه‌ای که به این نیت آماده کرده بود، دو سه خط اول نامه لودهنده را نوشت.

دانتس خود را کنار کشید، آبه را تقریباً با وحشت نگریست و فریاد کشید:

– حیرت‌آور است. این خط چقدر به آن یکی شباهت دارد.

– برای اینکه آن اظهاریه با دست چپ نوشته شده است... من مسأله‌ای را متوجه

شده‌ام.

– چه مسأله‌ای؟

– اینکه خط‌هایی که با دست راست نوشته می‌شود، با هم متفاوت است. اما آنها که با

دست چپ نوشته شود، به هم شباهت دارد.

– شما همه چیز را دیده و به آن توجه کرده‌اید.

– ادامه دهیم. برویم سر سؤال دوم.

– گوشم به شماست.

– آیا کسی نفعلش در این بوده است که شما با مرسدس ازدواج نکنید؟

– بله، مرد جوانی بود که او را دوست داشت.

– نامش چه بود؟

– فرناند.

– این اسم اسپانیولی است.

– او کاتالان بود.

– تصوّر می‌کنید این مردمی توانسته است نویسنده نامه باشد؟

– نه، او ممکن بود به من کارد بزند. فقط همین.

– بله، طبیعت اسپانیولی‌ها چنین است. قتل بله، بی‌غیرتی نه.

دانتس ادامه داد:

– از طرفی، او از همه جزئیاتی که در نامه نوشته شده است، بی‌اطلاع بود.

– شما آن را به کسی بروز نداده بودید؟ حتی به معشوقه‌تان؟

– نه. حتی به نامزدم.

– کار دانگلار است.

– حالا یقین دارم.

– صبر کنید، آیا دانگلار فرناند را می‌شناخت؟

– نه... چرا... حالا به یاد می‌آورم...

– چه چیزی را؟

– دو روز پیش از ازدواج، آنها را دیدم که زیر آلاچیق بابا پامفیل، سر یک میز نشسته بودند. دانگلار رفتاری دوستانه و شوخ داشت. فرناند رنگ پریده و آشفته بود.

– آنها تنها بودند؟

– نه، شخص ثالثی با آنها بود که من به خوبی می‌شناختمش، و لابد او آنها را با هم آشنا کرده بود. خیاطی به نام کادروس، که کاملاً مست بود. صبر کنید، چطور من به خاطر نیاوردم، در نزدیکی میزی که آنها شراب می‌آشامیدند، یک دوات، کاغذ و قلم دیده می‌شد (دانتس دست به پیشانی‌ش برد) اوه، پست‌ها! پست‌ها!

آبه با لبخند گفت:

– هنوز هم می‌خواهید چیزی بدانید؟

– بله، بله. حالا که شما تفحص می‌کنید، می‌خواهم همه چیز را بدانم. برای چه فقط

یک بار از من بازجویی شد؟ برای چه قاضی برایم معین نکردند؟ چگونه من بدون محاکمه، محکوم شدم؟

آبه گفت:

– این مسأله قدری جدی‌تر است. عدالت روش‌هایی تاریک و اسرارآمیز دارد که نفوذ در آنها مشکل است. آنچه درباره‌ی دوستانان انجام دادیم، یک بازی کودکانه بود. در مورد این مسأله باید اطلاعات دقیق به من بدهید.

– شما از من بپرسید، چون در واقع شما زندگی مرا واضح‌تر از خودم می‌بینید.

– چه کسی از شما بازجویی کرد؟ دادستان، معاون یا بازپرس؟

– معاون.

– جوان بود یا پیر؟

– جوانی بیست و هفت یا بیست و هشت ساله.

– خوب. در این سن هنوز انسان فاسد نیست، اما جاه‌طلب است. رفتار او با شما

چگونه بود؟

– بیشتر مهربان بود تا جدی.

— همه چیز را برایش تعریف کردید؟

— همه چیز.

— آیا روش او در طول مدّت بازجویی تغییر کرد؟

— زمانی که نامه‌ای را خواند که مرا گناهکار نشان می‌داد، به شدّت ملتهب شد. از

بدبختی من سخت ناراحت شد.

— از بدبختی شما؟

— بله.

— یقین دارید که ناراحتی او از بدبختی شما بوده است؟

— او دلیل واضحی از دلسوزی خود نسبت به من ارائه داد.

— چه دلیلی؟

— تنها نامه‌ای را که می‌توانست مرا متهم کند، سوزاند.

— کدام یکی؟ اظهاریه را؟

— نه، نامه بزرگ مارشال را.

— یقین دارید؟

— بله، این کار را در حضور من انجام داد.

— مسأله دیگری در کار است. این مردمی تواند تبه‌کارتر از آن باشد که شما تصوّرش

را می‌کنید.

— به شرفم قسم که شما مرا به لوزه می‌اندازید. آیا دنیا پر از بیر و نهنگ است؟

— بله، فقط ببرها و نهنگ‌های دوپا خطرناک‌تر هستند.

— ادامه بدهیم. خواهش می‌کنم.

— با کمال میل. گفتید که او نامه را سوزاند؟

— بله، و به من گفت: «جز این مدرک چیزی علیه شما وجود ندارد و من آن را نابود

می‌کنم.»

— این رفتار عالی‌تر از آن است که طبیعی باشد. نامه خطاب به کی بود؟

— به آقای نوارسیه، کوچه کک - هرون، شماره ۱۳، پاریس.

— می‌توانید تصوّر کنید که معاون نفعی در نابودی این نامه داشته است؟

— شاید زیرا دو سه بار مرا واداشت تا به طوری که می‌گفت به نفع خودم، قول بدهم که

از این نامه با کسی حرف نزنم. از من خواست سوگند یاد کنم که اسمی را که روی پاکت

نوشته شده بود، به هیچ وجه به زبان نیاورم.

آبه تکرار کرد:

— نوارسیه؟... نوارسیه؟ من یک نوارسیه را در دربار ملکه سابق اتروری^۱ می‌شناختم. نوارسیه‌ای که زمان انقلاب ژیروندن بوده است. معاون دادستان چه نامی داشت؟
— دوویلفور.

آبه به قهقهه خندید. دانتس حیرت‌زده او را نگریست و پرسید:

— چرا می‌خندید؟

— این شعاع روز را می‌بینید؟

— بله.

— حالا همه چیز برای من از این شعاع شفاف‌تر، نورانی‌تر و روشن‌تر است. جوان بیچاره این صاحب‌منصب به شما مهربانی کرده است؟

— بله.

— این معاون شایسته دادستان نامه را سوزانده و نابود کرده است؟

— بله.

— این مباشر شریف دژخیم شما را سوگند داده است که هرگز نام نوارسیه را بر زبان نیاورید؟

— بله.

— بیچاره، شما کور هستید. می‌دانید این نوارسیه کیست؟ نوارسیه پدر دوویلفور است. اگر صاعقه‌ای در پای دانتس فرو افتاده و ورطه‌ای زیر پایش حفر کرده بود که دوزخ در انتهای آن قرار داشت، ضربه‌ای کم‌اثرتر از این حرف‌های غیرمنتظره بر او وارد می‌ساخت. از جا برخاست، سرش را چنان میان دو دست گرفت که گویی می‌خواهد از انفجار آن جلوگیری کند. فریاد کشید: «پدرش! پدرش!»
— بله، پدرش که نوارسیه دوویلفور نام دارد.

نوری درخشنده از مغز دانتس گذشت. همه آنچه برایش تاریک باقی مانده بود، همان دم با نور درخشان روز روشن شد. سرگردانی ویلفور را به هنگام بازجویی، نامه نابودشده، سوگندی که از او خواسته بود تا یاد کند، صدای تقریباً التماس‌آمیز صاحب‌منصب که به جای تهدید، تقریباً درخواست می‌کرد؛ همه چیز به خاطرش آمد. فریاد کشید. لحظه‌ای همچون مستان تلوتلو خورد، سپس در حالی که خود را به سوی گذرگاهی می‌افکند که از

سلول آبه به زندان او راه داشت، گفت:

– «آه، من باید تنها باشم و به همهٔ اینها بیندیشم.»

چون به سیاهچال خود رسید، به روی بسترش افتاد. شب که کلیددار آمد، او را با چشمان خیره، خطوط کشیده شدهٔ چهره، بی حرکت و ساکت مانند یک مجسمه در همان جا یافت.

در این ساعات تفکر که چون ثانیه‌ها گذشته بود، دانتس تصمیمی و حشتناک گرفته و سوگندی موخس یاد کرده بود.

صدایی دانتس را از رؤیا بیرون کشید. صدای آبه فاریا بود که چون به نوبهٔ خود از بازدید زندانبان فراغت یافته بود، آمد تا دانتس را دعوت کند که با هم شام بخورند. صفت دیوانگی که برای او قائل بودند، خصوصاً «دیوانه بامزه» موجب امتیازاتی برای زندانی پیر شده بود. او نانی سفیدتر داشت و در روزهای یکشنبه شیشه‌ای کوچک شراب برایش می‌آوردند. چون درست آن روز یکشنبه بود، آبه آمد تا مصاحب جوانش را دعوت کند که در شراب و نان او شریک شود.

دانتس به دنبال او رفت. خطوط چهره‌اش حالت عادی یافته و جای خود را اشغال کرده بود، اما خشکی و متانت او گرفتن تصمیمی را آشکار می‌کرد. آبه او را خیره نگریست و گفت:

– از اینکه شما را در جستجویتان کمک کردم و از مطالبی که به شما گفتم، ناراحتم. برای چه؟

– زیرا احساسی را که در شما وجود نداشت، در قلبتان به وجود آوردم: حس انتقام. دانتس لبخند زد و گفت:

– بهتر است از چیزهای دیگر حرف بزنیم.

آبه باز هم لحظه‌ای جوان را نگاه کرد، سرش را با تأثر حرکت داد، سپس همان گونه که دانتس خواسته بود، از مطالب دیگر حرف زد.

زندانی پیر از آن گونه مردان بود که چون بسیار رنج کشیده‌اند، سخنانشان شامل تعلیمات بسیار است، و نفع زیاد می‌رساند. اما او خودخواه نبود و از بدبختی‌های خود سخن نمی‌گفت.

دانتس همهٔ حرف‌های او را با تحسین گوش می‌داد. بعضی از آنها با اندیشه‌های او و شناخت‌های دریانوردیش، مطابقت داشت. بعضی دیگر همچون سپیده‌دمان شمالی که دریانوردان را در عرض جغرافیایی جنوب روشن می‌کند، برایش ناشناخته بود، و افق‌ها و

مناظری تازه، درخشان از نوری خیره کننده را به مرد جوان نشان می داد. دانتس سعادت را که با ترکیبی داهیانه بتواند این افکار عالی را بر فراز بلندی های اخلاقی، فلسفی یا اجتماعی دنبال کند، درک می کرد پس گفت: «شما باید قدری از آنچه را می دانید به من تعلیم دهید، ولو برای این باشد که مصاحبت من خسته تان نکند. به نظرم می رسد که در این حال، شما تنهایی را به مصاحبت فردی بدون تحصیلات و بی ارزش چون من ترجیح می دهید. اگر به آنچه تقاضا دارم رضایت دهید، قول می دهم که هرگز از فرار با شما صحبت نکنم.

آبه لبخند زنان گفت:

— فرزندم، افسوس که علم انسانی بسیار محدود است و هنگامی که من ریاضیات، فیزیک، تاریخ و سه یا چهار زبان زنده ای را که می دانم به شما بیاموزم، شما همه آنچه را من می دانم خواهید دانست و همه آنها حداکثر دو سال طول می کشد تا من آن را از مغز خودم به مغز شما منتقل کنم.

— دو سال؟ شما تصور می کنید من می توانم در عرض دو سال همه این چیزها را فراگیرم؟

— در به کار بردن آن نه، در کلیات بله. یاد گرفتن دانستن نیست. کسانی هستند که فقط می دانند، و عده ای هستند که دانشمندند. دسته اول را حافظه می سازد، دسته دوم را فلسفه.

— فلسفه را نمی توان فراگرفت؟

— فلسفه را نمی توان یاد گرفت. فلسفه مجموعه علوم است که یک نابغه به دست آورده است و آنها را به کار می برد. فلسفه ابری است نورانی که مسیح بر آن پا گذاشته است تا به آسمان صعود کند.
دانتس گفت:

— شما اول از همه چه چیزی را به من تعلیم می دهید؟ من تشنه یاد گرفتنم.

— همه چیز را.

در واقع از همان شب دوزندانی طرحی برای تعلیمات کشیدند که اجرای آن از روز بعد شروع شد. دانتس حافظه ای قوی داشت و شعور درکی آسان. استعداد ریاضی مغزیش او را آماده می کرد تا همه چیز را به وسیله محاسبه فراگیرد، و شعر همه آنچه را که به علت استدلال های مادی و خشکی محاسبات موجب خستگی می شد، لطیف می کرد. از طرفی، دانتس خودش زبان ایتالیایی را می دانست و با زبان یونانی که در سفرهایش به

جانب شرق یاد گرفته بود، آشنایی داشت. با این دو زبان به زودی طرز کار بقیه زبان‌ها را دریافت، و در پایان شش ماه توانست اسپانیولی، انگلیسی و آلمانی را حرف بزند.

همان‌گونه که به فاریا قول داده بود، یا به دلیل مشغولیاتی که تحصیل علوم به او می‌داد و جای آزادی را برایش اشغال می‌کرد، یا به علت آنکه او در رعایت قول خود، چنانکه دیدیم سختگیر بود، دیگر حرفی از فرار نزد روزها برایش با سرعت و در راه آموزشی می‌گذشت. در پایان یک سال دانتس آدم دیگری شده بود.

اما دانتس متوجه شد، که آبه فاریا، با وجود مشغولیاتی که وجود مرد جوان برای دوران اسارتش آورده است، روز به روز گرفته خاطر تر به نظر می‌رسد، چنانکه گویی اندیشه‌ای دائمی در مغز او جای گرفته باشد. گاه در رؤیایی عمیق فرومی‌رفت، بی‌اراده آه می‌کشید، ناگهان از جا برمی‌خاست، دست‌هایش را صلیب‌وار روی سینه به هم متصل می‌کرد و با حالتی گرفته به دور زندانش قدم می‌زد.

یک روز ناگهان، در میان یکی از آن دایره‌هایی که صد بار در اطراف اتاقش کشیده بود ایستاد و فریاد کشید:

— آه، اگر نگهبان نبود!

دانتس که از ماوراء صندوقچه مغز خود، همچون ماوراء جعبه‌ای از بلور، افکار او را دنبال کرده بود گفت:

— نگهبان فقط تا زمانی هست که شما بخواهید.

— من که به شما گفتم، از جنایت نفرت دارم.

— با این حال، این جنایت اگر انجام گیرد، با غریزه حفظ وجود ماست. نوعی دفاع شخصی است.

— مهم نیست، من نمی‌توانم بپذیرم.

— با این حال درباره‌اش فکر کنید.

آبه زمزمه کرد:

— بی‌وقفه، دائماً دارم فکر می‌کنم.

دانتس به سرعت گفت:

— و لابد وسیله‌ای یافته‌اید؟ این طور نیست؟

— بله. به شرطی که بشود در دهلیز نگهبانی کور و کر گذاشت.

مرد جوان با لحنی مصمم که آبه را به وحشت افکند جواب داد:

— او کور و کر خواهد شد.

— نه، نه. غیر ممکن است.

دانتس خواست او را وادار به گفتگو دربارهٔ این موضوع کند، آبه سر تکان داد و از جواب دادن بیشتر خودداری کرد.

سه ماه گذشت. روزی آبه از دانتس پرسید:

— آیا شما نیرومند هستید؟

دانتس بی آنکه جواب بدهد، قیچی را برداشت، آن را پیچاند و به شکل نعل اسب درآورد، سپس آن را راست کرد.
آبه گفت:

— آیا تعهد می‌کنید که نگهبان را نکشید، مگر اینکه چارهٔ منحصر به فرد باشد؟

— بله، با شرافتم تعهد می‌کنم.

— در این صورت می‌توانیم نقشه‌مان را اجرا کنیم.

— چه مدت زمان برای اجرای آن لازم است؟

— حداقل یک سال.

— چه وقت می‌توانیم کار را شروع کنیم؟

— فوراً.

دانتس فریاد کشید:

— می‌بینید که ما یک سال وقت را به هدر دادیم.

— به نظر شما می‌رسد که ما وقت را هدر داده‌ایم؟

ادموند سرخ شد و گفت:

— آه، ببخشید، ببخشید.

— ساکت. انسان هرچه باشد، چیزی نیست جز یک انسان و تازه شما یکی از بهترین

کسانی هستید که من دیده‌ام. طرح من این است.

آنگاه آبه نقشه‌ای را که کشیده بود به دانتس نشان داد: نقشهٔ اتاق خودش، اتاق دانتس و نقبی که این دو اتاق را به هم متصل می‌کرد. در میان این نقب، راه باریک و پیچداری، شبیه به آنها که در معادن ایجاد می‌کنند وجود داشت. این راه آنها را به زیر دهلیزی می‌رساند که نگهبان در آن قدم می‌زد. چون به آنجا می‌رسیدند، گودالی وسیع حفر می‌کردند، اطراف یکی از سنگفرش‌های سقف را که کف دهلیز بالایی را تشکیل می‌داد خالی می‌کردند، سنگفرش زمانی در زیر وزن سرباز فرو می‌رفت و نگهبان در گودال ناپدید می‌شد. دانتس به سرعت خود را روی او که از سقوطش گیج شده بود و نمی‌توانست از

خودش دفاع کند می‌افکند، دست و پایش را می‌بست، پوزه‌بند بر او می‌زد، و هر دو نفر با بیرون رفتن از یکی از پنجره‌های دهلیز به کمک نردبان طنابی، در طول دیوار خارجی فرود می‌آمدند و فرار می‌کردند.

دانتس دست بر هم کوفت و چشمانش از شادی برق زد. این نقشه چنان ساده بود که قاعدتاً می‌بایست توفیق یابد.

نقب زنان ما، با نیرویی که از یک دوره استراحت طولانی به وجود آمده و به احتمال زیاد نتیجه فکر درونی و سرّی هر دو نفر بود، همان روز دست به کار شدند.

هیچ چیز موجب وقفه در کارشان نمی‌شد، مگر ساعت رسیدن زندانبان که آنها را ناچار می‌کرد هر کدام به اتاق خود بروند. آنها عادت کرده بودند به اینکه صدای خفیف پای زندانبان را، در لحظه‌ای که آن مرد از پله‌ها پایین می‌آمد بشنوند. هرگز، هیچ کدام از آنها غافلگیر نشد. خاکی که آنها از نقب تازه بیرون می‌آوردند و می‌توانست موجب پر شدن نقب قبلی شود، با احتیاطی وصف‌ناپذیر از یکی از پنجره‌های سیاهچال دانتس یا فاریا بیرون ریخته می‌شد. آن را با دقت پراکنده می‌کردند و باد شبانه آن را با خود به دور دست می‌برد، بی‌آنکه اثری از آن باقی بماند.

بیش از یک سال وقت صرف این کاری شد که با قیچی، یک چاقو و یک اهرم چوبی به عنوان تنها وسایل انجام گرفته بود. در این مدّت فاریا علاوه به کار کردن، به تعلیم دانتس هم ادامه می‌داد، به این نحو که گاهی با یک زبان، و گاه با زبانی دیگر با او سخن می‌گفت.

تاریخ باستان و زندگی مردان بزرگی را که گاهگاه یکی از آثار درخشانی را که افتخار نامیده می‌شود در پی خود باقی می‌گذارند، برایش حکایت می‌کرد. آبه، مرد دنیادیده و جهان‌بین بزرگ، در رفتار خود نوعی عظمت رؤیایی داشت که دانتس به کمک روحیه تشابهی که طبیعت به او داده بود، توانست این تربیت ظریف را که او فاقدش بود، و این روش اشرافی را که عادتش کسب نمی‌شود مگر به علت تماس با طبقات عالی، یا انسان‌های مافوق، به دست آورد.

در پایان پانزده ماه، کار کندن حفره به پایان رسیده و گودال در زیر دهلیز به وجود آمده بود. صدای گام‌های نگهبان شنیده می‌شد، و دو نفر کارگر ما که ناچار بودند انتظار شبی تاریک و بدون ماه را برای اطمینان از امنیت فرار خود بکشند، تنها یک هراس داشتند: اینکه زمین به خودی خود، زودتر از موعد در زیر قدم‌های نگهبان فرو ریزد. برای پیشگیری از این حادثه نوعی تیرک کوچک را که در زیر پی‌ها یافته بودند، همچون ستون

زیر سقف عمود کردند. هنگامی که دانتس مشغول کار گذاشتن این تیرک بود، ناگهان صدای آبه فاریا را که در اتاق مرد جوان مانده و مشغول تیز کردن یک میخ چوبی برای نگاهداری نردبان طنابی بود، شنید که با آهنگی دردناک او را صدا می‌کرد. دانتس به سرعت داخل اتاق شد و دید که آبه بارنگ پریده، پیشانی پوشیده از عرق، و دست‌های به هم فشرده ایستاده است.

دانتس فریاد کشید:

— آه. خدای من، چه شده است؟ شما را چه می‌شود؟
آبه گفت:

— زود. زود. به من گوش کنید.

دانتس چون چهره‌ی رنگ پریده‌ی فاریا را نگرست، چشمانش را که با حلقه‌ای آبی رنگ احاطه شده بود، لب‌های سفید، موهای سیخ شده‌اش را نگاه کرد، قیچی را که در دست داشت به زمین افکند و گفت:

— آخر چه اتفاقی افتاده است؟

— من از دست رفته‌ام. به من گوش کنید. دردی وحشتناک، شاید کشنده، می‌رود که بر من عارض شود. حمله می‌رسد، این را احساس می‌کنم. پیش از این، سال قبل از دستگیریم دچارش شدم. برای این درد فقط یک درمان وجود دارد، و من حالا آن را به شما می‌گویم: خود را به اتاق من برسانید، پایه‌ی بستر را بلند کنید. این پایه توخالی است. شما در آن شیشه‌ای کوچک خواهید یافت که از لیکوری سرخ رنگ نیمه پر است. آن را به اینجا بیاورید. نه. نه. ممکن است من در اینجا غافلگیر شوم. به من کمک کنید تا زمانی که هنوز نیروی دارم، به اتاق خودم بازگردم. کسی چه می‌داند در مدتی که حمله طول می‌کشد، چه اتفاقاتی می‌افتد.

دانتس، هرچند بدبختی را که بر او وارد آمده بود بزرگ می‌دید، بی‌آنکه دست و پایش را گم کند، در حالی که مصاحب در مانده‌اش را به دنبال خود می‌کشید، داخل نقب شد، او را با زحمت بسیار تا انتهای نقب برد، داخل اتاق آبه شد و او را روی بستر قرار داد.
آبه که همه‌ی اعضای بدنش چنان می‌لرزید که گویی از آبی یخ بسته خارج شده است گفت:

— متشکرم، حمله دارد می‌آید. من به حالت انجماد عضلانی خواهم افتاد. شاید دیگر هیچ حرکتی نکنم، ناله‌ای برنیاورم. یا شاید کف از دهانم خارج شود، خشک شوم، فریاد بزنم. کوشش کنید که فریاد مرا نشنوند، این مهم است، چون در غیر این صورت ممکن

است اتاق مرا عوض کنند و ما برای همیشه از هم جدا شویم. هنگامی که مرا بی حرکت، سرد و به حالت مرده دیدید، فقط در آن لحظه، درست گوش کنید، دندان‌هایم را با کارد از هم باز کنید و هشت تا ده قطره از این لیکور را در دهان من بریزید. شاید من به هوش آیم.

دانتس با آهنگی دردآلود فریاد کشید:

— شاید؟

آبه داد زد:

— به من!... به من!... دارم... من...

حمله چنان ناگهانی و شدید بود که زندانی بدبخت نتوانست حتی کلامی را که شروع کرده بود به پایان برساند. ابری سریع و تاریک، همچون توفان‌های دریایی از چشمانش گذشت. بحران دیدگانش را منبسط کرد، دهانش را پیچاند و گونه‌هایش را به رنگ ارغوان درآورد. مرد به ارتعاش درآمد، کف کرد، سرخ شد، اما همان طور که خودش سفارش کرده بود، دانتس فریادهای او را زیر پتو خفه کرد. این وضع دو ساعت به طول انجامید. آنگاه آبه بی حس تر از توده‌ای سنگ، بی رنگ تر و سردتر از مرمر، بی جان تر از نئی از پای درآمده افتاد، در آخرین ارتعاش خشک و سفید رنگ شد.

ادموند صبر کرد تا این مرگ ظاهری بدن را احاطه و قلب را منجمد کند. آنگاه کارد را برداشت، تیغه را در میان دندان‌ها فرو کرد، با زحمت بسیار آرواره‌های به هم فشرده را گشود، ده قطره از لیکور سرخ را قطره‌قطره شمرد و در دهان زندانی ریخت. سپس منتظر ماند.

یک ساعت گذشت بی آنکه پیرمرد کوچکترین حرکتی بکند. دانتس از آن می ترسید که بیش از حد لازم صبر کرده باشد، دست‌هایش را میان موهایش فرو برده بود و بیمار را نگاه می کرد. بالاخره رنگی مختصر در چهره فاریا پدید آمد. چشمانش که همچنان باز و بی حرکت مانده بود، نگاه خود را باز یافت. آهی ضعیف کشید و حرکتی به خود داد.

دانتس فریاد کشید:

— نجات، نجات!

بیمار هنوز قدرت حرف زدن نداشت، اما با هیجانی آشکار دستش را به سوی در دراز کرد. دانتس گوش فرا داد و صدای پای زندانبان را شنید. ساعت نزدیک هفت بود و دانتس فرصت توجه به آن را نیافته بود.

مرد جوان به جانب مدخل جست زد، در آن فرو رفت، سنگفرش را بالای سرش

گذاشت و به اتاق خود رفت.

لحظه‌ای بعد، در اتاق باز شد، و زندانبان زندانی را طبق معمول روی بسترش نشسته دید.

به محض آنکه زندانبان رفت و صدای پا در دهلیز ناپدید شد، دانتس که نگران بود، بی‌آنکه در فکر خوردن باشد، راهی را که طی کرده بود بازگشت، سنگفرش را از بالای سرش برداشت و داخل اتاق زندانی شد.

آبه به هوش آمده بود، اما همان‌گونه دراز کشیده، بی‌حس و بدون نیرو روی بسترش قرار داشت. چون دانتس را دید گفت:

— دیگر تصوّر نمی‌کردم شما را ببینم.

— به چه دلیل؟ خیال می‌کردید خواهید مرد؟

— نه، ولی همه چیز برای فرار شما آماده است. حساب می‌کردم که خواهید گریخت.

دانتس که سرخی شرم‌گونه‌هایش را فرا گرفته بود، فریاد کشید:

— بدون شما؟ واقعاً شما مرا چنین آدمی تصوّر می‌کردید؟

بیمار گفت:

— حالا می‌بینم که اشتباه کرده بودم. آه، بسیار ضعیف هستیم. خرد شده‌ام. نابود

شده‌ام.

دانتس کنار بستر فاریا نشست، دستش را در دست گرفت و گفت:

— شهامت داشته باشید. نیرویتان باز خواهد گشت.

آبه سر تکان داد و گفت:

— آخرین بار، حمله نیم ساعت طول کشید، که بعد از آن من گرسنه بودم و خودم از جا

برخاستم. امروز نه پایم را می‌توانم حرکت دهم، نه دست راستم را. سرم سنگین است و

این یک خونریزی مغزی را اثبات می‌کند، بار سوّم یا کاملاً فلج می‌شوم یا بلافاصله

می‌میرم.

— نه، مطمئن باشید. شما نخواهید مرد. سوّمین حمله اگر برسد، شما آزاد هستید، من

شما را مثل این بار نجات می‌دهم. بهتر از این بار، چرا که همهٔ کمک‌های لازم را در

اختیار خواهیم داشت.

پیرمرد گفت:

— دوست من، خودتان را فریب ندهید. بحرانی که هم‌اکنون گذشت، مرا به زندان ابد

محکوم کرد. انسان برای فرار، لازم است که بتواند راه برود.

— بسیار خوب، ما مدت هشت روز، یک ماه، اگر لازم باشد دو ماه، منتظر می مانیم. در این مدت نیروی شما برمی گردد. همه چیز برای فرار مهیاست و ما آزادیم که ساعت و لحظه آن را انتخاب کنیم. روزی که شما احساس کنید نیروی کافی برای شنا کردن دارید، ما نقشه مان را به اجرا می گذاریم.
فاریا گفت:

— من هرگز قدرت شنا کردن نخواهم یافت، زیرا این دست فلج شده است. نه برای یک روز، بلکه برای ابد. خودتان آن را بلند کنید و ببینید چه وزنی دارد.
مرد جوان بازوی فاریا را بلند کرد، و بازو بی حس به پایین افتاد. دانتس آه کشید. فاریا گفت:

— آدموند، حالا متقاعد شدید؟ حرف مرا بپذیرید، من می دانم چه می گویم. از اولین حمله ای که این مرض به من کرد، لحظه ای از اندیشیدن به آن غافل نبوده ام. منتظرش بودم، زیرا این میراث خانوادگی است. پدرم با سومین حمله مُرد، جدم به همین ترتیب. پزشکی که این لیکور را برای من ترکیب کرده است، و کسی نیست جز کابانی مشهور، همین سرنوشت را برای من پیش بینی کرده است.

— پزشک ممکن است اشتباه کند. و فلج شما مزاحم من نیست. شما را روی شانه هایم می گیرم و در حال نگه داشتن شما شنا می کنم.

— شما دریا نورد هستید. شناگرید. باید بدانید مردی که چنین باری بر دوش دارد، بیش از پنجاه شراع نمی تواند در دریا شنا کند. از فریب دادن خودتان با خیالات بیهوده ای که حتی قلب مهربان شما هم گول آنها را نخورده است، دست بردارید. من ناچار، تازمانی که زنگ خلاصیم به صدا درآید، در اینجا هستم. خلاصی که اکنون جز مرگ چیزی نخواهد بود. اما شما فرار کنید. بروید، شما جوان هستید، چالاک و قوی هستید. نگران من نباشید. من قول شما را به شما باز می گردانم.

— نه، در این صورت من هم همین جا می مانم.

سپس از جا برخاست، دستش را با حالتی شکوهمند به جانب پیرمرد دراز کرد و گفت:

— به خون مسیح سوگند یاد می کنم که شما را ترک نکنم، مگر پس از مرگ شما!

فاریا این جوان نجیب، ساده و مؤدب را نگریست. در خطوط چهره او که با بیان صادقانه ترین فداکاری ها به هیجان آمده بود، خلوص و درستی سوگندش را مشاهده کرد و گفت:

— باشد. سوگند شما را می پذیرم.

سپس او هم دستش را دراز کرد و گفت:

— شاید شما پاداش این فداکاری صادقانه تان را به دست آورید، اما چون من نمی‌توانم، و شما نمی‌خواهید بی من فرار کنید، لازم است که نقبی را که زیر دهلیز زده‌ایم پر کنیم. چون سرباز ممکن است به هنگام راه رفتن صدای محلّ حفر شده را کشف کند، و بازرسی را به آنجا فرابخواند. آن وقت ما رسوا می‌شویم، ما را از هم جدا می‌کنند. بروید، این کاری است که من بدبختانه دیگر قادر نیستم شما را در آن یاری دهم. شما باید به تنهایی آن را به انجام برسانید. اگر لازم شد، تمام شب را کار کنید و برنگردید مگر صبح فردا، بعد از رفتن زندانبان. مسأله مهمی هست که من باید به شما بگویم.

دانتس دست آبه را که با لبخند او را مطمئن می‌کرد گرفت، فشرد و با همان اطاعت و احترامی که نسبت به دوست پیرش داشت، از نقب بیرون رفت.

دانتس هنگامی که به اتاق شریک اسارتش بازگشت، فاریا را دید که با چهره‌ای آرام نشسته است.

در زیر نوری که از پنجرهٔ باریک سلول می‌تابید قطعه کاغذی را در دست چپ، تنها دستی که قادر به کار و حرکت بود، نگه داشته بود. عادت به پیچیده بودن، کاغذ را به حالتی درآورده بود که مانند لوله‌ای در برابر صاف شدن لجاجت می‌کرد. فاریا بی‌آنکه حرفی بزند کاغذ را به دانتس نشان داد.

دانتس پرسید:

«این چیست؟»

آبه لبخندزنان گفت:

— خوب نگاه کنید.

— من با دقت نگاه می‌کنم، اما جز کاغذی نیمه سوخته که بر روی آن حروف گوتیک^۱ با مرکبی خاص نوشته شده است، چیزی نمی‌بینم.

— دوست من، حالا دیگر می‌توانم همه چیز را به شما بگویم، زیرا شما را بازیافته‌ام. این کاغذ گنجینهٔ من است که از امروز به بعد نیمی از آن به شما تعلق دارد.

عرقی سرد بر پیشانی دانتس نشست. او تا آن روز، در مدت زمانی طولانی از گفتگو دربارهٔ این گنجینه، منشأ اتهام دیوانگی که بر آبه بیچاره سنگینی می‌کرد، اجتناب کرده بود. آدموند با ظرافت غریزی خود ترجیح داده بود که این ریسمان دردناک و لرزان را لمس نکند. فاریا هم به نوبهٔ خود سکوت اختیار کرده و آدموند سکوت پیرمرد را به معنی بازگشت او

عقل تعبیر کرده بود. امروز این چند کلمه که پس از حمله‌ای چنان رنج‌آور، از زبان فاریا گریخته بود، به نظر دانتس بازگشتی جدی به سوی جنون فکری می‌رسید. دانتس زمزمه

کرد:

– گنجینه شما؟

فاریا لبخند زنان گفت:

– بله، شما قلبی نجیب دارید آدموند. و من از پریدگی رنگ شما، از لرزش دست شما آنچه را که در این لحظه از ذهن شما می‌گذرد درک می‌کنم. نه آدموند، راحت باشید، من دیوانه نیستم. این گنجینه وجود دارد دانتس. اگر من به تصاحب آن توفیق نیافته‌ام، شما آن را تصاحب خواهید کرد، شما. هیچکس نخواسته است سخن مرا باور کند، زیرا مرا دیوانه تصور می‌کنند. اما شما که باید بدانید من دیوانه نیستم، حرف مرا بشنوید و سپس اگر خواستید باور کنید.

آدموند با خود زمزمه کرد: «افسوس، او از نو دچار جنون شده است. همین بدبختی را کم داشتم.»

سپس به صدای بلند گفت:

«دوست من، شاید حمله بیماری شما را خسته کرده باشد. نمی‌خواهید قدری استراحت کنید؟ فردا اگر مایل باشید داستان شما را خواهم شنید. اما امروز قصد دارم از شما پرستاری کنم، همین.»

سپس لبخند زنان ادامه داد:

«آیا ما برای دستیابی به یک گنجینه عجله داریم؟»

پیر مرد جواب داد:

– بسیار عجله داریم آدموند. چه کسی می‌داند که فردا، شاید پس فردا، سوّمین حمله سرزنسد؟ فکرش را بکنید که آنگاه همه چیز به پایان می‌رسد! بله، درست است، من غالباً با لذتی تلخ به این ثروتی که سعادت ده‌ها خانواده را تأمین می‌کند، و برای کسانی که مرا زجر می‌دهند از دست می‌رود، اندیشیده‌ام. این فکر به عنوان انتقام برای من به کار می‌رود. در شب‌های سیاهچال خود، در ناامیدی اسارت‌تم آن را می‌چشم، از آن لذت می‌برم. اما اکنون که من به خاطر علاقه‌ام به شما، همه مردم را بخشیده‌ام، حالا که شما را جوان و لبریز از آینده می‌بینم، حالا که می‌دانم فاش‌سازی من می‌تواند برای شما سعادت به بار آورد، از تأخیر به خود می‌لرزم. از اینکه نتوانم مالکی به شایستگی شما برای تصاحب این‌همه ثروت مدفون شده بیابم مرتعش می‌شوم.

آدموند در حالی که آه می‌کشید، روی خود را گرداند. فاریا ادامه داد:

– شما در ناباوری خود ابرام می‌کنید آدموند. ندای من به هیچ وجه شما را متقاعد

نکرده است. می‌بینم که برایتان برهان لازم است. بسیار خوب، این کاغذ را که من به هیچکس نشان نداده‌ام بخوانید.

ادموند که از تسلیم شدن به جنون پیرمرد اکراه داشت گفت:

— دوست من، باشد برای فردا، خیال می‌کنم قرار بر این شد که ما تا فردا در این باره گفتگو نکنیم.

— ما تا فردا در این باره حرفی نمی‌زنیم. اما این کاغذ را امروز بخوانید.

ادموند با خود اندیشید: «بهتر است او را عصبانی نکنم.» کاغذ را که نیمی از آن، شاید به علت حادثه‌ای سوخته و کسر شده بود، گرفت و خواند:

«این گنجینه که بالغ بر دو.....

اکوی رومی، در دورترین زاویه.....

از دو مین دهانه‌ای که.....

اعلام می‌کنم که به تمامی تعلق.....

۲۵ آوریل ۱۴۹۹»

مرد جوان چون از خواندن فارغ شد سکوت کرد. فاریا پرسید:

— خوب، چه شد؟

دانتس جواب داد:

— من در اینجا جز خطوطی مقطع، جملاتی نامفهوم که نیمی از آنها کسر است،

چیزی نمی‌بینم. حروف به علت سرایت آتش قطع شده و غیرقابل فهم است.

— دوست من، برای شما که اولین بار است آن را می‌خوانید بله. اما نه برای من که

شب‌های بسیاری را با آن گذرانده‌ام، هر جمله را از نو ساخته‌ام و هر اندیشه را تکمیل کرده‌ام.

— شما تصوّر می‌کنید که کلمات قطع شده را یافته‌اید؟

— یقین دارم. شما خودتان قضاوت خواهید کرد. اما اوّل داستان این کاغذ را گوش

کنید.

دانتس گفت:

— ساکت، صدای پا نزدیک می‌شود، من رفتم. خدا حافظ.

دانتس خوشحال از اینکه توانسته است از شنیدن داستان و توضیحاتی که بدبختی

دوستش را ثابت می‌کند بگریزد، همچون مار از راهروی تنگ به سلول خود خزید. در

حالی که فاریا به علت وحشت به نوعی فعالیت ناچار شد. با پا سنگفرش را شرداد و آن را با

حصیر پوشاند تا نتایج آنچه را فرصت نکرده بود از میان بردارد، از چشم‌ها مخفی کند. کسی که می‌آمد حکمران قلعه بود که چون به وسیله زندانبان از بیماری فاریا آگاه شده بود می‌آمد تا شدت حمله را دریابد.

فاریا نشسته او را پذیرفت، از هر حرکت فاش‌کننده‌ای خودداری کرد و توانست فلجی را که از هم‌اکنون نیمی از بدن او را فرا گرفته بود، پنهان سازد. ترس او از آن بود که رئیس زندان از وضع او به رحم آید و او را به زندانی سالم‌تر منتقل کند و به این ترتیب او را از هم‌زندان جوانش دور سازد. خوشبختانه چنین نشد. حکمران با اطمینان به اینکه دیوانه بیچاره که او در عمق قلب خویش نوعی محبت نسبت به او احساس می‌کرد، تنها دچار عارضه‌ای کوچک شده است، بیرون رفت.

در این مدت ادموند روی بسترش نشسته، سرش را در میان دست‌ها گرفته بود و می‌کوشید تا افکارش را نظم دهد. از زمانی که او فاریا را شناخته بود، او را از هر جهت آن قدر منطقی، آن قدر بزرگ و آن قدر عاقل یافته بود که نمی‌توانست درک کند چگونه این نیروی عقلانی عالی، فقط در یک مورد به جنون می‌پیوندد. آیا فاریا بود که درباره گنجینه‌اش اشتباه می‌کرد، یا دیگران بودند که در مورد فاریا اشتباه می‌کردند؟

دانتس تمام روز در سلولش باقی ماند و جرأت نکرد به نزد دوستش بازگردد. می‌کوشید تا به این وسیله زمان یقین کردن به جنون آبه را به تعویق اندازد؛ چه این اطمینان برای او وحشتناک بود.

هنگام غروب، پس از زمان معمول دیدار زندانبان، فاریا که از آمدن مرد جوان مأیوس شد، کوشید تا فاصله‌ای را که میان آنها وجود دارد، طی کند. ادموند آهنگ در دناک کوشش پیرمرد را برای کشیدن خود از راهرو شنید. پای او بی‌حس بود و از دستش نیز نمی‌توانست کمک بگیرد. ادموند ناچار شد او را به طرف خود بکشد، زیرا فاریا هرگز نمی‌توانست به تنهایی راه باریکی را که به اتاق دانتس می‌رسید طی کند.

فاریا با لبخندی حاکی از نیک‌خواهی گفت:

— من بی‌رحمانه به دنبال شما هستم. گمان کردید می‌توانید از سخاوت من بگریزید، ولی چنین نیست. پس گوش کنید.

ادموند که نمی‌توانست عقب‌نشینی کند، پیرمرد را روی بستر خویش نشانده و خود در کنار او روی چهارپایه نشست. آبه گفت:

— می‌دانید که من منشی، آشنا و دوست کاردینال سپادا، آخرین پرنس با این نام بودم. هر خوشبختی که در این دنیا داشته‌ام، مدیون این عالیجناب شایسته بوده است. او

ثروت مند نبود، هر چند که ثروت آن خانواده ضرب المثل بود و بارها شنیدم که می گفتند: «غنی همچون یک سپادا». اما او فقط با شهرت این مالدار می زیست. قصر او بهشت من بود. برادرزاده های او را که اکنون مرده اند، تعلیم می دادم و هنگامی که او در دنیا تنها ماند، تمام آنچه را که او در مدت ده سال نسبت به من انجام داده بود، با وفاداری مطلق نسبت به خواست او جبران کردم. خانه کاردینال برای من رازی پنهان نداشت. غالباً عالیجناب را می دیدم که در کتب قدیمی تفحص و روی آنها کار می کرد. یا حریصانه بر روی کتاب های خطی خانوادگی به جستجو می پرداخت. روزی که من او را از این شب زنده داری های بیهوده که جز خستگی حاصلی نداشت ملامت کردم، در حالی که لبخندی تلخ بر لب داشت مرا نگریست و کتابی را که تاریخ شهر رُم بود در برابر من گشود. آنجا در فصل بیستم، در باب زندگی پاپ الکساندر ششم، خطوط زیر که من هرگز از یاد نبرده ام، نوشته شده بود:

«جنگ های بزرگ Romagne به پایان رسیده بود. بورژیا^۱ غلبه کرده بود و اکنون نیاز به پول داشت تا بتواند همه ایتالیا را بخرد. پاپ هم پول لازم داشت تا بتواند کارش را با لویی دوازدهم، پادشاه فرانسه، که با وجود آخرین شکست هایش هنوز هم خطرناک بود، یکسره کند. بنابراین می بایست معامله ای پر سود انجام گیرد و این مسأله در ایتالیای فقیر از پای درآمده مشکل بود.

«حضرت قدسی ماب^۲ فکری به خاطرش رسید. تصمیم گرفت دو مقام کاردینالی اضافه کند.

«با انتخاب دو نفر از شخصیت های بزرگ رُم به این مقام، خصوصاً دو نفری که ثروت مند باشند، پدر مقدس سودی بزرگ از این معامله می برد. اول خود شغل کاردینالی و کاربرد با شکوه آن را که این دو نفر کاردینال تصاحب می کردند به آنها می فروخت. بعلاوه می توانست بر روی فروش دو کلاه کاردینالی هم به قیمت بسیار درخشان حساب کند.

«سهم سومی هم در این معامله باقی می ماند که به زودی ظاهر می شد.

«پاپ و بورژیا اول دو نفر کاردینال آینده را یافتند. یکی ژان روسپیگلیوزی^۳ بود که به تنهایی چهار منصب عالی در جایگاه قدس^۴ داشت، و دیگری سزار سپادا که یکی از

۲- پاپ.

۱- Borgia. فرزند نامشروع پاپ الکساندر ششم.

3- Jean Rospigliosi

۴- دربار واتیکان.

نجیب‌ترین و ثروتمندترین اهالی رُم بود. هر دو نفر آنها جاه‌طلب بودند و ارزش این عطای پاپ را می‌دانستند. سزار بورژیا پس از یافتن آنها به سرعت مشتری‌هایی برای خرید مشاغل پیشین آنها پیدا کرد.

«نتیجه آن شد که روسپیگیلوزی و سپادا برای کار دینال شدن پول پرداختند، و هشت نفر دیگر برای به دست آوردن مشاغلی که این دو نفر کار دینال تازه به وجود آمده قبلاً داشتند، به این ترتیب هشتصد هزار اکو به صندوق معامله گران داخل شد.

«حالا زمانی است که به آخرین قسمت معاملات می‌رسیم. پاپ روسپیگیلوزی و سپادا را با اعطای مقام کار دینالی با اطمینان به اینکه آنها شایستگی‌اش را دارند، مورد لطف کامل قرار داده بود، پاپ و سزار بود دژ یا برای ابراز سپاسگزاری از دین واقعی که به دو کار دینال داشتند. و برای جمع‌آوری ثروتی که آنها در رم داشتند، هر دو را به شام دعوت کردند.

«این مسأله موجب مشاجره‌ای میان پدر مقدس و پسرش شد. سزار عقیده داشت که می‌توان از یکی از همان وسایلی که او پیوسته در اختیار دوستان نزدیکش قرار می‌دهد، استفاده کرد. اوّل کلیدی بود که به شخص مورد نظر داده می‌شد تا برود و با آن در گنج‌های را بگشاید. این کلید دارای زبانه‌آهنی کوچک و نوک تیزی بود که بی‌دقتی کلیدساز محسوب می‌شد. چون کلید را فشار می‌دادند تا قفل گنجه را که مشکل باز می‌شد بگشایند، این تیزی کوچک دست را سوراخ می‌کرد، و روز بعد موجب مرگ آن شخص می‌شد.

وسيلة دیگر انگشتی بود به شکل کله شیر، که سزار به هنگام دست دادن با بعضی از اشخاص در انگشت داشت. شیر این دست‌های مورد لطف قرار گرفته را گاز می‌گرفت. زخم آن در پایان بیست و چهار ساعت طرف را می‌کشت.

«سزار به پدرش پیشنهاد کرد که یا کار دینال‌ها را برای باز کردن گنجه بفرستد، یا با هریک از آنها دوستانه دست بدهد. الکساندر ششم پاسخ داد: هنگامی که پای چنین کار دینال‌های جلالت‌مآبی مانند سپادا و روسپیگیلوزی در میان است، بهتر است از دادن شام خودداری نکنیم. بعلاوه، سزار، شما فراموش کرده‌اید که یک غذای بدهضم شده، اثرش فوراً ظاهر می‌شود در حالی که یک زخم یا یک گاز گرفتگی، تنها بعد از یکی دو روز اثر می‌کند.

«میز شام در موستانی که حضرت پاپ در سن - پیر - اس - لین^۱ داشت، کار دینال‌ها

شهرتش را شنیده بودند و محلی باصفا بود، چیده شد.

«روسیگلیوزی که از مقام شامخ تازه‌اش گیج شده بود، هم معده و هم سر و وضع خود را برای شام آماده کرد. سپادا، مرد محتاط که فقط برادرزاده‌اش را، کاپیتن جوانی که زیباترین امید او بود، دوست داشت، کاغذ و قلمی برداشت و وصیت‌نامه خود را نوشت.

«سپس به برادرزاده پیام فرستاد که در نزدیکی موستان منتظر او باشد. اما از قرار معلوم مستخدم، برادرزاده را نیافت.

«سپادا مراسم دعوت‌ها را می‌دانست. از زمانی که مسیحیت با شایستگی و تمدن، پیشرفت‌های خود را به رُم آورده بود، دیگر گروه‌بانی از جانب ستمگر نمی‌آمد تا به شما بگوید: «سزار می‌خواهد که تو بمیری.» بلکه نماینده پاپ بود که به شما می‌گفت:

«حضرت قدسی مآب مایل است که شما با او شام صرف کنید.»

سپادا، حوالی ساعت دو به موستان سن - پیر - اس - لین، رسید. پاپ در آنجا منتظرش بود. نخستین چهره‌ای که توجه سپادا را جلب کرد قیافه برادرزاده‌اش بود که لباسی برازنده بر تن داشت و سزار بورژیا نسبت به او ملاحظت نشان می‌داد. سپادا رنگ باخت و سزار با نگاهی طنزآمیز به او فهماند که همه چیز را پیش‌بینی کرده و دام را به‌طور کامل گسترده است.

«شام صرف شد. سپادا فقط توانسته بود از برادرزاده‌اش بپرسد: «آیا پیام مرا دریافت کردی؟» و برادرزاده‌اش پاسخ داده بود: «نه.» او معنی این سؤال را کاملاً درک کرد، اما دیگر دیر بود، زیرا جامی از شراب بسیار اعلائی را که شرابدار پاپ برایش کنار گذاشته بود، نوشیده بود. سپادا همان لحظه دید که شرابدار با بطری دیگر نزدیک شد و جامی از آن تقدیم او کرد. ساعتی بعد پزشک اعلام داشت که هر دو نفر با خوردن قارچ سمی مسموم شده‌اند. سپادا در آستانه موستان مرد و برادرزاده دم در خانه خودش، در حالی که اشاره‌ای می‌کرد که همسرش معنی آن را نفهمید و او فوت کرد.

«بلافاصله سزار و پاپ، به بهانه جستجو در نامه‌های متوقی‌ها، و در واقع برای تصاحب میراث آنها هجوم آوردند. اما میراث منحصر به قطعه کاغذی بود که سپادا رویش نوشته بود:

«صندوقچه‌ها و کتاب‌هایم را که در میان آنها کتاب دعای من باگوشه جلد‌های طلا وجود دارد، به برادرزاده عزیزم تقدیم می‌کنم و آرزو دارم که او این یادگاری را از عمومی مهربان خود نگه دارد.»

ورثه همه جا را گشتند، کتاب دعا را تحسین کردند، بر روی اثاثیه دست گذاشتند و

حیرت کردند از اینکه سپادا، مرد ثروتمند در واقع فقیرترین عموها بوده است. هیچ گنجینه‌ای، جز گنج علمی که در کتابخانه و آزمایشگاه او وجود داشت نیافتند. «فقط همین. سزار و پدرش تا توانستند تفحص کردند، جستند، جاسوس گماشتند و چیزی نیافتند، یا لااقل چیز بسیار کمی یافتند. شاید حدود هزار اکو ظرف نقره و به همان مقدار پول نقد.

اما برادرزاده، هنگام ورود فرصت یافته بود به همسرش بگوید: «در میان کاغذهای عمومی بگردید، یک وصیت‌نامه واقعی وجود دارد.»

«وارثان عظیم‌الشان هم که با فعالیتی بیش از وارثان حقیقی جسته بودند بیهوده وقت صرف کردند. از سپادا دو قصر و یک موستان در پشت پالاتن^۱ بجا مانده بود. اما در آن زمان اموال غیرمنقول ارزش چندانی نداشت. دو قصر و موستان که برای طمع پاپ و پسرش ناشایست می‌نمود، در دست خانواده باقی ماند.

«ماه‌ها و سال‌ها گذشت. الکساندر ششم مسموم شد و با وضع فجیعی مرد. سزار که همزمان با او مسموم شده بود، نمرد، اما مثل مار پوست انداخت و صاحب پوستی تازه شد که روی آن لکه‌هایی مانند پوست ببر دیده می‌شد. بالاخره ناچار شد رُم را ترک کند، از آنجا رفت و خودش را به طرزی نامعلوم در مناظره‌ای شبانه به کشتن داد و تقریباً به وسیله تاریخ فراموش شد.

«پس از مرگ پاپ و مهاجرت پسرش، قاعدتاً انتظار می‌رفت که خانواده سپادا، طرز زندگی پرنس مابانه‌ای را که در زمان کاردینال سپادا داشت، از سر گیرد. اما این طور نشد، سپادها در یک راحتی نسبی باقی ماندند. رازی جاودانی بر روی این جریان سنگینی کرد. شایعه عمومی این بود که سزار، چون سیاستی بهتر از پدرش داشته است، ثروت دو کاردینال را از پاپ دزدیده است. می‌گویم دو نفر، زیرا ثروت کاردینال روسیپگلیوزی که هیچ نوع احتیاط کاری انجام نداده بود، یکسره مصادره شد.»

فاریا لبخندزنان دنباله داستان را قطع کرد و گفت:

– تا اینجا داستان در نظر تان چندان بی‌اعتبار نیست؟

– اوه، دوست من، بعکس. به نظرم می‌رسد که دارم تاریخی جالب توجه را می‌خوانم.

خواهش می‌کنم ادامه دهید.

– ادامه می‌دهم.

«خانواده به گمنامی خود عادت کرد. سال‌ها گذشت. در میان اخلاف، عده‌ای حرفه‌سربازی پیش گرفتند، بعضی دیگر سیاستمدار شدند، عده‌ای کلیسا را برگزیدند، جمعی بانکار شدند و به ثروت رسیدند، عده‌ای هم به ورشکستگی افتادند. حالا می‌رسیم به آخرین بازمانده این خانواده که من منشی‌اش بودم، کنت دو سپادا.

«غالباً از او می‌شنیدم که از فقدان ثروت و درجه‌اش شکایت می‌کرد. به او توصیه کردم ثروت مختصری را که برایش باقی مانده است در فروش پس از مرگ سرمایه‌گذاری کند. او توصیه مرا پذیرفت و به این ترتیب عایداتش دو برابر شد.

کتاب دعای معروف در میان خانواده مانده بود و کنت دو سپادا آن را در اختیار داشت. پشت در پشت آن را نگه داشته بودند، زیرا شرایط عجیب تنها وصیت‌نامه یافته شده، از آن میراثی واقعی به وجود آورده بود که با ستایشی توأم با وسواس در خانواده نگهداری می‌شد. این کتاب با زیباترین تصاویر گوتیک تزئین شده بود، و آن قدر طلا در تزئینات آن به کار رفته بود که سنگین بود و در روزهای مراسم باشکوه، مستخدمی آن را در پیشاپیش کاردینال حمل می‌کرد.

من هم به نوبه خود، مانند بیست مستخدم، مباشر، منشی که پیش از من خدمت کرده بودند، در میان کاغذهایی از هر قبیل، مدارک، قراردادهای پارشمن‌هایی که در بایگانی خانوادگی از آنها نگهداری می‌شد و از کاردینال مسموم شده باقی مانده بود، جستجو کردم، به کاوش در بسته‌های بزرگ پرداختم؛ با وجود همه فعالیت و دقتی که در تفحص به کار می‌بردم، به هیچ وجه چیزی نیافتم. در حالی که زندگی بورژیاها را خوانده بودم و تاریخی مختصر درباره‌شان نوشته بودم، فقط به قصد آنکه بدانم آیا پس از مرگ کاردینال سزار سپادا ثروتی اضافی به دست آن پرنس‌ها رسیده است یا نه. اما چیزی نیافته بودم جز صورتحساب اموال کاردینال روسپیوگلیوزی، شریک بدبختی او.

بنابراین یقین داشتم که میراث کاردینال نه به دست بورژیاها افتاده است، نه خانواده از آن بهره برده است. بلکه همچون گنج‌های قصرهای عرب، که در زیر نگاه یک جن در سینه خاک مدفون باقی می‌ماند، بی‌صاحب باقی مانده است.

هزاران بار عایدی‌ها و مخارج خانواده را از سیصد سال پیش به بعد محاسبه و جمع و تفریق کردم. همه بیهوده بود، من در جهل خویش باقی ماندم و کنت دو سپادا در فقر خویش.

ارباب من وفات یافت. او در سرمایه‌گذاری که با فروش پس از مرگ اموال خود کرده بود، کتابخانه‌اش را که شامل پنج هزار جلد کتاب بود و کتاب دعای معروفش را از این

فروش مستثنی کرده، همه آنها را به اضافه هزار اکوی رومی پول نقدی که داشت به من بخشیده بود، به شرطی که من برای سالگرد فوتش نماز بخرم، یک درخت شجره نامه و تاریخ خانهاش را بنویسم. من همه این کارها را انجام دادم.

«ادمونده آرام باشید. به پایان ماجرا نزدیک می شویم.»

«در سال ۱۸۰۷، یک ماه پیش از دستگیری من، و پانزده روز پس از فوت کنت دوسپادا، در ۲۵ ماه دسامبر (به زودی متوجه خواهید شد که به چه علت تاریخ این روز فراموش نشدنی در خاطر من مانده است.) برای بار هزارم این کاغذها را مرتب می کردم و می خواندم؛ زیرا قصر از آن پس متعلق به یک بیگانه بود، من می بایست رُم را ترک می کردم و در فلورانس مستقر می شدم. می بایست حدود دوازده هزار کتابی که داشتم و کتاب دعای معروف را با خود می بردم. هنگامی که از این مطالعه پیاپی خسته شدم، ناراحت از غذای سنگینی که خورده بودم، سرم را روی دست هایم گذاشتم و به خواب رفتم. ساعت سه بعد از ظهر بود.

وقتی بیدار شدم که ساعت شش ضربه می نواخت. سرم را بلند کردم، در تاریکی مطلق بودم. زنگ زدم تا برایم چراغ بیاورند، کسی نیامد. پس تصمیم گرفتم که خودم دست به کار شوم. این عادت فیلسوفانه ای بود که می بایست انجام می دادم. با یک دست شمعی را برداشتم و چون چوب کبریت در جعبه نبود، به جستجوی تکه کاغذی پرداختم تا آن را با آخرین شعله ای که در بخاری مانده بود بگیرانم. از ترس آنکه مبادا در تاریکی کاغذ مهمتی را به جای یک کاغذ بی مصرف بردارم، مرّد مانده بودم. در این هنگام به یاد آوردم که در میان کتاب دعای معروف که روی میز در کنار من بود، صفحه کاغذ کهنه شده ای را دیده بودم که بالایش کاملاً زرد شده بود، و به نظر می رسید که به عنوان علامت لای کتاب گذاشته باشند. این کاغذ از مسیر قرون گذشته به علت حرمتی که ورثه برای آن کتاب قایل بودند، همچنان سر جای خود باقی مانده بود. با دست

مالی کاغذ بیهوده را یافتم، آن را به هم پیچاندم و با نزدیک کردن به شعله در حال خاموشی آفروختم.

در زیر انگشتان من، به تدریج که شعله بالا می رفت حروف زردرنگی را دیدم که جادوماندن روی کاغذ سفید ظاهر می شد. وحشت مرا فرا گرفت. کاغذ را در دست فشردم و آتش آن را خاموش کردم. با هیجانی وصف ناپذیر کاغذ مچاله شده را گشودم و متوجه شدم که خطوط نامه با مرکبی خاص و اسرارآمیز نوشته شده است که فقط در اثر تماس با حرارت زیاد، ظاهر می شود. کمی بیش از یک سوّم نامه به وسیله شعله آتش سوخته شده

بود. این همان نامه‌ایست که شما امروز صبح خواندید حالا قسمت دوم آن را بخوانید دانتس. بعد از آن من خودم جملات قطع شده و معنی آنها را برایتان تکمیل می‌کنم. فاریا سخن خود را برید و کاغذ را به دانتس داد که این بار حریصانه کلمات زیر را که با مرکبی سرخ‌رنگ مثل زنگ‌زدگی نوشته شده بود، خواند:

«امروز بیست و پنجم آوریل ۱۴۹۸.....

که به صرف شام در خدمت قدسی مآب.....

الکساندر ششم دعوت شده‌ام.....

از ترس آنکه.....

ناراضی از اینکه تنها مرا و ادار به پرداخت.....

بخواهد وارث من شود و مرا به.....

بنتی و گلیو^۱ که مسموم شده.....

وارث کلی که در.....

اکوی رومی بالغ می‌شود.....

با برداشتن بیستمین تخته‌سنگ.....

از جانب خلیج کوچک شرقی.....

در سمت راست دهانه دوم.....

بر روی آن به وجود آمده در این غار.....

گنجینه در دورترین گوشه دومین.....

من این گنجینه را که متعلق به من است.....

مانند همه اموال دیگر خود به تنها وارثم می‌بخشم.

۲۵ آوریل ۱۴۹۸

سزار سپادا

فاریا که با نگاهی پر حرارت جوان را تعقیب می‌کرد، چون دید که دانتس به آخرین خط رسیده است، گفت:

— حالا دو قطعه را به هم نزدیک کنید و خودتان قضاوت کنید.

دانتس اطاعت کرد، دو قطعه به هم نزدیک شده مجموعه ذیل را شامل می‌شد:

«امروز بیست و پنجم آوریل ۱۴۹۸، چون به صرف شام در خدمت قدسی مآب الکساندر ششم دعوت شده‌ام، و از ترس آنکه واداشتن من به پرداخت کلاه کاردینالی او را کاملاً راضی نکرده باشد، و او بخواهد وارث همهٔ اموال من شود و سرنوشتی نظیر کاردینال‌ها کراپارا و بنتی و گلیو را که با مسمومیت مردند، برای من در نظر گرفته باشد، به برادرزاده‌ام گیدو سپادا، وارث منحصر به فرد خودم اعلام می‌دارم که من، در محلی که او می‌شناسد، زیرا با من از آنجا دیدار کرده است، یعنی در غارهای جزیرهٔ کوچک مونت کریستو، همهٔ آنچه را به من تعلق داشت، از شمش‌ها، طلای مسکوک، سنگ‌های قیمتی، الماس و جواهرات مدفون کرده‌ام. تنها من از وجود این گنجینه که می‌تواند به دو میلیون اکوی رومی بالغ شود، اطلاع دارم و او می‌تواند آن را با برداشتن بیستمین سنگ از جانب خلیج کوچک شرقی بیابد. در این غارها دو دهانه وجود دارد. گنجینه در دورترین زاویهٔ دهانهٔ دوم قرار گرفته است. من این گنجینه را همراه با املاک خودم به او، به عنوان تنها وارثم واگذار می‌کنم.

۲۵ آوریل ۱۴۹۸
سزار سپادا

فاریا گفت:

— خوب، بالاخره می‌فهمید؟

ادموند با ناباوری پرسید:

— این اعلامیهٔ کاردینال سپادا، و وصیت‌نامه‌ایست که آن همه مدت‌های طولانی در جستجویش بودند؟
— بله، هزار بار بله.

— چه کسی آن را از نو چنین تکمیل کرده است؟

— من. با کمک قطعهٔ باقی‌مانده، با اندازه‌گیری درازای حروف به نسبت کاغذ، با نفوذ کردن در معانی مخفی به وسیلهٔ معانی آشکار، چنانکه در یک نقب با نوری که از بالا می‌آید پیش می‌روند، توانسته‌ام بقیهٔ را حدس بزنم.

— هنگامی که به گمان خودتان به این یقین رسیدید چه کردید؟

— تصمیم به عزیمت گرفتم و بی‌درنگ به راه افتادم؛ در حالی که کتاب مهم خود را که دربارهٔ یگانگی حکومت ایتالیا می‌نوشتم به همراه داشتم. اما مدت‌ها بود که پلیس امپراتوری، که در آن زمان برخلاف آنچه ناپلئون پس از تولد پسرش خواست، مایل بود که

ایالات ایتالیا از هم مجزاً باشند، همه جا مراقب من بود، عزیمت عجولانه من که پلیس نمی توانست علت آن را حدس بزند، بدگمانی او را برانگیخت و هنگامی که در پیومبینو سوار کشتی می شدم، مرا بازداشت کردند.

فاریا در حالی که با حالتی تقریباً پدرانۀ دانتس را می نگرست، ادامه داد:
 - حالا دوست من. شما هم به اندازه من در این باره اطلاع دارید. اگر ما روزی بتوانیم نجات یابیم، نیمی از این گنجینه متعلق به شماست. اگر من در اینجا بمیرم و شما به تنهایی خلاص شوید، کلیه آن مال شما خواهد بود.
 دانتس پرسید:

- اما آیا این گنجینه در دنیا وارثی قانونی تر از ما ندارد؟
 - نه، مطمئن باشید. خانواده سپادا بکلی از میان رفته اند. از طرفی آخرین کنت سپادا، با بخشیدن کتاب دعای خود به من، آنچه را هم در آن بوده است به من بخشیده است. نه، خیالتان راحت باشد، اگر ما به این ثروت دست یابیم، بدون ندامت می توانیم از آن بهره مند شویم.

- و شما می گوید این گنجینه به ارزش....
 - دو میلیون اکوی رومی است که به پول ما تقریباً معادل سیزده میلیون فرانک می شود.

دانتس که از عظمت مبلغ به وحشت افتاده بود گفت:
 - غیر ممکن است!

- غیر ممکن! چرا؟ خانواده سپادا یکی از قدیمی ترین خانواده های قدرتمند قرن پانزدهم بود. از طرفی، در آن زمان به علت فقدان هر نوع سرمایه گذاری و هر نوع صنعت، جمع کردن طلا و جواهر کار رایجی بود. امروز هم بعضی خانواده های رومی هستند که از گرسنگی می میرند، در حالی که نزدیک به یک میلیون الماس و سنگ های قیمتی غیر قابل انتقال دارند و حق ندارند به آن دست بزنند.

ادموند تصور می کرد دارد خواب می بیند. در میان ناباوری و شادی شنا می کرد. فاریا ادامه داد:

- اگر من تاکنون این راز را برای شما فاش نکرده ام، در اول برای آن بود که شما را بیازمایم و سپس برای آنکه غافلگیرتان کنم. اگر ما پیش از سکتۀ من توانسته بودیم بگریزیم، شما را به مونت کریستو می بردم (سپس آهی کشید و ادامه داد): اما حالا شما هستید که می بایست مرا به آنجا هدایت کنید. خوب دانتس، از من سپاسگزار نیستید؟

– این گنجینه متعلق به شماست دوست من. تنها به شما تعلق دارد و من هیچ حقی نسبت به آن ندارم. من خویشاوند شما نیستم.

پیر مرد فریاد کشید:

– شما پسر من هستید دانتس. فرزند اسارت من هستید. حرفه من مرا به تجرد محکوم کرده است. خداوند شما را برای من فرستاد تا مرا، هم از بابت مردی که نمی تواند پدر باشد، هم از جهت یک زندانی فاقد آزادی تسلی دهد.

پیر مرد تنها دستش را که حس داشت به سوی مرد جوان دراز کرد. ادموند خود را گریبان به آغوش او افکند.

سومین حمله

اکنون که این گنج که مدت‌های مدید همه فکر آبه را اشغال کرده بود، می‌توانست خوشبختی آینده کسی را که آبه واقعاً همچون فرزند دوستش داشت تأمین کند، در نظر او ارزشی بیش از پیش یافته بود. آبه هر روز مبلغ ثابت هر سهم از این گنج را محاسبه می‌کرد و به دانتس توضیح می‌داد که یک انسان با ثروتی معادل سیزده یا چهارده میلیون در این زمان چه خدماتی می‌تواند نسبت به دوستانش انجام دهد. چهره دانتس از شنیدن این سخن تیره می‌شد، زیرا او با خود میثاق انتقام بسته بود و می‌اندیشید که به همین نحو یک مرد با سیزده یا چهارده میلیون ثروت چه خدماتی می‌تواند به دشمنان خود وارد سازد.

آبه جزیره مونت کریستو را نمی‌شناخت، اما دانتس آن را می‌شناخت. او بارها از کنار آنکه در فاصله بیست و پنج میل از پیانوزا، در بین راه کرس و جزیره الب قرار داشت گذشته و حتی یک بار در آنجا لنگر انداخته بود. این جزیره یکسره خالی از سکنه است. صخره‌ایست به شکل تقریباً مخروطی که به نظر می‌رسد در نتیجه یک توفان حاصل از آتشفشانی، از عمق یک مغاک به سطح دریا رانده شده است.

دانتس نقشه جزیره را برای فاریا ترسیم می‌کرد و فاریا درباره وسایلی که می‌بایست برای یافتن گنج به کار برد، به دانتس توضیح می‌داد.

اما دانتس از هیجان و خصوصاً از اعتمادی که پیرمرد ابراز می‌داشت به دور بود. البته او اکنون مطمئن بود که فاریا دیوانه نیست و طریقی که او برای کشف مسأله به کار برده بود تحسین آدموند را نسبت به او بیشتر می‌کرد. اما نمی‌توانست باور کند که این دفینه، به فرض آنکه وجود داشته است، هنوز هم وجود داشته باشد، و هنگامی که گنج را خیالی نمی‌پنداشت، حداقل آن را مفقود شده می‌انگاشت.

با این حال، چنانکه گویی سرنوشت می‌خواست آخرین امید زندانیان را هم از آنها بازگیرد و به آنها بفهماند که محکوم به زندان ابد هستند، بدبختی تازه‌ای گریبانگیرشان شد. دهلیزی که به کنار دریا منتهی می‌شد و از مدت‌ها پیش خرابی آن را تهدید می‌کرد،

از نو ساخته شد. سنگچین‌های آن را تعمیر کردند و سوراخی را که قبلاً به وسیلهٔ دانئتس نیمه پوشیده شده بود با تخته‌سنگ‌های بزرگ مسدود نمودند. اگر احتیاط کاری که به وسیله آبه به مرد جوان القا شده بود نبود، بدبختی آنها شدیدتر می‌شد، زیرا کوشش آنها را برای فرار کشف می‌کردند و به‌طور قطع میان آنها جدایی می‌افکندند. اکنون دری تازه، محکم‌تر و شکست‌ناپذیرتر از پیش به روی آنها بسته شده بود.

مرد جوان با اندوهی ملایم به فاریا می‌گفت:

— می‌بینید که خداوند می‌خواهد حتی شایستگی آنچه را شما فداکاری من در حق خودتان می‌نامید، از من دریغ کند. به شما وعده داده بودم که همیشه در کنارتان باقی بمانم. حالا دیگر آزاد نیستم تا خلاف وعده کنم. دیگر گنجی جز شما ندارم، هیچ کدام از ما، نه من، نه شما، از اینجا خارج نخواهیم شد. از طرفی، دوست من، گنج واقعی من آن نیست که زیر تخته‌سنگ مونت کریستو پنهان است، بلکه حضور شماست. همزیستی ما، باوجود زندانبانان‌ها، به مدت پنج یا شش ساعت در روز است. اشعه‌های هوشیاری است که شما در مغز من تابانده‌اید. زبان‌های گوناگونی است که به من آموخته‌اید، علوم مختلفی است که شما به وسیلهٔ عمق دانشی که از آن دارید، شناختش را برای من چنین آسان کرده‌اید. اینهاست گنج من دوست عزیز. شما با این چیزهاست که مرا ثروتمند و خوشبخت کرده‌اید. حرف مرا باور کنید و تسلی خاطر بیابید. ارزش اینها برای من بیش از خروارها طلا و صندوق‌ها الماس است که احتمالاً شبیه به ابرهایی است که بامداد در روی دریا به شکل زمینی محکم به نظر می‌رسد و به تدریج که به آن نزدیک می‌شوند، به فضا می‌رود و نابود می‌شود. داشتن شما به مدتی هرچه طولانی‌تر در کنارم، گوش دادن به آهنگ شیوای صدایتان که فکر مرا زینت می‌بخشد، روح مرا نیرو می‌دهد، وجودم را قابل آن می‌سازد که اگر روزی آزادی را باز یافتم، کارهای بزرگ و خارق‌العاده انجام می‌دهم و آنها را چنان به پایان برسانم که ناامیدی که به هنگام آشنایی با شما نزدیک بود خود را تسلیم آن کنم، دیگر جایی در آن نیابد؛ اینهاست ثروت من. اینها دیگر خیالی نیست. من آن را واقعاً به شما مدیونم، و تمام قدرتمندان جهان، حتی اگر سزار بورژیاها باشند نمی‌توانند آن را از من بگیرند.

به این ترتیب، این ایام برای دو موجود بدبخت، اگر نگوئیم روزهای سعادت، حدّاقل باید گفت روزهایی بود که به سرعت می‌گذشت و روزهای بعد به دنبال آن می‌رسید. فاریا که طی سالیان دراز سکوت خود را دربارهٔ گنج حفظ کرده بود، حالا در هر فرصتی از آن سخن می‌گفت. او چنانکه پیش‌بینی کرده بود، از دست راست و پای چپ فلج باقی‌مانده و

همه امید خود را به اینکه روزی شخصاً بتواند از گنجینه‌اش بهره‌مند شود، از دست داده بود. اما همیشه در رؤیای آزادی یا فرار برای همبند جوانش بود، و به این امید شاد بود. از ترس آنکه مبادا نامه روزی گم شود یا از میان برود، دانتس را واداشته بود تا آن را از حفظ کند. دانتس آن را از اولین تا آخرین کلمه به خاطر سپرده بود. آنگاه فاریا به فکر آنکه ممکن است قسمت اول نامه را بیابند و آن را بی آنکه معنیش را درک کنند از او بگیرند، قسمت دوم را از بین برده بود. گاه اوقات فاریا ساعت‌های متوالی اطلاعاتی را که در روز آزادی می‌توانست آدموند را به کار آید، به او تعلیم می‌داد. به این ترتیب دانتس در روز، در ساعت، در لحظه‌ای که آزاد می‌شد، کاری نداشت جز اینکه خود را با هر وسیله ممکن به مونت کریستو برساند، با بهانه‌ای که سوءظن کسی را برنینگیزد، در آنجا تنها بماند، محل نشان داده شده را که به خاطر داریم دورترین زاویه از دهانه دوم است پیدا کند، و به گنج دست یابد.

ساعت‌ها به گونه‌ای اگر نه به سرعت، لااقل با وضعی قابل تحمل، در انتظار زمان موعود می‌گذشت. فاریا چنانکه گفتیم، بی آنکه حرکت دست و پایش را باز یابد، ذهن خود را به طور کامل باز یافته بود و علاوه بر شناخت اخلاقی که جزئیات آن را شرح دادیم، حرفه صبورانه و عالی زندانی بودن را هم که در آن از هیچ می‌توان چیزی ساخت، تقریباً به همبند جوانش آموخته بود. پس آنها دائماً به کاری مشغول بودند، فاریا از ترس پیری، دانتس از وحشت آنکه مبادا گذشته تقریباً خاموش شده‌اش را که تنها به صورت نوری دوردست، گمشده در شب در عمق خاطره‌اش سوسو می‌زد، به یاد آورد. به این ترتیب زندگی مانند حیات‌هایی که بدبختی موجب دگرگونی‌شان نشده است. به آرامی و به طور ماشینی در زیر دید مشیت الهی می‌گذشت.

اما در زیر این آرامش ظاهری، در قلب مرد جوان، و شاید در دل پیرمرد، جهش‌های مهار شده، آه‌های خفته وجود داشت که در زمان تنهایی آبه و هنگامی که آدموند به سلول خود می‌رفت، ظاهر می‌شد.

یک شب آدموند با احساس اینکه کسی او را صدا می‌کند، از خواب پرید. چشمانش را گشود و کوشید تا در غلظت تاریکی نفوذ کند. نام او، یا صدایی ناله مانند که می‌کوشید تا نام او را به زبان آورد به گوشش رسید.

از جا برخاست و روی بستر نشست. عرق نگرانی بر پیشانی‌اش نشست، گوش داد، شکی نبود، صدای ناله از سلول همبندش می‌آمد. دانتس زمزمه کرد: «خدای بزرگ، آیا اوست؟».....

بستر خود را جابجا کرد، سنگ را کنار کشید، خود را به داخل نقب افکند و به انتهای طرف مقابل رسید. سنگفرش برداشته شده بود. ادموند در نور چراغ لرزان و بی‌شکلی که شرحش را داده‌ایم، پیرمرد را دید که با رنگ پریده و در حالی که دست خود را به چوب بسترش گرفته، ایستاده است. خطوط چهره‌اش از علایم وحشتناکی که ادموند می‌شناخت و بار اول چنان نگرانش کرده بود، در هم ریخته می‌نمود. فاریا به حالت تسلیم گفت:

— خوب، دوست من. لازم نیست به شما آگهی دهم. خودتان می‌فهمید، این‌طور نیست؟ لزومی ندارد چیزی بگوییم!

ادموند فریادی وحشتناک کشید و از آنجا که حواس خود را از دست داده بود خود را به جانب در افکند و گفت:

— کمک، کمک!

فاریا به زحمت نیروی آن را یافت که با دست او را متوقف سازد و بگوید:

— ساکت باشید، وگرنه از دست رفته‌اید. باید فقط به شما فکر کنیم. به اینکه اسارت را برای شما قابل تحمل، یا فرار را برایتان ممکن سازیم. سال‌ها وقت می‌خواهد تا شما به تنهایی بتوانید آنچه را من در اینجا انجام داده‌ام و حکایت از هوشیاری ما دارد، و به محض آنکه نگرهبانان ما از آن آگاه شوند نابود خواهد شد، از نوبه وجود آورید. از طرفی، خیالتان راحت باشد دوست من؛ این سیاهچالی که من در حال ترک کردنش هستم، مدت طولانی خالی نخواهد ماند. بدبخت دیگری جای مرا خواهد گرفت. شما برای آن یکی همچون فرشته نجات جلوه خواهید کرد. شاید آن دیگری جوان، قوی و مانند شما با حوصله باشد. دیگر یک نیمه جسد نخواهید داشت که به شما بیاویزد و مانع از حرکتتان شود. واقعاً خداوند دارد بالاخره کاری برای شما انجام می‌دهد. بیش از آنکه از شما می‌گیرد، به شما عطا می‌کند و زمان مرگ من رسیده است.

ادموند تنها توانست دست‌ها را به هم متصل کند و بگوید:

— اوه، دوست من، دوست من، ساکت باشید!

سپس نیروی خود را که لحظه‌ای به علت این ضربه ناگهانی از دست داده بود به علت سخنان پیرمرد باز یافت و گفت:

— من یک بار شما را نجات داده‌ام. به راحتی می‌توانم بار دیگر هم نجاتتان دهم!

سپس پایه تخت را بلند کرد، شیشه مایع سرخ رنگ را که هنوز یک سوّم آن پر بود از مخفیگاه بیرون کشید و گفت:

— نگاه کنید، هنوز به قدر کافی از نوشیدنی نجات بخش باقی است. زود به من بگویید که این بار چه باید بکنم. آیا تعلیمات تازه‌ای هست؟ حرف بزنید دوست من، گوشم با شماست.

فاریا در حالی که سرش را تکان می‌داد جواب داد:

— هیچ آمیدی نیست ولی اهمیت ندارد. خداوند می‌خواهد انسانی که او آفریده و عشق به زندگی را در قلب او نشانده است، همه آنچه را می‌تواند برای حفظ این موجودیت گاه دردناک و همیشه گرمی انجام دهد.
دانتس فریاد زد:

— بله، من می‌گویم که شما را نجات خواهم داد!

— بسیار خوب. پس آزمایش کنید. سرما احاطه‌ام می‌کند. خون را احساس می‌کنم که به مغرم هجوم می‌آورد. این لرزش و حشتناک که موجب به هم خوردن دندان‌هایم می‌شود و به نظر می‌رسد که استخوان‌هایم را از هم جدا می‌کند، شروع کرده است که تمام اعضای بدنم را به حرکت درآورد. حمله تا پنج دقیقه دیگر شروع می‌شود. یک ربع ساعت دیگر، جز یک جسد چیزی از من باقی نمی‌ماند.

دانتس با قلبی دردناک فریاد کشید: «آه...!»

— شما مثل بار اول رفتار کنید. فقط به آن اندازه منتظر نمانید. نیروی حیات در این لحظه ناتوان است.

سپس، در حالی که دست و پای بی‌حس خود را نشان می‌داد ادامه داد: «مرگ فقط نیمی از کوشش خود را به کار می‌برد. اگر پس از ریختن دوازده قطره به جای ده قطره در دهان من علایم حیات ظاهر نشد، بقیه مایع را در حلقم بریزید. حالا مرا به بسترم ببرید، زیرا دیگر نمی‌توانم روی پایم بایستم.»

ادموند پیرمرد را در آغوش گرفت و او را روی بسترش نهاد. فاریا گفت:

— دوست من، تنها تسلی خاطر دوران بدبختیم، خداوند شما را کمی دیر به من داد، ولی بالاخره داد. شما هدیه پرارزشی هستید و من به علت اعطای این هدیه، از خداوند سپاسگزارم. در این لحظه که دارم برای همیشه از شما جدا می‌شوم، همه سعادت دنیا، همه نعمت‌هایی را که شایسته‌اش هستید، برایتان آرزو می‌کنم. پسر، دعای خیر من همیشه با شماست.

مرد جوان زانو بر زمین زد، سرش را به بستر پیرمرد تکیه داد. فاریا به سخن گفتن ادامه داد:

— خصوصاً به آنچه در این لحظه واپسین می‌گویم گوش کنید. گنجینه سپادها وجود دارد. خداوند اجازه می‌دهد که فاصله و مانعی برای من نباشد و من آن را در عمق دۆمین غار می‌بینم. چشمانم در عمق زمین نفوذ می‌کند و از دیدن اینهمه ثروت خیره می‌شود. اگر موفق به فرار شدید، به خاطر بیاورید که آبه بیچاره که همه مردم دیوانه‌اش تصوّر می‌کردند، دیوانه نبود. به جانب مونت کریستو بدوید، از ثروتان بهره‌مند شوید. شما به قدر کافی رنج کشیده‌اید.

تکانی شدید سخن پیرمرد را برید. دانتس سر بلند کرد، چشمانی را که به شدت سرخ شده بود، دید. گویی موجی از خون از قلب آبه به پیشانی او صعود کرده بود.

پیرمرد در حالی که دست جوان را به شدت می‌فشرد زمزمه کرد:

«خدا حافظ، خدا حافظ، خدا حافظ!»

جوان فریاد کشید:

— او، نه هنوز، نه هنوز. خداوندا، ما را ترک نکن، به او کمک کن ... کمک ... به من ... محتضر زمزمه کرد:

— ساکت! ساکت باشید تا اگر توانستید مرا نجات دهید، ما را از هم جدا نکنند.

— حق با شماست. بله، راحت باشید. من شما را نجات می‌دهم! از طرفی، به نظر می‌رسد که رنج شما کمتر از دفعه پیش است.

— اشتباه نکنید. کمتر رنج می‌کشم زیرا نیروی کمتری برای رنج کشیدن دارم. در سن شما انسان به زندگی ایمان دارد. باور کردن و امیدوار بودن مزیت جوانی است. اما پیران مرگ را با وضوح بیشتری می‌بینند. او اینجاست ... دارد می‌آید ... تمام است ... دید خود را از دست می‌دهم ... عقل از من می‌گریزد ... دستتان ... دانتس! ... خدا حافظ ... خدا حافظ!»

سپس در حالی که آخرین نیروی خود را به کار می‌برد همه حواسش را جمع کرد و گفت:

— مونت کریستو، مونت کریستو را فراموش نکنید! ...»

و به روی بستر افتاد.

حمله وحشتناک بود. اعضای بدن به هم پیچیده، پلک چشم‌ها متورّم شد، کفی خون آلود بر لب آمد، بدن بی حرکت شد. این بود آنچه روی آن بستر رنج، از آن موجود هوشمندی که لحظه‌ای پیش بر روی آن قرار داشت باقی ماند.

دانتس چراغ را برداشت. آن را کنار بستر، بر روی سنگ برآمده گذاشت. از آنجا نوری لرزان صورت به هم ریخته و بدن بی حرکت و خشک شده را با انعکاسی عجیب و غیرعادی روشن می‌کرد.

ادموند با نگاه خیره و با سرسختی منتظر لحظه‌ای ماند که داروی نجات‌بخش را به کار برد.

هنگامی که به نظرش رسید زمان فرا رسیده است کارد را برداشت. دندان‌ها را که مقاومتی کمتر از بار اول نشان می‌داد از هم گشود، قطره‌ها را یکی پس از دیگری شمرد و در دهان آبه ریخت. سپس منتظر ماند. شیشه هنوز تقریباً دو برابر مقدار مصرف شده را داشت.

ادموند ده دقیقه صبر کرد، یک ربع ساعت، نیم ساعت، هیچ حرکتی ندید. با بدن لرزان، موهای سیخ شده، پیشانی پوشیده از عرق سرد، دقایق را با ضربان نبض خود می‌شمرد. آن وقت به فکرش رسید که زمان آخرین آزمایش است. شیشه را به لب‌های بنفش فاریا نزدیک کرد و بی‌آنکه نیازی به گشودن فک‌های بازمانده داشته باشد، تمام لیکوری را که در شیشه بود، به دهان آبه ریخت.

دارو اثری چون برق‌زدگی ایجاد کرد. تشنجی شدید همهٔ اعضای بدن پیرمرد را به حرکت افکند. چشم‌ها به طرزی وحشتناک از هم گشوده شد، آهی شبیه به فریاد از دهان برآمد، سپس تمام این بدن متشنج کم‌کم به حالت بی‌حرکتی خود بازگشت. تنها چشم‌ها بود که گشوده ماند.

نیم ساعت، یک ساعت، یک ساعت و نیم توام با نگرانی سپری شد. ادموند در حالی که روی دوستش خم شده و دستش را روی قلب او گذاشته بود، سرد شدن تدریجی بدن و خاموشی قلب را که ضربانش سنگین‌تر و عمیق‌تر می‌شد احساس کرد. بالاخره چیزی از حیات باقی نماند. آخرین ضربان قلب قطع شد، چهره رنگ باخت، چشم‌ها گشوده باقی ماند، اما انگار تیره شد. ساعت شش صبح بود، هوا شروع به روشن شدن می‌کرد و نور کم‌رنگ آنکه سیاهچال را فرامی‌گرفت، روشنی رو به افول چراغ را بی‌رنگ می‌کرد. اشعه‌هایی عجیب از روی چهرهٔ پیرمرد می‌گذشت و گاه‌گاه به آن حالت حیات می‌داد. تا زمانی که این مبارزه میان روز و شب ادامه یافت، دانتس توانست مشکوک باقی بماند، اما چون روز غلبه کرد، او دانست که با یک جسد تنهاست.

آنگاه وحشتی عمیق و مه‌آلود او را فراگرفت. دیگر نتوانست دستی را که از بستر آویخته بود بفشارد. نتوانست نگاهش را به این چشمان خیره و سفید که چندین بار بیهوده کوشیده بود آنها را ببندد و باز گشوده شده بود بدوزد. به سرعت گریخت. با دقت سنگفرش را بالای سر خود بر جایش گذاشت. از طرفی زانوش هم رسیده بود. زندانبان در شرف آمدن بود؛ این بار زندانبان دیدار خود را از اتاق دانتس شروع کرد. پس از خروج از

سیاهچال او می‌رفت که به نزد فاریا برود و برایش غذا و ملافه ببرد. هیچ نشانه‌ای از اینکه مرد از حادثه‌ای که اتفاق افتاده است آگاهی داشته باشد وجود نداشت. مرد خارج شد.

دانتس گرفتار بی‌صبری شد تا بداند که در سیاهچال دوست بدبختش چه می‌گذرد. پس داخل دالان زیرزمینی شد و به موقع توانست بیانات کلیددار را که کمک می‌طلبید بشنود.

به زودی کلیدداران دیگر سر رسیدند. سپس صدای پای سنگین و مرتب سربازان به گوش رسید. بعد از سربازان رئیس زندان بود که آمد.

ادموند صدای حرکت دادن جسد را به روی بستر شنید. بعد صدای رئیس زندان که دستور می‌داد آب به صورت او پاشند شنیده شد، رئیس چون دید زندانی با آب به خود نیامد، به دنبال پزشک فرستاد، سپس زندان خارج شد، کلامی چند حاکی از دلسوزی که با چند خنده تمسخرآمیز همراه بود به گوش دانتس رسید.

یکی می‌گفت:

— برویم. دیوانه به گنجینه‌اش ملحق شد. سفر بخیر.

دیگری می‌گفت:

— با میلیون‌ها ثروتی که دارد، حتی نمی‌تواند پول کفنش را هم بپردازد.

سومین صدا اضافه کرد:

— در قلعهٔ دیف کفن گران نیست.

یکی از اولین سخنگوها گفت:

— شاید چون او یک مرد کلیسایی است برایش مبلغی خرج کنند.

— بنابراین، به افتخار داشتن یک کیسه نایل می‌شود.

ادموند گوش می‌داد، یک حرف را نشنیده نمی‌گذاشت، اما چیز زیادی درک نمی‌کرد.

به زودی صداها خاموش شد. به نظرش رسید که جماعت اتاق را ترک می‌کنند.

با این حال جرأت نکرد داخل شود. ممکن بود یکی از کلیدداران را برای مراقبت از مرده گذاشته باشند. پس بی‌صدا، بی‌حرکت و در حالی که نفس خود را در سینه نگه می‌داشت، باقی ماند.

پس از حدود ساعتی، سکوت جای خود را به صدایی ضعیف داد که بلند می‌شد.

رئیس بود که باز می‌گشت و پزشک و چندین افسر به دنبالش بودند. لحظه‌ای به سکوت گذشت. مسلم بود که پزشک به بستر نزدیک شده است و جسد را معاینه می‌کند.

به زودی سوّالات شروع شد. پزشک بیماری را که موجب مرگ زندانی شده بود تشریح کرد و اعلام داشت که او مرده است.

سوّال و جواب‌ها با چنان بی‌قیدی ادا می‌شد که دانتس آنها را ناشایست می‌یافت. به نظرش می‌رسید که همه آنها می‌بایست سهمی از محبّتی را که او به پیرمرد داشت، نسبت به آبه بیچاره ابراز دارند.

رئیس در برابر حکم قطعی پزشک درباره مرگ پیرمرد اظهار داشت: «از آنچه شما اعلام می‌کنید متأسفم. او یک زندانی ملایم و بی‌آزار بود که از جنون خود بهره‌مند می‌شد و به راحتی می‌شد از او مراقبت کرد.»
کلیددار گفت:

— اصلاً می‌شد از او مراقبت نکرد. او می‌توانست مدّت پنجاه سال در اینجا بماند، بی‌آنکه یک بار به فکر فرار بیفتد.

رئیس خطاب به پزشک ادامه داد:

— با وجود یقین شما به فوت، نه آنکه تصوّر کنید به علم شما شک دارم، اما به خاطر مسئولیت خودم خیال می‌کنم ما باید فوراً مطمئن شویم که زندانی مرده است.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. دانتس که همچنان گوش فراداشته بود، به نظرش رسید که پزشک برای بار دوّم جسد را معاینه می‌کند و به او دست می‌زند. سپس گفت:
— شما می‌توانید کاملاً مطمئن باشید که او مرده است.
رئیس به حالت تأکید گفت:

— می‌دانید آقا که ما در این قبیل مسائل به یک آزمایش ساده اکتفا نمی‌کنیم، با وجود تمام ظواهر باید کارمان را با انجام دادن آزمایش‌های قانونی به پایان برسانیم.
پزشک گفت:

— پس بگویید آهن‌ها را داغ کنند. ولی در حقیقت این احتیاطی بی‌هوده است.
دستور داغ کردن آهن‌ها دانتس را به ارتعاش افکند.

صدای پاهای سریع به گوش رسید. باز شدن در، چندین رفت و آمد داخلی. چند لحظه بعد گیشه‌بانی وارد شد و گفت:

— این منقل و میله‌های آهن.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. سپس صدای جز جز سوختن گوشت و بوی غلیظ و تهوع‌آور گوشت سوخته از دیواری که دانتس وحشت‌زده در پشت آن گوش می‌داد گذشت. با بوی سوخته گوشت انسانی، عرق از پیشانی مرد جوان جاری شد. به نظرش رسید

که دارد بیهوش می شود.

صدای پزشک به گوش رسید:

— آقا می بینید که او کاملاً مرده است. این سوزاندن پاشنه پا علامت قطعی است. دیوانه بیچاره یکجا از جنون خودش و از اسارت آزاد شده است. یکی از افسران که رئیس زندان را همراهی می کرد پرسید:

— آیا اسم او فاریا نبود؟

— چرا آقا. و به طوری که ادعا می کرد، این یک اسم قدیمی بود. از طرفی او مردی دانشمند و درباره مسائل که به گنج او مربوط نمی شد، به قدر کافی عاقل بود. فقط باید اعتراف کرد که در این یک مورد علاج ناپذیر بود.

پزشک گفت:

— این یک نوع بیماری است که ما آن را تک جنونی می نامیم. رئیس زندان، از زندانبانی که مأمور آوردن غذا برای آبه بود پرسید:

— شما هرگز شکایتی از او نداشتید؟

— هرگز آقای رئیس. واقعاً هرگز، بعکس، سابق بر این او با تعریف کردن داستان هایش مرا بسیار سرگرم می کرد. حتی یک روز که همسر من بیمار بود، او به من نسخه ای داد که همسرم را علاج کرد.

پزشک با خنده گفت:

— آه، نمی دانستم که سر و کارم با یک همکار است. آقای رئیس، امیدوارم حرمت او را نگه دارید.

— بله، خیالتان راحت باشد. او با شایستگی در نوترین کیسه ای که بیابیم مدفون خواهد شد. آیا راضی هستید؟

یک گیشه بان پرسید:

— آقا، آیا ما باید آخرین تشریفات را هم در حضور شما انجام دهیم؟

— شاید، ولی باید عجله کنید. من نمی توانم تمام روز در این اتاق باقی بمانم. صدای رفت و آمدهای تازه شنیده شد. لحظه ای بعد صدای پارچه کرباسی که دست مالی می شد به گوش دانتس رسید. تخت بر روی پایه هایش صدا کرد. پایی سنگین همچون پای کسی که باری را حمل می کند روی سنگفرش کشیده شد. سپس از نو صدای تخت در زیر وزنی که به او باز می گرداند شنیده شد.

رئیس زندان گفت:

— خداحافظ تا شب.

یکی از افسران پرسید:

— نماز بر مرده می‌گزارند؟

رئیس زندان جواب داد:

— ممکن نیست. کشیش قلعه دیروز آمد و یک برگ مرخصی هشت روزه از من تقاضا کرد تا سفری کوتاه به هیرا برود. من راجع به همه زندانیان به او اطمینان دادم. آبه بیچاره نمی‌بایست این قدر در رفتن عجله می‌کرد و الا مراسم دینی درباره‌اش اجرا می‌شد. پزشک با بی‌ایمانی خاص همه آنها که به این حرفه اشتغال دارند گفت: — او یک مرد کلیسایی است، خداوند رعایت حالش را خواهد کرد و به جهنم لذت دریافت یک کشیش را نخواهد داد.

موجی از خنده این شوخی را دنبال کرد.

در طول این مدت مقدمات دفن فراهم می‌شد. چون کار به پایان رسید، رئیس زندان گفت: «تا شب!»

گیشه‌بان پرسید:

— چه ساعتی؟

— حدود ساعت ده تا یازده.

— آیا باید مراقب مرده باشیم؟

— برای چه؟ همان کاری که در زنده بودنش می‌کردیم، در را خواهیم بست. همین! آنگاه صدای پاها دور شد، گفتگوها به خاموشی گرایید. صدای در که با قفل زنگ‌زده‌اش بسته می‌شد به گوش رسید. سکوتی شوم‌تر از تنهایی، سکوت مرگ همه چیز را، حتی روح منجمد مرد جوان را احاطه کرد. آنگاه دانتس به آهستگی سنگفرش را از بالای سرش برداشت، نگاهی جستجوگر به داخل اتاق افکند. اتاق خالی بود. دانتس از داخل نقب خارج شد.

گورستان قلعه دیف

به روی بستر، در جهت درازای آنکه به وسیله نور روزی ابری که از پنجره می‌تابید تا حدی روشن شده بود، کیسه‌ای از متقال خشن دیده می‌شد، که در زیر چین پهن آن ترکیب دراز و خشکی به طرز مبهم به چشم می‌خورد. این کفن فاریا بود، کفنی که به قول نگهبانان بسیار ارزان بود. به این ترتیب همه چیز پایان می‌یافت. از هم‌اکنون یک جدایی مادی در میان دانتس و دوست دیرینش وجود داشت. او دیگر نمی‌توانست چشمان دوستش را که چنان گشوده مانده بود که گویی می‌خواهد ماوراء مرگ را بنگرد، ببیند. دیگر قادر نبود دست صنعتگری را که برای او پرده از اشیاء مخفی به کنار زده بود بفشارد. فاریا، انسان مفید، شریک خوبی که به آن شدت به او خو گرفته بود، دیگر وجود نداشت. مگر در خاطره او. ادموند بر بالین این بستر وحشتناک نشست و در مالیخولیایی تیره و تلخ فرورفت.

تنها، او تنها شده بود. در سکوت غوطه‌ور بود و خود را در برابر نیستی می‌دید!

تنها بود. دیگر نه منظره‌ای، نه صدایی از موجودی انسانی که او را باز هم به جهان پیوند دهد. آیا بهتر نیست که او هم مانند فاریا برود و معمائی حیات را با قبول خطر عبور از در شومی که رنج نام دارد، کشف کند.

آنگاه اندیشه خودکشی که به وسیله دوستش از او دور شده بود و با حضور آن دوست از میان رفته بود، بار دیگر بازگشت و همچون شبحی در کنار جسد فاریا جای گرفت. ادموند با خود گفت:

«اگر می‌توانستم بمیرم، به همان جایی می‌رفتم که او رفته است و به‌طور قطع او را باز می‌یافتم. اما چگونه باید بمیرم؟»

سپس با حالتی خندان افزود:

«خیلی آسان است. همین جا باقی می‌مانم، خودم را به روی اولین کسی که وارد شود می‌افکنم، او را خفه می‌کنم، آنها سر مرا با گیوتین قطع می‌کنند.»

اما همان‌گونه که در رنج‌های بزرگ، مانند توفان‌های عظیم اتفاق می‌افتد و گودالی در میان دو قلّه امواج پیدامی‌شود، دانتس در برابر تصوّر این مرگ شرم‌آور عقب نشست و به

سرعت از این ناامیدی به سوی عطشی سوزان نسبت به زندگی و آزادی رسید. در درون خود غزید: «مرگ! نه. هیچ فایده ندارد که انسان اینهمه مدت زیسته باشد، این همه رنج برده باشد که حالا بمیرد! مردن در آن زمان، سال‌ها پیش که من تصمیم گرفته بودم بمیرم، خوب بود. ولی حالا واقعاً کمک کردن به سرنوشت شوم است. نه، من می‌خواهم زنده بمانم، می‌خواهم مبارزه را تا پایان ادامه دهم. می‌خواهم سعادت‌ی را که از من گرفته‌اند از نو به دست آورم. فراموش کرده بودم که می‌بایست پیش از مرگ، دژخیمانم را به مجازات برسانم؛ و کسی چه می‌داند، شاید دوستانی را پاداش نیک دهم، اما حالا دارم در اینجا فراموش می‌شوم، از سیاهچال خودم بیرون نخواهم رفت، مگر مانند فاریا.»

ادموند با چشمانی خیره شده بی حرکت ماند. همچون کسی که موضوعی ناگهانی فکرش را مشغول کند در اندیشه ماند. ناگهان با این فکر وحشتناک از جا برخاست، چنانکه گویی دچار سرگیجه شده است، دست خود را به پیشانی‌اش برد. دو یا سه بار به دور اتاق گردش کرد. سپس بازگشت و در برابر بستر متوقف ماند... با خود زمزمه کرد: «او! چه کسی این فکر را به من القا می‌کند؟ خداوند، آیا تویی؟ حالا که فقط مردگانند که به آزادی از اینجا بیرون می‌روند، باید جای مردگان را گرفت.»

و بی آنکه به زمان فرصت دهد تا از این تصمیم منصرفش کند، چنانکه گویی نمی‌بایست فرصت نابود کردن این قصد ناامیدانه را به فکر بدهد به سوی کیسه مشئوم خم شد، آن را با کاردی که فاریا ساخته بود گشود، جسد را از داخل کیسه بیرون کشید، آن را به سلول خود برد و در بستر خویش خواباند. قسمتی از ملافه را که عادت داشت به سر خود بپیچد به دور سر جسد پیچید، روی او را با پتو پوشاند، برای بار آخر پیشانی سرد او را بوسید، بیهوده کوشید که چشمان خیره‌اش را که همچنان باز مانده بود ببندد، ترسان از فقدان فکر، سر او را به سوی دیوار گرداند تا زندانبان هنگامی که غذای شب را می‌آورد تصور کند که ادموند چنانکه غالباً عادت او بود خوابیده است. سپس داخل دالان شد، به اتاق دیگر رفت، از گنجه سوزن و نخ را برداشت، لباس‌های پاره‌اش را بیرون آورد تا بدن برهنه‌اش را در زیر کرباس حس کنند، به داخل کیسه شکافته شده خزید، خود را در وضعی که قبلاً جسد داشت قرار داد و شکاف را از داخل دوخت.

اگر کسی در این لحظه وارد می‌شد، می‌توانست صدای ضربان قلب او را بشنود. دانتس می‌توانست تا بعد از دیدار شبانه زندانبان صبر کند، اما از آن می‌ترسید که در این مدت تصمیم رئیس زندان عوض شود و جسد را بیرون ببرند. در این صورت آخرین امید او از دست می‌رفت. در هر حال فعلاً نقشه او متوقف مانده بود.

آنچه او تصمیم داشت انجام دهد این بود:

اگر گورکن‌ها در حین عبور متوجه شوند که به جای یک مرده یک زنده را حمل می‌کنند، دانتس به آنها فرصت نخواهد داد که به خود آیند. با یک ضربه محکم کارد از بالا تا پایین کیسه را خواهد شکافت، از وحشت آنها بهره خواهد گرفت و به سرعت خواهد گریخت. اگر بخواهند مانع او شوند کارد را به کار خواهد انداخت.

اگر تاگورستان بروند و او را در گور بگذارند، صبر می‌کند تا رویش خاک بریزند، سپس چون شب تاریک است بلافاصله پس از عزیمت گورکنان با گشودن معبری از گور می‌گریزد. امیدوار بود وزن خاک‌ها آن قدر نباشد که او نتواند آنها را بلند کند. اگر اشتباه می‌کرد و خاک سنگین بود، او با خفگی می‌مرد، و چه بهتر! همه چیز به پایان می‌رسید. دانتس از روز پیش چیزی نخورده بود، اما از صبح آن روز به گرسنگی نیندیشیده بود و هنوز هم در فکرش نبود. وضع او متزلزل تر از آن بود که فرصت یابد به مطلب دیگری بیندیشد.

اولین خطری که برای دانتس وجود داشت این بود که زندانبان، هنگامی که غذای ساعت هفت شب او را می‌آورد، متوجه وضعیت به وجود آمده شود. خوشبختانه بارها زندانبان به هنگام ورود به سلول، دانتس را یا به علت مردم‌گریزش یا به علت خستگی خفته دیده بود. در این صورت معمولاً نان و سوپ او را روی میز می‌گذاشت و بی‌آنکه سخنی بگوید خارج می‌شد.

اما ممکن بود که این بار زندانبان از عادت خود عدول کند، با دانتس سخن بگوید و چون جوابی نشنود به بستر نزدیک شود و همه چیز را کشف کند.

هنگامی که ساعت هفت شب نزدیک شد، نگرانی دانتس واقعاً شروع شد. دستش را به روی قلب تکیه داده بود و می‌کوشید تا ضربان قلبش را بفشارد، در حالی که با دست دیگر عرق پیشانی‌اش را که از شقیقه‌هایش جاری بود پاک می‌کرد. گاه‌گاه از تعاش تمام بدنش را به حرکت می‌آورد و قلبش را چون منگنه‌ای یخ بسته می‌فشرد. آنگاه به نظرش می‌رسید که در حالت مرگ است. ساعت‌ها می‌گذشت بی‌آنکه حرکتی در قلعه پدید آید. دانتس دانست که از نخستین خطر جسته است. تفأل خوبی بود. بالاخره در ساعتی که به وسیله رئیس زندان معین شده بود، صدای پاها در پلکان به گوش رسید. آدموند فهمید که زمان حرکت فرا رسیده است. همه شهامت خود را به یاری طلبید، نفس در سینه نگه داشت، چه خوب می‌شد اگر می‌توانست همزمان، ضربان شدید رگ‌هایش را هم نگه دارد.

در برابر در، صدای پاها متوقف شد. دانتس حدس زد دو نفر گورکن‌ها هستند که به جستجوی جسد آمده‌اند. هنگامی که صدای بر زمین نهادن تخت روان را شنید، حدس او تبدیل به یقین شد.

در باز شد، نوری کمرنگ به چشم دانتس رسید. از وراء کرباسی که بدن او را پوشانده بود، سایه دو نفر را دید که به بستر نزدیک می‌شوند. نفر سوم دم در بود و فانوسی در دست داشت. هریک از دو مردی که به بستر نزدیک شده بودند، یک طرف کیسه را گرفت. یکی از آنها که طرف سر را گرفته بود گفت:

– پیر مرد خوب سنگین است.

دیگری در حالی که جانب پاها را می‌گرفت، جواب داد:

– می‌گویند هریک سالی که از عمر بگذرد، مقداری بر وزن استخوان‌ها می‌افزاید.
اولی پرسید:

– طناب را گره زده‌ای؟

دومی جواب داد:

– باید خیلی ابله باشم که باری اضافی برای خودمان درست کنم. این کار را همان‌جا خواهیم کرد.

– حق با توست، برویم.

دانتس از خود پرسید: «گره برای چه؟»

مردۀ دروغین را از بستر به تخت روان منتقل کردند. دانتس برای آنکه نقش مرده را بهتر بازی کند، خودش را خشک‌تر نشان می‌داد. او را روی تخت روان گذاشتند و موکب در راهی که مرد فانوس به دست روشن می‌کرد از پلکان بالا رفت.

دانتس ناگهان با برخورد هوای تازه و خنک شب، باد شمال را تشخیص داد. هیجانی ناگهانی، در عین حال مملو از لذت و اضطراب عارضش شد.

حاملان حدود بیست قدم رفتند، متوقف شدند و تخت روان را بر زمین گذاشتند. یکی از حاملان دور شد. دانتس صدای کفش او را بر روی سنگفرش شنید و از خود پرسید: «من کجا هستم؟»

آن یکی که نزد دانتس مانده بود، در حالی که روی لبه تخت روان می‌نشست گفت:

– می‌دانی که او به هیچ وجه سبک نیست!

نخستین احساس دانتس این شد که برخیزد و فرار کند. خوشبختانه از این کار خودداری کرد.

حاملی که دور شده بود گفت:

— حیوان، راه مرا روشن کن، اگر نه آنچه را می جویم هرگز نخواهم یافت.
مرد فانوس به دست، هر چند چنانکه دیدیم دستور به طرزی ناشایست صادر شده بود،
از آن اطاعت کرد.

دانتس از خود پرسید: «او در جستجوی چیست؟ لابد یک بیل.»
ندایی حاکی از رضایت معلوم کرد که گورکن آنچه را می جست یافته است.
دومی گفت:

— بالاخره بی زحمت نیست.

— بله، اما پیرمرد با انتظار کشیدن چیزی را از دست نمی دهد.
مرد با گفتن این کلمات به ادموند نزدیک شد و جسم سنگین و صداداری را در کنار او
بر زمین گذاشت. در این زمان یک طناب با فشاری دردناک به دور پای او بسته شد.

گورکن غیرفعال پرسید:

— خوب، گره درست شد؟

— کاملاً محکم. قول می دهم.

— پس راه بیفتیم.

تخت روان از زمین بلند شد و به راه افتاد. تقریباً پنجاه پا پیش رفتند. آنگاه توقف
کردند تا دری را باز کنند. دوباره به راه ادامه دادند. صدای امواج که به دیواره صخره‌هایی
که قلعه روی آنها بنا شده بود می خورد، به تدریج که پیش می رفتند، مشخص تر به گوش
دانتس می رسید. یکی از حاملان گفت:

— چه هوای بدی. امشب دریا جای خوش آیندی نیست.

دیگری جواب داد:

— «بله، آبه ممکن است خیس شود.» و همه به قهقهه خندیدند.

دانتس معنی سخنان را درست درک نکرد، اما موهایش به روی سر سیخ شد.

اولی ادامه داد:

— خوب رسیدیم.

دومی گفت:

— نه دور تر، دور تر. می دانی که آخرین بار یارو در نیمه راه باقی ماند و استخوان‌هایش
روی تخته سنگ شکست. رئیس زندان فردای آن روز به ما گفت که آدم‌های بی عرضه‌ای

باز هم چهار یا پنج پا از سر بالایی صعود کردند. بعد دانتس احساس کرد که او را از سر و پا می‌گیرند و تکانش می‌دهند. گورکن‌ها گفتند:
– یک، دو، سه.

در این حال دانتس حس کرد که در خلأ بزرگی می‌افتد و مانند پرنده‌ای مجروح با وحشتی که قلبش را منجمد می‌کرد سقوط می‌کند. با آنکه سقوطش به علت جسم سنگینی که او را به سوی پایین می‌کشید تسریع می‌شد، به نظرش رسید که افتادنش یک قرن به طول انجامید. بالاخره صدایی مهیب شنید و مانند تیر در آبی چنان سرد افتاد که بی‌اراده فریادی کشید. صدایش بلافاصله به علت فرو رفتن او در آب خاموش شد. دانتس در آبی افکنده شده بود و به وسیله گلوله‌ای به وزن سی و شش پوند که به پایش بسته بودند، به عمق آب کشیده می‌شد.
گورستان قلعه دیف دریا بود.

جزیره تیولان^۱

دانتس با آنکه گیج و تقریباً به حالت خفگی بود، آن قدر حضور ذهن داشت که نفس خود را نگه دارد و چون چنانکه گفتیم دست راستش کارد را برای آمادگی به هر عملی همچنان باز نگه داشته بود، کیسه را به سرعت پاره کرد، اول دست و بعد سرش را از آن بیرون آورد. آنگاه احساس کرد با وجود حرکاتی که برای بلند کردن گلوله انجام می‌دهد، به پایین کشیده می‌شود. پس خم شد و به جستجوی طنابی پرداخت که به پاهایش بسته بودند. با به کار بردن کوششی بسیار شدید، درست در لحظه‌ای که نزدیک بود خفه شود، طناب را با کارد برید و با یک ضربه شدید پا آزادانه به سطح دریا بالا رفت. در این حال گلوله، پارچه زمختی را که می‌رفت تا کفن دانتس شود به اعماق آب‌های ناشناخته پایین می‌کشید. دانتس فقط تا آن حد که نفس تازه کند در سطح دریا ماند. بار دوم به زیر آب غوطه خورد. زیرا نخستین احتیاطی که می‌بایست رعایت می‌کرد، اجتناب از دیده شدن بود.

هنگامی که بار دوم سر بیرون آورد، لاقلاً پنجاه پادورتر از نقطه سقوطش بود. بر فراز سر خود آسمانی سیاه و توفانی دید که باد به سرعت ابرها را در سطح آن دور می‌کرد. گاه گوشه‌ای لاچوردی، درخشان از یک ستاره دیده می‌شد. در برابر او دریای تیره و خروشان که امواج جوشانش نزدیکی توفان را اعلام می‌داشت، گسترده بود. در پشت سر او، غول سنگی که قلّه تیره‌اش همچون بازویی گشوده جلوه می‌کرد، سیاه‌تر از دریا سیاه‌تر از آسمان، همچون شبحی تهدیدآمیز به نظر می‌رسید که برای ربودن طعمه‌اش دهان گشوده باشد. بر فراز صخره فوقانی فانوسی بود که سایه دو مرد را روشن می‌کرد.

به نظر دانتس رسید که این دو سایه با نگرانی بر روی دریا خم شده‌اند. در واقع گورکنان عجیب می‌بایست فریاد او را که به هنگام عبور از فضا برآورده بود، شنیده باشند. دانتس از نو به زیر آب فرو رفت مسافتی به قدر کافی طولانی را در زیر آب پیمود. سابقاً این نوع شنا کردن برای او عادی بود و معمولاً در خلیج فارو گروهی ستایشگر در اطرافش

جمع می‌شدند که او را بهترین شناگر ماریسی اعلام می‌داشتند.

چون به سطح آب باز آمد، فانوس ناپدید شده بود. او می‌بایست هدف خود را مشخص می‌کرد. از تمام جزایری که قلعه دیف را احاطه می‌کند، راتونو^۱ و پومگ^۲ نزدیک‌ترین‌ها هستند. اما این دو جزیره هر دو دارای سکنه هستند. همین‌طور جزیره کوچک دُم^۳. بنابراین مطمئن‌تر از همه جزیره تیبولان بود، یا لومر^۴. این دو جزیره هر کدام یک فرسنگ با قلعه دیف فاصله دارند.

دانتس قصد داشت به یکی از این دو جزیره برود. اما در شبی که هر لحظه هوا در اطراف او تیره‌تر می‌شد، چگونه می‌توانست آنها را بیابد.

در این هنگام فانوس پلانیه^۵ را که همچون ستاره‌ای می‌درخشید از دور دید. با شنا کردن مستقیم به جانب این فانوس، جزیره تیبولان کمی به سمت چپ قرار می‌گرفت. پس با کمی انحراف به دست چپ، می‌بایست در راه به این جزیره برسد. در زندان که بود، فاریا غالباً هنگامی که مرد جوان را افسرده و دل‌خسته می‌دید، به او می‌گفت:

«دانتس، این سستی را به خودتان راه ندهید. اگر روزی بخواهید فرار کنید و نیرویی برایتان باقی نمانده باشد، غرق خواهید شد.»

این سخن در زیر موج سنگین و تلخ در گوش دانتس طنین افکند. با عجله به سطح آب آمد، موج دریا را شکافت تا بداند که آیا واقعاً نیروی خود را از دست نداده است. شادمانه دید که بی‌حکمتی اجباری از نیرو و چالاکی او نکاسته است. احساس کرد هنوز هم در اصولی که از کودکی فرا گرفته است، مهارت دارد.

از طرفی وحشت، این ستمگر خشن، حرارت دانتس را دو برابر می‌کرد. در حالی که بر روی قلعه امواج خم شده بود، گوش می‌داد تا بداند صدایی به او می‌رسد یا نه. هر بار که بر بالاترین نقطه موج جای می‌گرفت، نگاه سریعش افق قابل رؤیت را دور می‌زد و می‌کوشید تا در تاریکی انبوه نفوذ کند. هر موجی که بلندتر از امواج دیگر بود، به نظرش قایقی جلوه می‌کرد که در تعقیب اوست. آنگاه کوشش خود را تشدید می‌کرد، کوششی که شاید او را به فاصله‌ای دورتر می‌رساند، اما ادامه‌اش از نیروی او می‌کاست.

با این حال شنا می‌کرد. قلعه هولناک تا حدی در بخار شبانه محو شده بود. آدموند

1- Ratonneau

2- Pomegue

3- Daume

4- Lemaire

5- Planier

دیگر آن را تشخیص نمی‌داد، اما پیوسته احساسش می‌کرد. یک ساعت گذشت که در مدت آن دانتس، به هیجان آمده از احساس آزادی که تمام وجودش را فرا گرفته بود، در مسیری که برای خود برگزیده بود، به شکافتن امواج ادامه می‌داد.

با خود می‌گفت: «تقریباً یک ساعت است که دارم شنا می‌کنم، اما چون باد در جهت مخالف من است، می‌بایستی یک چهارم سرعتم را از دست داده باشم. با این حال اگر در انتخاب راه اشتباه نکرده باشم، حالا دیگر نمی‌بایست از تیولان دور باشم... ولی اگر اشتباه کرده باشم!»

ارتعاشی همه بدن شناگر را فراگرفت. آدموند کوشید تا شاید لحظه‌ای به پشت روی آب بی‌حرکت بماند و استراحت کند. اما امواج دریا پیش از پیش به حرکت درمی‌آمد و او به زودی دانست که این وسیله تسکینی که درباره‌اش اندیشیده بود، غیرممکن است. با خود گفت:

«خوب، باشد. تا پایان، تا زمانی که بازوهایم از کار بیفتند، تا وقتی که گرفتگی ماهیچه‌ها همه بدنم را بی‌حس کند، شنا خواهم کرد. از آن پس به قعر دریا فرومی‌روم.»
و با نیرویی حاصل از ناامیدی به شنا کردن ادامه داد.

ناگهان به نظرش رسید که آسمان با تمام تیرگی‌اش، باز هم تیره‌تر می‌شود. ابری ضخیم، سنگین و انبوه به سوی او پایین می‌آمد. هم‌زمان دردی در زانوی خود احساس کرد. آنگاه تصوّرات با سرعتی غیرقابل محاسبه به او گفت که این یک گلوله است و او بلافاصله صدای انفجار تفنگی را خواهد شنید. انفجار صورت نگرفت. دانتس دستش را دراز کرد و احساس مقاومت نمود. پایش را به جانب خود کشید و با زمین برخورد کرد. آنگاه دانست آنچه را او ابر تصوّر کرده بود چیست.

در بیست پایی او تخته‌سنگی عجیب برافراشته شده بود که همچون کانون آتشفشانی وسیعی به نظر می‌رسید که به هنگام شدیدترین احتراق به سنگ تبدیل شده باشد. این جزیره تیولان بود.

دانتس از جا برخاست. چند قدم به جلو رفت و در حالی که سپاس خداوند را به جا می‌آورد، به روی این تیزی‌های سنگ خارا که در نظرش همچون نرم‌ترین بستری که تا آن زمان دیده بود جلوه می‌کرد، دراز کشید.

سپس با وجود باد، با وجود توفان، با وجود بارانی که شروع به باریدن کرده بود، خرد شده از خستگی، با لذت انسانی که همه اعضای بدنش بی‌حس شده است، اما روانش سعادت

محالی را که نصیبش شده است به خوبی درک می‌کند، به خواب رفت. ادموند پس از ساعتی با صدای غرّش رعدی عظیم بیدار شد: توفان در هوا بیداد می‌کرد و هوا را با عبور درخشان خود می‌شکافت. گاه به گاه نوری چون مار آتشین از آسمان فرود می‌آمد، امواج را روشن می‌کرد و ابرها که پشت سر هم می‌غلطیدند، همچون موجی از هیولاهای بزرگ جلوه می‌کردند.

دانتس یا دیددریانوری خود، اشتباه نکرده بود. او به اولین آن دو جزیره که تیبولان بود، رسیده بود. می‌دانست که جزیره خالی از سکنه، باز و بدون هیچ پناهگاهی است. هنگامی که توفان به پایان می‌رسید، او می‌توانست از نو داخل دریا شود و با شنا خود را به جزیره لومر برساند که به همان اندازه بایر، ولی وسیع‌تر و در نتیجه مهمان‌نوازتر خواهد بود.

تخته‌سنگی خمیده، پناهگاهی موقّتی به دانتس ارائه داد. ادموند به آن پناه برد و تقریباً در همان لحظه توفان همهٔ خشم خود را ظاهر ساخت.

دانتس احساس کرد تخته‌سنگی که او در زیرش پناه گرفته است، می‌لرزد. امواج با برخورد به پایهٔ این ستون غول‌پیکر خرد و به سوی او پاشیده می‌شدند.

با وجود پناهگاهی که داشت، در میان این هیاهوی عظیم، در وسط این خیرگی‌های درخشان، دچار نوعی سرگیجه شده بود. به نظرش می‌رسید که همهٔ جزیره در زیر پای او به لرزش درآمده است و هر لحظه می‌رود تا مانند یک کشتی لنگردار طناب خود را بگسلد و او را به میان گرداب بکشانند.

آنگاه به یاد آورد که بیست و چهار ساعت است چیزی نخورده است. گرسنه بود، تشنه بود.

دانتس دستش را دراز کرد، آب باران را که در گودی تخته‌سنگی جمع شده بود با مشت برداشت و نوشید. از جا برخاست. نوری که به نظر می‌رسید آسمان را تا پایهٔ تخت درخشان خداوند می‌شکافت، فضا را روشن کرد. دانتس در روشنی این نور، مابین جزیره لومر و دماغهٔ کروازی، با فاصلهٔ تقریبی یک چهارم فرسنگ از خود، یک کشتی کوچک ماهیگیری دید که چون شبحی لغزان بالای موجی بر فراز یک گرداب قرار دارد و در عین حال هم با توفان و هم با امواج در تلاطم است. ثانیه‌ای بعد شبح بر قلّهٔ موجی دیگر که به سرعت نزدیک می‌شد، از نو ظاهر شد. دانتس خواست فریاد بکشد، به دنبال پاره‌ای

پارچه گشت تا در هوا تکان دهد و به آنها بفهماند که به سوی نابودی می‌روند. آنها هم او را دیدند. در درخشش نوری دیگر مرد جوان چهار مرد را دید که خود را به دکل کشتی و طناب آن آویخته‌اند. نفر پنجم به میلهٔ سکان خرد شده چسبیده بود. مردان به طور قطع او را دیده بودند، زیرا صدای فریادهای حاکی از ناامیدیشان که باد آن را می‌آورد، به گوش دانتس رسید. بادبانی تکه پاره شده، به هم پیچیده همچون نی، با ضربه‌های سریع در هوا پیچ و تاب خورد. ناگهان بندهایی که هنوز آن را در هوا نگه داشته بود از هم گسیخت و بادبان مانند پرندگان بزرگی که روی ابرهای سیاه پرواز می‌کنند، در اعماق آسمان ناپدید شد.

در همین زمان صدای مهیب شکسته شدن کشتی به گوش رسید و دانتس فریادهای هولناک سرنشینان را شنید. او مانند غولی به تخته‌سنگ خویش چنگ انداخته و از آنجا به سوی ورطه چشم دوخته بود. نوری دیگر کشتی کوچک خرد شده را نمایان ساخت که در میان قطعات شکستهٔ آن سرهایی با چهره‌های ناامید، و بازوهای گشاده به جانب آسمان دیده می‌شد. سپس همه چیز در ظلمت فرو رفت. همهٔ نمایش هولناک به مدت یک صاعقه طول کشیده بود.

دانتس با وجود خطر اینکه خودش ممکن بود در دریا بیفتد به روی دامنهٔ لغزان صخره دوید، نگاه کرد، گوش داد، اما چیزی ندید و صدایی نشنید. دیگر فریادی نبود، کوششی انسانی انجام نمی‌گرفت. تنها توفان، این خشم بزرگ خداوند بود که همراه باد می‌غرید و با امواج خروشان کف می‌کرد.

کم‌کم باد آرام گرفت. آسمان ابرهای بزرگ خاکستری رنگ، یا رنگ باخته به وسیلهٔ توفان را به سوی مغرب فرستاد. لاجورد تیره با ستاره‌هایی درخشان تر از همیشه ظاهر شد. به زودی نواری دراز و سرخ رنگ در افق شرق که به رنگ‌های آبی و سیاه دیده می‌شد نقش بست. امواج به جهش افتادند. نوری ناگهانی بر قلعهٔ امواج تابید و نوک کف آلود آنها را به رنگ کاکل‌های زرین درآورد.

روز فرا رسیده بود.

دانتس در برابر این نمایش بزرگ، بی‌حرکت و ساکت، چنانکه گویی نخستین بار است که آن را می‌بیند، مبهوت مانده بود. در واقع از زمانی که او در قلعهٔ دیف اقامت داشت، این مناظر را ندیده و از باد برده بود. رو به سوی قلعه گرداند و با نگاهی طولانی و سرگردان، زمین و دریا را با هم نگریست.

ساختمان تیره رنگ قلعه، با شکوه جالب توجه همهٔ اشیاء ساکنی که به نظر می‌رسد در

عین حال هم مراقبت می‌کنند و هم فرمان می‌دهند، از آغوش امواج بیرون آمده بود. می‌بایست ساعت حدود پنج صبح باشد. دریا آرامش یافته بود. ادموند با خود گفت: «تا دو یا سه ساعت دیگر کلیددار وارد اتاق من خواهد شد، جسد دوست بیچاره‌ام را خواهد یافت، او را خواهد شناخت، بیهوده به جستجوی من خواهد پرداخت و جریان را اعلام خواهد داشت. آنگاه سوراخ و نقب را می‌یابند، از مردانی که مرا به دریا افکندند و لابد صدای فریاد مرا شنیدند پرس و جو خواهند کرد. به زودی قایق‌ها را پر از سرباز می‌کنند و به جستجوی فراری بدبختی که می‌دانند نمی‌تواند زیاد دور شده باشد می‌فرستند. با شلیک توپ همه کناره را خبر می‌کنند که نباید به مرد برهنه و گرسنه‌ای که می‌بینند پناه بدهند. جاسوس‌ها و مأموران پلیس ماریسی آگاه می‌شوند و همه کناره را از زیر پا درمی‌کنند. در حالی که حکمران قلعه دیف دستور می‌دهد دریا را جستجو کنند. آنگاه من که در دریا و زمین احاطه شده و مورد تعقیب هستم چه خواهم کرد؟ گرسنه‌ام، سردم است. حتی کارد نجات‌دهنده را هم که مانع شنا کردنم می‌شد به دور افکنده‌ام. در اختیار نخستین کشاورزی خواهم بود که بخواهد با تسلیم کردن من بیست فرانک به دست آورد. دیگر نه نیرویی دارم، نه فکری، نه تصمیمی. آه خدای من! خدای من! ببین تا چه حد رنج کشیده‌ام، شاید تو بتوانی برایم کاری کنی که از عهده خودم بر نمی‌آید.»

ادموند در لحظه‌ای که در نوعی هذیان حاصل از به پایان رسیدن نیرویش و خلئی که در مغزش به وجود آمده بود، رو به سوی قلعه دیف این کلمات پر حرارت را بر زبان می‌راند، کشتی کوچکی را دید که در نزدیکی جزیره پومک، در حالی که بادبان مثلث شکلش در افق نقش می‌بندد، همچون اردکی که به هنگام پرواز بال خود را به امواج می‌کوبد، ظاهر می‌شود. تنها چشم یک دریانورد می‌توانست تشخیص دهد که این کشتی یک تارتان^۱ ساخته شده در شهر ژن^۲ است که در افق هنوز نیمه تاریک دریا حرکت می‌کند. کشتی از بندر ماریسی می‌آمد و در حال شکافتن کف‌های درخشان دریا با دماغه کشتی، راهی آسان‌تر را برای پهلوهای برآمده آن باز می‌کرد و در دریا پیش می‌رفت.

ادموند فریاد کشید: «آه، اگر نمی‌ترسیدم که مورد سؤال قرار گیرم و به عنوان فراری شناخته و به سوی ماریسی بازگردانده شوم، می‌توانستم با نیم ساعت شنا کردن خود را به این کشتی برسانم ولی چه کنم؟ چه بگویم، چه افسانه‌ای بسازم که بتواند آنها را فریب دهد؟ این افراد همه قاچاقچی هستند. نیمه دزد دریایی محسوب می‌شوند. به بهانه

کشتیرانی تجار تی سواحل را طی می‌کنند. ترجیح می‌دهند به جای آنکه عمل خیری انجام دهند، مرا بفروشند. پس صبر کنم. اما صبر کردن محال است. دارم از گرسنگی می‌میرم. تا چند ساعت دیگر نیروی کمی که برایم مانده است نابود می‌شود؛ از طرفی ساعت دیدار زندانبان نزدیک است. هنوز هیچ اختطاری داده نشده است. شاید هنوز چیزی ندانند. می‌توانم ادعا کنم که یکی از ملوانان این کشتی کوچک هستم که امشب شکسته است. این افسانه حقیقت ناست. هیچکس نیست که گفته مرا تکذیب کند. همه آنها غرق شده‌اند. باکی نیست!»

دانتس در ضمن زمزمه این کلمات رو به سوی کشتی خرد شده گرداند و از جا جست. شبکلاه یکی از ملوانان مغروق به نوک تیز یک تخته‌سنگ گیر کرده بود و نزدیک به آن چند قطعه از تخته‌های شکسته کشتی، مانند دستک‌های بیهوده‌ای که دریا در قسمت شروع جزیره به پیش و پس رانده می‌شود شناور بود و به دیواره جزیره می‌خورد. دانتس در یک لحظه تصمیم خود را گرفت. داخل آب شد، به سوی شبکلاه شنا کرد، آن را برداشت و به سر گذاشت. سپس یکی از دستک‌ها را برداشت و به سوی خطی که کشتی باید تعقیب می‌کرد، به شنا کردن پرداخت. با خودش زمزمه کرد: «حالا نجات یافته‌ام.»

این اعتماد نیرویش را به او بازگرداند. به زودی تارتان را دید که چون باد تقریباً در جهت مخالف آن بود، در فاصله میان قلعه دیف و برج پلانیه به چپ و راست متمایل می‌شد. دانتس لحظه‌ای ترسید که کشتی کوچک به جای کناره، راه وسط دریا را پیش گیرد، چه اگر مقصد او کرس^۱ یا ساردنی^۲ باشد، باید چنین کند. اما به طریقی که کشتی حرکت می‌کرد، شناگر به زودی دانست که او می‌خواهد همان گونه که معمولاً کشتی‌هایی که به جانب ایتالیا می‌روند عمل می‌کنند، از بین جزیره ژاروس^۳ و جزیره کالازرنی بگذرد. به این ترتیب کشتی و شناگر به طور نامحسوس به هم نزدیک می‌شدند.

کشتی کوچک در یکی از دورهای خود تقریباً به یک چهارم فرسنگی دانتس رسید. آنگاه دانتس به روی امواج برخاست و شبکلاهش را به علامت خطر حرکت داد. اما هیچکس در کشتی که رو به سوی کناره داشت و دور تازه‌ای می‌گرفت، او را ندید. دانتس اندیشید که فریاد او، پیش از هر چیز به وسیله نسیم دریایی و خروش امواج محو می‌شود و به هیچ وجه به کشتی نخواهد رسید.

آنگاه به خود تبریک گفت از اینکه احتیاط کرده و خود را به تخته‌ای آویخته بود. با وضعی که او داشت، شاید نمی‌توانست خودش را روی آب نگه‌دارد تا به تارتان برسد و اگر تارتان آن‌طور که امکان دارد بی‌آنکه او را ببیند بگذرد، مسلماً او بدون این تخته قادر نخواهد بود خود را به ساحل برساند.

دانتس هرچند از مسیری که کشتی طی می‌کرد، تقریباً مطمئن بود، با نوعی نگرانی آن را با نگاه دنبال می‌کرد. تا لحظه‌ای که دید کشتی از مسیر خود منحرف می‌شود و به سوی او می‌آید. آنگاه به جانب آن به پیشروی پرداخت، اما پیش از آنکه آنها به هم برسند، کشتی به سوی کناره منحرف شد.

دانتس بلافاصله با کوششی فوق‌انسانی برخاست، با حالتی تقریباً ایستاده روی آب قرار گرفت و شبکلاه خود را به حرکت درآورد. صدای خود را چنانکه ملاحان به فلاکت افتاده می‌کنند و به نظر می‌رسد ناله‌های یک سروش دریایی است سر داد و فریادهای دردناک کشید.

این بار او را دیدند و صدایش را شنیدند. تارتان حرکتش را متوقف کرد و دماغه کشتی را به سوی او گرداند. در این حال دانتس دید که آماده می‌شوند تا قایقی به دریا بیندازند. لحظه‌ای بعد، قایقی که دو مرد در آن سوار بودند و آب را با پاروهای دوگانه می‌شکافتند به سوی او حرکت کرد. آنگاه دانتس تخته را که اندیشید نیازی به آن ندارد رها کرد و با شدت به شنا کردن پرداخت تا آنهایی را که به سوی او می‌آمدند از نیمی از راه معاف کند.

ولی از قرار معلوم شناگر روی نیرویی تقریباً غایب حساب کرده بود. آنگاه دانتس این تکه تخته‌ای که اکنون بی‌خاصیت در صدپایی او شناور است، چقدر برایش مفید بوده است. بازوهایش داشت سفت می‌شد، ساق پایش واکنش خود را از دست می‌داد، حرکاتش سخت و نامنظم شده بود، سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت.

فریادی بلند کشید. دو پاروزن نیروها را دوبرابر کردند. یکی از آنها به زبان ایتالیایی فریاد کشید:

— شجاع باش!

کلام هنگامی به گوشش رسید که موجی مافوق نیروی او از روی سرش گذشت و او را با کف‌های خود پوشاند.

ادموند از نو دست و پا زنان در روی آب ظاهر شد. با حرکت نامنظم و نومیدانه کسی که در شرف غرق شدن است، سؤمین فریاد را کشید و احساس کرد که دارد در دریا فرو می‌رود.

چنانکه گویی هنوز گلولهٔ مرگ آفرین را بر پا دارد.

آب از سرش گذشت، از داخل آب آسمان آبی رنگ را با لکه‌های سیاه دید.
کوششی شدید او را به سطح آورد. آنگاه به نظرش رسید که موهای سرش را می‌گیرند
و می‌کشند. دیگر چیزی ندید و نشنید. بیهوش شده بود.
دانتس هنگامی که چشمانش را باز کرد، خود را روی عرشهٔ تارتان یافت که در دریا
حرکت می‌کرد. نخستین نگاهش به مسیر کشتی بود که به دور شدن از قلعهٔ دیف ادامه
می‌داد.

دانتس چنان از پا درآمده بود که فریاد شادیش به عنوان آهی دردناک تلقی شد.
چنانکه گفتیم او روی عرشه خوابیده بود. ملاحی اعضای بدن او را با یک پتوی پشمی
مالش می‌داد. یکی دیگر که دانتس شناختش، همان بود که فریاد زده بود: «شجاع باش!»
دهانهٔ قمقمه‌ای را در دهان او می‌کرد. نفر سوم، ملاح پیری که در عین حال ناخدا و
صاحب کشتی بود، او را با احساسی از ترحم مغرورانهٔ کسانی که دیروز از یک بدبختی
گریخته‌اند و فردا ممکن است از نو بر آنان وارد شود، می‌نگریست.

چند قطره از رُم^۱ که در قمقمه بود قلب ضعیف شدهٔ مرد جوان را حیات داد، در حالی که
مالش‌های ملوانی که برابر او زانو زده بود قابلیت ارتجاع را به اعضای بدنش باز می‌گرداند.
کشتیبان با فرانسهای بد پرسید: «شما کی هستید؟»

دانتس به ایتالیایی جواب داد:

— ملاحی هستیم از اهل مالت^۲. ما از سیراکوس^۳ می‌آمدیم. بارمان شراب بود. توفان
دیشب ما را در دماغهٔ مورژیو^۴ غافلگیر کرد و کشتی مان با اصابت به این تخته‌سنگ که در
آنجا می‌بینید خرد شد.

— از کجا شنا کردید؟

— از این صخره‌ها که خوشبختانه توانسته بودم خودم را به آنها بیاویزم، در حالی که
کاپیتن بیچاره مان سرش به آن اصابت کرد و خرد شد. سه تا همراه دیگرمان هم غرق
شدند. تصور می‌کنم من تنها کسی باشم که زنده مانده‌ام. کشتی شما را که دیدم، از ترس
آنکه مبادا ناچار شوم مدت‌های طولانی در این جزیرهٔ تک مانده و خالی انتظار بکشم،
خودم را به پاره تخته‌ای از کشتی مان آویختم تا بکوشم و خود را به شما برسانم.

۱- Rhum، نوعی مشروب مقوی.

2- Malte

3- Siracuse

4- Margiou

دانتس پس از کمی مکث ادامه داد:

– متشکرم که زندگی مرا نجات دادید. وقتی یکی از ملوانان شما مرا از موی سر گرفت و کشید، من از دست رفته بودم.

ملوانی که چهره‌ای گشاده و آزادمنش و ریشی سیاه داشت گفت:

– من بودم. وقتش بود، زیرا شما داشتید غرق می‌شدید.

دانتس دستش را به سوی او دراز کرد و گفت:

– بله، دوست من. باز هم از شما تشکر می‌کنم.

– من در واقع مردّد بودم. چون شما با ریشی به درازی شش انگشت و موهایی به

بلندی یک پا، بیشتر به یک راهزن شباهت داشتید تا به آدمی شریف.

دانتس به یاد آورد که از هنگامی که داخل قلعه دیف شده است، نه موهایش را اصلاح

کرده است، نه ریشش را. پس گفت:

– بله، این نذری است که من در یک لحظه خطر، در نتردام دل پی دولاگروتا، با خود

کرده‌ام که تا مدت ده سال نه سرم را کوتاه کنم، نه ریشم را بتراشم. امروز پایان نذر من

است که نزدیک بود برای سالگرد آن غرق شوم.

کشتیبان پرسید:

– حالا ما با شما چه باید بکنیم؟

– هرچه می‌خواهید بکنید. کشتی کوچکی که من در آن خدمت می‌کردم، چنانکه

می‌بینید از بین رفته است. کاپیتن مرده و من از آن سرنوشت گریخته‌ام. می‌بینید که

کاملاً برهنه‌ام. خوشبختانه ملاح قابلی هستم. مرا در اولین بندری که لنگر می‌اندازید رها

کنید، کاری در یک کشتی تجارتي دست و پا می‌کنم.

– مدیترانه را خوب می‌شناسید؟

– از کودکی در آن دریانوردی کرده‌ام.

– از لنگراندازی اطلاع دارید؟

– کمتر بندری می‌توانید بیابید که من نتوانم با چشمان بسته در آن وارد یا از آن خارج

شوم.

ملاحی که به او گفته بود: «شجاع باش» گفت:

– ارباب، اگر رفیق ما راست بگوید، چه کسی مانع از آن می‌شود که او با ما بماند.

- ارباب با حالتی تردید آمیز جواب داد:
- بله، راست است. اما در وضعی که این ابلیس بینوا قرار دارد، هر وعده‌ای می‌توان داد، تا هرچه امکان دارد به دست آورد.
- دانتس گفت:
- من بیش از آنکه وعده داده‌ام انجام می‌دهم.
- ارباب خنده کنان جواب داد:
- خواهیم دید.
- دانتس از جا برخاست و گفت:
- شما دارید به کجا می‌روید؟
- به لیوورن^۱
- در این صورت چرا به جای دور گرفتن‌های بیهوده که وقت گرانبه‌ای شما را تلف می‌کند، از نزدیک‌ترین محل^۲ به باد نمی‌روید؟
- زیرا می‌خواستیم مستقیم به جانب جزیره ریون^۲ برانیم.
- شما از بیست زراعی آن خواهید گذشت.
- کشتیان گفت:
- پس شما سگان را در دست بگیرید تا ما مهارت شما را بیازماییم.
- مرد جوان رفت کنار سگان نشست. با فشاری سبک از اطاعت کشتی مطمئن شد و چون دید که سگان، بی‌آنکه خیلی ظریف باشد از او فرمان می‌برد گفت:
- به سوی بادبان و بازوها بروید.
- چهار ملوانی که گروه را تشکیل می‌دادند به پست‌های خود دویدند. ارباب آنها را نظاره می‌کرد. دانتس گفت:
- بکشید.
- ملوانان با فشار کافی کشیدند.
- حالا طناب‌ها را محکم کنید.
- این دستور هم مانند دو دستور پیشین اجرا شد و کشتی کوچک به جای آنکه به دور گرفتن ادامه دهد، مستقیم به سوی جزیره ریون حرکت کرد و همان‌طور که دانتس پیش‌بینی کرده بود از نزدیکی آن گذشت و با فاصله حدود بیست زراع از راست آن رد شد.

ارباب گفت: «آفرین...!»

ملوانان تکرار کردند: «آفرین...!»

همه با اعجاب به این مردی که نگاهش هوشیاری و حرارتی را که در او حدس زده نمی شد باز یافته بود، می نگریستند.

دانتس در حالی که از سگان دور می شد گفت:

– می بینید که می توانم برایتان مفید باشم، حداقل تا رسیدن به لیوورن. اگر مرا نخواستید می توانید در لیوورن پیاده ام کنید. با اولین حقوقی که بگیرم، پول غذایی را تا آنجا و قیمت لباس هایی را که به من می دهید خواهم پرداخت.
ارباب گفت:

– خوب است. اگر عاقل باشید می توانیم با هم به توافق برسیم.

– یک مرد ارزش یک مرد دارد. شما آنچه را به دیگر رفقا می دهید به من بپردازید.
همه چیز درست می شود.

ملوانی که دانتس را از آب بیرون کشیده بود، گفت:

– این عادلانه نیست. زیرا شما ماهرتر از ما هستید.

ارباب گفت:

– ژاکوپو، تو چرا دخالت می کنی؟ هرکس آزاد است با هر حقوقی که می خواهد استخدام شود.

– درست است. من فقط نظر خودم را گفتم.

– بهتر است به جای این کار، اگر لباس یدکی داری، یک شلوار و جلیقه به این جوان شجاع که بکلی برهنه است بدهی.

– فقط یک پیراهن و شلوار یدکی دارم.

دانتس گفت:

– همان برای من کافی است. متشکرم دوست من.

ژاکوپو خود را از دریچه عرشه به پایین سُر داد. لحظه ای بعد با لباس ها برگشت.
دانتس با خوشحالی آنها را پوشید. ارباب پرسید:

– آیا چیز دیگری لازم ندارید؟

– یک تکه نان و جرحه ای از آن رُم عالی که قبلاً چشیدم. زیرا مدت درازی است که

چیزی نخورده‌ام.

در واقع حدود چهل ساعت بود.

قطعه‌ای نان برای دانتس آوردند و ژاکوپو قمقمه را به او عرضه داشت. ناخدا در حالی که رو به سگاندار می‌کرد گفت:
– سگان به چپ.

دانتس که داشت قمقمه را به دهان نزدیک می‌کرد، به آن سو نگاه کرد. اما قمقمه در نیمه راه دهان باقی ماند.
ارباب گفت:

– نگاه کنید... در قلعه دیف چه اتفاقی افتاده است؟

بر بالای قلعه ابری سفید رنگ، همان که توجه دانتس را جلب کرده بود، ظاهر می‌شد و بر فراز کنگره‌های اسلحه‌خانه جنوبی قلعه قرار می‌گرفت.
ثانیه‌ای بعد صدای انفجاری دور به تارتان رسید و خاموش شد. ملاحان سر برداشتند و یکدیگر را نگر بستند. ارباب پرسید:

– معنی این انفجار چیست؟

دانتس با بی‌قیدی جواب داد:

– لابد شب پیش یک زندانی گریخته است. این توپ را برای اعلام آن درمی‌کنند.

ارباب مرد جوان را که در حین سخن گفتن از نو قمقمه را به دهان برده بود، نگریست ولی او را دید که با آرامش کامل و رضایت خاطر لیکور را در دهان مززه می‌کند. اگر سوء ظنی به کشتیبان دست داده بود، از ذهن او گذشت و بلافاصله نابود شد.

دانتس در حالی که دهانش و عرقی را که از پیشانی‌اش جاری بود با آستین پیراهنش می‌سترد، گفت:

– این رُم خیلی قوی است.

ارباب که دانتس را می‌نگریست با خود زمزمه کرد:

«در هر حال اگر او باشد، چه بهتر، چون من در اینجا مردی شجاع به دست آورده‌ام.»

دانتس به عنوان خستگی تقاضا کرد کنار سگان بنشیند. سگاندار از این معافیت شاد شد و با چشم از ارباب سؤال کرد. ارباب با سر علامت داد که او می‌تواند سگان را به دست همکار جدیدش بسپارد.

به این ترتیب دانتس توانست در جایی بنشیند که چشمش یکسره به جانب ماریسی

باشد.

دانتس از ژاکوپو که پس از دور شدن از قلعهٔ دیف آمده و کنار او نشسته بود، پرسید:

— چندم ماه هستیم؟

— بیست و هشتم فوریه؟

— چه سالی؟

— چطور چه سالی، سال را یادتان نیست؟

— چه می‌شود کرد، شب گذشته من چنان ترسیدم که نزدیک بود عqlم را هم از دست

بدهم. به طوری که مغزم هنوز مغشوش است. پس باز می‌پرسم: ما در ۲۸ فوریه چه سالی هستیم؟

— سال ۱۸۲۹.

درست چهارده سال، روز به روز، از بازداشت دانتس می‌گذشت. در سن نوزده سالگی

داخل قلعهٔ دیف شده بود و در سن سی و سه سالگی از آن بیرون می‌آمد.

لبخندی دردناک از لبان ادموند گذشت. از خود پرسید:

«چه پیش آمده است؟»

سپس برقی از کینه در چشمانش درخشید. به آن سه مردی اندیشید که این اسارت

طولانی و چنین بی‌رحمانه را از چشم آنها می‌دید. عهدهی را که با خود بسته بود تا از

دانگلار، فرناند و ویلفور انتقام بگیرد، در دل تجدید کرد.

این پیمان دیگر تهدیدی بیهوده نبود. زیرا در این ساعت سریع‌ترین کشتی بادبانی

مدیترانه هم قطعاً نمی‌توانست به این تارتان کوچک که با بادبان گشوده به سوی لیوورن

می‌رفت، برسد.

قاچاقچیان

دانتس هنوز بیش از یک روز در کشتی نگذرانده بود که دانست با چه کسی سر و کار دارد. ارباب شایستهٔ آملی جوان (این نام کشتی تارتان ساخت ژن بود)، تقریباً همه زبان‌های اطراف این دریای بزرگی را که مدیترانه نامیده می‌شود، از عربی گرفته تا پروانسال، می‌دانست. این زباندانی از یک سو او را از داشتن مترجم‌ها که معمولاً افرادی کسالت‌آور و گاه دهان‌لق هستند بی‌نیاز می‌کرد، و از سوی دیگر سهولت ارتباط او را، خواه با کشتی‌هایی که در دریا به آنها برمی‌خورد، خواه با قایق‌های کوچکی که در طول ساحل می‌دید، فراهم می‌کرد. و بالاخره با افراد بی‌نام، بی‌وطن، بدون وضع ظاهر اجتماعی که همیشه روی سنگفرش‌های سواحل دریایی دیده می‌شوند، و با عواید اسرارآمیزی زندگی می‌کنند که می‌بایست پذیرفت که مستقیم به وسیلهٔ مشیت الهی به آنها می‌رسد، ارتباط برقرار می‌کرد. دانتس دانست که روی یک کشتی متعلق به قاچاقچیان است.

ارباب، دانتس را با نوعی بدگمانی در کشتی پذیرفته بود: زیرا همهٔ گمرکچیان ساحل او را می‌شناختند، و چون در بین این آقایان و او، مبادلهٔ حیل‌گری‌ها برقرار بود، اول تصور کرده بود که دانتس یک مأمور گمرکخانه است و این وسیلهٔ هوشیارانه را برای نفوذ کردن در بعضی اسرار حرفه‌ای برگزیده است. اما روش ماهرانه‌ای که دانتس با آن آزمایش خود را به انجام رسانده و از نزدیک جزیره گذشته بود، کشتییان را کاملاً مطمئن کرد؛ و بعد، هنگامی که آن دود سبک بر فراز اسلحه‌خانهٔ قلعهٔ دیف ظاهر شده و صدای انفجار دوردست به گوش رسیده بود، ارباب لحظه‌ای اندیشیده بود که شاید او کسی را سوار کرده است که افتخار آن را دارد که مانند شاهان، به افتخار ورود و خروجش تیر توپ شلیک شود. باید گفت که این حدس خودش کمتر از آن او را نگران می‌کرد که تازه اولی وارد یک گمرکچی باشد. اما چون آرامش کامل مرد جوان را دید، فرضیهٔ دوم هم به زودی مانند

اولی ناپدید شد.

پس ادموند این مزیت را داشت که بداند ارباب او کیست، بی آنکه ارباب بداند او کیست. از هر سو که دریانورد پیر یا ملاحانش خواستند از کار او سر درآورند، او خود را خوب نگه داشت و هیچ اعترافی نکرد. درباره ناپل^۱ و مالت که آنها را به خوبی ماری می شناخت، جزئیاتی دقیق بیان داشت و حالا با قطعیتی که موجب افتخار حافظه اش می شد، به داستان سرایی پرداخته بود. پس مرد اهل ژن بود که با همه هوشیاری از دانتس که با ملایمت از تجربیات دریانوردیش، با پنهانکاری ماهرانه سخن می گفت، فریب خورد. شاید هم مرد اهل ژن از آن قبیل افراد هوشیاری بود که هرگز جز آنچه باید بدانند نمی دانند و چیزی را جز آنچه به نفعشان است که باور کنند، باور نمی کنند. در این وضع دو جانبه بود که آنها به لیوورن رسیدند.

ادموند در اینجا می بایست آزمایش تازه ای را می گذراند. باید می دید که آیا او خودش را می شناسد یا نه. مدت چهارده سال بود که او خود را ندیده بود. خاطره ای واضح از قیافه جوانی خود داشت. حالا می رفت تا ببیند در مردی چه چهره ای دارد. از نظر رفقا، نذر او پایان یافته بود. ادموند سابقاً بیش از بیست بار در لیوورن لنگر انداخته بود. یک آرایشگر را در کوچه سن فردینان^۲ می شناخت. داخل دکان شد تا ریش و سرش را کوتاه کند.

آرایشگر با حیرت این مرد مو بلند را که ریش انبوه و سیاه داشت، نگریست. در آن زمان هنوز رسم نبود که کسی ریش داشته باشد و موهایش چنین بلند باشد. امروز یک آرایشگر حیرت می کند از اینکه کسی که دارای چنین مزیت ظاهری است، خود را از آن محروم کند.

آرایشگر لیوورنی، بی آنکه حرفی بزند مشغول به کار شد. چون کار به پایان رسید، هنگامی که ادموند احساس کرد چانه اش کاملاً تراشیده شده است، وقتی که موهایش درازی عادی یافت، آینه خواست و خود را در آن نگریست.

گفتیم که ادموند در این زمان سی و سه سال داشت، این چهارده سال زندان تغییری عمیق در قیافه اش پدید آورده بود.

دانتس با چهره پُر، خندان و شکفته مردی جوان و خوشبخت، که نخستین قدم های زندگی برایش آسان بوده است و به آینده همچون تصویری از گذشته می نگرد، وارد قلعه دیف شده بود. اکنون همه اینها تغییر یافته بود.

صورت بیضی شکلش، کشیده شده بود. لب‌های خندانش خطوط سخت و راکدی را گرفته بود که مصمم بودن را نشان می‌دهد، ابروهایش در زیر چینی عمیق متفکر به نظر می‌رسید، چشمانش حالتی غمگین داشت که در عمق آن گاه به گاه شعله‌ای از مردم‌گریزی و کینه زبانه می‌کشید؛ چهره‌اش که مدّت‌های طولانی از روشنی روز و شعاع خورشید به دور مانده بود، رنگ پریده‌شمالی‌هایی را گرفته بود که صورتشان در میان موهای سیاه احاطه شده باشد و حالتی اشرافی به آنها بدهد. علاوه بر همه اینها دانش عمیقی که دانتس به دست آورده بود، هاله‌ای از اعتماد به نفس هوشیارانه بر همه صورتش می‌افکند. هرچند به‌طور طبیعی اندامی بلند داشت، حالت نیرومندی کسانی را یافته بود که همیشه نیرو را در وجود خود متمرکز می‌کنند.

ظرافت اندام کشیده‌اش، جای خود را به استحکام اعضای برجسته و عضلانی داده بود. اما صدایش، دعا کردن‌ها، گریستن‌ها و استغاثه‌ها آن را چنان عوض کرده بود که گاه به زنگی ملایم می‌مانست و گاه به شدت خشن جلوه می‌کرد.

چشمانش به علت اقامت دائمی در یک نیمه‌ظلمت، حالت خاص حیواناتی مانند گرگ و کفتار را به خود گرفته بود که اشیاء را در تاریکی تشخیص می‌دهند. ادموند با دیدن خود در آینه لبخند زد. امکان نداشت حتی بهترین دوستانش، اگر دوستی برایش باقی مانده باشد، او را بشناسد. او خودش هم خود را نمی‌شناخت.

ارباب آملی جوان که خیلی مایل بود مردی به ارزشمندی ادموند را در میان افراد خود نگه دارد، به او پیشنهاد کرده بود که سهمی از سود آینده او را به او بپردازد و ادموند پذیرفته بود. پس نخستین نیت او به هنگام بیرون آمدن از نزد آرایشگر که او را چنین تغییر شکل داده بود، این شد که داخل مغازه‌ای شود و یک دست لباس کامل ملوانی بخرد. این لباس چنانکه می‌دانیم بسیار ساده است، و از یک شلوار سفید، پیراهن راه‌راه و یک شبکاله فریقی تشکیل می‌شود.

ادموند پس از آنکه پیراهن و شلوار ژاکویو را به او پس داد، با لباس تازه‌اش در برابر ارباب آملی جوان ظاهر شد و ناچار داستانی را که ساخته بود برای او تکرار کرد. کشتی بان نمی‌خواست آن مردی را که ریش انبوه و موهای مخلوط با آلگ داشت و بدنش آغشته به آب دریا بود و او را به حال برهنه و نیمه مرده به روی کشتی آورده بودند، در این ملوان جوان، خوش قیافه و خوش لباس، باز شناسد.

ارباب که مجذوب خوش‌ظاهری دانتس شده بود، از نو به او پیشنهاد تجدید قرارداد کرد. اما دانتس که نقشه‌های خودش را داشت، نخواست آن را برای بیش از سه ماه تجدید

کند.

از طرفی، ملوانان اصلی جوان گروهی فعال بودند و از اربابی اطاعت می‌کردند که عادت نداشت وقت را هدر دهد. تازه هشت روز از توقف کشتی در لیوورن می‌گذشت که پهلوهای برآمده آن پر از موسلین‌های گلدار، پارچه‌های نخی ممنوع، باروت‌های انگلیسی و توتون‌هایی بود که اداره دارایی مهر زدن روی آنها را فراموش کرده بود. مشکل بیرون بردن کالاها از لیوورن، بندر آزاد و خالی کردن آنها در ساحل کرس بود که بعضی از سرمایه‌گذاران تعهد کرده بودند از آنجا بارها را به فرانسه برسانند.

تارتان عزیمت کرد. ادموند از نو این دریای لا جوردی، نخستین افق دوران جوانیش را که غالباً در رؤیاهای زمان زندانش دیده بود، شکافت. گورگون^۱ را در سمت راست خود و پیانوزا^۲ را در طرف چپ گذاشت و به جانب موطن^۳ پائولی و ناپلئون پیش راند.

فردای آن روز، ارباب که همیشه صبح زود به عرشه بالا می‌رفت، دانتس را دید که به دیواره عرشه تکیه داده و با حالتی عجیب توده سنگ خارا را که خورشید در حال طلوع آن را با نوری گلی رنگ روشن کرده است، می‌نگرد. این جزیره مونت کریستو بود.

اصلی جوان آن را تقریباً در سه چهارم فرسنگ فاصله با کشتی گذاشت و راه خود را به جانب کرس ادامه داد.

دانتس در حالی که از مقابل جزیره می‌گذشت به انعکاسی که نام آن برای او داشت می‌اندیشید. او می‌توانست خود را به دریا بیفکند و نیم ساعت بعد بر روی زمین موعود باشد. اما در آنجا، بدون وسایل برای یافتن گنج، بدون سلاح برای دفاع از آن، چه خواهد کرد؟ و از طرف دیگر این ملوانان چه خواهند گفت؟ ارباب چه فکر خواهد کرد؟ نه، باید منتظر فرصت ماند.

خوشبختانه دانتس می‌توانست منتظر بماند. چهارده سال در انتظار آزادی مانده بود. حالا که آزاد است، می‌تواند شش ماه یا یک سال در انتظار ثروت باشد. آیا اگر آزادی را بدون ثروت به او پیشنهاد می‌کردند، نمی‌پذیرفت؟

بعلاوه، آیا همه این ثروت خیالی نیست؟ آنچه در مغز بیمار آبه فاریای بیچاره زاده شده بود، با او نمرده بود؟

در واقع نامه کاردینال سپادا به طور عجیبی صراحت داشت. دانتس این نامه را که یک

1- Gorgon

2- Pianoza

۳- منظور جزیره کرس است.

کلمه‌اش را از یاد نبرده بود، سر تاسر در خاطرش تکرار می‌کرد. شب فرا رسید. ادموند جزیره را دید که همهٔ رنگ‌هایی را که غروب با خود می‌آورد، پشت سر گذاشت و برای همه در تاریکی ناپدید شد، اما او که نگاهش به تاریکی زندان عادت داشت، شاید به دیدن آن ادامه داد، زیرا آخرین فردی بود که از عرشه پایین رفت. فردای آن روز در حوالی آلیا^۱ بیدار شدند. تمام روز به انتظار گذشت. شب در ساحل آتش افروخته شد، شاید در وضع آتش بود که دانستند می‌توانند پیاده شوند، زیرا به جای پرچم، یک فانوس بزرگ بر فراز کشتی کوچک بالا رفت و به تیررس ساحل نزدیک شدند. دانتس متوجه شده بود که شاید به علت این موقعیت استثنایی، ارباب دستور داده است تا دو توپ کوچک، شبیه به تفنگ‌های خندق که بدون ایجاد صدای زیاد، می‌تواند یک گلولهٔ خوشکل چهار لیوری^۲ را تا هزار پا پرتاب کند، به روی عرشه بالا ببرند. اما این احتیاط‌کاری‌ها برای آن شب زیادی بود. همه چیز به آرامی گذشت. با صدای کوچک کشتی که شاید به احترام آنها، قایق خود را هم به آب افکنده بود، چهار قایق بزرگ نزدیک شدند. پنج قایق چنان خوب عملیات را انجام دادند که ساعت دو بعد از نیمه شب همهٔ بارها از داخل آملی جوان به زمین محکم انتقال یافته بود. ارباب آملی جوان چنان اهل نظم بود که تقسیم جوایز همان شب انجام پذیرفت. هر مرد صد لیور^۳ توسکان دریافت داشت؛ یعنی تقریباً معادل هشتاد فرانک فرانسه. هنوز معاملات پایان نیافته بود که کشتی به سوی ساردنی هدایت شد. باید می‌رفتند و تارتان را که تخلیه شده بود، از نو بارگیری می‌کردند. دومین عملیات هم با همان خوشی اولی به پایان رسید. بخت با آملی جوان همراه بود.

بار تازه برای دوک‌نشین لوک^۴ بود و تقریباً یکسره تشکیل می‌شد از سیگار برگ‌های هاوانا، شراب اکسرس^۵ و مالاگا^۶.

در آنجا به هنگام عزیمت زد و خورد با گمرکچی، این دشمن دائمی ارباب آملی جوان در گرفت. یک گمرکچی مرده سر جایش باقی ماند و دو ملوان زخمی شدند. دانتس یکی از این دو نفر بود که گلوله‌ای از شانهٔ چپش گذشته بود.

1- Aleria

۳- Livre، واحد پول.

۲- Livre، واحد وزن حدود ۴۵۰ گرم.

4- Lucque

5- Xèrès

6- Malaga

دانتس تقریباً خوشحال و از زخمی که برداشته بود، راضی بود. آموزگاران خوش دیف به او آموخته بودند که خطر را چگونه باید بنگرد و رنج را چطور باید تحمل کند. او خطر را با خنده نگریسته و به هنگام اصابت گلوله، مانند فیلسوف یونانی گفته بود: «ای درد، تو بد نیستی.»

بعلاوه او گمرکچی را که زخم کشنده برداشته بود دیده و خواه به دلیل حرارت در کار، خواه به علت فقدان احساسات انسانی، دیدن این منظره اثر چندانی در او نکرده بود. دانتس در روی راهی که قرار داشت و می‌خواست آن را در پیش گیرد و به سوی مقصدی که مایل بود به آن برسد، نیاز به سنگدلی داشت.

ژاکوپو که به زمین افتادن دانتس را دیده و تصور کرده بود که او مرده است، به جانب او دویده، او را بلند کرده و پس از اطمینان از زنده بودنش، از او همچون رفیقی فداکار پرستاری کرده بود.

پس درست است که دنیا آن قدر که دکتر پانگلس^۱ می‌دید خوب نیست، اما تا آن حد هم که دانتس تصور می‌کرد بدطینت نبود؛ زیرا این مرد که هیچ انتظاری نمی‌توانست از همکارش داشته باشد، جز اینکه وارث سهمی از جایزه او شود، از اینکه او بمیرد چنین نگران شده بود.

خوشبختانه ادموند فقط زخمی شده بود. زخم به زودی در اثر علاج با بعضی علف‌ها که زمانی به وسیله زن‌های ساردنی چیده و به قاجاقچیان فروخته شده بود، بسته شد. آنگاه ادموند خواست ژاکوپو را به طمع بیندازد و سهم خود را از جایزه، در عوض مواظبت‌هایی که آن مرد از او کرده بود، به او عرضه داشت. اما ژاکوپو با غیظ آن را رد کرد.

در اثر نوعی فداکاری محبت‌آمیز که ژاکوپو، از نخستین لحظه‌ای که ادموند را دیده بود، نسبت به او ابراز داشته بود، ادموند هم نسبت به ژاکوپو احساس محبت می‌کرد. ژاکوپو بیش از این چیزی نمی‌خواست؛ او برتری فوق‌العاده‌ای را که ادموند موفق شده بود از دیگران پنهان کند، به‌طور غریزی در او درک کرده بود. ملاح شجاع به همین مقدار کمی که ادموند به او می‌داد قانع بود.

در روزهای دراز که در کشتی می‌گذشت، هنگامی که تارتان با امنیت روی دریای لا‌جوردی که به علت باد مساعدی که بادبان‌ها را پر از باد می‌کرد، نیازی به سگاندار نداشت، ادموند نقشه‌ای دریایی در دست می‌گرفت و ژاکوپو را تعلیم می‌داد، همان‌گونه که

آبه فاریای بدبخت او را تعلیم داده بود. وضع سواحل را به او نشان می‌داد، تغییرات قطب‌نما را برایش بیان می‌کرد، به او یاد می‌داد تا در این کتاب بزرگی که بر فراز سر ما گشوده شده است و آسمان نامیده می‌شود، و خداوند با حروف الماس‌گون بر روی رنگ لا جوردی آن نوشته است، بخواند. ژاکوپو از او می‌پرسید: «چه فایده دارد که این چیزها را به ملاح بینوایی مثل من یاد بدهید؟»

ادموند جواب می‌داد: «کسی چه می‌داند. شاید تو روزی کاپیتن یک کشتی شدی. بنا پارت هموطن تو به امپراتوری رسید.»

فراموش کردیم بگوییم که ژاکوپو اهل کرس بود.

دو ماه و نیم در این آمد و رفت‌های پی‌درپی گذشته بود. ادموند مانند سابق که در یانورد ماهری بود، اکنون هم مهارت خود را به منتهی درجه رسانده بود. با همهٔ قاچاقچیان کناره‌آشنایی به هم زده، تمام علایم ماسونی را که این نیمه‌دزدان دریایی به کمک آن یکدیگر را می‌شناسند فرا گرفته بود.

بیست بار از برابر جزیرهٔ مونت کریستو گذشته بود، اما یک بار هم فرصت نیافته بود در آن پیاده شود. پس تصمیمی گرفته بود.

تصمیم داشت بلافاصله پس از آنکه قرار دادش با املی جوان به پایان رسید، با حساب خود زورق کوچکی کرایه کند (دانتس قدرت این کار را داشت، زیرا در سفرهای متعددش مقداری پیاستر^۱ ذخیره کرده بود)، و به هر بهانه‌ای که بتواند به جزیرهٔ مونت کریستو برود. سپس آنجا با آزادی به جستجو پردازد.

نه با کمال آزادی، زیرا قطعاً به وسیلهٔ کسانی که او را به آنجا هدایت کنند، مورد جاسوسی قرار می‌گیرد.

اما در این دنیا، گاهی باید به پیشواز خطر رفت.

زندان دانتس را محتاط کرده بود و او نمی‌خواست به پیشواز خطر برود. ولی هرچه در ضمیر آگاهش جستجو می‌کرد، وسیله‌ای برای رسیدن به جزیره‌ای که می‌خواست برود نمی‌یافت، جز اینکه او را به آنجا برسانند.

دانتس در این تردید دست و پا می‌زد که یک شب ارباب چون نسبت به او اعتماد بسیار داشت و مایل بود او را در خدمت خود نگه دارد، بازوی او را گرفت و او را با خود به میخانه‌ای واقع در ویادل اوگلیو^۲ برد که پاتوق بهترین قاچاقچیان لیوورن بود.

کارهای کناره معمولاً در این میخانه انجام می‌گرفت تا آن زمان دانتس دو سه بار وارد این بورس دریایی شده و با دیدن این دزدان دریایی بی‌باک که در اطراف ساحلی به طول تقریبی دو هزار فرسنگ فعالیت می‌کنند، از خود پرسیده بود: «مردی که بتواند اراده‌اش را به تمام این زنجیرهای متحد یا متفرق تحمیل کند، از چه قدرتی بهره‌مند خواهد شد؟» این بار بحث درباره‌ی کاری بزرگ بود؛ جریان یک کشتی حامل قالی‌های ترکیه و پارچه‌های الوان کشمیر در بین بود که می‌بایست محلی غیروابسته را یافت که مبادله‌ی کالا بتواند در آن انجام پذیرد، سپس باید کوشش کنند که این اجناس به سواحل فرانسه برسد.

اگر موفق می‌شدند، جایزه‌ی آن زیاد بود. به هر مردی پنجاه تا شصت پیاستر می‌رسید. ارباب اصلی جوان، جزیره‌ی مونت کریستو را که بکلی خالی از سکنه بود و هیچ گمرکچی نداشت پیشنهاد کرد. به نظر می‌رسید که این جزیره در زمان اولمپ^۲ اساطیری، به وسیله‌ی مرکوره^۳، خدای تجارت که در دنیای قدیم رتبه‌ای مشخص داشته است، در میان دریا گذاشته شده است تا کار دزدان دریایی را آسان کند.

دانتس به شنیدن نام مونت کریستو شادمانه از جا پرید، برای مخفی کردن هیجانش برخاست و اطراف میخانه‌ی پر از دود را که همه‌ی لاتینی زبان‌های دنیای شناخته شده به آن می‌آمدند و به زبان فرانسه سخن می‌گفتند، پیمود.

هنگامی که به دو نفر مخاطب نزدیک شد، تصمیم بر این قرار گرفته شده بود که در مونت کریستو لنگر بیندازند و شب بعد از آن، عازم سفر شوند.

ادموند چون مورد مشورت قرار گرفت، اظهار عقیده کرد که این جزیره همه‌ی امنیت‌های ممکن را دارد، و هر اقدام بزرگی برای موفق شدن، نیاز به سرعت عمل دارد.

پس چیزی از برنامه‌ی طرح شده تغییر نکرد. قرار بر این شد که فردای آن شب، شبانه بارگیری کنند و اگر دریا آرام و باد مساعد باشد، بکوشند تا پس فردای آن در آب‌های جزیره‌ی خالی از سکنه‌ی مونت کریستو لنگر بیندازند.

جزیره مونت کریستو

بالاخره دانتس، به علت یکی از خوشبختی‌های غیرمنتظره که گاه برای آنها که مدت‌ها از سختی سرنوشت به تنگ آمده‌اند، پیش می‌آید، می‌رفت تا با وسیله‌ای ساده و طبیعی به منظور خود برسد، و بی آنکه بدگمانی کسی را برانگیزد، پا در جزیره بگذارد. فقط یک شب او را از این عزیمت که مدت‌ها در انتظارش بود، جدا می‌کرد.

این شب، یکی از پرهیجان‌ترین شب‌هایی بود که دانتس گذراند. در طول شب همه خوش اقبالی‌ها و بدبختی‌ها، به نوبت از خاطرش گذشت. اگر چشمش را می‌بست، نامه‌کار دینال سپادا را می‌دید که با حروفی درخشان روی دیوار نوشته شده است. اگر لحظه‌ای به خواب می‌رفت، بی‌معنی‌ترین رؤیاها به مغزش هجوم می‌برد و منقلبش می‌کرد. می‌دید که وارد غارهایی می‌شود که سنگفرش زمرد و دیوارهایی از یاقوت و رسوب‌هایی از الماس دارد؛ مرواریدها مانند قطرات آب که از زیر زمین بیرون می‌آید، بر زمین فرو می‌ریزد.

ادموند شادمان، حیرت‌زده، جیب‌هایش را از سنگ‌های قیمتی پر می‌کرد، سپس به روشنی روز می‌آمد و می‌دید که جواهراتش به سنگ‌ریزه بدل شده است. آنگاه می‌کوشید تا به غارهای با شکوهی که فقط نظری به آنها افکنده بود، بازگردد. اما راه به شکل مارپیچ‌های بی‌پایان درآمده و مدخل آن ناپدید شده بود. بیهوده در خاطر خسته‌اش کلام جادویی و اسرارآمیز را که برای ماهیگیر عرب، غارهای شکوهمند علی‌بابا را گشوده بود، جستجو می‌کرد. همه چیز بیهوده بود. گنج ناپدید شده به مالکیت غول‌های زمینی درآمده بود و او لحظه‌ای امیدوار شده بود که آن را بازستاند.

روز تقریباً با همان هیجان شب فرا رسید، اما تصورات ادموند با منطق درآمیخت. دانتس توانست طرحی را که تا آن زمان به طرز مبهم در مغزش دور می‌زد، متوقف کند. شب شد و تدارکات عزیمت شروع شد. این تدارکات برای دانتس وسیله‌ای بود که بتواند هیجان خود را مخفی کند. او کم‌کم این نفوذ کلمه را نسبت به همکارانش یافته بود که دستوراتی به آنها بدهد، چنانکه گویی از باب کشتی اوست، و چون دستوراتش همیشه

واضح، مشخص و برای اجرا آسان بود، همکارانش نه تنها با سرعت، بلکه با لذت از او اطاعت می‌کردند.

دریانورد پیر او را در کارهایش آزاد گذاشته بود، زیرا برتری دانتس را بر دیگر ملوانانش و بر شخص خودش درک کرده بود. او در مرد جوان وارث طبیعی خود را می‌دید و متأسف بود از اینکه دختری ندارد تا بتواند ادموند را با وصلتی عالی به خود وابسته کند.

در ساعت هفت شب همه چیز آماده شد. در ساعت هفت و ده دقیقه، فانوس‌ها را درست در زمانی که می‌بایست روشن می‌شد، دو برابر کردند.

دریا آرام بود. با باد خنکی که از جنوب شرقی می‌وزید، در زیر آسمان آبی، جایی که خداوند نیز دم به دم چراغهایش را که هر یک از آنها دنیایی است، می‌افروخت، کشتیرانی می‌کردند. دانتس اعلام داشت که همه می‌توانند بخوابند و او مراقبت از سگان را به عهده خواهد گرفت.

هنگامی که دانتس که دیگران او را مالتی^۱ می‌نامیدند، این‌طور اعلام می‌کرد همه با خیال راحت می‌رفتند و می‌خوابیدند. دانتس که از تنهایی به دنیا افکنده شده بود، گاه نیاز شدید به تنهایی احساس می‌کرد و کدام تنهایی بزرگ‌تر، شاعرانه‌تر از تنهایی در یک کشتی که بر روی امواج دریایی بزرگ، در تاریکی شب، در سکوت بی‌انتهای و در زیر نگاه خداوند، در حرکت است، می‌توان یافت؟

این بار تنهایی با افکار او درهم‌آمیخت، با او هاشم روشن شد و با امیدهایش به هیجان آمد.

هنگامی که کشتیبان بیدار شد، کشتی با همه بادبان‌هایش در حرکت بود. یک قطعه پارچه که باد آن را متورم نکرده باشد، دیده نمی‌شد. بیش از ساعتی دو فرسنگ و نیم سرعت داشتند.

جزیره مونت کریستو در افق بزرگ می‌شد.

ادموند کشتی را در اختیار اربابش گذاشت و به نوبه خود رفت روی نئویش دراز کشید. ولی با وجود بیخوابی شب، لحظه‌ای هم نتوانست چشمانش را ببندد.

دو ساعت بعد به روی عرشه بازگشت. کشتی داشت از کنار جزیره الب می‌گذشت. در بلندی‌های ماریسینا^۲ بر فراز جزیره هموار و سرسبز پیانوزا^۳ بودند. قلّه درخشان مونت

۱- اهل جزیره مالت.

کریستو که به سوی آسمان لاجوردی بالا می‌رفت، دیده می‌شد. دانتس به سگانبان دستور داد که تیغهٔ سگان را به جانب چپ بگرداند تا پیانوزا را در سمت راست بگذرانند. حساب کرده بود که این کار می‌تواند راه را دو یا سه گره نزدیک‌تر کند.

حدود ساعت پنج عصر منظرهٔ کامل جزیره دیده شد. همهٔ جزئیات آن به علت سرعت جوئی خاص نوری که از خورشید به هنگام افول ساطع می‌شود، دیده می‌شد. ادموند با دیدگانش این تودهٔ تخته‌سنگ را که همهٔ رنگ‌های غروب را، از سرخ روشن گرفته تا آبی تیره منعکس می‌کرد، می‌بلعید. گاه حرارتی سوزان به چهره‌اش می‌خورد، پیشانی‌اش سرخ می‌شد، ابری ارغوانی از برابر چشمانش می‌گذشت.

هرگز قماربازی که تمام ثروت خود را بر روی یک مهره گذاشته باشد، با انداختن تاس، اضطرابی را که ادموند در نهایت امیدواریش احساس می‌کرد، نداشته است.

شب شد. در ساعت ده شب کناره گرفتند. آملی جوان زودتر به میعادگاه رسیده بود. دانتس با وجود تسلطی که معمولاً بر خودش داشت، نتوانست خودداری کند و پیش از همه به ساحل پرید. اگر جرأت داشت مانند پروتوس^۴ بوسه بر زمین می‌زد.

شب تاریک بود، اما در ساعت یازده شب ماه از میان دریا بلند شد و هریک از امواج لرزان آن را به رنگ نقره درآورد، سپس به ترتیب هر شعاعی که بر روی تخته‌سنگ‌های توده شده می‌تابید، همچون آبخاری از نور سفید رنگ جلوه می‌کرد.

جزیره برای گروه آملی جوان شناخته شده بود. یکی از ایستگاه‌هایی بود که معمولاً از آنها استفاده می‌کردند. اما دانتس با آنکه در هریک از سفرهایش به لوان آن را دیده بود، هرگز در آن پیاده نشده بود. پس ژاکوپو را مورد پرسش قرار داد، از او پرسید:

– شب را در کجا خواهیم خفت؟

– در داخل تارتان.

– بهتر نیست در غارها بخواهیم؟

– کدام غار؟

– در غارهای جزیره.

– من غاری در جزیره نمی‌شناسم.

عرقی سرد بر پیشانی دانتس نشست. پرسید:

— در مونت کریستو غار وجود ندارد؟

— نه.

دانتس لحظه‌ای مبهوت ماند. سپس اندیشید که ممکن است غارها به علت حادثه‌ای عادی مسدود شده باشد، یا حتی خود کاردینال سپادا برای احتیاط آنها را مسدود کرده باشد. در این صورت او هم خود را باید صرف یافتن این دهانه گمشده کند. جستجوی شبانه بیهوده خواهد بود، پس او باید کاوش خود را به فردا موکول کند. از سویی در نیم‌فرسنگی آنها پرچمی در دریا افراشته شد که آملی جوان فوراً با افراشتن پرچمی مشابه به آن پاسخ داد. معلوم شد که زمان پرداختن به فعالیت فرا رسیده است.

کشتی دیررسیده به وسیله علامتی که نشان می‌داد امنیت کامل برای ارتباط یافتن موجود است، اطمینان یافت و به زودی همچون شبی سفید و ساکت پیش آمد تا در یک دهم فرسنگی ساحل لنگر بیندازد.

مبادله کالا بلافاصله شروع شد. دانتس در ضمن کار کردن اندیشید که او فقط با گفتن یک کلمه می‌تواند صدای هورای همه این مردان را برانگیزد. کافی است که او اندیشه مداومی را که آهسته در گوش و قلبش زمزمه می‌شد به صدای بلند بازگوید. اما بعکس، به جای فاش کردن این راز شکوهمند، از آن می‌ترسید که تا همین جا هم با رفت و آمدهای مکررش، با پرسش‌های تکرار شده‌اش، توجه‌های دقیقش و مشغولیت‌های مداومش، سوءظن‌هایی برانگیخته باشد. خوشبختانه لاقل در این موقعیتی که در اثر گذشته دردناکش، غمی دائمی بر چهره او سایه افکنده بود، نورهای کوچک شادی که از زیر این ابر می‌گذشت، جز حرکت سریع برق چیزی نبود.

هیچکس حدسی نمی‌زد و فردای آن روز که دانتس یک تفنگ، مقداری سرب و باروت برداشت و ابراز تمایل کرد به اینکه برود و یکی از بزهای وحشی را که از تخته‌سنگی به تخته‌سنگ دیگر جست می‌زند بکشد، راهپیمایی او به چیزی جز علاقه به شکار یا میل به تنهایی تعبیر نشد.

فقط ژاکوپو بود که اصرار داشت او را همراهی کند. دانتس از ترس آنکه احتراز او از داشتن همراه ایجاد سوءظن کند، نخواست با ژاکوپو مخالفت ورزد. اما هنوز بیش از یک چهارم فرسنگ دور نشده بودند که دانتس فرصت یافت یک کره بز را بکشد و آن را به وسیله ژاکوپو برای همراهان فرستاد تا کباب کنند و به محض آنکه غذا حاضر شد با در کردن یک تیر تفنگ او را خبر کنند که برود و سهم خود را بخورد. قدری میوه خشک و

یک قرابه شراب مونت پولچیانو^۱ می‌بایست غذا را تکمیل کند.

دانتس در حالی که گاه به گاه روی به عقب می‌گرداند به راه خود ادامه داد. هنگامی که به قلّه صخره‌ای رسید، در هزار پایی زیر پای خودش، همراهانش را و ژاکوپو را که به آنها ملحق شده بود، دید که با حرارت به تدارکات غذا که به لطف مهارت ادموند تکمیل شده بود، مشغولند.

ادموند لحظه‌ای آنان را با لبخند ملایم و رؤیایی مردی مافوق نگر است و با خود گفت: «این مردان تا دو ساعت دیگر با دریافت پنجاه پیاستر می‌روند تا حیات خود را به خطر بیندازند، به امید آنکه پنجاه پیاستر دیگر به دست آورند. سپس، غنی با ششصد لیور پول، برمی‌گردند تا گنجشان را در شهری گمنام، با غرور یک سلطان و اعتماد یک نواب به باد دهند. امروز امید موجب می‌شود که من ثروت آنها را تحقیر کنم، شاید فردا دلسردی سبب شود که من این وجه ناقابل را همچون نعمتی بزرگ بنگرم...»

سپس فریاد کشید: «آه، نه! این طور نمی‌شود. فاریای دانشمند و شکست‌ناپذیر اشتباه نکرده است. به هر حال من بهتر است بمیرم و به این زندگی پست و حقیرانه ادامه ندهم.»

به این ترتیب، دانتس که سه ماه پیش از آن تنها آرزویش آزادی بود، حالا دیگر به آزادی تنها قانع نبود و علاوه بر آن ثروت را هم می‌خواست. گناه از دانتس نبود، از خداوند بود که با محدود کردن توانایی‌های انسان، به او تمایلات نامحدود داده است. دانتس از راهی گمشده در میان دو دیواره از تخته‌سنگ‌ها، در حالی که یک گودی ایجاد شده به وسیله سیلاب را که احتمالاً پای هیچ انسانی به آن نرسیده بود تعقیب می‌کرد، به محلی که به نظرش می‌رسید غارها می‌بایست در آنجا باشند، نزدیک شده بود. در امتداد کناره راه می‌رفت و هر شیء بی‌اهمیتی را با کمال دقت می‌نگریست. در این حال متوجه شد که روی بعضی از تخته‌سنگ‌ها شکاف‌هایی که با دست انسان حفر شده است، دیده می‌شود. زمان که بر روی هر چیز طبیعی روکشی از خزه ایجاد می‌کند، همان گونه که بر مسائل اخلاقی روکشی از فراموشی می‌گسترده، به نظر می‌رسید حرمت این نشانه‌ها را که با ترتیب خاص و احتمالاً به قصد نشان دادن محلی کنده شده است، نگه داشته است. با این حال گاه به گاه این علامات در زیر توده‌ای از مورد، که گل داده یا شکوفه کرده بود، یا در زیر انگل‌ها پوشیده شده بود، آنگاه لازم می‌شد که ادموند شاخه‌ها را کنار بزند، یا

سنگ‌های خمیده را بردارد. این نشانه‌ها به ادموند امید داده بود. از کجا که کار دینال سپادا این علایم را حفر نکرده باشد تا در صورت بروز حادثه‌ای غیر قابل پیش‌بینی بتواند راهنمای برادرزاده‌اش باشد؟ این محلّ دورافتاده برای مردی که بخواهد گنجی را مدفون سازد، مناسب است. بحث این است که آیا این نشانه‌های خیانتکار، نگاه‌های دیگری را جز آنها که برایشان حفر شده است، متوجّه خود نکرده است؟ آیا این غار ظلمات عجیب، اسرار با شکوه خود را محفوظ داشته است؟

ادموند که به علت وضع طبیعی زمین همچنان از دیدگاه همراهانش مخفی بود، تقریباً در شصت پایی بندر متوجّه شد که شکاف‌ها به پایان رسیده است؛ ولی به هیچ غاری منتهی نمی‌شود. صخره‌ای بزرگ و گرد که بر روی پایه‌ای محکم قرار داشت، تنها هدفی بود که به نظر می‌رسید شکاف‌ها به آن ختم می‌شود. ادموند با خود اندیشید که شاید به جای رسیدن به پایان، اینجا شروع علامات باشد. پس عقب‌گرد کرد و راه بازگشت را پیش گرفت.

در این مدّت همراهان او به تهیّه ناشتایی مشغول بودند. از چشمه آب و از کشتی نان و میوه به جزیره می‌آوردند، بزغاله را کباب می‌کردند و درست در لحظه‌ای که آن را از سیخ بیرون می‌کشیدند، ادموند را دیدند که سبک و بی‌باک، همچون یک بزکوهی از سنگی به سنگ دیگر جست می‌زند. آنها تیری رها کردند تا به او علامت دهند. شکارچی فوراً مسیر خود را عوض کرد و دوان دوان به جانب آنها آمد. اما در لحظه‌ای که همه او را در نوعی پرش که انجام می‌داد با چشم تعقیب می‌کردند و مهارت و شهامتش را می‌سنجیدند، گویی برای حقّ دادن به وحشت آنها، پایش را غلط گذاشت. همه او را دیدند که بر روی قلّه صخره‌ای لغزید، فریادی کشید و ناپدید شد.

همه با یک جهش به جانب او دویدند، زیرا همه ادموند را با وجود برتریش دوست داشتند. ژاکوپو پیش از همه به او رسید.

او ادموند را دراز کشیده، خون‌آلود و تقریباً بیهوش یافت. می‌بایست از ارتفاعی حدود دوازده تا پانزده پا افتاده باشد. چند قطره رُم به دهانش ریختند و این مشروب‌بی که بار اوّل برایش چنان مفید فایده بود، باز هم اثر خود را ظاهر کرد.

ادموند چشمانش راگشود. از اینکه دردی شدید در زانو احساس می‌کرد، وزنی سنگین در سر و کشیدگی‌های غیرقابل تحمل در کمر داشت نالید. خواستند او را تا کناره ساحل ببرند، اما به محض آنکه دست به او زدند، با اینکه ژاکوپو بود که عملیات را رهبری می‌کرد، ادموند نالان اعلام داشت که نیروی آن را در خود نمی‌بیند که درد جابجا شدن را تحمل

کند.

مسأله غذا خوردن هم اصلاً برای دانتس مطرح نبود. اصرار کرد که رفقاییش که به هیچ وجه دلایل او را برای نگه داشتن رژیم غذایی ندارند به محلّ خود بازگردند و به صرف غذا بپردازند. اما خود او ادّعا کرد که به چیزی جز قدری استراحت نیاز ندارد و آنها پس از بازگشت او را تسکین یافته خواهند دید.

ملوانان احتیاج به اصرار زیاد نداشتند. گرسنه بودند و بوی بزغاله کیاب شده به مشامشان می‌رسید. در بین گرگان دریا تشریفات مطرح نیست.

ساعتی بعد بازگشتند. تنها کاری که ادموند توانسته بود در این مدّت انجام دهد، این بود که خودش را حدود ده پا کشیده و به تخته سنگی خزه دار تکیه کرده بود.

اما دردهایش تسکین نیافته و حتی به منتهای شدّت رسیده بود. ارباب پیر که ناچار بود بامداد عزیمت کند تا برود و بار خود را در مرز پیه‌مون^۱ و فرانسه، بین نیس و فرژوس^۲ تحویل دهد اصرار کرد که دانتس بکوشد تا برخیزد. دانتس کوشش‌هایی فوق انسانی انجام داد تا این دعوت را اجرا کند، اما با هر کوششی نالان و رنگ پریده به جای خود می‌افتاد. ارباب آهسته گفت: «کلیه‌هایش پاره شده است، او مصاحب خوبی است، کوشش کنیم او را تا تارتان ببریم.»

ولی دانتس اعلام داشت که ترجیح می‌دهد در همان جایی که هست بمیرد و با وضعی که دارد دردهای وحشتناکی را که حرکت کردن موجب می‌شود تحمل نکند. ارباب گفت:

– بسیار خوب، هرچه باید پیش آید، اما گفته نشود که ما همکار شجاعی مثل شما را بدون کمک گذاشتیم و رفتیم. ما تا شب می‌مانیم و امشب عزیمت می‌کنیم.

این پیشنهاد ملوانان را دچار حیرت کرد، هرچند که هیچ کدام از آنها با آن مخالفت نورزید ولی ارباب مردی چنان سختگیر بود که نخستین بار بود او را می‌دیدند که از اقدامی صرف نظر کند، یا اجرای آن را به تأخیر اندازد.

به همین خاطر دانتس نمی‌خواست بپذیرد که به خاطر او چنین نقض عهدی در قوانین مقررات وضع شده در کشتی انجام پذیرد. پس به ارباب گفت:

– نه، این منم که ناشیگری به خرج داده‌ام و حقّ این است که خودم به مجازات ناشیگریم برسم. مقدار کمی خوردنی‌هایی از قبیل بیسکویت، یک تفنگ، باروت و گلوله

برای کشتن بزغاله‌ها، یا حتی برای دفاع از خودم برایم بگذارید و یک بیل، تا اگر شما در بازگشتن و بردن من تأخیر کردید، نوعی سرپناه برای خودم بسازم.
کشتیان گفت:

— ولی تو از گرسنگی خواهی مرد.

— این را به تحمل دردهای هولناکی که تنها یک حرکت کوچک موجب آن می‌شود ترجیح می‌دهم.

ارباب به طرف کشتی که با شروع تدارکات حرکت در بندر کوچک به حال نوسان قرار داشت، و آماده بود که پس از اتمام شستشو راه دریا را در پیش گیرد، نگریست و گفت:

— مالتی، می‌خواهی ما با تو چه کنیم؟ نمی‌توانیم تو را تنها رها کنیم و در عین حال نمی‌توانیم در اینجا بمانیم.

دانتس فریاد کشید:

— بروید... بروید...

— ما حداقل هشت روز غایب خواهیم بود و تازه برای بردن تو ناچاریم راهمان را عوض کنیم.

— گوش کنید ارباب. اگر شما دو یا سه روز دیگر یک کشتی ماهیگیری یا چیز دیگری دیدید که به این حدود می‌آید، سفارش مرا به آن بکنید. من برای بازگشت خودم به لیوورن، بیست و پنج پیاستر می‌پردازم. اگر چیزی نیافتید، آن وقت خودتان به دنبال من بیایید.

ارباب سر تکان داد. ژاکوپو گفت:

— ارباب بالدی، راه دیگری هم هست. همه بروید، من با زخمی باقی می‌مانم تا از او مواظبت کنم.

ادموند گفت:

— تو از سهم جایزه خودت صرف‌نظر می‌کنی که نزد من بمانی؟

— بله، بدون هیچ تأسفی.

— ژاکوپو، تو جوان شجاعی هستی. خداوند پاداش خوش‌طینتی تو را خواهد داد. اما

من نیاز به کسی ندارم. از تو متشکرم. یکی دو روز استراحت مرا شفا می‌دهد و امیدوارم بتوانم در میان این صخره‌ها علف‌هایی معجزه‌آسا برای تسکین کوفتگی بیابم.

دانتس دست ژاکوپو را با حرارت فشرد، اما در تصمیم خود برای ماندن و برای تنها ماندن، تزلزل ناپذیر باقی ماند.

قاچاقچیان همه آنچه را ادموند خواسته بود برایش گذاشتند و دور شدند. سپس چند بار روی گرداندند و هربار با حرکات دوستانه به او اشاراتی کردند که ادموند هم تنها با حرکت دست به آنها جواب می‌داد، چنانکه گویی نمی‌تواند بقیه بدن خود را حرکت دهد.

هنگامی که آنها کاملاً ناپدید شدند، دانتس لبخندزنان با خود زمزمه کرد: «عجیب است که در میان چنین آدم‌هایی است که می‌توان دوستی و کردار فداکارانه را یافت.»
 آنگاه با احتیاط خود را تا قلعه صخره‌ای که منظره دریا را از او مخفی می‌کرد کشید، و از آنجا تارتان را دید که تدارکات خود را به پایان می‌رساند، لنگر را بلند می‌کند و خرامان، همچون اردکی که آماده پرواز می‌شود، نوسان می‌کند.

در پایان یک ساعت کشتی کاملاً ناپدید شده بود، یا حداقل از جایی که مجروح در آن باقی مانده بود، دیدن آن غیرممکن بود.

آنگاه دانتس نرم‌تر و سبک‌تر از بزغاله‌ای که در میان موردها جست و خیز کند از جا برخاست، به جانب صخره‌های سخت پرید، تفنگش را با یک دست برداشت و بیل را با دست دیگر. به سوی تخته‌سنگی دوید که شکاف‌های کنده شده بر روی تخته‌سنگ‌ها به آن منتهی می‌شد.

با یادآوری داستان ماهیگیر عرب که فاریا برایش نقل کرده بود فریاد کشید:
 «سزام، حالا خودت را باز کن!»

خورشید تقریباً به یک سوّم مدار خود رسیده بود. اشعه‌های ماه مه، گرم و زنده کننده، بر روی تخته سنگ‌هایی که خود نسبت به گرمای آن حساس جلوه می‌کردند، پراکنده می‌شد. هزاران ملخ که در میان عشقه‌ها پنهان بودند، آواز یکنواخت خود را سر داده بودند. برگ‌های مورد و درختان زیتون با حالتی لرزان تکان می‌خوردند و صدای فلزی خود را منعکس می‌کردند. ادموند در هر قدمی که برمی‌داشت، مارمولک‌ها را که رنگی زمردین داشتند به گریز وامی‌داشت. بزهای وحشی که در دوردست می‌جهیدند و گاه توجه شکارچی را جلب می‌کردند، بر روی دامنه شیب‌دار دیده می‌شدند. خلاصه اینکه جزیره مسکون، زنده و پرهیجان بود، با این حال ادموند خود را در آن تنها و در اختیار خداوند می‌دانست.

هیجانی کاملاً شبیه به ترس در خود احساس می‌کرد. بدگمانی روزهای بزرگ زندگی که موجب می‌شود حتی در بیابان هم تصوّر کنیم چشمانی جستجوگر به روی ما گشوده شده‌اند، او را نگران می‌کرد.

این احساس چنان شدّت یافت که ادموند در لحظه‌ای که باید به کار می‌پرداخت متوقف ماند. بیلش را زمین گذاشت، تفنگش را به دست گرفت، برای بار آخر از بلندترین صخره جزیره بالا رفت و از آنجا نگاهی به روی همه آنچه احاطه‌اش کرده بود، افکند. باید گفت آنچه توجه او را جلب کرد، نه کرس شاعرانه بود که او حتی می‌توانست خانه‌هایش را تشخیص دهد، نه ساردنی ناشناخته که به دنبال آن جزیره‌الب با خاطرات باشکوهش می‌آمد، و نه این خط‌نمودناپذیری که در افق گسترده می‌شد و چشمان ورزیده دریاورد، ژن زیبا و لیوورن سوداگر را در آن آشکارا می‌دید. بلکه کشتی کوچکی بود که صبح عزیمت کرده بود و تارتان که تازه دور می‌شد.

اولی داشت در تنگه بونیفاسیو ناپدید می‌شد، و دومی راه مقابل آن را گرفته بود، در

کنار کرس حرکت می‌کرد و می‌رفت تا از آن بگذرد.

دیدن تارتان ادموند را مطمئن کرد. نگاه خود را متوجه اشیایی کرد که از نزدیک احاطه‌اش می‌کردند. خود را بر بلندترین قلّه جزیره به شکل مجسمه‌ای بر این مخروط بلند که بر پایه‌ای وسیع قرار دارد، دید. در زیر پای او هیچ انسانی نبود. در اطرافش زورقی وجود نداشت. هیچ چیز دیده نمی‌شد، جز دریای لا‌جوردی که امواجش بر پایه‌های جزیره می‌خورد و تصادم همیشگی آن ریشه‌هایی نقره‌ای رنگ به دور جزیره نمایان می‌ساخت. ادموند با قدم‌های سریع ولی با احتیاط کامل پایین آمد. او در چنین مکانی از اینکه حادثه‌ای نظیر آنچه او با مهارت به نمایش گذاشته بود پیش آید، به شدت می‌ترسید.

گفتیم که دانتس راه مخالف شکاف‌های کنده شده به روی صخره‌ها را گرفته و دریافته بود که این خط به یک خلیج کوچک طبیعی که مانند حمام الهه‌های اساطیری از دیدگاه مخفی است منتهی می‌شود. این خلیج در دهانه خود به قدر کافی وسعت و در مرکز خود به حدّ لازم عمق داشت که یک کشتی کوچک بتواند در آن داخل شود و مخفی بماند. سپس با تعقیب این اندیشه، چنانکه دیده بود آبه فاریا چگونه هوشیارانه در پیچ و خم‌های احتمالات به سوی یقین پیش می‌رفت، اندیشید که کاردینال سپادا که به نفعش بود دیده نشود به این خلیج روی آورده، کشتی کوچک خود را در آن مخفی کرده، خطوط علامتگذاری شده به وسیله شکاف‌ها را حفر کرده و در انتهای این خطوط گنج خود را پنهان کرده است.

این فرضیه بود که دانتس را به نزدیکی تخته‌سنگ متحرک آورده بود. تنها یک مسأله بود که ادموند را نگران و همه افکار نیرومندی را که او داشت مغشوش می‌کرد. چگونه توانسته‌اند بدون به کار بردن نیرویی خارق‌العاده، این صخره را که شاید پنج یا شش هزار لیور وزن دارد، بر فراز نوعی پایه که در زیر آن قرار دارد، بالا ببرند؟ ناگهان فکری به خاطر دانتس رسید. با خود گفت: «شاید به جای آنکه آن را بالا ببرند، پایین آورده‌اند.»

بر فراز تخته‌سنگ دوید تا جای پایه‌اولی آن را بیابد. در واقع به زودی دریافت که سرایشی کوچکی وجود دارد. تخته‌سنگ به روی پایه خود لغزیده، از این سرایشی پایین آمده و در محل فعلی متوقف مانده است. تخته‌سنگ دیگری، به بزرگی یک سنگ معمولی به عنوان پایه برای آن به کار رفته بود. سنگ‌ها و سنگریزه‌ها با دقت میزان شده بود تا تمام راه‌های مداوم را محو کند. این بناسازی با خاک گیاهی پوشیده شده و علف‌هایی در آن روییده بود. خزه‌ها بر روی آن گسترده شده و

دانه‌های مورد ثابت مانده بود. به نظر می‌رسید که تخته‌سنگ کهنه به زمین جوش خورده است.

دانتس با احتیاط خاک‌ها را برداشت و تمام این تصنع هوشیارانه را درک کرد، یا پنداشت که درک کرده است.

آنگاه با بیل به این دیواره واسطه‌ای که زمان آن را سیمانی کرده بود حمله‌ور شد. دیوار پس از ده دقیقه کار فرو ریخت و سوراخی پدیدار شد که دست به داخل آن می‌رفت.

دانتس رفت و قوی‌ترین درخت زیتونی را که یافت قطع کرد، شاخ و برگ‌های آن را زد، آن را به داخل سوراخ فرو کرد و از آن اهرمی به وجود آورد.

اما صخره در عین حال هم خیلی سنگین بود و هم به وسیله تخته‌سنگ زیرین زیادتر از آن در زمین محکم شده بود که یک نیروی انسانی، حتی اگر متعلق به هرکول^۱ هم باشد بتواند آن را حرکت دهد.

پس دانتس اندیشید که می‌بایست به خود پایه حمله کرد. اما با چه وسیله‌ای؟ با سرگردانی نگاهش را به اطراف گرداند و شاخ قوچ پر از باروت را که دوستش ژاکوپو برای او گذاشته بود دید. لبخند زد، این اختراع شوم می‌رفت که کار او را رو به راه کند.

دانتس به کمک بیلش در میان تخته‌سنگ فوقانی و آن یکی که در زیر قرار داشت یک گودی ایجاد کرد.

یک مجرای نقب، چنانکه خندق سازها هنگامی که می‌خواهند بازوی انسان را از خستگی زیاد معاف دارند می‌کنند، حفر کرد، سپس آن را با باروت انباشت، دستمال خود را به هم پیچید، به باروت آغشته کرد و از آن فتیله‌ای ساخت. پس از آتش زدن فتیله دور شد.

انفجار چندان طول نکشید. تخته‌سنگ فوقانی در یک لحظه با نیروی فوق‌العاده بالا رفت، تخته‌سنگ زیری خرد و به اطراف پراکنده شد. از روزنه‌های کوچکی که دانتس ایجاد کرده بود، دنیایی از حشرات لرزان گریختند. ماری بزرگی که نگرهبان این راه اسرارآمیز بود به روی پوست آبی رنگ خود پیچید و ناپدید شد.

دانتس نزدیک رفت. تخته‌سنگ رویی که تکیه‌گاه خود را از دست داده بود، به جانب پرتگاه خم شده بود. جستجوگر بی‌باک آن را دور زد، لرزان‌ترین نقطه را برگزید، اهرم خود

را در یکی از گوشه‌ها تکیه داد و همچون سیزیف^۱ همه نیرویش را علیه تخته‌سنگ به کار برد.

صخره که پیشاپیش به علت لرزش سست شده بود، تکان خورد. دانتس بر کوشش خود افزود. گویی تیتانی^۲ است که می‌خواهد کوه را از جای بکند تا با خدای خدایان به نبرد پردازد. بالاخره صخره تسلیم شد، چرخید، از جا جست، به پایین افتاد، در دریا فرو رفت و ناپدید شد.

جایی متحرک نمایان شد و حلقه‌ای آهنی، متصل شده در وسط یک سنگفرش را آشکار ساخت.

دانتس فریادی از شادی و حیرت کشید. هرگز از نخستین کوشش نتیجه‌ای از این عالی‌تر گرفته نشده بود.

خواست به کار ادامه دهد، اما زانوهایش چنان به شدت می‌لرزید، قلبش چنان به شدت می‌تپید، ابری چنان سوزان از برابر چشمانش می‌گذشت، که ناچار شد متوقف شود.

زمان تردید، بیش از گذشتن یک برق طول نکشید. دانتس اهرمش را داخل حلقه کرد، آن را با حرکتی شدید برداشت. سنگفرش فاقد حلقه گشوده شد. سرایشی شدید نوعی پلکان را که می‌رفت تا در سایه غاری بیش از پیش تاریک فرو رود آشکار ساخت. اگر دیگری به جای دانتس بود می‌دوید، فریادهای شادی سر می‌داد. اما دانتس متوقف ماند، رنگ باخت، متسکوک شد، با خود گفت:

«ببینیم، مرد باشیم! ماکه به بدبختی عادت کرده‌ایم، نگذاریم که حالا هم دلسردی از پا درمان آورد. در غیر این صورت، همه رنج‌ها را به خاطر هیچ کشیده‌ایم. اگر پس از مدت‌ها شاد بودن به وسیله امید، نفس گرم در سرمای واقعیت منجمد شود، دل می‌شکند. فاریا رویایی دیده است. کاردینال سپادا چیزی در این غار پنهان نکرده است. حتی شاید او هرگز به این محل نیامده باشد. یا اگر آمده است، سزار بورژیا، ماجراجوی بی‌باک و خستگی‌ناپذیر، سارق تیره‌دل، پس از او آمده، جای او را کشف کرده، مثل من این سنگ را برداشته و پیش از من به غار پایین رفته است. او چیزی باقی نگذاشته است که من بردارم.»

1- Sisyphé

۲- Titans، موجودی که از قدرت مافوق بهره دارد.

لحظه‌ای متفکر، با چشمانی که بر روی دهانهٔ تاریک خیره شده بود، بی حرکت باقی ماند. اندیشید: «پس حالا که روی چیزی حساب نمی‌کنم، حالا که با خود گفته‌ام امید داشتن بیهوده است، باقی ماجرا چیزی نیست جز کنجکاوی، همین.»

باز هم بی حرکت و اندیشناک باقی ماند: «بله، این یک حادثه است که انسان خود را در زندگی مخلوط با سایه روشن این دزد شاهانه در بافت وقایع عجیبی ببیند که دسیسه‌های رنگارنگ حیات آن مرد را تشکیل داده است. این حادثهٔ افسانه‌ای می‌بایست به طرز جدایی‌ناپذیر به وقایعی دیگر زنجیر شده باشد. بله، بورژیا شبی، در حالی که مشعلی در یک دست و شمشیری در دست دیگر داشته به اینجا آمده است. در بیست پای او، در پایهٔ این صخره، دو نفر مأمور، در حالی که ارباشان چنانکه من خواهم کرد، داخل غار می‌شده و با مشعل آتشین و بازوی محکم ظلمت را می‌شکافته است، با قیافه‌های گرفته و تهدیدآمیز مراقب زمین، هوا و دریا بوده‌اند.»

دانتس از خود پرسید: «بله، اما سزار با مأمورانی که از رازش آگاه شده‌اند چه خواهد کرد.»

سپس خودش با حالتی خندان جواب داد: «آنچه با آنها می‌کنند این است که آنان را مانند دفن‌کنندگان آلابریک، که آنها را همراه مرده مدفون ساختند، مدفون خواهند کرد.» دانتس به افکار خود ادامه داد: «با این حال اگر بورژیا به اینجا آمده بود، گنج را می‌یافت، آن را تصاحب می‌کرد و می‌رفت. بورژیا، مردی که ایتالیا را با یک آرتیشو^۲ مقایسه می‌کرد و برگ‌برگ می‌خورد، بیش از آن ارزش وقت را می‌دانست که آن را صرف دوباره کار گذاشتن صخره بر پایهٔ آن کند.»

«پایین برویم.»

آنگاه در حالی که لبخندی تردیدآمیز بر لب داشت، پایین رفت و این آخرین کلام عقل انسانی را زمزمه کرد: «شاید!...»

دانتس به جای ظلمتی که انتظار آن را داشت، به جای محیط کدر و فاسد، نور تجزیه شده و آبی رنگ روز را دید. هوا و نور نه تنها از مدخل تازه گشوده شده، بلکه از شکاف صخره‌های نامریی زمین خارج از غار هم که از لابلای آن لاچورد آسمان هویدا بود، به داخل می‌تابید، و شاخه‌های لرزان بلوط‌های سبز و بوته‌های خاردار که از تخته‌سنگ‌ها بالا رفته بودند، دیده می‌شدند.

دانتس پس از چند ثانیه اقامت در این غار که هوای خنک و مرطوبش، بیش از آنکه بی‌بو باشد، معطر بود و نور آبی رنگ خورشید حرارت جزیره را به داخل آن منتقل می‌کرد، با نگاه خود که عادت به تاریکی داشت توانست دور افتاده‌ترین گوشه‌های زیرزمین را با دقت بنگرد. غار از سنگ خارا بود و سطوح براق آن مانند الماس می‌درخشید.

ادموند با خود گفت: «افسوس، شاید همه گنجی که کار دینال باقی گذاشته است همین سطوح درخشان باشد و آبه خوب که این دیوارهای براق را در رؤیا دیده است، امیدهای ثروتمندانه در ذهن خود پرورانده باشد.

اما دانتس جملات وصیت‌نامه را که کاملاً از حفظ بود به خاطر آورد: «دورترین زاویه از دهانه دوّم»

دانتس فقط داخل اولین غار شده بود. حالا می‌بایست مدخل غار دوّم را بیابد. به راه افتاد. غار دوّم طبعاً می‌بایست به سمت داخل جزیره فرو رفته باشد. منشأ تخته‌سنگ‌ها را آزمود، پیش رفت و شاید برای احتیاط بیشتر، با بیل به یکی از جداره‌هایی که به نظرش رسید باید دهانه در آنجا باشد، کوبید.

بیل لحظه‌ای صدایی خفه منعکس کرد که موجب نشستن عرق بر پیشانی دانتس شد. حفره به کوفتن ادامه داد و به نظرش رسید که قسمتی از دیواره سنگ خارا به ضربه‌ای که به آن می‌خورد با انعکاسی خفه‌تر و عمیق‌تر جواب می‌دهد. نگاه سوزانش را به جداره نزدیک‌تر کرد و با مهارت یک زندانی، آنچه را شاید هیچکس دیگر نمی‌توانست بشناسد، شناخت: می‌بایست در اینجا مدخلی باشد.

با این حال دانتس که مثل سزار بورژیا ارزش وقت را دریافته بود، برای آنکه کاری بیهوده انجام ندهد، دیگر جداره‌ها را هم با بیل مورد آزمایش قرار داد، خاک را با قنداق تفنگ کوبید، شن‌ها را در نقاط مشکوک کنار زد، و چون چیزی نیافت، به آن قسمت از جداره که صدای تسلی‌بخش منعکس می‌کرد بازگشت. از نو با شدت بیشتر ضربه کوفت.

آنگاه چیز عجیبی دید. در زیر ضربه بیل، نوعی اندود شبیه به اندودی که برای نقاشی رنگ و روغن به کار می‌برند از جداره جدا شد و بر زمین پاشید. سنگی سفیدرنگ و نرم شبیه به سنگ‌های امروزی ما با اندازه معمول آشکار شد. مدخل صخره را با سنگ‌هایی از نوع دیگر پوشانده بودند، و سپس روی این سنگ‌ها را به اندود آغشته بودند. روی اندود رنگ و تبلورهای سنگ خارا تقلید شده بود.

دانتس با نوک تیز بیل به دیواره کوبید و بیل به اندازه یک بند انگشت در دیواره فرو

رفت.

همین جا بود که می‌بایست به جستجو پرداخت.
به علت یک معمّای عجیب روحیهٔ انسان، هرچه دلایل اینکه فاریا اشتباه نکرده است، قطعی‌تر می‌شد و می‌بایست دانتس را مطمئن‌تر سازد، بعکس قلبش ضعیف‌تر می‌شد و به سوی تردید و تقریباً ناامیدی پیش می‌رفت. این تجربهٔ تازه که می‌بایست نیرویی بیشتر به او می‌داد، قوتی را هم که در او باقی مانده بود از او بازگرفت. بیل پایین آمد و تقریباً از دست او گریخت. آن را روی زمین گذاشت. عرق پیشانی‌اش را خشک کرد، و به جانب روشنی روز بیرون آمد. برای خودش بهانه می‌آورد که می‌خواهد ببیند آیا کسی مراقب او نیست. اما در واقع نیاز به هوا داشت، زیرا احساس می‌کرد که دارد بیهوش می‌شود.

جزیره خالی بود و خورشید که در رأس قرار داشت، گویی او را با نگاه آتشین خود می‌نگریست. زورق‌های کوچک ماهیگیری در دوردست بال خود را بر روی دریایی به رنگ آبی روشن می‌گشودند.

دانتس هنوز چیزی نخورده بود. ولیکن در این لحظه به خوردن نمی‌اندیشید. جرعه‌ای رُم بلعید و با قلب محکم به درون غار وارد شد.

بیل که در دستش سنگین شده بود از نو سبک شد. چنان آن را بلند کرد که گویی یک پر کلاه را بلند می‌کند، و با حرارت به کار کردن پرداخت.

پس از چندین ضربه دریافت که سنگ‌ها چندان استحکامی ندارند و فقط آنها را به روی هم قرار داده و سپس با اندود مستور کرده‌اند. ادموند نوک بیل را داخل یکی از شکاف‌ها کرد، روی دسته فشار آورد، و با شادی دید که سنگ جلو پایش افتاد.

دانتس از آن پس کاری نداشت جز اینکه سنگ‌ها را یک به یک با دندانۀ آهنی بیل بکشد، هر سنگ به نوبۀ خود به قبلی ملحق می‌شد.

با دهانه‌ای که گشوده شد، دانتس می‌توانست داخل شود، اما با چند لحظه تأخیر، با چنگ زدن به امید، یقین خود را به تأخیر می‌افکند.

دانتس بالاخره پس از چند لحظه تردید از غار اول وارد غار دوم شد. غار دوم در سطحی پایین‌تر قرار داشت، تاریک‌تر و ترسناک‌تر از اولی بود. هوا که فقط از راه دهانهٔ تازه باز شده داخل می‌شد بوی تعفنی را می‌داد که دانتس از نیافتن آن در غار اول مبهور شده بود.

دانتس فرصت لازم را به هوای خارج داد که برود و این فضای مرده را زنده کند. سپس

داخل شد.

در سمت چپ دهانه زاویه‌ای عمیق و تاریک دیده می‌شد. اما چنانکه گفتیم برای چشمان دانتس ظلمت وجود نداشت. غار دوم را با نگاه کاوید. آن هم مثل اولی خالی بود. گنج، اگر گنجی وجود داشته باشد، در این زاویه تاریک مدفون است. ساعت اضطراب فرا رسیده بود. به قدر دو پا از زمین را می‌بایست کند. این تنها کاریست که برای دانتس میان شادی بی‌نهایت و یأس بی‌نهایت باقی مانده است. ادموند به سوی زاویه پیش رفت، چنانکه گویی تصمیم ناگهانی گرفته است، با شهادت به زمین حمله کرد.

با پنجمین یا ششمین ضربه، صدای تصادم آهن به آهن شنیده شد. هرگز صدای زنگ مرگ، ناقوس نزع چنین اثری بر روی کسی که آن را شنیده نداشته است. دانتس هیچ صدای دیگری نمی‌توانست بشنود که تا این حد او را رنگ پریده کند. کنار جایی را که بیل زده بود، بیل زد. همان مقاومت احساس می‌شد، اما همان صدا نبود. ادموند با خود گفت: «یک صندوق چوبی است که دورش را آهن گرفته‌اند.» در این لحظه سایه‌ای به سرعت گذشت که جلو روشنی روز را گرفت. دانتس بیلش را به زمین افکند و تفنگش را برداشت. از دهانه بیرون رفت و به جانب روز دوید. یک بز وحشی از بالای نخستین مدخل غار پریده بود و در چند قدمی او عاف می‌خورد.

فرصت خوبی بود که او غذای خود را تأمین کند، اما از آن ترسید که صدای تفنگ کسی را به آن سو بکشانند، لحظه‌ای اندیشید، درختی صمغ‌دار را قطع کرد، رفت و آن را با باقی مانده آتشی که قاچاقچیان برای ناشتایی خود افروخته بودند و هنوز دود می‌کرد افروخت و با این مشعل بازگشت. نمی‌خواست چیزی از جزئیات آنچه را می‌رفت تا ببیند، از دست بدهد.

مشعل را به سوراخ بی‌شکل و ناتمام نزدیک کرد و دانست که اشتباه نکرده است. ضربه‌های او به‌طور متناوب بر روی آهن و بر روی چوب خورده بود. مشعلش را در زمین فرو برد و از نو به کار پرداخت.

در چند لحظه محلی تقریباً به طول سه پا و به عرض دو پا خاکبرداری شد. دانتس توانست صندوق چوب بلوط را که با آهن تراش‌دار دوره‌گیری شده بود، ببیند. در وسط در صندوق، نقش سلاح خانواده سپادا، یعنی شمشیری که به شکل میخ بر روی پلاک آهنی بیضی شکلی قرار داشت، بر روی صفحه‌ای نقره‌ای که خاک نتوانسته بود تیره‌اش کند،

می درخشید.

دانتس به آسانی آن را شناخت، آبه فاریا بارها نقشهٔ آن را برایش کشیده بود. اکنون دیگر شکی وجود نداشت. گنجینه در آنجا بود. اینهمه احتیاط کاری به این منظور انجام نگرفته بود که صندوق خالی را در آنجا دفن کنند.

در یک لحظه همهٔ اطراف صندوق از خاک خالی شد و دانتس دید که در دو طرف قفل میانی که در وسط دو قفل بزرگ قرار داشت، دسته‌های جانبی صندوق ظاهر شد. تمام آنها تراش دار بود. چون در زمانی ساخته شده بود که هنر، زشت‌ترین فلزات را با ارزش می‌کرد. دانتس دسته‌های صندوق را گرفت و کوشید آن را بلند کند. کاری غیر ممکن بود. کوشید در آن را بگشاید، قفل‌ها و بست‌ها بسته بود. به نظر می‌رسید که این نگهبانان وفادار نمی‌خواهند گنج خود را تسلیم کنند.

دانتس نوک تیز بیلش را بین صندوق و در آن داخل کرد، روی دستهٔ بیل فشار آورد؛ در پس از آنکه فریاد بلندی کشید، شکست. شکافی پهن در آن به وجود آمد و قفل و بست‌ها را بی‌فایده کرد. آنها هم به نوبهٔ خود در حالی که با دندان‌های سمجشان تخته‌های توده شده را می‌فشردند، افتادند و صندوق باز شد.

تبی سرگیجه‌آور دانتس را فراگرفت. تفنگش را برداشت، گلوله‌ای در آن گذاشت و آن را در کنار خود جای داد. اول چشمانش را، مانند کودکانی که در شب‌های درخشان تصوراتشان، به خیال آنکه با این کار ستارگانی بیشتر می‌توان در آسمان روشن دید، آن را می‌بندند و سپس می‌گشایند، بست، گشود و خیره باقی ماند.

سه قسمت مختلف، صندوق را از هم جدا می‌کرد. در اولی اکوهای شفاف طلا، با انعکاسی سرخ‌رنگ می‌درخشید. در دومی شمش‌های براق که به ترتیب کامل چیده شده بود ولی از طلا بودن فقط ارزش وزنی آن را داشت.

بالاخره در سوئی که نیمه پر بود، ادموند الماس‌ها، مرواریدها، یاقوت‌ها و زمردها را که با ریختن به روی هم همچون آبشاری درخشان جلوه می‌کرد، با مشت به حرکت درآورد. لحظاتی چند دست‌های لرزانش را در طلاها و سنگ‌های قیمتی فرو برد، آنها را نوازش کرد. سپس از جا برخاست و با هیجان لرزش‌آور کسی که نزدیک به حالت جنون است، به راه رفتن در غار پرداخت. سپس خارج شد، به روی صخره‌ای جست که از فراز آن می‌توانست دریا را ببیند، و هیچ ندید. او تنها بود، کاملاً تنها، با این ثروت بی‌حساب، شگفت، افسانه‌ای که به او تعلق داشت ولی آیا او خواب می‌دید یا بیدار بود؟ آیا رؤیایی زودگذر از برابر دیدگانش می‌گذشت یا واقعیت را همچون جسمی واقعی در آغوش داشت؟

نیاز داشت که زرهایش را از نو ببیند، اما احساس می‌کرد که در این لحظه نیروی آن را ندارد که آن منظره را تحمل کند. لحظه‌ای هر دو دستش را بر فراز سرش قرار داد، چنانکه گویی می‌خواهد مانع از آن شود که عقل از سرش بگریزد. سپس خود را به سوی داخل جزیره افکند، بی‌آنکه راهی را برگزیند، زیرا در مونت کریستو راه وجود ندارد، یا حتی شیارهای کنده شده را تعقیب کند. بی‌هدف، در حالی که بزهای وحشی، پرنندگان وحشت‌زده دریا را با فریادها و حرکاتش به فرار وامی‌داشت، به دویدن پرداخت.

سپس به حال تردید بازگشت، از غار اول به غار دوم دوید و خود را در برابر معدنی از طلا و جواهرات دید.

این بار در حالی که با دستی لرزان قلب پرطپش خود را گرفته بود به زانو درآمد و دعایی مبهم را فقط برای خداوند زمزمه کرد.

به زودی احساس آرامش کرد و سعادت را بازیافت. فقط از این لحظه بود که توانست خوشبختی را که نصیبش شده بود، باور کند.

آنگاه به محاسبه ثروت خویش پرداخت. هزار شمش طلا، هریک به وزن دو یا سه لیور موجود بود. سپس بیست و پنج هزار اکوی طلا شمرد که هریک از آنها به پول امروز ما می‌توانست هشتاد فرانک ارزش داشته باشد. همه آنها با چهره پاپ الکساندر ششم و پاپ‌های پیش از او منقش بود. پس از این محاسبه دید که آن قسمت صندوق فقط تا نیمه خالی شده است. بالاخره ده بار با گنجایش دو دستش مرواریدها، سنگ‌های قیمتی و الماس‌ها را که بسیاری از آنها به دست بهترین جواهرسازان زمان ساخته شده بود، و ارزش ساخت آن، حتی در مقایسه با ارزش اصلی قابل توجه بود، سنجید.

دانتس چون دید که روز فرومی‌رود و به تدریج تاریک می‌شود، ترسید اگر در غار بماند، غافلگیر شود. تفنگش را به دست گرفت و خارج شد. قطعه‌ای بیسکویت و چند جرعه شراب شام او را تشکیل داد. سپس سنگ صاف را سر جایش گذاشت و روی آن دراز کشید. در حالی که با بدنش مدخل غار را پوشانده بود، به زحمت چند ساعتی خوابید.

این شب مانند دو یا سه بار دیگری که این مرد در حیاتش شب‌هایی را با چنین هیجانات صاعقه‌آسا گذرانده بود، شبی در عین حال لذت‌بخش و وحشتناک بود.

روز شد. دانتس مدتی بود که با چشمان باز انتظار آن را می‌کشید. با نخستین پرتوهای بامدادی از جا برخاست. مانند روز پیش بر روی بلندترین صخره جزیره بالا رفت تا اطراف را واریسی کند. همه جا مانند روز پیش خالی بود.

ادموند پایین آمد، سنگ را برداشت، به درون غار رفت، جیب‌های خود را از سنگ‌های قیمتی انباشت، چفت و بست‌های صندوق را به بهترین وجهی که می‌توانست جای خود گذاشت، آن را از نو با خاک پوشاند، خاک را لگدمال کرد، رویش را شن ریخت تا زمین تازه بیل خورده به شکل جاهای دیگر زمین درآید. از غار بیرون رفت، سنگ‌ها را به جایشان برگرداند، سنگ‌های دیگری با اندازه‌های گوناگون به روی آنها ریخت، در فاصله‌هایشان خاک داخل کرد، موردها و عشقه‌ها را در خاک فرو برد، بوته کاری تازه را آبیاری کرد تا کهنه به نظر آید، اثر پاهای خود را که در اطراف این محل به وجود آمده بود محو کرد و با بی‌صبری منتظر بازگشت همراهانش ماند. در واقع حالا دیگر او نمی‌توانست وقتش را به نگرستن به طلا و جواهر بگذراند و مانند اژدهایی در مونت کریستو نگهبان گنجی پیهوده باشد. می‌بایست به میان انسان‌ها بازگشت در اجتماع، نفوذ کرد و نخستین و بزرگترین قدرت، قدرتی را که یک انسان می‌تواند داشته باشد و فقط چنین ثروتی آن را به انسان می‌دهد، به دست آورد.

قاچاقچیان در ششمین روز آمدند. دانتس از دور رنگ و طرز حرکت اصلی جوان را شناخت، همچون فیلوکوتت^۱ زخمی خودش را تا بندر کشاند و چون همراهانش کناره گرفتند، در حالی که هنوز می‌نالید به آنها اعلام داشت که به‌طور محسوسی بهتر شده است، سپس به نوبه خود داستان ماجراجویانه آنها را شنید. حقیقت این بود که آنها موفق شده بودند، اما تازه بار کشتی به زمین منتقل شده بود که آگاهی یافته بودند یک کشتی بادی

نگهبان در تولون^۱ از بندر خارج شده و به جانب آنها به راه افتاده است. ناچار با حداکثر سرعت گریخته بودند، در حالی که از نبودن دانتس که می توانست با چنان سرعت فوق العاده ای کشتی را هدایت کند، متأسف بودند. در واقع کشتی را که به قصد شکار آنها آمده بود به زودی دیده بودند، اما به کمک شب و با عبور از کناره کرس موفق شده بودند از آن بگریزند.

این سفر روی هم رفته بد نبوده است. ژاکوپو بخصوص متأسف بود از اینکه دانتس همراهشان نبود تا سهم خود را از سودی که نصیبشان شده بود و به پنجاه پیاستر بالغ می شد دریافت کند.

ادموند تودار باقی ماند. حتی هنگامی که امتیازاتی را که او اگر جزیره را ترک کرده بود، می توانست در آن سهیم باشد، برمی شمردند لبخند هم نزد و چون آملی جوان فقط برای بردن او به مونت کریستو آمده بود، همان شب سوار کشتی شد و همراه ارباب به لیوورن رفت.

ادموند در لیوورن پیش یک یهودی رفت و چهار تا از کوچک ترین الماس های خود را، هر کدام به بهای پنج هزار فرانک فروخت. یهودی می توانست تحقیق کند که چگونه یک ملوان می تواند مالک چنین چیزهایی باشد، اما از آنجا که هر یک از الماس ها برای او هزار فرانک سود داشت، از آن صرف نظر کرد.

فردای آن روز دانتس یک زورق نو خرید و آن را به ژاکوپو داد. صد پیاستر به هدیه خود افزود تا ژاکوپو بتواند ملاحی استخدام کند، به شرطی که به ماری برود و از پیرمردی به نام لویی دانتس که در گذر مهلان منزل دارد و از دختر جوانی که در روستای کاتالان است و مرسدس نام دارد، برای او خبر بیاورد.

این بار نوبت ژاکوپو بود که تصوّر کند خواب می بیند. ادموند برای او حکایت کرد که او در اثر جنون جوانی به ملوانی روی آورده است، زیرا خانواده اش به او پول لازم برای تأمین مخارجش را نمی داده اند. اما حالا که به لیوورن آمده، میراث عمویی که او را تنها وارث خود کرده، به او رسیده است. تعلیمات عالی دانتس چنان جنبه واقعی به این داستان می داد که ژاکوپو لحظه ای هم در صحت آن شک نکرد.

از طرف دیگر، چون تعهد خدمت ادموند در آملی جوان به پایان رسیده بود، او از دریانورد پیر که نخست کوشش داشت تا او را در خدمت نگه دارد و چون مثل ژاکوپو

داستان میراث را شنید از این امید صرف نظر کرد، مرخصی گرفت. فردای آن روز ژاکوپو به ماری بادیان کشید. قرار بر این شد که او در مونت کریستو به ادموند ملحق شود.

دانتس همان روز، بی آنکه بگوید به کجا می رود از ملوانان آملی جوان با دادن انعامی شاهانه مرخصی گرفت و به ارباب قول داد که روزی از خود خبری به او برساند. دانتس به ژن رفت.

زمانی که او به ژن رسید، کشتی تفریحی کوچکی را که برای مردی انگلیسی ساخته بودند به آب می انداختند. این شخص چون شنیده بود کشتی سازان ژن در مدیترانه بهترین کشتی سازان هستند، خواسته بود یک کشتی تفریحی ساخت ژن داشته باشد و سفارش آن را داده بود. مرد انگلیسی کشتی را به چهل هزار فرانک طی کرده بود. دانتس شصت هزار فرانک پیشنهاد کرد به شرطی که کشتی همان روز به او تحویل داده شود. ثروتمند انگلیسی به سوئیس رفته بود تا در انتظار آماده شدن کشتی اش گردشی بکند و تا سه هفته یا یک ماه دیگر بازمی گشت. سازنده اندیشید که وقت دارد کشتی دیگری برای مرد انگلیسی بسازد. دانتس سازنده را نزد یک سرمایه دار یهودی برد، همراه او به پشت دکان رفت و مرد یهودی شصت هزار فرانک به کشتی ساز پرداخت.

کشتی ساز به دانتس پیشنهاد کرد که گروهی ملوان برای خدمت به او معرفی کند، اما دانتس با تشکر از او، گفت که عادت دارد خودش به تنهایی کشتیرانی کند؛ و تنها چیزی که می خواهد این است که در کابین کشتی، بالایی بستر، گنجه ای مخفی کار بگذارند که در آن سه قسمت سزی جداگانه وجود داشته باشد. اندازه این قسمت ها را داد و فردای آن روز همه چیز آماده شد.

دو ساعت بعد دانتس، در حالی که نگاه جماعتی کنجکاو که می خواستند عالیجناب اسپانیایی را که عادت دارد تنها کشتیرانی کند ببینند، بدرقه راهش بود، از ژن بیرون رفت. دانتس به کمک سگان و بی آنکه نیاز به ترک آن داشته باشد، با مهارت کارش را انجام داد. همه تحولات دلخواهش را با کشتی اش، چنانکه گویی موجودی هوشیار است و هر دستوری به او بدهند اطاعت می کند به اجرا گذاشت و در باطن پذیرفت که کشتی سازان ژن سزاوارند که شهرت بهترین کشتی سازان بودن جهان را داشته باشند.

کنجکاوان کشتی کوچک را تا جایی که از نظرشان ناپدید شد دنبال کردند، آنگاه مباحثه برای آنکه بدانند کشتی به کجا می رود، در گرفت. عده ای عقیده داشتند که به کرس می رود. گروهی دیگر مقصد را جزیره الب می دانستند. بعضی ها شرط می بستند که

به اسپانیا می‌رود، دیگران می‌گفتند که به آفریقا سفر می‌کند. هیچکس به فکرش نرسید که نامی از جزیرهٔ مونت کریستو بیاورد با این حال دانتس به مونت کریستو می‌رفت.

حوالی پایان روز دوم به آنجا رسید. کشتی یک بادبان داشت و بسیار عالی بود. فاصله را در طی سی و پنج ساعت پیموده بود. دانتس وضع ساحل را کاملاً به یاد داشت و به جای آنکه در بندر معمولی آن کناره بگیرد، در خلیج کوچک لنگر انداخت.

جزیره خالی بود. به نظر نمی‌رسید از زمانی که دانتس از آنجا عزیمت کرده بود، کسی در آن پیاده شده باشد. آدموند به سوی گنجینه‌اش رفت، همه چیز در همان حالتی بود که او باقی گذاشته بود.

فردای آن روز تمام ثروت بی‌حسابش به داخل کشتی تفریحی منتقل شد و در سه قسمت مجزای گنجینهٔ سرتی جای گرفت.

دانتس هشت روز منتظر ماند. کشتی‌اش را در اطراف جزیره به حرکت درآورد، همه چیز را مانند مهتری که اسبی را مورد آزمایش قرار دهد، بررسی کرد. در پایان این مدت همهٔ صفات و عیوب کشتی را شناخت، تصمیم گرفت که بر صفات بیفزاید و از عیوب بکاهد.

روز هشتم دانتس زورق کوچکی را که با بادبان‌های افراشته به سوی کشتی می‌آمد دید و زورق ژاکوپو را در آن باز شناخت. علامتی داد که ژاکوپو به آن پاسخ گفت. دو ساعت بعد زورق در کنار کشتی تفریحی بود.

برای هریک از دو سؤال آدموند، جوابی غم‌انگیز وجود داشت:

دانتس پیر مرده بود.

مرسدس ناپدید شده بود.

آدموند با چهره‌ای آرام هر دو خبر را شنید. بلافاصله به داخل جزیره رفت و قدغن کرد که هیچکس به دنبال او نرود.

دو ساعت بعد به کشتی بازگشت؛ دو نفر از مردان زورق ژاکوپو به کشتی او رفتند تا به او در حرکت کمک کنند. آدموند دستور داد که کشتی را رو به مارسی هدایت کنند. او مرگ پدرش را حدس می‌زد، اما مرسدس چه به سرش آمده بود؟

آدموند نمی‌توانست بدون فاش کردن رازش اطلاعات کافی به یک مأمور بدهد. از طرفی، باز هم اطلاعات دیگری بود که او می‌خواست به دست آورد و برای آنها جز به خودش به هیچکس اعتماد نداشت. در لیوورن آینه به او موخته بود که خطر شناخته شدن

برایش وجود ندارد. از سویی او اکنون همهٔ وسایل را برای تغییر قیافه دادن در اختیار داشت. پس یک روز صبح، کشتی تفریحی که زورق را به دنبال داشت با شهامت وارد بندر ماری شد و درست مقابل محلی که ادموند از آن شب شوم که او را برای بردن به قلعهٔ دیف سوار کرده بودند در خاطر داشت، متوقف شد.

دانتس با دیدن ژاندارمی که در یک قایق سوار بود و به سوی او می‌آمد مرتعش شد، اما با اعتماد کاملی که به دست آورده بود، گذرنامهٔ انگلیسی را که در لیوورن خریده بود به او ارائه داد و به اعتبار این گذرنامهٔ خارجی که در فرانسه بیش از مال خودمان مورد احترام است، بدون اشکال به زمین وارد شد.

نخستین کسی که دانتس به محض پا گذاشتن به روی کانه‌بیر دید، یکی از ملوانان کشتی فاراتون بود. این مرد سابقاً زیردست او خدمت کرده بود و وجودش در اینجا وسیله‌ای شد برای اعتماد خاطر دانتس دربارهٔ تغییراتی که در قیافه خود داده بود.

ادموند مستقیم به جانب آن مرد رفت و چندین سؤال از او کرد که ملوان به همهٔ آنها جواب داد، بی‌آنکه با کلام یا با قیافه نشان دهد که به خاطر می‌آورد این شخص را دیده یا با او حرف زده باشد.

دانتس برای ابراز تشکر از اطلاعاتی که ملوان به او داده بود، سکه‌ای به او داده لحظه‌ای بعد صدای مرد درستکار را که به دنبال او می‌دوید شنید. دانتس روی گرداند. ملوان گفت:

– ببخشید آقا. شما قطعاً اشتباه کرده‌اید. به خیال خودتان خواسته‌اید یک سکهٔ دو فرانکی به من بدهید، اما به جای آن یک سکهٔ دو ناپلئونی داده‌اید. دانتس گفت:

– دوست من، من در واقع اشتباه کرده‌ام، اما چون درستکاری شما پاداش لازم دارد، یکی دیگر هم به شما می‌دهم. خواهش می‌کنم آن را بپذیرید و با دوستانتان به سلامتی من شراب بیاشامید.

ملاح با چنان حیرتی ادموند را نگریست که حتی به فکرش نرسید از او تشکر کند. او را که دور می‌شد نگاه کرد و گفت:

– حتماً نوابی است که از هند آمده است.

دانتس به راه خود ادامه داد. هر قدمی که برمی‌داشت، قلبش از هیجانی تازه فشرده می‌شد. همهٔ خاطرات دوران کودکی‌اش، خاطرات محو نشدنی و همیشه حاضر در ذهن در این شهر بود و در هر گوشهٔ میدان، در گوشهٔ هر کوچه در هر سوی چهار راه پدیدار می‌شد.

هنگامی که به انتهای کوچه نوای رسید و گذر مهلان را دید، احساس کرد زانوهایش قطع می‌شود، نزدیک بود زیر چرخ‌های یک کالسگه بیفتد. بالاخره به خانه‌ای رسید که پدرش در آن ساکن بود. پیچک‌ها و لادن‌ها که سابقاً دست‌های پیرمرد با آن همه مواظبت برایشان چفته می‌زد، از پنجره اتاق‌های زیر شیروانی ناپدید شده بود.

ادموند به درختی تکیه داد، دقایقی چند متفکر ماند و به آخرین طبقه این ساختمان کوچک فقیرانه نگریست. سپس به جانب در پیش رفت، از آستانه گذشت. از دربان پرسید که آیا او می‌تواند از طبقه پنجم، هر چند که مستأجر داشته باشد، دیدن کند؟ دربان بالا رفت و از زن و شوهر جوانی که تنها هشت روز بود ازدواج کرده و ساکن آن دو اتاق شده بودند، از جانب یک خارجی اجازه خواست که از آنجا دیدن کند. دانتس با دیدن آن دو جوان آهی عمیق کشید.

هیچ چیز در آن آپارتمان پدرش را به خاطر او نمی‌آورد. دیگر آن کاغذهای دیواری، آن اثاثیه قدیمی که دوستان دوران کودکی ادموند بودند و با تمام جزئیات در خاطر او نقش بسته بودند وجود نداشت. تنها دیوارها همان بودند.

دانتس رو به بستر گرداند که در همان محل سابق بود. چشمانش برخلاف میل خودش از اشک مرطوب شد. در این محل بود که می‌بایست پیرمرد در حال نامیدن پسرش فوت کرده باشد.

دو همسر جوان، با حیرت این مردی را که پیشانی متفکر داشت و بر روی گونه‌هایش دو قطره بزرگ اشک روان بود، بی‌آنکه چهره‌اش گرفته خاطر باشد، نگریستند.

چون هر دردی در مانش را با خودش می‌آورد، جوانان پرسشی از ناشناس نکردند، خود را کنار کشیدند تا او را بگذارند که به میل خود بگرید. چون قصد رفتن کرد او را بدرقه کردند و به او یادآور شدند که هر وقت بخواهد می‌تواند به آنجا بیاید، و در خانه محقر آنها همیشه به روی او باز است.

ادموند چون به طبقه پایین رسید، در برابر دری دیگر توقف کرد و پرسید که آیا خیاط کادروس هنوز در آنجا منزل دارد؟ دربان به او جواب داد که آن مرد در معاملاتش ضرر کرده است و حالا مسافر خانه کوچکی در روی جاده بلگراد به بوکر دارد.

دانتس پایین رفت، نشانی صاحب خانه گذر مهلان را پرسید. نزد او رفت و خود را با نام لرد ویلمور (اسم و عنوانی که روی گذرنامه‌اش ذکر شده بود) معرفی کرد. خانه کوچک را به مبلغ بیست و پنج هزار فرانک که لااقل ده هزار فرانک بیش از قیمت واقعی آن بود خرید. دانتس حتی حاضر بود آن را به نیم میلیون فرانک هم که باشد بخرد.

همان روز، جفت جوان طبقه پنجم، به وسیله دفتررداری که سند خانه را به ثبت رسانده بود، آگاه شدند که مالک جدید به آنها حق انتخاب هر یک از آپارتمان‌های خانه را، بی آنکه چیزی بر مال‌الاجاره‌شان بیفزاید می‌دهد، به شرط آنکه دو اتاق طبقه پنجم را که ساکن آن هستند خالی کنند و در اختیار او بگذارند.

این واقعه عجیب به مدت هشت روز همه ساکنان گذر مهلان را به خود مشغول داشت و هزار فرضیه به وجود آورد که یکی از آنها هم درست نبود.

آنچه بخصوص همه مغزها را آشفته و افکار را مبهوت کرد این بود که همان شب، همان مردی را که بامداد در گذر مهلان دیده بودند، در روستای کوچک کاتالان دیدند که گردش می‌کرد، داخل یکی از خانه‌های حقیرانه ماهیگیران شد، بیش از یک ساعت باقی ماند و از چندین نفر که بیش از پانزده یا شانزده سال بود که مرده یا ناپدید شده بودند سراغ گرفت.

فردای آن روز، افرادی که ناشناس به خانه‌شان رفته بود تا سؤالاتی بکنند. یک قایق کاتالان نو به عنوان هدیه دریافت داشتند که به سه تور ماهیگیری مجهز بود.

این افراد شجاع می‌خواستند از سؤال کننده سخاوتمند سپاسگزاری کنند، اما او را دیده بودند که هنگام ترک کردن آنها، پس از دادن دستوراتی به یک ملوان، سوار اسب شده است و از ماری از جانب دروازه اِکس خارج می‌شود.

مسافرخانه پل گار^۱

آنها که مانند نویسندهٔ این کتاب، جنوب فرانسه را از زیر پا گذرانده باشند، توانسته‌اند در میانهٔ راه بلگراد و بوکر تقریباً در نیمهٔ راه روستا به شهر، مسافرخانهٔ کوچکی را مشاهده کنند که بر در آن، روی پلاکی فولادی که با کمترین وزش باد به صدا درمی‌آید، تصویری ناهنجار از پل گار را ببینند. اگر طول جریان رودخانهٔ رون^۲ را قاعده فرض کنیم، این مسافرخانهٔ کوچک در طرف چپ جاده واقع شده است. اگر پشت به رودخانه بایستیم، علاوه بر مسافرخانه، در طرف مقابل دری که به روی مسافران باز می‌شود، محوطه‌ای را می‌بینیم که در لانگدوک^۳ به آن باغ می‌گویند. در این محوطه چند درخت زیتون پژمرده، و چند درخت انجیر وحشی، با برگ‌هایی که در اثر گرد و خاک به رنگ نقره‌ای درآمده‌اند دیده می‌شود؛ و به عنوان تنها سبزی موجود نوبت به نوبت قدری سیر، فلفل و پیاز در آن می‌روید. بالاخره در یکی از گوشه‌های محوطه، بیدمجنون بزرگی که قلّه‌اش در زیر آفتاب سی درجه به شکل بادبزن درآمده است، با حالتی مالیخولیایی، همچون نگهبانی فراموش شده، شاخه‌های خمیده‌اش را می‌آویزد.

همهٔ این درختان بزرگ یا کوچک، به‌طور طبیعی در جهتی که باد شمال، یکی از سه بلای پروانس می‌وزد خم شده‌اند. دو بلای دیگر چنانکه می‌دانیم، یا چنانکه نمی‌دانیم دورانس^۴ و پارلمان^۵ است.

اینجا و آنجا، در دشت اطراف که شبیه به دریاچه‌ای بزرگ، تشکیل شده از گرد و خاک است، چند ساقهٔ گندم که لابد کشتکاران بومی برای کنجکاوی می‌کارند، روییده است. و هریک از آنها به عنوان منزلگاه برای ملخ‌هایی که با آواز گوش‌خراش و یکنواختشان مسافران گمشده در این بیابان را دنبال می‌کنند.

1- Gard

2- Rhone

3- Languedoc

۴- Durance، رودخانه‌ای که از کوه‌های آلپ در جنوب منطقهٔ پروانس جاری می‌شود.

۵- Parlement، مجلس نمایندگان.

این مسافرخانه مدّت هفت یا هشت سال است که به وسیلهٔ مرد و زنی اداره می‌شود. تنها خدمتکار مسافرخانه دختری است به نام ترینت^۱ و پسری که عنوان مهتر را دارد با نام پاکو^۲ جواب می‌دهد. این همکاری دوگانه از زمانی که کانالی از بوکر به اگمورت^۳ حفر شده و کشتی‌های حمل و نقل سریع را با موفقیت جانشین درشگه‌ها و دلیجان‌هایی کرده است که از این راه می‌گذشتند، برای انجام دادن خدمات مسافرخانه کاملاً کفایت می‌کند. کانال گویی برای آنکه تأسف مسافرخانه‌دار بینوا را که به علت این کانال ورشکست شده است، افزون سازد، از میان رود رون که آب آن را تأمین می‌کند و جاده‌ای در صد قدمی مسافرخانه که شرح کوتاهی از آن دادیم می‌گذرد.

مسافرخانه‌دار مردی است حدود چهل تا چهل و پنج ساله، قد بلند، لاغر و عصبی. نمونهٔ واقعی یک مرد جنوبی، با چشمان گودرفته و درخشان، بینی عقابی شکل و دندان‌های سفید مانند حیوانات گوشتخوار، موهایش علی‌رغم گذشت عمر به نظر می‌رسد که نمی‌تواند تصمیم به سفید شدن بگیرد، ریشش که به شکل گردن‌بند اصلاح شده است، پریش و مجعد است و تازه چند رشتهٔ سفید در آن به چشم می‌خورد. رنگ چهره‌اش که به‌طور طبیعی سبزه بوده است، به علت عادتی که مرد بیچاره دارد و دائماً از صبح تا شب در آستانهٔ در می‌ایستد تا ببیند آیا کسی، سواره یا پیاده بر او وارد می‌شود، پوششی تیره‌تر یافته است.

انتظار مرد در مدّتی که در برابر حرارت سوزان خورشید محافظی جز دستمال سرخ رنگی که مانند قاطرچی‌های اسپانیایی بر روی سرش گره می‌زند، ندارد. تقریباً همیشه نومیدکننده است. این مرد آشنای قدیمی ما گاسپار کادروس است.

همسر او که با نام دوشیزگیس، مادلن رادل^۴ نامیده می‌شد، بعکس زنی است پریده رنگ، لاغر و نزار که در حوالی آرل^۵ تولّد یافته است. با آنکه اثراتی از زیبایی سنتی هموطنانش را در خود دارد. چهره‌اش به تدریج در حملات تقریباً دائمی تب‌های مداومی که در میان ساکنان اطراف برکه‌های اگمورت^۶ و باتلاق‌های کامارگ^۷ رایج است، رنگ باخته است. او تقریباً همیشه در عقب اتاقش که در طبقهٔ اوّل قرار دارد، می‌لرزد، گاه در یک مبل دراز می‌کشد، گاه به بستر تکیه می‌دهد. در این حال شوهرش دم در مسافرخانه

1- Trinette

2- Paco

3- Egmarie

4- Madelaine Radelle

5- Areles

6- Egmorte

7- Camargue

به کشیک خود ادامه می‌دهد. کشیکی که مرد با رغبت، هرچه می‌تواند طولانی‌تر می‌کند، زیرا به محض آنکه در کنار نیمهٔ بدخلق خود قرار گیرد، زن با شکایت‌های دائمی از سر نوشت، او را به ستوه می‌آورد. شوهر به این شکوه‌ها فقط با این جملات فلسفی پاسخ می‌گوید:

– کارکنت! ساکت باش، خداست که چنین خواسته است.

این کنیه از آنجا ناشی می‌شد که مادلن رادل در روستای کارکنت، واقع در بین سالون^۲ و لامبسک^۳ متولد شده بود.

بنا بر یک عادت محلی که آدم‌ها را همیشه به جای آنکه با نامشان بنامند، کنیه‌ای برایشان می‌سازند، شوهر این نامگذاری را جانشین مادلن، که شاید برای طرز سخن گفتن خشن او زیادی ملایم و شاد به نظر می‌رسید، کرده بود.

با وجود این تسلیم ظاهری مسافرخانه‌دار نسبت به مشیت الهی، نباید تصور کرد که وضع فقیرانه‌ای را که کانال بوکر به او تحمیل کرده بود، احساس نمی‌کرد و در برابر شکایت‌های دائم همسرش آسیب‌ناپذیر می‌ماند. او مانند همهٔ جنوبی‌ها مردی بود قانع و بدون نیاز فراوان، اما خودنما در برابر ظواهر زندگی. به همین سبب در زمان نعمت نمی‌گذاشت یک داغ گاو، یک راه‌اندازی دسته، یک شکلک سازی در روزهای جشن بگذرد، بی آنکه او همراه کارکنت در آن شرکت داشته باشد. مرد لباس نقش‌دار مردان جنوبی را که در عین حال هم به لباس کاتالان‌ها و هم به لباس اندولوزی‌ها شبیه است می‌پوشید، و رن لباس زنان آرل را که از یونانی‌ها و اعراب اقتباس شده است بر تن می‌کرد. اما به تدریج زنجیر ساعت، گردن‌بند، کمر بند هزار رنگ، پیراهن دست‌دوزی شده، نیم تنهٔ مخمل، جوراب نقش‌دار، میچ پیچ رنگارنگ، کفش‌های بست نقره‌ای از میان رفت و گاسپار کادروس که دیگر نمی‌توانست خود را با آن شکوه گذشته‌اش بنمایاند، از شرکت در این حشمت غرورآمیز که سر و صدای شادمانه‌اش تا مسافرخانهٔ حقیری که او می‌کوشید تا اگر نه به عنوان سرمایه‌گذاری، لااقل به عنوان یک پناهگاه نگاه دارد می‌رسید، برای خودش و همسرش چشم پوشید.

کادروس چنانکه عادت او بود، سهمی از روز را مقابل در گذرانده بود، نگاه رؤیاییش را از چمنزاری تنک که چند مرغ خانگی در آن نوک به زمین می‌زدند، به دو انتهای جاده خلوت که یک سرش جنوب بود و سر دیگرش شمال، می‌گرداند. ناگهان صدای

گوشخراش همسرش او را واداشت که پست خود را ترک کند. در حالی که قرقر می‌کرد داخل شد، در را گویی برای دعوت مسافران به اینکه در حین عبور آن را فراموش نکنند، کاملاً باز گذاشت و به طبقهٔ اول بالا رفت.

هنگامی که کادروس داخل می‌شد، جادهٔ بزرگی که از آن سخن گفتیم و نگاه او آن را دور می‌زد، تا حدّ یک بیابان در ظهر، خلوت و تنها بود و سفید و بی‌انتهای در میان دوردیف درخت لاغر امتداد می‌یافت. به خوبی می‌شد درک کرد که هیچ مسافری اگر در انتخاب ساعت دیگری از روز آزاد باشد، در این ساعت خود را درگیر چنین صحرای هولناکی نمی‌کند. با این حال، علی‌رغم همهٔ احتمالات، اگر کادروس در پست خود باقی‌مانده بود، می‌توانست ببیند که یک اسب و یک اسب‌سوار، با روش نجیب و دوستانه‌ای که بهترین روابط را میان راکب و مرکوب نشان می‌دهد، از جادهٔ بلگراد ظاهر می‌شوند. اسب مرکوبی اخته شده بود که به طرز مطبوع قدم برمی‌داشت، و اسب‌سوار کشیشی بود که لباس سیاه پوشیده و کلاهی سه‌گوش بر سر نهاده بود.

آنها با وجود گرمای خفه‌کنندهٔ خورشید که به رأس رسیده بود، با یورتمه‌ای ملایم حرکت می‌کردند.

چون به آستانهٔ در رسیدند، توقف کردند. مشکل می‌شد تشخیص داد که آیا اسب متوقف شده است یا سوارکار او را وادار به توقف کرده است. به هر حال سوارکار پیاده شد و در حالی که حیوان را با دهنه‌اش می‌کشید، رفت و او را به مانع چوبی پنجره‌ای خراب که دیگر به جایی بند نبود مگر به پاشنه‌اش، بست. کشیش در حالی که به جانب در پیش می‌رفت و با دستمال نخی عرقی را که از پیشانی‌ش جاری بود، خشک می‌کرد با انتهای آهنی عصایی که در دست داشت سه ضربهٔ متوالی به آستانهٔ در نواخت.

بلافاصله سگی سیاه رنگ و بزرگ از جا برخاست و در حال نشان دادن دندان‌های سفید و تیزش عوعو کرد. این نمایش بدخواهانهٔ سگ ثابت می‌کرد که او عادت به دیدن مردم ندارد.

به زودی پای سیاه پلکان چوبی را به حرکت آورد. میزبان منزلگاه حقیرانه‌ای که کشیش در کنار آن ایستاده بود، از کنار دیوار به حالت خم شده به پایین خزید.

کادروس که کاملاً حیرت‌زده بود، می‌گفت:

— آمدم، آمدم. مارگو تین! ساکت باش. آقا نترسید. او پارس می‌کند، اما گاز نمی‌گیرد.

شراب میل دارید؟ گرما بیداد می‌کند.

کادروس چون دید که با چه نوع مسافری سر و کار دارد، مکث کرد و گفت:
 - آه، ببخشید. نمی‌دانستم افتخار پذیرایی از چه کسی را دارم. چی میل دارید آقا؟ چه می‌خواهید آقای آبه؟ من در اختیار تان هستم.

کشیش به مدت دو یا سه ثانیه این مرد را با دقتی عجیب نگریست. حتی به نظر می‌رسید که می‌خواهد توجه مسافرخانه‌دار را به سوی خود جلب کند. سپس چون دید که قیافهٔ مرد جز حیرت از نشنیدن جواب احساس دیگری بروز نمی‌دهد. به فکرش رسید که این حیرت را برطرف سازد. با لهجهٔ ایتالیایی بسیار غلیظ گفت:

- شما آقای کادروس نیستید؟

میزبان که شاید از سؤال بیشتر حیرت کرده بود، گفت:

- چرا آقا. خودم هستم. گاسپار کادروس، آماده خدمت به شما هستم.

- گاسپار کادروس. بله، خیال می‌کنم نام و نام خانوادگی همین باشد. شما سابقاً در گذر مهلان منزل داشتید، این طور نیست؟ طبقه چهارم.
 - درست است آقا.

- شغل شما در آن زمان خیاطی بود؟

- بله، اما وضع رو به بدی گذاشت. هوای این ماریسی ملعون آن قدر گرم است که گمان می‌کنم مردم به جایی برسند که اصلاً لباس نپوشند. اما راجع به گرما، آقای آبه، نمی‌خواهید خود را خنک کنید؟

- چرا. خواهش می‌کنم یک شیشه از بهترین شرابستان را بیاورید، سپس به گفتگویمان از همان جا که ره‌ایش کرده‌ایم، ادامه خواهیم داد.
 - هر طور میل شماست آقای آبه.

کادروس برای آنکه این فرصت را برای قرار دادن یکی از آخرین شیشه‌های شراب کاهور^۱ که برایش باقی‌مانده بود در روی میز از دست ندهد، دری را که در کف این اتاق همکف که در عین حال هم اتاق نشیمن بود، هم آشپزخانه کار گذاشته بودند، برداشت و به زیرزمین پایین رفت.

هنگامی که پس از پنج دقیقه از نو ظاهر شد، آبه را دید که روی چهارپایه‌ای نشسته و آرنج‌هایش را به میز دراز تکیه داده است. مارگوتین که به نظر می‌رسید برخلاف عادت، به

انتظار آنکه مسافر چیزی بیاشامد با او صلح کرده است، گردن کشیده و چشمان خمار خود را روی رانش دراز کرده بود.

آبه از میزباننش که داشت شیشه شراب را با یک گیلان در برابر او می گذاشت پرسید:
— شما تنها هستید؟

— خدای من. بله آقای آبه، تقریباً تنها هستیم، چون همسرم هیچ کمکی نمی تواند به من بکند؛ زیرا همیشه بیمار است. بیچاره کارکنت.

کشیش با توجهی خاص، در حالی که به اطراف می نگرست و به نظر می رسید اثاثیه حقیرانه خانواده را ارزیابی می کند، گفت:

— آه، شما ازدواج کرده اید!

کادروس آهی کشید و گفت:

— آقای آبه، شما دارید توجه می کنید که من ثروتمند نیستم. چه می شود کرد! کافی نیست که انسان درستکار باشد تا بتواند در دنیا مالدار شود.

آبه نگاه نافذش را به کادروس دوخت. میزبان که نگاه آبه را تحمل می کرد، در حالی که یک دستش را روی سینه اش گذاشته بود و سرش را از بالا به پایین تکان می داد، گفت:

— بله، مرد درستکار. در زمان ما همه کس نمی تواند چنین ادعایی بکند.

اگر آنچه شما ادعا می کنید واقعیت باشد، چه بهتر. زیرا یقین دارم که یک انسان شریف دیر یا زود پاداش خود را دریافت می کند و آدم بدطینت به سزای عمل خویش می رسد.

کادروس بالحنی تلخ گفت:

— این عقیده شماست آقای آبه. اما من آزادم که گفته شما را باور نکنم.

— شما اشتباه می کنید که این گونه حرف می زنید آقا. زیرا شاید خود من برای شما دلیلی باشم بر آنچه می گویم.

کادروس با حالتی حیرت زده پرسید:

— منظورتان چیست؟

— منظورم این است که اول باید مطمئن شوم شما همان کسی هستید که من با او کار دارم.

— چه دلیلی می خواهید به شما ارائه کنم؟

— آیا شما حدود سال ۱۸۱۴ یا ۱۸۱۵، ملوانی به نام دانتس را می شناختید؟

کادروس که سرخی ارغوانی رنگی چهره اش را احاطه کرده بود، در حالی که چشمان

روشن و مطمئن آبه که به نظر می‌رسید درشت شده است تا کسی را که مورد سؤال قرار داده است به طور کامل مورد دقت قرار دهد، فریاد کشید:

– دانتس!... او را می‌شناختم؟ البته، ادموند بیچاره یکی از بهترین دوستان من بود.

– بله، در واقع خیال می‌کنم نام کوچک او ادموند بود.

– نام او ادموند بود، همان طور که من گاسپار کادروس هستم. این ادموند بیچاره چه به

سرش آمد؟ آیا شما او را می‌شناختید؟ هنوز زنده است؟ آزاد است؟ خوشبخت است؟

– او در زندان مُرد. ناامیدتر و بدبخت‌تر از محکومان به اعمال شاقه که با وزنه‌ای بسته

شده به پا، در زندان تولون^۱ جان می‌کنند.

رنگ پریذگی وحشتناکی جای سرخی قبلی را بر چهره کادروس گرفت. کادروس روی

گرداند و آبه دید که او با دستمال سرخ رنگی که به سرش بسته بود، قطره اشکی را از گوشه

چشمش سترد و گفت:

– طفلک جوان بیچاره. خوب، این هم دلیلی دیگر بر آنچه به شما می‌گفتم آقای آبه.

خدای خوب فقط برای بدان خوب است...

کادروس سپس آهی کشید و با لهجه غلیظ مردم جنوب ادامه داد:

– دنیا از بد به بدتر می‌رود. خدا کند که دو روز باروت از آسمان بیارد و یک ساعت

آتش، تا همه چیز به پایان برسد.

آبه پرسید:

– به نظر می‌رسد که شما این جوان را با تمام قلبتان دوست داشته‌اید؟

– بله، من او را دوست داشتم. هر چند گاه خود را ملامت می‌کنم که لحظه‌ای نسبت به

خوشبختی او رشک بردم. اما از آن به بعد، به ایمانم سوگند یاد می‌کنم که دلم بر سر نوشت

شوم او به شدت سوخت.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. نگاه خیره آبه دمی از بررسی در قیافه مسافرخانه‌دار

باز نمی‌ماند. کادروس ادامه داد:

– جوان بیچاره. آیا شما او را دیدید؟

– من برای اعطای کمک‌های دینی به او، به بستر مرگش طلبیده شدم.

کادروس با صدایی گرفته از بغض پرسید:

– به چه علت دانتس مرد؟

— هنگامی که کسی در سنّ سی سالگی در زندان بمیرد، مرگ او چه علتی جز خود زندان می‌تواند داشته باشد؟

کادروس عرقی را که از پیشانی‌ش جاری بود خشک کرد. آبه ادامه داد:
— آنچه در همه ماجرا عجیب است، این است که دانتس در بستر مرگ پای مجسمه مسیح را بوسید و به او سوگند یاد کرد که علت واقعی اسارت خود را نمی‌داند.
کادروس زمزمه کرد:

— درست است. او نمی‌توانست بداند آقای آبه. جوان بیچاره راست می‌گفت.
— به خاطر همین مرا مأور کرد که علت بدبختیش را که خودش نتوانسته بود روشن کند، دریابم و نسبت به خاطره او، اگر آلوده شده باشد، اعاده حیثیت کنم.
نگاه آبه که لحظه به لحظه خیره‌تر می‌شد، حالت تقریباً گرفته‌ای را که بر چهره کادروس نقش بست، کاملاً دریافت. سپس ادامه داد:

— یک مرد انگلیسی ثروتمند، همبند زندان دانتس که در رستوراسیون دوم از زندان بیرون رفت، الماسی قیمتی داشت که به هنگام خروج از زندان آن را به پاداش مواظبتی که دانتس، مانند یک برادر، در زمان یک بیماری سخت از او کرده بود، به دانتس بخشید تا دلیلی بر سپاسگزاری او باشد. دانتس به جای آنکه از این الماس برای اغفال زندانبانش استفاده کند و بگریزد، از آنجا که ممکن بود الماس را بگیرند و بعد به او خیانت کنند، آن را با دقت نگهداری کرد تا اگر روزی از زندان نجات یابد با فروش آن سعادت خود را تأمین کند.

کادروس با نگاهی سوزان آبه را نگریست و گفت:
— پس این الماس واقعاً گران‌قیمت بود؟
— همه چیز نسبی است آقا. برای آدموند گران‌قیمت بود. ارزش این الماس به پنجاه هزار فرانک تخمین زده می‌شد.

کادروس به نظر رسید که زیر لباس آبه را در جستجوی این گنج می‌کاود. آبه جعبه کوچکی از چرم ساغری را از جیب بیرون آورد، آن را گشود، گوهر درخشان و شکوهمند را که بر روی حلقه انگشتری با ساخت قابل تحسین نشانده شده بود، در برابر چشمان حیرت‌زده کادروس به تالو درآورد. کادروس پرسید:

— این انگشتر پنجاه هزار فرانک ارزش دارد؟
— فقط نگیں آن، خود حلقه هم قیمت جداگانه دارد.
در جعبه را بست و الماس را که همچنان در ذهن کادروس می‌درخشید، در جیب خود

گذاشت. کادروس پرسید:

— آقای آبه، چطور است که این الماس در اختیار شما قرار دارد؟ مگر ادموند شما را وارث خود کرده است؟

— نه، اما مرا مجری وصیت‌نامه خود قرار داده است. به من گفت: «من سه تا دوست خوب و یک نامزد داشتم. یقین دارم که هر چهار نفر آنها برای من به تلخی تأسف می‌خوردند. یکی از این دوستان خوب کادروس نامیده می‌شد.»

کادروس به خود لرزید. آبه بدون آنکه به نظر برسد، متوجه هیجان کادروس شده است ادامه داد: «دیگری نامش دانگلار بود، سومی هرچند رقیب عشقی من بود، اما او هم مرا دوست داشت.»

کادروس که لبخندی شیطانی لبانش را از هم گشوده بود حرکتی برای متوقف ساختن آبه کرد. آبه گفت:

— صبر کنید. بگذارید من حرفم را تمام کنم. اگر شما حرفی دارید بعد از آن به من بگویید: «دیگری هرچند رقیب عشقی من بود، او هم مرا دوست داشت و نامش فرناند بود. اما راجع به نامزد من...» اسم نامزدش را به هیچ وجه به خاطر ندارم.

— مرسدس.

آبه آهی کشید و ادامه داد:

— بله، مرسدس.

— خوب، بعد؟

— لطفاً یک تنگ آب به من بدهید.

کادروس فوراً اطاعت کرد. آبه لیوان را پر از آب کرد، چند جرعه نوشید، لیوان را روی میز گذاشت و پرسید؟

— کجا بودیم؟

— اسم نامزدش مرسدس بود.

— بله، درست است. دانتس به من گفت: «شما به ماری می‌روید، این الماس را می‌فروشید، قیمت آن را به پنج قسمت می‌کنید و آن را میان این پنج نفر تقسیم می‌کنید. اینها در دنیا تنها کسانی هستند که مرا دوست داشته‌اند.»

— چطور پنج نفر؟ شما فقط چهار نفر را نام بردید.

— زیرا نفر پنجم چنانکه به من گفته‌اند مرده است. او پدر دانتس بود.

کادروس که به علت برخورد احساسات گوناگون در درون خود، به هیجان آمده بود،

گفت:

... افسوس. بله. مرد بیچاره مرده است.

آبه که می‌کوشید بی تفاوت جلوه کند، گفت:

— من این جریان را در ماری شنیدم. اما چون مدت زیادی از مرگ او می‌گذرد

نتوانستم از جزئیات آن آگاه شوم. آیا شما از پایان زندگی این مرد چیزی می‌دانید؟

— چه کسی بهتر از من می‌تواند بداند؟ من با این مرد همسایه بودم. آه خدای من!

پیر مرد بیچاره تقریباً یک سال پس از گرفتاری پسرش مرد.

— از چه بیماری مرد؟

— گمان می‌کنم پزشکان بیماری او را مربوط به دستگاه گوارش دانستند. آنها که او را

می‌شناختند گفتند که از اندوه مرد... و من که تقریباً مرگ او را دیدم می‌گویم که او از...

کادروس حرف خود را قطع کرد. کشیش با نگرانی پرسید:

— از چی مرد؟

— از گرسنگی!

آبه از روی چهارپایه پرید و فریاد کشید:

— از گرسنگی؟ گرسنگی! بدبخت‌ترین حیوانات هم از گرسنگی نمی‌میرد. سگ‌هایی

که در کوچه سرگردانند، دستی نوازشگر را می‌یابند که لقمه‌ای نان به آنها بدهد. یک

مسیحی در میان انسان‌های دیگری مانند خود او که خود را مسیحی می‌دانند از گرسنگی

می‌میرد؟ آه، غیر ممکن است، غیر ممکن است!

— من آنچه را می‌دانستم گفتم.

صدایی از بالای پلکان گفت:

— تو بیخود حرف می‌زنی. به تو چه مربوط است که دخالت کنی؟

دو مرد روی گردانند و از وراء میله‌های تارمی، چهره بیمارگونه کارکنت را دیدند. او

خود را تا آنجا کشانده، بر روی آخرین، پله نشسته، سرش را روی زانویش گذاشته بود و

مکالمه را گوش می‌داد. کادروس گفت:

— تو چرا دخالت می‌کنی زن؟ آقا اطلاعاتی می‌خواهد، ادب حکم می‌کند که من جواب

او را بدهم.

— بله، اما احتیاط حکم می‌کند که تو از دادن اطلاعات خودداری کنی. ابله، کسی چه

می‌داند که با چه نیتی از تو حرف بیرون می‌کشند.

آبه گفت:

— با نیتتی بسیار عالی، خانم، به شما قول می‌دهم که شوهرتان هیچ دلیلی برای ترسیدن ندارد، زیرا با راستی جواب می‌دهد.

— اول با وعده‌های عالی شروع می‌شود. بله، جای ترس نیست، فقط قناعت می‌کنند که بگویند جای ترس نیست. بعد می‌روند و آنچه را شنیده‌اند بازگو می‌کنند. سپس، در یک بامداد زیبا بدبختی بر روی بیچاره‌ای که حرف زده است فرود می‌آید، بی‌آنکه او بداند از کجا فرود آمده است.

— راحت باشید خانم، از جانب من بدبختی برای شما نخواهد آمد. به شما قول می‌دهم.

کارکنت چند کلمه‌ای قروند کرد، بی‌آنکه سخنانش فهمیده شود. سرش را که لحظه‌ای بلند کرده بود از نو به روی زانویش گذاشت، اما به طریقی که یک کلمه از گفتگو را نشنیده نگذارد.

در این مدت آبه چند جرعه آب نوشیده و حالش جا آمده بود. پس ادامه داد:
— ولی این پیرمرد بیچاره، آیا همه مردم او را چنان ترک کرده بودند که او با چنین مرگی بمیرد؟
کادروس گفت:

— نه آقا، مرسدس دختر کاتالان او را ترک نکرده بود. همچنین آقای مورل. اما پیرمرد بیچاره چنان تنفری نسبت به فرزند داشت (و با لبخندی طعنه‌آمیز ادامه داد): همان که دانتس او را از دوستان خود خوانده است.

— پس او دوستش نبود؟
زن از بالای پلکان زمزمه کرد:
— گاسپار، گاسپار! درباره آنچه می‌گویی دقت کن.
کادروس به آبه جواب داد:

— آدم می‌تواند دوست کسی باشد که عاشق همسر اوست؟ دانتس قلبی از طلا داشت و همه این افراد را دوست خود نامیده است... بیچاره‌ادموند... در واقع چه بهتر که او چیزی ندانسته است، اگر می‌دانست در هنگام مرگ بخشیدن آنها برایش مشکل می‌شد.

کادروس به گفتارش که خالی از خشونت‌ی شاعرانه نبود، ادامه داد:
— هرچه بگویند، من از لعنت مرده‌ها بیشتر می‌ترسم تا از کینه زنده‌ها.
کارکنت گفت:
— ابله.

آبه پرسید:

– پس شما می‌دانید که فرناند نسبت به دانتس چه کرده است؟

– پس من می‌دانم؟ بله، تصوّر می‌کنم که بدانم.

– در این صورت حرف بزنید.

کارکنت گفت:

– گاسپار، هرکار می‌خواهی بکن، اختیار با توست، اما اگر عقیده مرا می‌خواهی هیچ

حرفی نزن.

گاسپار گفت:

– این بار تصوّر می‌کنم حق با تو باشد، زن.

آبه گفت:

– در این صورت شما نمی‌خواهید چیزی بگویید؟

– نه، چه فایده دارد؟ اگر جوان زنده بود و پیش من می‌آمد تا یک بار برای همیشه

دوستانش را بشناسد... اما به طوری که شما گفتید او اکنون در زیر زمین است. دیگر

نمی‌تواند کینه‌ای داشته باشد، نمی‌تواند انتقامش را بگیرد. پس همه چیز را فراموش

کنیم.

– شما می‌خواهید که من، پاداشی را که برای وفاداران در نظر گرفته شده است، به این

دوستان دروغین بدهم؟

– درست است. حق با شماست. از طرفی، حالا این بخشش ادموند بیچاره چه اثری

برای آنها دارد؟ قطره آبی است که در دریا بیفتد.

زن گفت:

– حساب کن که این آدم‌ها می‌توانند تو را با یک حرکت دست خرد کنند.

آبه گفت:

– آه، پس این اشخاص ثروتمند و پر قدرت شده‌اند؟

– مگر داستان آنها را نمی‌دانید؟

– نه، برایم تعریف کنید.

کادروس لحظه‌ای متفکر به نظر رسید و گفت:

– نه، در واقع داستان دراز است.

آبه با لحنی که بی‌تفاوتی او را نشان می‌داد، گفت:

– شما آزادید که سکوت کنید. من به وسواس شما حرمت می‌گذارم. کار شما کار یک

انسان خوب است. دیگر حرفش را ننزیم، مأموریت من چی بود؟ یک تشریفات ساده. پس این الماس رامی فروشم.

و جعبه را از جیبش بیرون آورد، گشود، الماس را در برابر چشمان خیره شده کادروس به تالو درآورد.

کادروس با صدایی خفه گفت:

– زن، بیا ببین!

کارکنت در حالی که از جا برمی خاست و با پای می محکم از پله ها پایین می آمد پرسید:

– یک الماس؟ این الماس دیگر چیست؟

– مگر نشنیدی؟ این الماسی است که جوان به ما بخشیده است. اول پدرش، بعد به

سه دوستش، فرناند، دانگلار و من؛ و به مرسدس نامزدش. الماس پنجاه هزار فرانک ارزش دارد.

– آه، چه جواهر زیبایی!

کادروس گفت:

– یک پنجم این مبلغ متعلق به ماست. در این صورت؟

آه جواب داد:

– بله آقا. به اضافه سهم پدر دانتس که تصوّر می کنم آن را باید میان شما چهار نفر

قسمت کنم.

کارکنت پرسید:

– برای چه بین چهار نفر؟

– برای اینکه این چهار نفر دوستان آدموند بودند.

زن هم با صدای گرفته زمزمه کرد:

– کسانی که خیانت می کنند، دوست نیستند.

کادروس گفت:

– من هم همین را گفتم. این تقریباً کفر است. پاداش دادن به یک خیانتکار نامشروع

است، جنایت است.

آه در حالی که الماس را در جیب قبایش می گذاشت، به آرامی گفت:

– شما هستید که چنین خواستید. حالا نشانی دوستان آدموند را به من بدهید تا بتوانم

آخرین وصیت او را به انجام برسانم.

قطره های درشت عرق از پیشانی کادروس جاری بود. آه از جا برخاست و به جانب در

قدم برداشت. چنانکه گویی می‌خواهد نظری به اسب خود بیندازد و برگردد. کادروس و همسرش با حالتی مردّد به هم نگاه می‌کردند.

کادروس آهسته گفت:

– الماس یکسره مال ما می‌شود.

زن گفت:

– تو این‌طور تصوّر می‌کنی؟

– یک مرد کلیسایی قصد ندارد ما را فریب دهد.

– هرکار می‌خواهی بکن. من دخالت نمی‌کنم.

زن، در حالی که با وجود گرمای شدیدی که وجود داشت، از شدت لرز دندان‌هایش به هم می‌خورد، روی آخرین پله لحظه‌ای توقف کرد و گفت:

– گاسپار، خوب فکر کن.

کادروس جواب داد:

– تصمیم خودم را گرفته‌ام.

کارکنت به داخل اتاقش رفت صدای سقف، تا زمانی که او به مبل خود نرسیده بود، در زیر پایش شنیده می‌شد. زن سپس با سنگینی سر جایش نشست.

در پایین، آبه که بازگشته بود، پرسید:

– چه تصمیمی گرفتید؟

– اینکه همه چیز را به شما بگویم.

– در واقع تصوّر می‌کنم این بهترین کاریست که می‌توانید انجام دهید. نه اینکه من بخواهم آنچه را شما قصد دارید پنهان کنید، بدانم. اما بالاخره، اگر شما بتوانید کاری کنید که من بخشش وصیّت‌کننده را طبق خواسته‌اش انجام دهم، بهتر است.

کادروس که چهره‌اش از سرخی امید و ولع درخشان شده بود، جواب داد:

– امیدوارم بتوانم.

– پس گوشم با شماست.

– صبر کنید، ممکن است گفتگوی ما را در لحظه‌های جالب توجه قطع کنند و این کار نامطبوع است. از طرفی، چه لزومی دارد کسی بداند که شما به اینجا آمده‌اید؟

به سوی در مسافرخانه رفت، در را بست و برای احتیاط بیشتر کلون را هم انداخت.

در این مدّت آبه محلّ خود را برای آنکه به راحتی بتواند همه چیز را بشنود برگزیده و در گوشه‌ای نشسته بود. طوری که او در سایه قرار می‌گرفت و نور کاملاً به چهره مخاطبش

می‌افتاد. با سر خم کرده، دست‌های متصل به هم آماده می‌شد تا باگوشی باز همه چیز را بشنود.

کادروس چهارپایه‌ای را نزدیک کرد و مقابل او نشست.

صدای لرزان کارکنت از ماوراء سقف شنیده شد:

— به یاد داشته باش که من تو را به هیچ کاری وانداشتم.

گویی زن می‌توانست از کف اتاق خود صحنه‌ای را که آماده می‌شد ببیند.

کادروس گفت:

— خوب است. دیگر حرفش را ننیم. خودم همه چیز را به عهده می‌گیرم.

و داستان را شروع کرد.

کادروس گفت:

– آقا، پیش از آنکه حرفی بزنم، از شما خواهش می‌کنم چیزی را به من قول بدهید.

– چه چیزی را؟

– اینکه اگر روزی شما جزئیاتی را که من برایتان شرح می‌دهم، مورد استفاده قرار دادید، کسی نداند که این جزئیات از جانب من اظهار شده است؛ زیرا، کسانی که من می‌روم تا درباره‌شان صحبت کنم، ثروتمند و قدرتمندند. اگر فقط با نوک انگشتشان مرا لمس کنند، مانند شیشه خردم خواهند کرد.

– دوست من، خیالتان راحت باشد. من کشیش هستم و اعترافات در قلب من مدفون می‌شود. به خاطر بیاورید که ما منظوری نداریم جز اینکه آخرین اراده‌ی دوستان را با شایستگی به انجام برسانیم. پس بدون ملاحظه و بدون کینه حرف بزنید، حقیقت را بگویید. همه حقیقت را، من کسانی را که شما درباره‌شان سخن می‌گویید نمی‌شناسم و احتمالاً هرگز نخواهم شناخت. از طرفی، من ایتالیایی هستم، نه فرانسوی، به خداوند تعلق دارم، نه به انسان‌ها، و می‌روم که به صومعه خودم که فقط برای اجرای آخرین اراده‌ی یک محتضر از آن خارج شده‌ام، بازگردم.

کادروس که به نظر می‌رسید از این وعده مثبت قدری اعتماد یافته است، گفت:

– خیلی خوب، در این صورت می‌خواهم یا بهتر است بگوییم لازم است که درباره‌ی این دوستی‌هایی که ادموند بیچاره صمیمانه و فداکارانه تصوّر می‌کرد، از شما رفع شبهه کنم. – لطفاً اول از پدرش شروع کنید. ادموند درباره‌ی این پیرمرد که محبتی عمیق نسبت به او داشت، با من خیلی حرف زد.

– داستان او غم‌انگیز است آقا. لابد شروعش را می‌دانید؟

– بله، ادموند همه چیز را تا زمانی که او را در میخانه‌ای نزدیک ماریسی بازداشت

کردند، برایم گفته است.

– در میخانه. بله، من هنوز همه چیز را چنان می‌بینم که گویی آنجا هستم.

— گویا در ناهار نامزدیش بوده است؟

— بله، ناهاری که شروعی شادمانه داشت و با پایانی غم‌انگیز خاتمه یافت. یک کلانتر پلیس که چهار نفر تفنگدار به دنبال داشت وارد شد و دانتس را بازداشت کردند. — دانسته‌های من در همین جا متوقف می‌شود، زیرا خود دانتس هم چیز دیگری نمی‌دانست، جز آنچه ادامهٔ حیات شخصی او بود. چون او پس از آن هیچ یک از پنج نفری را که نام بردم ندیده و سخنی درباره‌شان نشنیده بود. — خوب، هنگامی که دانتس بازداشت شد، آقای مورل دوید تا اطلاعاتی کسب کند. این اطلاعات بسیار غم‌انگیز بود.

پیرمرد تنها به خانه‌اش برگشت، لباسی را که برای عروسی پوشیده بود باگریه تا کرد، همهٔ روز را به رفت و آمد در اتاقش گذراند، شب اصلاً نخوابید، چون من که زیر اتاق او منزل داشتم، تمام شب صدای پایش را که راه می‌رفت می‌شنیدم. باید بگویم خود من هم خوابم نبرد، زیرا رنجی که پدر بیچاره می‌کشید، عذابم می‌داد، هریک از قدم‌های او قلبم را می‌خراشید، گویی او قدم‌های خود را به روی سینهٔ من می‌گذاشت.

فردای آن روز مرسدس به مارسسی آمد تا حمایت آقای ویلفور را درخواست کند، ولی چیزی به دست نیاورد. در همان زمان به دیدار پیرمرد رفت، وقتی او را که تمام شب پا به بستر گذاشته و از روز پیش چیزی نخورده بود، چنین خاموش و از پای افتاده دید، خواست او را با خود ببرد و از او پرستاری کند. اما پیرمرد به این کار تن در نداد، گفت: «— نه، من خانه را ترک نمی‌کنم، چون پسر بیچاره‌ام مرا بیش از هرکس دوست دارد، و اگر از زندان خارج شود، پیش از همه به نزد من خواهد آمد. اگر من در اینجا به انتظار او نباشم، چه خواهد گفت؟»

«من همهٔ این گفتگوها را در پاگردگوش می‌کردم، زیرا می‌خواستم مرسدس پیرمرد را با خود ببرد. قدم‌های او همیشه روی سر من منعکس می‌شد و لحظه‌ای آرامش برایم باقی نمی‌گذاشت.

— آیا شما خودتان برای تسلی دادن پیرمرد بالا نمی‌رفتید؟

— آقا فقط کسانی را می‌توان تسلی داد که خودشان بخواهند تسلی یابند. او نمی‌خواست تسلی یابد، از طرفی، نمی‌دانم چرا به نظرم می‌رسید که او از دیدن من بیزار است. با این حال شبی که صدای گریه‌اش را شنیدم مقاومت نکردم و بالا رفتم، اما چون به در رسیدم، او دیگر گریه نمی‌کرد، بلکه دعا می‌کرد. آنچه از سخنان بلاغت‌آمیز و استغاثه‌های ترخم‌انگیز که من قادر به تکرارش نیستم می‌یافت بر زبان جاری می‌کرد.

اینها فراتر از پارسایی و برتر از رنج بود. پس من که ژزویت‌ها^۱ را دوست ندارم و ریاکار هم نیستم، آن روز با خود گفتم: چه سعادت است که من تنها هستم و خداوند بزرگ برایم فرزندی نفرستاده است. زیرا اگر پدر بودم و رنجی از قبیل عذاب این پیرمرد بیچاره را احساس می‌کردم، چون نمی‌توانستم در خاطر من یا در قلبم همه آنچه را او به خداوند می‌گوید، بگویم، می‌رفتم و خودم را به دریا می‌انداختم تا این رنج را به مدتی طولانی‌تر تحمل نکنم.

کشیش زمزمه کرد:

– پدر بیچاره!

– پیرمرد روز به روز تنها تر و منفرد تر می‌شد. آقای مورل و مرسدس غالباً به دیدار او می‌آمدند، اما او در اتاقش را بسته بود، و هر چند من یقین داشتم که او در خانه است، آن را باز نمی‌کرد و جوابی نمی‌داد. یک روز که او برخلاف عادت مرسدس را پذیرفته بود و دختر بیچاره که خودش در ناامیدی به سر می‌برد، می‌کوشید تا او را تسلی بخشد، به او جواب داد:

– دخترم، حرف مرا باور کن. آدموند مرده است و به جای اینکه ما منتظر او باشیم، اوست که در انتظار ماست. خوشحالم که من پیرترینم و در نتیجه نخستین کسی هستم که او را می‌بینم.

کادروس ادامه داد:

– می‌دانید آقای آبه، ما هر قدر هم آدم‌های خوبی باشیم، به زودی از دیدن کسانی که غمگینمان می‌کنند، چشم می‌پوشیم. دانتس پیر به جایی رسید که یکسره تنها ماند. دیگر کسی را نمی‌دیدم که گاه به گاه از پلکان او بالا برود، مگر افرادی ناشناس که با بسته‌هایی در دست پایین می‌آمدند. پس از آن دانستم که این بسته‌ها چیست. پیرمرد آنچه را برای زیستن داشت، به تدریج می‌فروخت تا بالاخره به پایان اثاثیه خود رسید. سه ترم^۲ اجاره بدهکار بود. تهدید کردند که بیرونش کنند. هشت روز دیگر مهلت خواست که با آن موافقت شد. این جزئیات را زمانی دانستم که مالک پس از بیرون آمدن از نزد او، پیش من آمد.

در مدت سه روز اول، طبق معمول صدای پایش را می‌شنیدم که راه می‌رفت. روز چهارم چیزی نشنیدم، بالا رفتم، در بسته بود. او را از سوراخ قفل دیدم، چنان پریده رنگ و

۲- Terme، هر ترم معادل سه ماه.

۱- Jesuite، یکی از فرقه‌های مؤمن مسیحی.

از پای درآمده بود که او را بیمار پنداشتم. آقای مورل را خیر کردم و به منزل مرسدس دویدم. هر دو با عجله آمدند، آقای مورل یک پزشک با خودش آورده بود. پزشک بیماری او را گوارشی تشخیص داد و رژیم توصیه کرد. من آنجا بودم و هرگز لبخند پیرمرد را به این توصیه فراموش نمی‌کنم.

از آن زمان در اتاقش راگشود. بهانه‌ای یافته بود که دیگر چیزی نخورد. طبیب دستور رژیم داده بود.

آبه تقریباً نالید. کادروس گفت:

— مثل اینکه داستان توجه شما را جلب می‌کند؟

— بله آقا، داستان غم‌انگیزی است.

— مرسدس بازگشت، و او را چنان تغییر یافته دید که مثل بار اول خواست او را به خانه خود منتقل کند. عقیده آقای مورل هم این بود که او را به زور هم شده ببرند. اما پیرمرد آن قدر فریاد کشید که آنها ترسیدند، مرسدس بر بالین پیرمرد باقی ماند. آقای مورل در حال دور شدن به دختر کاتالان اشاره کرد که کیسه‌ای روی سر بخاری گذاشته است. ولی پیرمرد که به نسخه پزشک مجهز بود، از خوردن غذا خودداری کرد. بالاخره پس از نه روز ناامیدی و بی‌خوراکی، پیرمرد در حالی که به مستبان بدبختی خویش لعنت می‌فرستاد و به مرسدس می‌گفت: «اگر آدموند مرا دیدید به او بگویید من در حالی می‌میرم که دعای خیرم بدرقه راه اوست...» بدرود حیات گفت.

— و شما تصوّر می‌کنید که او از...

— از گرسنگی مرد آقا. گرسنگی. با همان حقیقتی که می‌دانم ما دو نفر مسیحی در اینجا هستیم، به آنچه می‌گوییم یقین دارم.

آبه با دستی متشنج لیوان آب را که هنوز نیمه پر بود برداشت و لاجرعه سرکشید، با چشمان سرخ شده و رنگ پریده سر جایش نشست، با صدای گرفته گفت:

— بدبختی بزرگی است.

— بخصوص از آن جهت بزرگ است که دست خداوند در آن دخالت ندارد، فقط انسان‌ها مستبب آن هستند.

— پس برگردیم به انسان‌ها.

آبه مکثی کرد، سپس با لحنی تقریباً تهدیدآمیز ادامه داد:

— به یاد داشته باشید که شما قول داده‌اید همه چیز را بگویید. این انسان‌هایی که موجب مرگ پسر از ناامیدی و پدر از گرسنگی شدند، چه کسانی بودند؟

— آقا، دو نفر مرد که نسبت به او حسد می‌ورزیدند، یکی به علت عشق و دیگری به دلیل جاه‌طلبی، فرناندو دانگلار.

— این حسادت به چه طریق بروز کرد؟

— آنها ادموند را به عنوان عامل بناپارت لو دادند.

— کدام یک از آنها او را لو داد؟ گناهکار اصلی کدام بود؟

— هر دو تا آقا، یکی نامه را نوشت، دیگری آن را به پست داد.

— این نامه در کجا نوشته شد؟

— در همان میخانه، روز پیش از نامزدی.

آبه آهسته با خود زمزمه کرد: همین است، اوه، فاریا، تو چه خوب انسان‌ها و اشیاء را

می‌شناختی!

کادروس پرسید:

— چه گفتید آقا؟

— هیچ، ادامه دهید.

— دانگلار نامهٔ متهم‌کننده را با دست چپ نوشت تا خطاً او شناخته نشود و فرناندو آن را

فرستاد.

آبه فریاد کشید:

— شما آنجا بودید. شما.

کادروس حیرت‌زده گفت:

— چه کسی به شما گفت که من آنجا بودم؟

آبه که دید بیش از حد جلورفته است گفت:

— هیچکس. اما برای اینکه شما اطلاعاتی چنین دقیق داشته باشید، لازم است که

آنجا بوده باشید.

کادروس با صدای خفه گفت:

— درست است، من آنجا بودم.

— و با این کار شرم‌آور مخالفت نکردید؟ در این صورت شریک جرم آنها هستید.

— آقا، آنها دو تایی آن قدر به من شراب خورانده بودند که من تقریباً عقلم را از دست

داده بودم. چیزی را نمی‌دیدم جز از ماوراء ابر. تمام آنچه را در چنین حالتی می‌توان گفت،

گفتم، اما آنها هر دو به من جواب دادند که این فقط یک شوخی است، و این شوخی هیچ

دنباله‌ای ندارد.

— فردای آن روز چی؟ فردای آن روز شما آنجا بودید و دیدید که دنباله داشته است. با این حال حرفی نزدید و هنگامی که او را بازداشت کردند، شما آنجا بودید.

— بله آقا. من آنجا بودم و می‌خواستم حرف بزنم، می‌خواستم همه چیز را بگویم اما دانشگاه مانع من شد. به من گفت: «اگر تصادفاً او گناهکار باشد، اگر واقعاً در جزیره الب لنگر انداخته باشد، اگر حامل نامه‌ای برای کمیته بناپارتیست‌های پاریس باشد و اگر این نامه را نزد او بیابند، کسانی که از او حمایت کرده باشند، همدست او محسوب می‌شوند.» «من از سیاست، چنانکه آن زمان اعمال می‌شد، می‌ترسیدم. اعتراف می‌کنم که ساکت ماندم. این نوعی بی‌همتتی بود، قبول دارم، اما جنایت نبود.»

— می‌فهمم. شما گذاشتید تا هرچه می‌خواهد پیش آید. همین!

— بله آقا و این ندامت شبانه‌روزی من است. غالباً به این خاطر از خداوند طلب بخشش می‌کنم. سوگند یاد می‌کنم که این عمل تنها کاری است که من در تمام دوران زندگی خودم را از بابت آن ملامت می‌کنم و شاید همین موجب بدبختی من شده باشد. من مکافات لحظه‌ای خودخواهی را پس می‌دهم. به همین دلیل همیشه وقتی که کارکنت شکایت می‌کند، به او می‌گویم: «زن، ساکت باش، خداست که چنین می‌خواهد.» کادروس سرش را با تمام نشانه‌های ندامت به زیر افکند.

آبه گفت:

— خوب آقا، شما با صراحت حرف زدید، چنین ابراز ندامت کردن سزاوار بخشش است.

— بدبختانه ادموند مرده و مرا نبخشیده است!

— او نمی‌دانست.

— اما شاید حالا بدانند. می‌گویند که مرده از همه چیز آگاه است.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. آبه که از جا برخاسته بود و متفکرانه قدم می‌زد، به جای خود بازگشت و نشست. پرسید:

— شما از مردی به نام مورل نام بردید. این مرد کی بود؟

— او صاحب کشتی فارائون بود و ارباب دانس.

— این مرد، در همه این جریان غم‌انگیز چه نقشی بازی کرده است؟

— نقش یک مرد شرافتمند، با شهامت و مهربان. او بیش از بیست بار برای ادموند شفاعت کرد. وقتی امپراتور بازگشت، او نامه نوشت، خواهش کرد، تهدید کرد، به طوری که در رستوراسیون دوم، او را به عنوان بناپارتیست دنبال کردند. همان طور که گفتم ده بار به

دیدن پدر دانتس آمده بود بلکه او را به خانه خودش ببرد و باز به طوری که گفتم دو یا سه روز پیش از مرگ دانتس پیر روی سر بخاری او کیسه‌ای پول گذاشته بود که با آن قرض‌های پیرمرد و مخارج خاکسپاریش پرداخت شد. به این نحو پیرمرد بیچاره لااقل توانست به همان نحو که زیسته بود بمیرد، بی‌آنکه موجب زحمت کسی شود. من هنوز این کیسه را دارم. کیسه‌ایست بزرگ از توری سرخ رنگ.

– این آقای مورل هنوز زنده است؟

– بله.

– لابد او می‌بایست مورد لطف خداوند، و مردی ثروتمند و خوشبخت باشد؟...

کادروس لبخند تلخی زد و گفت:

– بله، او هم مثل من خوشبخت است.

آه فریاد کشید:

– یعنی می‌خواهید بگویید آقای مورل هم بدبخت است!

– او در شرف بدبخت شدن است، بدتر از آن، در معرض یک رسوایی است.

– چگونه؟

– بله، این طور است! آقای مورل پس از بیست و پنج سال کار شرافتمندانه، پس از

آنکه محترم‌ترین مقام را در تجارت ماری کسب کرده بود، بکلی ورشکست شده است.

در طول مدت دو سال پنج کشتی خود را از دست داده، سه بار ورشکستگی وحشتناک را

پشت سر گذاشته است و دیگر امیدی ندارد مگر به همین کشتی فائون که سابقاً دانتس

بیچاره کاپیتان آن بود. این کشتی قرار است از هند با باری از سرخ‌دانه و نیل برسد. اگر

این کشتی هم مثل بقیه نابود شود، مورل از دست رفته است.

– آیا مرد بیچاره همسر و فرزندانی دارد؟

– بله، او همسری دارد که در تمام این مراحل همچون یک قدیسه رفتار می‌کند.

دختری دارد که می‌بایست به زودی با جوان مورد علاقه‌اش ازدواج کند و خانواده جوان،

دیگر مایل نیستند که او دختر مردی ورشکسته را بگیرد. بالاخره پسری دارد که لیوتنان^۱

ارتش است. اما درک می‌کنید که همه اینها، به جای اینکه رنج این مرد عزیز و بیچاره را

تسکین دهد، آن را تشدید می‌کند. اگر او تنها بود، تیری در مغز خود خالی می‌کرد و همه

چیز به پایان می‌رسید.

آبه زمزمه کرد:

— وحشتناک است.

— آقا، خداوند خوش طینتی‌ها را به این نحو پاداش می‌دهد، ببینید، من که جز آنچه برای شما گفتم هرگز عمل بدی مرتکب نشده‌ام، در فلاکت زندگی می‌کنم، پس از آنکه همسر بیچاره‌ام بی‌آنکه بتوانم کاری برایش انجام دهم، از تب دائمی بمیرد، من هم از گرسنگی خواهم مرد، همان‌گونه که پدر دانتس مرد. در حالی که فرناند و دانگلار بر روی طلا غلت می‌زنند.

— از کجا؟

— از آنجا که همه چیز برای آنها به خوبی گذشته است، در حالی که برای افراد شریف همه چیز به بدی می‌گردد.

— دانگلار اغواگر گناهکار چه شده است؟

— دانگلار چه شده است؟ او ماریسی را ترک کرد و با سفارش‌نامه آقای مورل که از جنایت او بی‌خبر بود، نزد یک بانکدار اسپانیایی به عنوان مسئول بروات استخدام شد. در زمان جنگ اسپانیا، او در تأمین نیازمندی‌های ارتش فرانسه سهمی یافت و ثروتمند شد. با این پول اوّل روی سهام بازی کرد و سرمایه‌اش سه برابر یا چهار برابر شد. وقتی همسرش که دختر بانکدار او بود درگذشت، او با زن بیوه‌ای به نام مادام نارگون^۱، دختر آقای سرویو^۲ که پیشخدمت شاه فعلی است و از عنایت او بهره‌فراوان می‌برد، ازدواج کرد. دانگلار حالا میلیونر شده است، به او لقب بارون داده‌اند و اکنون بارون دانگلار نامیده می‌شود. یک هتل^۳ شخصی در کوچه مون-بلان دارد، ده اسب در اسطبل اوست، شش مستخدم در سرسرایش و نمی‌دانم چند میلیون فرانک در صندوق‌هایش موجود است.

آبه با لحنی خاص گفت:

— آه. او خوشبخت است؟

— خوشبخت؟ چه کسی می‌تواند این را بداند؟ خوشبختی و بدبختی اسرار داخل دیوار است، دیوارها گوش دارند، اما زبان ندارند. اگر با ثروت زیاد می‌توان خوشبخت بود، دانگلار خوشبخت است.

— و فرناند؟

1- Nargonne

2- Servieux

۳- منظور از «هتل شخصی» خانه بسیار مجلل است.

– وضع فرناند از او هم بهتر است.

– ولی یک ماهیگیر فقیر، یک کاتالان بدون سرمایه و بدون تحصیلات چگونه توانسته است، ثروت به دست آورد؟ اعتراف می‌کنم که من نمی‌توانم از آن سردرآورم. هیچکس نتوانسته است سر درآورد. در زندگی او می‌بایست اسرار عجیبی باشد که هیچکس از آن خبر ندارد.

– ولی از لحاظ ظاهری، با کدام حرفه توانسته است به این ثروت هنگفت یا به مقام عالی برسد؟

– به هر دو رسیده است آقا. گوش کنید، بعد خواهید فهمید:

«فرناند چند روز پیش از بازگشت امپراتور به خدمت نظام وظیفه احضار شده بود. بوربون‌ها او را در کاتالان راحت گذاشته بودند، اما چون ناپلئون بازگشت، دستور یک سربازگیری فوق‌العاده صادر شد. فرناند ناچار به خدمت رفت. من هم رفتم، اما من چون از فرناند مسن‌تر بودم و تازه هم ازدواج کرده بودم، مرا فقط به سواحل فرستادند. فرناند داخل خدمت رژیمان شد و با گروه فعال رژیمان به سرحد رفت، در جنگ لینیی^۱ شرکت کرد. شب بعد از شروع جنگ، او قراول ژنرال بود که با گروه دشمن روابط محرمانه داشت؛ ژنرال که همان شب می‌بایست به انگلیسی‌ها ملحق می‌شد، به فرناند پیشنهاد کرد که همراه او برود. فرناند پذیرفت، پست خود را ترک کرد و به دنبال ژنرال رفت. آنچه که اگر ناپلئون بر تخت مانده بود، می‌توانست فرناند را به محاکمه صحرائی بکشاند، برایش سفارش نامه‌ای شد نزد بوربون‌ها. فرناند با سرشانه‌های ستوانی به فرانسه بازگشت و چون حمایت ژنرال شامل حالش بود، در سال ۱۸۲۳، به هنگام جنگ اسپانیا، یعنی همان زمان که دانگلار اولین سرمایه‌اش را در بورس سهام به خطر می‌انداخت، فرناند کاپیتان شد و او را که کاتالان بود و در نتیجه اسپانیایی به حساب می‌آمد، به مادرید فرستادند تا در روحیه هموطنانش مطالعه کند. آنجا دانگلار را یافت، با او مربوط شد. به ژنرال قول یافتن تکیه‌گاهی در میان سلطنت‌طلبان پایتخت و شهرستان‌ها داد، وعده‌هایی دریافت کرد، تعهداتی متقابل سپرد، رژیمانش را از راه‌هایی نگهداری شده در گردنه‌ها به وسیله سلطنت‌طلبان، که فقط او می‌شناخت هدایت کرد، و بالاخره در مدت کوتاه لشگرکشی چنان خدماتی انجام داد که پس از فتح تروکادرو^۲ درجه سرهنگی گرفت و نشان صاحب منصب لژیون دونور را همراه با عنوان کنت دریافت کرد.

آبه زمزمه کرد: «سرنوشت! سرنوشت!»

— بله. اما گوش کنید، هنوز تمام نشده است. وقتی که جنگ اسپانیا به پایان رسید، به نظر می‌رسید که وضع شغلی فرناند هم به علت صلح طولانی که ممکن بود در اروپا برقرار شود، به هم خواهد خورد. تنها یونان بود که علیه ترکیه قیام کرده و تازه جنگ‌های استقلال را به راه انداخته بود. همه نگاه‌ها به سوی آتن برگشت. دلسوزی و حمایت از یونان مد روز شد. حکومت فرانسه، به طوری که می‌دانید، بی‌آنکه علناً از یونان حمایت کند، مهاجرت‌های خرد خرد را اجازه می‌داد. فرناند تقاضا کرد و اجازه یافت که در حال باقی ماندن دائمی در کنترل ارتش فرانسه برود و در یونان خدمت کند.

چندی بعد دانستند که کنت دو مور سرف^۱ (نامی که او بر خود گذاشته بود) و ژنرال مرتبش در خدمت علی پاشا داخل شده‌اند.

به طوری که می‌دانید علی پاشا کشته شد، اما پیش از مرگ خدمات فرناند را با بخشیدن مبلغی قابل ملاحظه به او پاداش داد که فرناند با آن پول‌ها به فرانسه بازگشت و درجهٔ سرتیپ دومی او تنفیذ شد.

— به نحوی که امروز؟...

— به نحوی که امروز او هتل شخصی با شکوهی در پاریس، کوچهٔ هلدر^۲، شمارهٔ ۲۷ دارد.

آبه دهان باز کرد، لحظه‌ای مردد ماند و با کوششی که به کار برد، گفت:

— مرسدس چه شد؟ مرا مطمئن کرده‌اند که او ناپدید شده است.

— ناپدید؟ بله، مثل خورشیدی که هر روز ناپدید می‌شود تا روز بعد درخشان تر طلوع کند.

آبه با لبخندی طنزآمیز پرسید:

— لابد او هم دولت‌مند شده است؟

— مرسدس امروز یکی از خانم‌های متشخص پاریس است.

— ادامه دهید. احساس می‌کنم که داستان یک رؤیا را می‌شنوم. اما من خود آن قدر وقایع غیرعادی شنیده‌ام که آنچه شما می‌گویید کمتر مرا به حیرت می‌اندازد.

— مرسدس اول از حادثه‌ای که ادموند را از او جدا کرد، دچار ناامیدی شد. استغاثه‌های او را نزد آقای ویلفور و فداکاری‌هایش را برای پدر دانتس به شما گفتم. در میان

ناامیدی‌ها رنجی تازه هم بر او فرود آمد که عزیمت فرناند بود، فرناندی که او از جنایتش آگاهی نداشت و او را همچون برادری می‌نگریست. فرناند که رفت، مرسدس یکسره تنها ماند.

سه ماه اشک ریخت، هیچ خبری از ادموند نداشت. چیزی برابر چشمانش نبود جز پیرمردی که از شدت ناامیدی در حال مرگ بود.

یک شب که تمام روزش را، چنانکه عادت او بود، در گوشه دوراهی که از ماری به جانب کاتالان می‌رود نشسته بود، خسته‌تر از همیشه داخل خانه‌اش شد زیرا نه عاشقش و نه دوستش، هیچ کدام از این دو راهی نیامده بودند و او از هیچ کدام خبری نداشت. ناگهان به نظرش رسید صدای پایی آشنای شنود. با نگرانی روی گرداند. در باز شد و مرسدس فرناند را دید که با او نیفورم ستوانی خود وارد می‌شود.

این نیمی از امید نبود، اما سهمی از زندگی گذشته‌اش بود که به سوی او باز می‌گشت. مرسدس دست‌های فرناند را با چنان شوقی در دست گرفت که فرناند آن را که در واقع چیزی نبود جز شادی خلاصی از تنهایی، و بالاخره دیدن یک دوست پس از ساعت‌ها غم تنها بودن، به عشق تعبیر کرد و بعد، باید گفت که فرناند هرگز مورد نفرت مرسدس نبود ولی مورد عشقش هم نبود، همین! کسی دیگر همه قلب مرسدس را در اشغال خود داشت، اکنون این دیگری ناپدید شده بود... شاید مرده بود... مرسدس با این فکر آخر به گریه می‌افتاد، از شدت رنج بازوهای خود را به هم می‌پیچید. بلافاصله این فکر را که قبلاً چون به وسیله دیگران به او القا شده بود از خود می‌راند، حالا هم که خود به خود به مغزش می‌رسید، از خود می‌راند. از طرفی دانستس پیر به نوبه خود دائماً به او تکرار می‌کرد: «ادموند ما مرده است، چون اگر مرده بود به جانب ما باز می‌گشت.»

به طوری که گفتیم پیرمرد مرد. شاید اگر او زنده مانده بود، مرسدس هرگز همسر دیگری نمی‌شد، زیرا پیرمرد آنجا بود و می‌توانست بی‌وقایی مرسدس را سرزنش کند. فرناند چون از مرگ پیرمرد آگاه شد، این مسأله را حدس زد و بازگشت. این بار فرناند لیوتنان بود. در سفر اول سخنی از عشق با مرسدس نگفته بود، در سفر دوم به او یادآوری کرد که دوستش دارد.

مرسدس از او شش ماه مهلت خواست تا انتظار ادموند را بکشد و برایش بگرید.
آبه با لبخندی تلخ گفت:

— در واقع این روی هم می‌شود هیجده ماه. معشوق‌ترین عاشقان هم نمی‌تواند بیش از این انتظار داشته باشد.

سپس چون شاعر انگلیسی زمزمه کرد:

Frailty, thy name is woman! ^۱

کادروس ادامه داد:

– شش ماه بعد از دواج در کلیسای آکول ^۲ انجام پذیرفت.

کشیش زمزمه کرد:

– همان کلیسایی بود که او می‌بایست با ادموند در آن از دواج می‌کرد. فقط نامزد عوض شده بود. همین.

– پس مرسدس از دواج کرد، هر چند او در چشم دیگران آرام به نظر می‌رسید، هنگامی که از برابر میخانه‌ای که هیجده ماه پیش از آن نامزدیش با کسی که دوستش داشت و می‌دید که هنوز هم دوستش دارد برپا شده بود، می‌گذشت، بیهوش بر زمین افتاد.

«فرناند خوشبخت تر بود، اما کاملاً آرامش نداشت. من او را در این زمان می‌دیدم، او از بازگشت ادموند می‌ترسید، پس فوراً به دور کردن همسرش و مهاجرت خودش پرداخت. در کاتالان خطر زیاد و خاطره بسیار وجود داشت. آنها هشت روز پس از عروسی‌شان عزیمت کردند.»

– آیا شما از آن پس مرسدس را دیدید؟

– بله، در زمان جنگ اسپانیا او را در پرپینیان ^۳ دیدم. فرناند او را آنجا گذاشته بود و او

سرگرم تعلیم و تربیت پسرش بود.

آبه یکه خورد و گفت:

– پسرش؟

– بله، آلبر ^۴ کوچک.

– ولی برای اینکه او بتواند پسرش را تعلیم دهد، لازم است که خودش تعلیم گرفته باشد. به نظرم می‌رسد دانتس می‌گفت که او دختر یک ماهیگیر ساده بود. زیبا، اما بدون معلومات.

– پس او درست نامزد خودش را نشناخته است. اگر بنا بود تاج سلطنت بر سر زیباترین و باهوش‌ترین زنان قرار گیرد، مرسدس می‌توانست یک ملکه باشد. مرسدس همراه با بالا رفتن ثروتش، خودش هم بالا رفت. نقاشی فراگرفت، تعلیم موسیقی گرفت.

۱- ضعف، زن نام دارد.

از تعلیم دیدن باز نمی‌ایستاد. از طرفی، پیش خودمان باشد، تصوّر می‌کنم او همه این کارها را می‌کرد تا حواسش را مشغول دارد، برای اینکه فراموش نکند. همه این چیزها را در مغز خود فرو می‌برد تا بتواند با آنچه در دل دارد مبارزه کند. حالا لابد همه چیز رو به راه شده است. شاید ثروت و افتخار او را تسلی داده باشد. او ثروتمند است، کنتس است و با این حال...

کادروس سکوت کرد. آبه پرسید:

– با این حال چی؟

– با این حال یقین دارم که او خوشبخت نیست.

– چه کسی به شما گفته است؟

– هیچکس، اما هنگامی که من دچار فقر شدم، خیال کردم دوستان قدیم اگر بدانند،

به من کمک می‌کنند. پیش دانگلار رفتم که اصلاً مرا نپذیرفت. نزد فرناند رفتم که صد فرانک به وسیله مستخدمش برای من فرستاد.

– پس هیچ کدام را ندیدید؟

– نه، اما مادام دومور سرف مرا دید.

– چطور؟

– وقتی از خانه بیرون آمدم کیسه‌ای جلو پای من افتاد که محتوای آن بیست و پنج

لویی طلا بود. به سرعت سرم را بالا کردم و مرسدس را دیدم که پنجره را می‌بست.

– آقای ویلفور چی؟

– او دوست من نبود. او را نمی‌شناختم و نمی‌توانستم از او چیزی بخواهم.

– شما نمی‌دانید او چه شده است؟ از سهمی که او در بدبختی آدموند داشته است،

اطلاع ندارید؟

– نه، من فقط می‌دانم که چندی پس از بازداشت دانتس، او با مادموازل دوسن - مران

از دواج کرد و به زودی ماری را ترک گفت. قطعاً سعادت به او هم مانند دیگران لبخند زده

است. حتماً او هم مثل دانگلار ثروتمند و مانند فرناند مورد احترام است. می‌بینید که تنها

منم که فقیر، بیچاره و فراموش شده خداوند باقی مانده‌ام.

– شما اشتباه می‌کنید دوست من. خداوند ممکن است گاه، زمانی که عدالت او متوقف

مانده است، به نظر برسد که فراموش کرده است. اما همیشه لحظه‌ای می‌رسد که او به یاد

بیاورد و این است دلیل آن.

آبه با این کلمات الماس را از جیب بیرون آورد و با ارائه آن به کادروس گفت:

– بگیریید دوست من. این الماس را بگیریید، چون متعلق به شماست.
کادروس فریاد کشید:

– چطور؟ به من تنها؟ آه آقا، شوخی نکنید.

– این الماس می‌بایست میان دوستان ادموند تقسیم می‌شد. اما او یک دوست بیشتر نداشته است. پس تقسیم وجود ندارد. الماس را بگیریید و به فروش برسانید. تکرار می‌کنم که پنجاه هزار فرانک ارزش دارد و امیدوارم این مبلغ برای اینکه شما از فقر خارج شوید کافی باشد.

کادروس در حالی که یک دستش را با حجب پیش می‌برد و با دست دیگر عرق پیشانی را می‌سترد، گفت:

– آه آقا. دربارهٔ سعادت یا ناامیدی یک انسان شوخی نکنید.

– من می‌دانم که سعادت چیست و ناامیدی کدام است. هرگز با احساسات کسی بازی نمی‌کنم. پس بگیریید، اما در مقابل...

کادروس دستش را که به الماس رسیده بود پس کشید. آبه خندید و ادامه داد:
– در مقابل آن کیسهٔ ابریشمی سرخ را که آقای مورل روی بخاری دانتس پیر گذاشته بود و خودتان گفتید که هنوز پیش شماست، به من بدهید.

کادروس که بیش از پیش حیرت کرده بود به سوی گنجۀ بزرگی از چوب بلوط رفت، در آن را راگشود و کیسهٔ بلندی را که از ابریشم سرخ، ولی رنگ‌رفته بود، و در دو طرف آن دو حلقهٔ مسی که سابقاً مطلقاً بوده است، آویخته بود، به آبه داد. آبه آن را گرفت و در عوض انگشتری الماس را به کادروس داد. کادروس فریاد زد:

– آه، شما یک مرد خدا هستید؛ چون در حقیقت کسی نمی‌دانست که ادموند این الماس را به شما داده است، می‌توانستید آن را برای خودتان نگه دارید.

آبه در دل گفت: «از قرار تو به جای من این کار را می‌کردی.» و از جا برخاست، کلاه و دستکش خود را برداشت و گفت:

– همهٔ آنچه شما به من گفتید حقیقت دارد. این طور نیست؟ و من می‌توانم از هر جهت به آن مطمئن باشم؟

– ببینید آقای آبه، در این گوشهٔ دیوار یک مسیح چوبی تبرک شده است. روی این صندوق کتاب انجیل است که تعلق به همسر من دارد. کتاب را باز کنید و من دستم را به سوی مسیح دراز می‌کنم، روی رستگاری خود سوگند یاد می‌کنم، روی ایمان مسیحیم قسم می‌خورم که همه چیز را چنانکه گذشته بود، و همان گونه که فرشتهٔ انسان‌ها آن را در

روز رستاخیز به گوش خداوند می‌رساند، برای شما گفتم.

آبه که از لحن کادروس یقین کرده بود که او راست می‌گوید گفت:

– خوب است. امیدوارم که این پول موجب سعادت شما شود. خداحافظ. من به جایی

دور از این انسان‌ها می‌روم که چنین به هم بد می‌کنند.

آبه که به زحمت زیاد خودش را از جهش‌های هیجان کادروس خلاص می‌کرد،

شخصاً کلون در را برداشت، بیرون رفت، سوار اسب شد، برای بار آخر به مسافرخانه دار که

خداحافظی‌های پر سر و صدا می‌کرد سلام داد و از همان مسیر که آمده بود، بازگشت.

کادروس چون روگرداند، کارکنت را پریده رنگ‌تر و لرزان‌تر از همیشه پشت سر خود

دید. زن گفت:

– آیا آنچه شنیدم واقعی است؟

کادروس که از شدت شادی تقریباً دیوانه شده بود، گفت:

– چی؟ اینکه او الماس را به ما داده باشد؟

– بله.

– از این واقعی‌تر نمی‌شود. این است، ببین.

زن لحظه‌ای الماس را نگریست. بعد با صدای خفه گفت:

– اگر ساختگی باشد چی؟

کادروس رنگ خود را باخت و تکان خورد. زمزمه کرد:

– ساختگی! چرا این مرد به من الماس ساختگی بدهد؟

– ابله، برای اینکه راز تو را بی‌آنکه چیزی بپردازد کشف کند.

کادروس لحظه‌ای در برابر این فرضیه مبهوت ماند. پس از مکثی کوتاه، در حالی که

کلاهش را برمی‌داشت و روی دستمال سرخ رنگ که به سرش بسته بود می‌گذاشت، گفت:

– حالا می‌رویم تا بدانیم؟

– چطور؟

– امروز روز بازار بوکر است. جواهرسازان پاریس آنجا هستند. می‌روم تا آن را

نشانشان بدهم. تو خانه را نگه دار، زن. من تا دو ساعت دیگر برمی‌گردم.

کادروس خود را از خانه بیرون افکند و راه مقابل راهی را پیش گرفت که ناشناس از آن

رفته بود.

کارکنت که تنها مانده بود، با خود زمزمه کرد:

«پنجاه هزار فرانک پول است، اما ثروت نیست.»

دفاتر ثبت زندان

فردای روزی که در روی جاده بلگراد و بوکر، صحنه‌ای که گفتیم اتفاق افتاد، مردی حدود سی تا سی و دو ساله که لباس فراک آبی فیروزه‌ای بر تن داشت، شلواری از پارچه نخی نخودی رنگ و جلیقه‌ای سفید پوشیده بود، هم لهجه و هم روش او انگلیسی به نظر می‌رسید، خود را به شهردار مارسی معرفی کرد و گفت:

– آقا، من کارمند ارشد تجارتخانه تومسون و فرنیچ در رُم هستم. ده سال است که ما با تجارتخانه مورل و پسر، واقع در مارسی معاملات سرمایه‌گذاری داریم، و قدری نگرانیم، زیرا می‌گویند که این تجارتخانه مورد تهدید ورشکستگی قرار دارد. پس من بخصوص از رُم آمده‌ام تا اطلاعاتی درباره این تجارتخانه به دست آورم.
شهردار جواب داد:

– آقا، من در واقع می‌دانم که از چهار یا پنج سال پیش، به نظر می‌رسد که بدبختی دامن آقای مورل را گرفته است. پشت سر هم چهار یا پنج کشتی خود را از دست داده است، سه یا چهار بار ورشکستگی را از سر گذرانده است. اما هرچند که من خودم ده هزار فرانکی از او طلبکارم، به من ربطی ندارد که اطلاعاتی درباره وضع مالی او بدهم. اگر از من به عنوان یک شهردار بپرسید که درباره آقای مورل چگونه می‌اندیشم، به شما جواب می‌دهم که مردی است به حد اعلی درستکار و تاکنون تمام تعهدات خود را کاملاً سر موعد پرداخت کرده است. این همه چیزی است که من می‌توانم به شما بگویم. اگر می‌خواهید بیش از این بدانید، به آقای بوویل، بازرس زندان‌ها مراجعه کنید که در کوچه نوای شماره ۱۵ منزل دارد. گمان می‌کنم او دویست هزار فرانک در تجارتخانه مورل سرمایه‌گذاری کرده است و اگر دلیلی برای وحشت وجود داشته باشد، چون این مبلغ مهم‌تر از مال من است، احتمالاً او اطلاعاتی بیشتر از من در این زمینه دارد.
به نظر رسید که مرد انگلیسی این ظرافت را پسندید، سلام داد و خارج شد. با قدم‌های

خاص فرزندان بریتانیای کبیر به جانب کوچۀ معرفی شده رفت.

آقای بوویل در اتاق دفترش بود. مرد به دیدن او یگه خورد، چه بار اولی نبود که مردی را که برای دیدارش آمده بود، می‌دید. ولی آقای بوویل در چنان ناامیدی به سر می‌برد که مسلم بود تمام مشغولیات فکریش در این لحظه غرق در مسأله‌ایست که به او مهلت نمی‌دهد تا با حافظه‌اش یا تصوراتش به جستجو در گذشته بپردازد.

مرد انگلیسی با خونسردی نژادیش پرسش از او را در همان زمینه‌ای که از شهردار ماریس سؤال کرده بود، در میان گذاشت. آقای بوویل فریاد کشید:

— آه آقا، متأسفانه ترس شما کاملاً بجاست. شما در اینجا مردی ناامید را می‌بینید. من دویست هزار فرانک داشتم که در تجارتخانه مورل سرمایه‌گذاری کردم. این دویست هزار فرانک جهیز دخترم بود که قرار است پانزده روز دیگر او را شوهر دهم. بنا بود که صد هزار فرانک از این پول در پانزدهم همین ماه و صد هزار فرانک در پانزدهم ماه آینده مسترد شود. به آقای مورل آگهی داده بودم که مایلم پول درست سر موعد مقرر پرداخت شود. نیم ساعت پیش او به اینجا آمد تا به من بگوید که اگر کشتی فارائون او تا پانزدهم بازنگردد، پرداخت پول برای او غیرممکن است.

— ولی این نوعی قسط‌بندی است.

— آقا، بفرمایید نوعی ورشکستگی است.

مرد انگلیسی لحظه‌ای متفکر به نظر رسید، سپس گفت:

— به این ترتیب، این طلب موجب وحشت شماست.

— یعنی آن را از دست رفته حساب می‌کنم.

— بسیار خوب آقا. من این طلب را از شما می‌خرم.

— شما؟

— بله، من.

— لابد با کسر کردن مبلغی هنگفت؟

مرد انگلیسی لبخند زنان گفت:

— نه، تجارتخانه ما برای دویست هزار فرانک از این معاملات نمی‌کند.

— مبلغ آن را به چه نحو می‌پردازید؟

— با پول نقد.

مرد انگلیسی بسته‌ای اسکناس که می‌توانست دو برابر مبلغی باشد که بوویل

می‌ترسید از دست بدهد، از جیب خود بیرون آورد.

برقی از شادی از چهرهٔ بوویل گذشت، با این حال کوششی علیه خود به کار برد و گفت: «آقا، من باید شما را آگاه کنم که برحسب همهٔ احتمالات، شما بیش از شش درصد این پول را وصول نخواهید کرد.»

— این به من ربطی ندارد، به تجارتخانهٔ تومسون و فرنچ مربوط است که من به نام آنها عمل می‌کنم. شاید آنها نفعشان در این است که ورشکستگی یک تجارتخانهٔ رقیب را پیش بیندازند. آنچه من می‌دانم این است که آماده‌ام این مبلغ را در برابر انتقالی که شما انجام می‌دهید بپردازم. فقط از شما یک حق‌العمل مطالبه می‌کنم. آقای بوویل فریاد کشید:

— این کاملاً عادلانه است آقا. کارمزد معمولاً یک و نیم درصد است. شما دو درصد می‌خواهید؟ سه درصد؟ پنج درصد؟ بیشتر می‌خواهید؟ بالاخره حرف بزنید. انگلیسی لبخندزنان گفت:

— آقا، من هم مانند تجارتخانه‌مان هستیم. از این نوع معاملات نمی‌کنم. نه. حق‌العمل من از نوعی دیگر است.

— حرف بزنید آقا. گوشم با شماست.

— شما بازرس زندان‌ها هستید؟

— بیش از چهارده سال است که این شغل را دارم.

— شما ورود و خروج زندانیان را ثبت می‌کنید؟

— بله، قطعاً.

— قاعدتاً به این ثبت‌ها می‌بایست یادداشت‌هایی مربوط به زندانی الصاق شده باشد؟

— هر زندانی پروندهٔ خود را دارد.

— بسیار خوب آقا. من در رُم به وسیلهٔ آبهٔ بیچاره‌ای تربیت شده بودم که ناگهان ناپدید

شد. بعدها آگاه شدم که او در قلعهٔ دیف زندانی بوده است. می‌خواستیم از جزئیات مرگ او آگاه شوم.

— اسم او چی بود؟

— آبه فاریا.

بوویل فریاد کشید:

— آه، من او را خوب به خاطر دارم. او دیوانه بود.

— این طور می‌گفتند.

— نه، او مسلماً دیوانه بود.

- ممکن است. جنون او از چه نوع بود؟
- ادعا می‌کرد که از محلّ گنج بزرگی آگاه است و مبالغ هنگفتی به حکومت عطا می‌کرد، اگر با آزادیش موافقت کنند.
- مرد بیچاره. آیا او مرد؟
- بله آقا. تقریباً پنج یا شش ماه است، در ماه فوریه گذشته بود.
- آقا شما باید حافظه‌ای قوی داشته باشید که این تاریخ‌ها را به یاد می‌آورید.
- من فقط این یکی را به یاد دارم، زیرا مرگ این مرد بیچاره با وضعی خاص همراه شد.
- انگلیسی با حالتی حاکی از کنجکاوی، که یک مخاطب دقیق از یافتن آن در این چهره خونسرد حیرت می‌کرد، پرسید:
- آیا می‌توان این وضع خاص را شناخت؟
- بله آقا. خدای من! سیاهچال آبه حدود چهل و پنج تا پنجاه پا از سیاهچال یک بنا پار تیسست قدیمی، یکی از کسانی که در بازگشت سال ۱۸۱۵ غاصب بیش از همه دخالت داشت و مردی بسیار با اراده و خطرناک بود، فاصله داشت.
- راستی؟
- بله، من خودم در سال ۱۸۱۶ یا ۱۸۱۷ فرصت یافتم که این شخص را ببینم. ما به سیاهچال این شخص داخل نشدیم مگر همراه یک دسته سرباز. این مرد اثر زیادی روی من گذاشت. هرگز چهره او را از یاد نمی‌برم.
- انگلیسی لبخندی نامریی زد و گفت:
- شما گفتید دو سیاه چال....
- بله، با یک فاصله پنجاه پایی از هم جدا بود. اما گویا این آدموند دانتس...
- آن مرد خطرناک نامش...!
- آدموند دانتس بود. بله، گویا این آدموند دانتس برای خودش وسایلی تهیه کرده یا ساخته بود؛ زیرا راهرویی یافتند که دو نفر زندانی از آن راه با هم ارتباط داشتند.
- لابد این راهرو به قصد فرار ایجاد شده بود؟
- دقیقاً. اما بدبختانه برای زندانیان، آبه فاریا دچار یک حمله انقباض عضلات شد و مرد.
- می‌فهمم. این جریان می‌بایست نقشه فرار را متوقف کرده باشد.
- برای مرده بله. ولی برای زنده، بعکس، دانتس در این جریان وسیله‌ای برای تسریع

فرارش یافت. لابد تصوّر می‌کرد زندانیانی که در قلعهٔ دیف می‌میرند، در یک گورستان عادی دفن می‌شوند؛ پس مرده را به اتاق خود برد، جای او را در کیسه‌ای که روی او دوخته بودند اشغال کرد و منتظر زمان خاکسپاری ماند.

– این وسیلهٔ خطرناکی است و شهادت بسیار می‌خواهد.

– من که به شما گفتم آقا. او مردی خطرناک بود، خوشبختانه خودش حکومت را از وحشتی که از او داشت، خلاص کرد.

– چطور؟

– چطور؟ درک نمی‌کنید؟

– نه.

– قلعهٔ دیف گورستان ندارد. مرده‌ها را پس از اینکه یک گلولهٔ سی و شش پوندی به پایشان بستند، به دریا می‌اندازند.

انگلیسی چنانکه گویی قدرت درکش ضعیف است پرسید:

– خوب، بعد؟

– بعد، یک گلولهٔ سی و شش پوندی به پایش بستند و او را به دریا افکندند. می‌توانید حیرت او را هنگامی که متوجه شد از بالای صخره به پایین می‌افتد درک کنید. دلم می‌خواست چهره‌اش را در آن لحظه می‌دیدم.

– کار مشکلی است!

بوویل که اطمینان به باز پس گرفتن دویست هزار فرانکش خلق او را خوش کرده بود، گفت:

– مشکل است، اما من قیافه‌اش را در نظرم مجسم می‌کنم. و به قهقهه خندید.

انگلیسی گفت:

– من هم همین طور!

و او هم خنده را سر داد. اما به همان نحو که انگلیسی‌ها می‌خندند، یعنی از نوک دندان‌ها. سپس در حالی که خونسردی خود را باز یافته بود، ادامه داد:

– به این ترتیب فراری غرق شد؟

– دقیقاً.

– حکمران قلعهٔ دیف در یک زمان از سرّ مردی خشمگین و دیوانه‌ای بی‌آزار خلاص

شد.

– درست است.

– ولی می‌بایست از این حادثه یک سلسله وقایع به وجود آمده باشد!

– بله، وقایع مربوط به فوت. خانواده دانتس، اگر خانواده‌ای داشته باشد، ممکن است از اینکه بدانند او مرده است یا زنده، نفعی داشته باشند.

– ولی حالا آنها اگر ارثی از او می‌برند، می‌توانند راحت باشند. چون او مسلماً مرده است.

– بله آقا. مسلماً. هر وقت آنها بخواهند می‌توان برای دانتس گواهی مرگ صادر کرد.

– بسیار خوب. حالا برگردیم به دفتر ثبت.

– بله، این داستان ما را از منظورمان دور کرد. ببخشید.

– چه چیز را ببخشیم؟ داستان به نظر من جالب بود.

– در واقع همین‌طور است. پس شما می‌خواهید آنچه را به آبه بیچاره‌تان که بسیار ملایم بود مربوط است، ببینید؟

– خوشحال می‌شوم.

– برویم به دفتر من تا آن را به شما نشان دهم.

هر دو نفر به دفتر آقای بوویل رفتند.

در واقع همه چیز با نظم کامل در آنجا قرار داشت. هر دفتر ثبتی نمره خودش را داشت، هر پرونده‌ای سر جای خودش بود. بازرس مرد انگلیسی را واداشت تا در صندلی او بنشیند. و دفتر ثبت و پرونده مربوط به قلعه دیف را برابر او گذاشت.

به او فرصت داد تا در حالی که خودش در گوشه‌ای نشسته بود و روزنامه‌اش را می‌خواند با خیال راحت هر چه می‌خواهد ورق بزند.

انگلیسی به راحتی پرونده مربوط به آبه فاریا را یافت اما گویا داستانی که بوویل نقل کرده بود، به شدت مورد توجه او واقع شده بود، زیرا پس از خواندن آن قسمت به ورق زدن دفتر ادامه داد تا به قسمت مربوط به ادموند دانتس رسید. آنجا هر چیز سر جایش بود. نامه مربوط به لو دادن، بازجویی، عرض حال مورل، یادداشت آقای ویلفور. ورقه لو دادن را آهسته تا کرد و در جیبش گذاشت. بازجویی را خواند و دید که نامی از نوارسیه در آن ذکر نشده است. تقاضای به تاریخ دهم آوریل ۱۸۱۵ را خواند که در آن، مورل طبق سفارش قائم مقام دادستان، با نیتی پاک در بیان خدمات دانتس نسبت به امپراتور مبالغه به خرج داده بود، زیرا در آن زمان ناپلئون حکومت می‌کرد. دو ویلفور خدمات دانتس را تأیید کرده بود، آنگاه همه چیز را دانست. این تقاضا نامه در زمان رستوراسیون دوم، سلاحی هولناک بوده است در دست دادستان شاه. پس او به هنگام ورق زدن دفتر ثبت از دیدن یادداشتی

که در برابر نام او با یک آکلاد مشخص شده بود، حیرت نکرد. یادداشت این بود: «ادموند دانتس، بناپارتیست افراطی که سهمی فعال در بازگشت ناپلئون از الب داشته است، باید کاملاً سرّی و مورد مراقبت شدید قرار گیرد.»

در زیر این خط، با خطی دیگر نوشته شده بود: «با بودن یادداشت فوق هیچ کاری نمی‌توان کرد.»

او با مقایسه دست‌نوشته زیر آکلاد، با نوشته گواهی، یقین کرد که هر دو یادداشت با یک دست، نوشته شده است؛ یعنی با خط دوویلفور.

اما درباره یادداشت بعدی، مرد انگلیسی فهمید که به دست بازرسی نوشته شده است که توجهی گذرا به وضع دانتس داشته است و خواندن دست‌نوشته دوویلفور، ادامه این توجه را برایش غیر ممکن ساخته است.

به طوری که گفتیم بازرس زندان‌ها، به دلیل رازداری و برای آنکه مزاحم شاگرد آبه فاریا در جستجوهایش نباشد، دور شده بود و روزنامه پرچم سفید را می‌خواند.

بنابراین ندید که مرد انگلیسی، ورقه لو دادن، نوشته شده به وسیله دانگلار در زیر آلاچیق میخانه را که به تاریخ بیست و هفتم فوریه، ساعت شش بعد از ظهر در ماری به پست داده شده بود، تا کرد و در جیبش گذاشت. ولی باید گفت که آقای بوویل اهمیت بسیار کمی برای این کاغذها قایل بود و بعکس دو بیست هزار فرانک خودش برای او خیلی مهم‌تر از آن بود که با آنچه مرد انگلیسی انجام می‌داد هرچند نادرست باشد، مخالفت ورزد.

انگلیسی در حالی که دفتر ثبت را با سر و صدا می‌بست گفت:

— متشکرم آقا. آنچه را می‌خواستم خواندم. حالا نوبت من است که قول خود را اجرا کنم. شما یک انتقال‌نامه عادی در باب طلب خود به من بدهید و در آن قید کنید که پولتان را دریافت داشته‌اید و من حساب شما را می‌پردازم.

سیس جایش را به آقای بوویل وا گذاشت که بی‌تعارف نشست و به نوشتن انتقال‌نامه‌ای پرداخت که مرد انگلیسی خواسته بود. در این حال انگلیسی داشت پول‌ها را می‌شمرد و روی لبه قفسه می‌گذاشت.

تجارتخانه مورل

کسی که چند سال پیش ماریسی را ترک کرده بود، اگر داخل تجارتخانه مورل را می‌شناخت، و در این زمان وارد آن می‌شد، تغییرات بزرگی در آن می‌یافت. به جای آن محیط زنده، فراخی و سعادت‌ی که از تجارتخانه‌ای در حال شکوفایی متصاعد است، به جای چهره‌های شادمان که از پشت پرده پنجره‌ها نمایان بود، به جای کارمندان فعالی که قلم در پشت گوش داشتند، به جای آن حیاط پر شده از بسته‌های مال‌التجاره، فریادها و خنده‌های کارگزاران، با اولین نگاه حالت غمزده مرگ در نظر مجسم می‌شد. در این سرسراییی که هیچکس نبود، در این حیاط خالی از کارمندان زیادی که سابقاً دفاتر را پر می‌کردند، فقط دو نفر باقی مانده بودند: یکی جوانی بود به سن بیست و سه یا بیست و چهار سال، به نام امانوئل ریموند^۱ که عاشق دختر آقای مورل بود، و علی‌رغم کوششی که پدر و مادرش به خرج داده بودند که او را از آنجا بیرون بکشند، او باقی مانده بود. دیگری حسابدار قدیمی صندوق بود به نام کوکلس^۲ که فقط یک چشم داشت. کوکلس لقب کوکلس جوانانی که سابقاً این کندوی بزرگ پر سر و صدا را که امروز تقریباً خالی از سکنه بود احاطه کرده بودند، به او داده بودند و چنان خوب و کامل جای اسم واقعی او را گرفته بود که به احتمال زیاد اگر امروز او را با نام اصلی‌اش صدا می‌کردند، حتی رویش را هم بر نمی‌گرداند.

این مرد باشهامت، با باقی ماندن در خدمت آقای مورل، تغییراتی خاص برای خود ایجاد کرده بود. در عین حال هم به مقام صندوقدار ارتقاء یافته و هم به صورت یک مستخدم تنزل کرده بود.

ولی او همان کوکلس بود. خوب، صبور، فداکار اما انعطاف‌ناپذیر در کار محاسبات، تنها جایی که او در برابر همه دنیا، حتی در برابر آقای مورل هم مقاومت به خرج می‌داد و جز

1- Emmanuel Reymond

۲- Coclès، قهرمان رومی که یک چشم خود را در جنگ از دست داده بود.

محاسبات فیثاغورثی خود که آن را روی انگشتان دست می‌دانست، چیزی نمی‌شناخت و به هیچ طریقی نمی‌توانستند از او خطایی بگیرند.

از سویی، در میان اندوه عمومی که تجارتخانهٔ مورل را فرا گرفته بود، کوکلس تنها کسی بود که بی‌تأثر باقی مانده بود. نباید اشتباه کرد، این عدم تأثر از فقدان عاطفه ناشی نمی‌شد، بلکه بعکس حاصل ایمانی تزلزل‌ناپذیر بود. همهٔ کارمندان و کارکنان تجارتخانه که مدیون کشتی‌دان بودند، مانند موش‌ها که معروف است کشتی‌های محکوم به فنا را تدریجاً ترک می‌کنند تا در دریا بمیرند، به نحوی که چون کشتی لنگر برمی‌دارد این مهمانان خودخواه یکسره از آن بیرون رفته‌اند، به تدریج دوایر و مغازه‌ها را ترک کرده بودند. کوکلس که دور شدن آنها را بی‌آنکه به علت عزیمت خود بیندیشند دیده بود، فقط به عنوان تجارتخانهٔ مورل کار می‌کرد، همیشه دیده بود که پرداخت‌ها در دفترهای باز با چنان نظمی انجام می‌گیرد که او نمی‌توانست بپذیرد که این ترتیب ممکن است متوقف شود و این پرداخت‌ها معوق بماند. همان‌گونه که آسیابانی که مالک آسیایی است و این آسیا به وسیلهٔ آب رودخانه می‌گردد، نمی‌تواند بپذیرد که رودخانه روزی از جریان باز ایستد. در واقع تا این زمان مسأله‌ای پیش نیامده بود که به ایمان کوکلس لطمه وارد سازد. آخرین پرداخت‌های پایان ماه هم با خوش‌قولی قاطع انجام پذیرفته بود، کوکلس اشتباه هفتاد سانتیمی را که آقای مورل به ضرر خود کرده بود پیدا کرده و همان روز چهارده شاهی تفاضل برای مورل آورده بود که او با لبخند گرفته در کشوی تقریباً خالی افکنده و به او گفته بود: «خوب است کوکلس، شما در میان تمام صندوقداران یک مروارید هستید.» و کوکلس با رضایت کامل از اتاق بیرون رفته بود، زیرا مدح آقای مورل، این مروارید همهٔ مردان شریف مارسسی، کوکلس را بیش از پنجاه اکو پاداش خوشحال می‌کرد.

پس از آن پایان ماه موفقیت‌آمیز، آقای مورل ساعات سختی را گذرانده بود، برای مقابله با پایان ماه تمام عواید خود را جمع آورده، و از آنجا که می‌ترسید اگر او را در حین فروش ببینند، انعکاس بدبختی‌هایش در مارسسی پراکنده شود، سفری به بازار بوکر کرده و مقداری جواهرات را که متعلق به همسر و دخترش بود، بعلاوه قسمتی از ظروف نقره‌اش را به فروش رسانده بود. با توسل به این فداکاری، باز هم برای تجارتخانهٔ مورل همه چیز با افتخار پایان یافته اما صندوق یکسره خالی مانده بود. اعتبار لطمه خورده از شایعهٔ موجود، توانسته بود بی‌خدشه بماند و برای مقابله با صدهزار فرانکی که می‌بایست در پانزدهم ماه جاری به آقای بوویل پرداخت شود، و صدهزار فرانک دیگری که سررسید آن پانزدهم ماه آینده بود، در واقع تنها امید آقای مورل به بازگشت فاراتون بود که کشتی

دیگری که همزمان با آن لنگر برداشته و به بندر رسیده بود، حرکت آن را اعلام داشته بود. اما اکنون پانزده روز بود که این کشتی که مثل فاراتون از کلکته حرکت کرده بود به بندر ماری رسیده بود، در حالی که از فاراتون هیچ خبری نبود.

در چنین وضعی بود که فردای روزی که معامله با آقای بوویل انجام پذیرفت، فرستاده تجارخانه تومسون و فرنچ به تجارخانه مورل مراجعه کرد.

امانوئل او را پذیرفت. مرد جوان که هر چهره تازه‌ای نگرانش می‌کرد، زیرا هر چهره جدید معرفت طلبکار تازه‌ای بود که می‌آمد تا ارباب تجارخانه را مورد سؤال قرار دهد، خواست ارباب خود را از این دیدار معاف کند. از تازه‌وارد پرسید چه کاری دارد، اما تازه‌وارد جواب داد که با او هیچ کاری ندارد و فقط لازم است که با آقای مورل گفتگو کند. امانوئل آه کشید و کوکلس را فراخواند. کوکلس آمد، مرد جوان به او دستور داد که مرد خارجی را نزد آقای مورل هدایت کند.

کوکلس از جلو رفت و خارجی دنبال او را گرفت. در روی پلکان با دختری جوان و زیبا، به سن شانزده یا هفده ساله مصادف شدند که مرد خارجی را با نگرانی نگریست. کوکلس به هیچ وجه متوجه این حالت چهره، که به نظر می‌رسید از نظر مرد خارجی پنهان نمانده است، نشد. صندوقدار از دختر پرسید:

— آیا آقای مورل در دفتر کارش است، مادمازل ژولی؟

دختر جوان با تردید جواب داد:

— بله، حذاقل من این طور تصور می‌کنم. کوکلس، اول ببینید و اگر پدرم آنجا بود حضور آقا را به او اعلام کنید.

مرد انگلیسی جواب داد:

— مادمازل، اعلام کردن حضور من بیهوده است. آقای مورل مرا نمی‌شناسند. فقط کافی است که به او بگویند نماینده تجارخانه تومسون و فرنچ رُم که پدرتان با آن ارتباط دارد، آمده است.

دختر جوان رنگ خود را باخت و به پایین رفتن ادامه داد، در حالی که کوکلس و مرد خارجی بالا رفتند.

ژولی به دفتری که در اختیار امانوئل بود وارد شد و کوکلس به یاری کلیدی که با خود داشت و ورود او را نزد ارباب اعلام می‌داشت، دری را که در گوشهٔ یاگرد طبقهٔ دوم قرار داشت باز کرد و پشت سر خود بست. پس از آنکه لحظه‌ای فرستاده تجارخانه تومسون و فرنچ را تنها گذاشت، برگشت و به او اشاره کرد که می‌تواند داخل شود.

انگلیسی داخل شد، آقای مورل را که از وحشت دیدن ستون قروضش در دفتر حساب رنگ باخته بود، نشسته در برابر میزی یافت.

آقای مورل به دیدن مرد خارجی دفترش را بست. از جا برخاست و یک صندلی پیش آورد. مرد خارجی و آقای مورل هر دو نشستند.

گذشت چهارده سال، سوداگر شایسته را که در شروع این داستان سی و شش سال داشت، کاملاً تغییر داده بود.

او که اکنون به پنجاه سالگی نزدیک می‌شد، موهایش سفید شده، پیشانی‌اش در زیر چین‌های حاصل از نگرانی به گودی نشسته، و نگاهش که سابقاً چنان جدی و مصمم بود، مبهم و مردّد شده بود. به نظر می‌رسید دائماً از آن می‌ترسد که ناچار شود بر روی یک عقیده، یا یک انسان متوقف بماند.

انگلیسی او را با احساسی از کنجکاوی توأم با توجه نگریست. مورل که گویی این توجه بر ناراحتی‌اش افزوده است، گفت:

— آقا....

— بله، شما می‌دانید که من از طرف چه کسانی می‌آیم، این طور نیست؟
— حداقل آن طور که صندوقدار به من گفته است، از طرف تجارتخانه تومسون و فرنچ.
— او درست گفته است آقا. تجارتخانه تومسون و فرنچ می‌بایست در جریان این ماه و ماه آینده، سیصد یا چهارصد هزار فرانک در فرانسه بپردازد و چون از خوش‌قولی قاطع شما آگاه است، تمام حواله‌هایی را که امضای شما را دارد جمع‌آوری و مرأما مور کرده است تا به همان ترتیبی که سررسید این برات‌ها می‌رسد، مبالغ آن را از شما دریافت و صرف این پرداخت‌ها کنم.

مورل آهی عمیق کشید، پیشانی عرق کرده‌اش را با دست پاک کرد و گفت:

— به این ترتیب شما حواله‌هایی به امضای من در دست دارید.

— بله آقا. با مبلغی قابل توجه.

مورل با لحنی که می‌کوشید اطمینان‌بخش باشد پرسید:

— به چه مبلغ؟

انگلیسی در حالی که بسته‌ای را از جیب خود بیرون می‌کشید گفت:

— اول این برگ انتقال است به مبلغ دویست هزار فرانک که از طرف آقای بوویل،

بازرس زندان‌ها به تجارتخانه ما انتقال داده شده است. آیا شما این مبلغ را به آقای بوویل

مدیون بوده‌اید؟

– بله آقا. این یک سرمایه گذاری است که از حدود پنج سال پیش، با بهره چهار درصد در تجارتخانه ما کار کرده است.

– و شما می بایست آن را بپردازید؟...

– بله، در پانزدهم این ماه و پانزدهم ماه آینده.

– درست است. سپس حواله ایست به امضای شما به مبلغ سی و دو هزار فرانک که طبق دستور ما می بایست به نفر سوم پرداخت شود.

مورل که با اندیشه اینکه برای نخستین بار در زندگی، ممکن است نتواند حرمت امضای خود را نگه دارد، سرخی شرم چهره اش را فرامی گرفت گفت:

– درست است. همین؟

– نه آقا، باز هم برای پایان ماه آینده این برات‌ها را دارم که تجارتخانه پاسکال^۱ و تجارتخانه وایلد^۲ و تورنر^۳ در مارس به ما منتقل کرده است. تقریباً پنجاه و پنج هزار فرانک. همه روی هم می شود دویست و هشتاد و هفت هزار و پانصد فرانک.

رنجی که مورل بیچاره در طول این شمارش کشید، غیر قابل وصف است. ماشین وار تکرار کرد: «دویست و هشتاد و هفت هزار و پانصد فرانک.»

– بله آقا.

انگلیسی پس از لحظه‌ای سکوت ادامه داد:

– آقای مورل، از شما پنهان نمی‌کنم که با وجود خوش قولی تا این زمان ملامت‌ناپذیر شما، شایعه عمومی در مارس این است که شما از این پس قدرت پرداخت تعهدات خود را نخواهید داشت.

مورل با شنیدن این پیش درآمد تقریباً خشن، رنگ خود را به شدت باخت و گفت:

– آقا، تا این زمان بیش از بیست و چهار سال است که من این تجارتخانه را از پدرم، که او خودش مدت سی و پنج سال آن را اداره کرده بود به ارث برده‌ام. در این مدت یک کاغذ به امضای مورل و پسر به صندوق ما ارائه نشده است، بی آنکه در موعد مقرر پرداخت شود.

– بله، این را می دانم، اما از مردی شریف به مردی شریف، لطفاً صریح حرف بزنید. آیا

شما این حواله‌ها را با همان خوش قولی سابق خواهید پرداخت؟

مورل از جا جست. کسی را که با چنین اعتمادی که تا حال بروز نداده بود با او سخن

می‌گفت نگر نیست و گفت:

– به سؤال‌ی چنین صریح باید جواب صریح داد. بله آقا. اگر چنانکه امیدوارم، کشتی من به بندر برسد، سر موعد می‌پردازم. زیرا رسیدن آن، اعتبار مرا که به علت حوادث پشت سرهمی که قربانی آنها هستم از من سلب شده است، به من باز می‌گرداند. اما اگر بدبختانه فارتون، این آخرین دست‌آویزی که روی آن حساب می‌کنم از دستم برود....

اشک به چشمان کشتی‌دار بدبخت راه یافت. مخاطب او پرسید:

– اگر این دست‌آویز از دست شما برود؟...

– خوب، گفتنش وحشتناک است... اما چون دیگر به بدبختی عادت کرده‌ام، می‌بایست به شرمساری هم عادت کنم. بسیار خوب، تصور می‌کنم که در این صورت ناچارم از تعهداتم سرپیچی کنم.

– آیا دوستانی ندارید که در این جریان کمکتان کنند؟

مورل لبخندی غم‌انگیز زد و گفت:

– آقا، در معاملات دوست وجود ندارد. فقط طرف معامله هست. شما این را خوب

می‌دانید.

– درست است. بنابراین شما فقط یک امید دارید؟

– فقط یکی.

– آخرین؟

– آخرین.

– و اگر این آخرین امید را از دست بدهید...

– نابود خواهم شد آقا. بکلی نابود می‌شوم.

– هنگامی که من پیش شما می‌آمدم، یک کشتی داشت وارد بندر می‌شد.

– می‌دانم آقا، جوانی که به بدبختی‌های من وفادار مانده است، قسمتی از وقت خود را

در بالای ساختمان می‌گذراند تا اولین کسی باشد که بیاید و خبر خوب را به من اعلام کند.

او ورود این کشتی را به من اطلاع داد.

– و این کشتی شما نیست؟

– نه، این یک کشتی متعلق به شهر بردوست^۱ به نام ژیروند^۲ که آن هم از هند می‌آید.

اما کشتی من نیست.

– شاید فاراتون را دیده باشد و خبری برای شما بیاورد.

– باید به شما بگویم که من به همان نحو که از بی خبری می ترسم، از شنیدن خبر درباره سه دکلهام، بیشتر نگرانم و تردید داشتن را به آن ترجیح می دهم. تردید خودش نوعی امیدواری است... این تأخیر طبیعی نیست؛ فاراتون در پنجم فوریه از کلکته عزیمت کرده است. بیش از یک ماه است که می بایست به اینجا رسیده باشد.

انگلیسی در حالی که گوش به بیرون فرا می داد، پرسید:

– چه اتفاقی افتاده است؟ معنی این سروصدا چیست؟

مورل که به شدت رنگ باخته بود گفت:

– خدای من! خدای من! باز چه اتفاقی افتاده است؟

در واقع سرو صدای زیادی از پلکان به گوش می رسید. رفت و آمد زیاد بود. حتی صدای فریادی دردناک شنیده شد. مورل از جا برخاست تا برود و در را بگشاید. اما نیرویش را از دست داد و به روی مبل افتاد.

دو مرد برابر هم باقی ماندند. همه اعضای بدن مورل می لرزید. مرد خارجی با حالتی از تأثر عمیق او را می نگرست. سروصدا قطع شده بود، با این حال به نظر می رسید که مورل منتظر حادثه ایست. این سروصدا علتی داشته است و می بایست ادامه ای داشته باشد.

خارجی متوجه شد که کسانی آهسته از پله ها بالا می آیند و صدای پاکه متعلق به چند نفر است روی پاگرد متوقف ماند.

کلیدی داخل قفل اولین در شد و صدای گشتن در به روی پاشنه هایش به گوش رسید. مورل زمزمه کرد:

– فقط دو نفر کلید این در دارند. کوکلس و ژولی.

در دوم در همین لحظه باز شد و دختر جوان با رنگ پریده و چهره ای پوشیده از اشک دیده شد.

مورل با پای لرزان از جا برخاست و به دسته مبل تکیه داد، زیرا نمی توانست خود را سر پا نگه دارد. صدایش می خواست سؤالی بکند، اما دیگر صدایی نداشت. دختر جوان دست ها را به هم متصل کرد و گفت:

– آه پدر، فرزندان را ببخشید از اینکه حامل پیام بدیست.

مورل به طرزی وحشتناک رنگ باخت. ژولی پیش آمد، خود را به آغوش او افکند و گفت:

– پدر، پدر، شجاع باشید!

مورل با صدایی خفه پرسید:

— پس فارئون نابود شده است؟

دختر جوان جواب نداد، اما سرش را که به سینه پدرش تکیه داشت به علامت تأیید تکان داد. مورل پرسید:

— کارکنان کشتی چی؟

— آنها به وسیله کشتی بردویی که تازه داخل بندر شده است، نجات یافته‌اند. مورل با حالتی از تسلیم و شکرگزاری، هر دو دستش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت:

— خدایا شکر. لااقل ضربه را فقط بر من فرود می‌آوری.

مرد انگلیسی با تمام خونسردی گریه‌اش گرفت. مورل گفت:

— دوستان، داخل شوید. حدس می‌زنم که همه‌تان در پشت در هستید.

به محض اینکه مورل این سخن را گفت، خانم مورل اشک ریزان داخل شد، امانوئل به دنبال او بود، پشت سر آنها در سراسر، چهره‌های خشن هفت یا هشت ملوان تقریباً برهنه دیده می‌شد. انگلیسی به دیدن این مردان از جا جست، قدمی برداشت، چنانکه گویی می‌خواهد به سوی آنها برود، اما خودداری کرد و بعکس به تاریک‌ترین و دورترین گوشه اتاق پناه برد.

خانم مورل روی میبل نشست، یک دست شوهرش را در دست گرفت، در این حال ژولی همچنان به سینه پدرش تکیه داده بود. امانوئل در نیمه راه اتاق ایستاده بود، گویی با او زنجیری است که خانواده مورل را با ملاحانی که دم در ایستاده‌اند به هم پیوند می‌دهد. مورل پرسید:

— جریان چگونه پیش آمد؟

مرد جوان گفت:

— پنه‌لون، نزدیک شوید و جریان را بازگو کنید.

ملوانی پیر که از آفتاب استوایی قهوه‌ای رنگ شده بود، در حالی که باقی مانده یک کلاه را در دست می‌گرداند، نزدیک شد و چنانکه گویی دیروز ماری را ترک کرده است و از اکس یا تولون برمی‌گردد گفت:

— روز بخیر آقای مورل.

کشتی دار که نمی توانست از لبخند زدن در میان اشک خودداری کند، گفت:

— روز بخیر دوست من. کاپیتن کجاست؟

— آقای مورل، کاپیتن بیمار بود و در پالما^۱ باقی ماند. اگر خدا بخواهد هیچ اتفاقی نمی افتد و شما تا چند روز دیگر او را می بینید که مثل من و شما سالم به اینجا برمی گردد. — خوب، حالا حرف بزنید ببینم پنه لون.

پنه لون تنباکویی را که می جوید از گونه^۲ راست به گونه^۳ چپ فرستاد، دستش را مقابل دهان گذاشت، روی گرداند و تف سیاه رنگ خود را به داخل سرسرا پرت کرد، پایش را پیش برد و در حالی که روی ران های خود پا به پا می شد گفت:

— آقای مورل، ما آن موقع بعد از گذراندن هشت روز در آرامش، در محلی مابین دماغه^۴ سفید و دماغه^۵ بوآدر^۶، با نسیم ملایمی که از جانب جنوب، جنوب غربی می وزید، در حرکت بودیم که کاپیتن گومار^۷ به من نزدیک شد، باید بگویم که او یک مدیر بود، و گفت: «بابا پنه لون، شما درباره^۸ این ابرها که در افق بالا می روند، چه فکر می کنید؟»

من که درست همان را نگاه می کردم گفتم:

«— آنچه من فکر می کنم کاپیتن، این است که آنها زیادتر از معمول سرعت دارند و سیاه تر از آن هستند که برای ابرهای خوب شایسته است. کاپیتن گفت:

«— عقیده^۹ من هم همین است و جانب احتیاط را می گیرم. ما برای بادی که به زودی خواهد وزید، زیادی بادبان داریم. دکل های کوچک را به هم نزدیک کن و بادبان سبک را بخوابان.

«درست زمانش بود، چون هنوز دستور اجرا نشده بود که باد سر در پی ما گذاشت، کشتی به چپ و راست مایل شد، کاپیتن گفت:

«— هنوز هم زیادی بادبان داریم ترتیبی بده که بادبان بزرگ را هم بکشی!

«پنج دقیقه بعد بادبان بزرگ کشیده شده بود و ما با دکل جلو، بادبان های کوچک و بادبان بالای دکل حرکت می کردیم. کاپیتن به من گفت:

«— بابا پنه لون چرا دارید سر تان را تکان می دهید؟

«— زیرا من اگر جای شما بودم اینجا نمی ماندم.

«— تصور می کنم حق با تو باشد پیرمرد. اینجا باد شدیدی خواهیم داشت.

«— آه کاپیتن کسی که آنچه را دارد ائتفاق می‌افتد باد تلقی کند، نفعی نمی‌برد. یا این یک توفان واقعی است، یا من هیچ چیز نمی‌دانم.»

«ما داشتیم آمدن باد را چنان می‌دیدیم که آمدن خاک را در گردباد کویر می‌توان دید. خوشبختانه کاپیتن به کارش وارد بود. فریاد کشید: «دو بادبان کوچک را از بادبان بزرگ جدا کن، طناب‌های وسط را باز کن و پالکی‌ها را به چوب عمودی ببندید!»
در این موقع مرد انگلیسی گفت:

— این کارها کافی نیست. من اگر بودم چهار بادبان کوچک را می‌بستم و دکل جلو کشتی را یکسره پایین می‌کشیدم.

این صدای جدی، زنگ‌دار و غیرمنتظره همه را از جا پراند. پنه‌لون دستش را بالای چشم‌هایش گذاشت و کسی را که از کاپیتن او چنین انتقاد می‌کرد، می‌نگریست. ملاح پیر پس از لحظه‌ای با نوعی احترام گفت:

— ما بهتر از این کردیم آقا. چون بادبانی را که روی دکل عقب کشتی قرار داشت، بستیم و تیغهٔ سگان را به جانب باد دادیم تا به پیشواز توفان برویم. ده دقیقه بعد بادبان‌های چهارگوش را کشیدیم و بدون بادبان به حرکت ادامه دادیم.
مرد انگلیسی گفت:

— کشتی برای چنین کار خطرناکی زیادی کهنه بود.

پنه‌لون جواب داد:

— درست همین باعث نابودی ما شد. پس از دوازده ساعت که در حال تلاطم بودیم، تلاطمی که شیطان را خلع سلاح می‌کرد، شکافی در کشتی به وجود آورد و آب وارد آن شد. کاپیتن گفت: «پنه‌لون، گمان می‌کنم ما غرق می‌شویم. سگان را به من بده و برو به پایین کشتی.»

سگان را به او دادم، پایین رفتم. در کشتی به اندازهٔ سه پا آب وجود داشت. فریاد زد: «پمپ بزنید و بالا رفتم. اما دیگر دیر بود. به کار پرداختیم ولی هرچه بیشتر آب می‌کشیدیم، مقدار آب بیشتر می‌شد.»

پس از چهار ساعت فعالیت بی‌حاصل گفتم: «حالا که داریم غرق می‌شویم، بگذارید غرق شویم. آدم که بیش از یک بار نمی‌میرد.
کاپیتن گفت:

«— به این ترتیب سر مشق می‌دهی استاد پنه‌لون! صبر کن، صبر کن!»

رفت دو عدد هفت تیر از کابین خود آورد و گفت:

«... نخستین کسی که پمپ را رها کند، مغزش را متلاشی می‌کنم.

مرد انگلیسی گفت:

— عالی است.

ملاح ادامه داد:

— هیچ چیز بهتر از دلیل درست شهادت به انسان نمی‌دهد. خصوصاً که در این مدت هوا روشن شده و باد افتاده بود. ولی واقعیت این است که آب همچنان بالا می‌آمد. نه خیلی به سرعت، شاید دو انگشت در ساعت. اما بالاخره بالا می‌آمد. دو انگشت در ساعت زیاد به نظر نمی‌رسد ولی در دوازده ساعت می‌شود بیست و چهار انگشت، یعنی دو پا. دو پا به اضافه سه پایی که در شکم داشتیم فاجعه است. پس کاپیتن گفت:

«... برویم. دیگر کافی است، آقای مورل نمی‌تواند ما را ملامت کند. هرچه می‌توانستیم برای نجات کشتی انجام دادیم. حالا باید بکوشیم تا آدم‌ها را نجات دهیم. قایق را به سرعت در آب بیندازید.

پنه لون ادامه داد:

— گوش کنید آقای مورل، ما فاراتون را دوست داشتیم، اما یک ملاح هر قدر کشتی‌اش را دوست داشته باشد، باز جان خودش را بیشتر دوست دارد. پس منتظر دستور دوم نشدیم. کشتی می‌نالید، گویی به ما می‌گفت: «بروید، زود بروید...» و دروغ نمی‌گفت. فاراتون بیچاره، ما فرو رفتن آن را در زیر پایمان احساس می‌کردیم. پس در یک چشم به هم زدن قایق در دریا بود و ما هشت نفر در آن بودیم.

کاپیتن آخرین نفری بود که پیاده شد، یعنی در واقع او پیاده نشد، چون نمی‌خواست کشتی را ترک کند. من بودم که او را از بازو و تنه گرفتم و پیش رفقا انداختم. بعد به نوبه خود در قایق پریدم. زمانش بود، به محض آنکه جست زدم، عرشه با صدایی که شبیه به صدای توپ بود، شکست.

«ده دقیقه بعد جلو کشتی فرو رفت و بعد عقب آن. سپس مانند سگی که به دنبال دم خود می‌دود شروع به دور زدن روی خودش کرد. بعد هم، خداحافظ همراهان. همه چیز به پایان رسید. دیگر فاراتونی وجود نداشت.

«و ما... ما سه روز بدون آب و غذا روی آب مانده بودیم، به طوری که از قرعه کشی برای آنکه کدام یک از ما خوراک دیگران شود، گفتگو می‌کردیم. وقتی که ژبروند را دیدیم به او علامت دادیم. او ما را دید، دماغه کشتی را به سوی ما گرداند، قایق خودش را برای ما فرستاد و ما را در کشتی پذیرفت. جریان به این ترتیب گذشت، آقای مورل. قول شرف

می‌دهم به ایمان دریانوردیم سوگند. رفقا، این طور نبود؟
 زمزمه‌ای عمومی از تصدیق نشان داد که راوی دربارهٔ حقیقت‌گویی و ترسیم جزئیات
 کامل حادثه، اتفاق آراء به دست آورده است.
 مورل گفت:

– بسیار خوب دوستان، شما همه مردان شجاعی هستید. من از پیش می‌دانستم که
 تمام بدبختی‌هایی که به من می‌رسد، از سرنوشت بد است. گناهکار دیگری وجود ندارد.
 ارادهٔ خداوندی است، نه خطای انسان‌ها. ارادهٔ خداوندی را بپذیریم. حالا بگویید بینم
 هریک از شما چه مبلغی مواجب طلبکارید؟
 پنه‌لون گفت:

– آقای مورل... بهتر است حرفی از این بابت نزنیم.

کشتی‌دار با لبخندی غمگین گفت:

– بعکس، از آن حرف بزنیم.

– خیلی خوب، ما سه ماه مواجب طلبکاریم.

– کوکلس، به هریک از این افراد با شهادت دویست فرانک پردازید. اگر زمان دیگری
 بود، اضافه می‌کردم که: «به هریک دویست فرانک هم پاداش بدهید.» اما بد زمانی است
 دوستان، مقدار کم پولی که برایم می‌ماند، به من تعلق ندارد. پس مرا ببخشید و به خاطر
 این مسأله محبتتان به من کم نشود.

حالتی از تأثر در قیافهٔ پنه‌لون پدیدار شد. به سوی همکارانش رفت، چند کلمه‌ای با
 آنها رد و بدل کرد و بازگشت. در حالی که تنباکویش را به طرف دیگر دهانش می‌برد و تفی
 دیگر به سرسرا می‌انداخت، گفت:

– آقای مورل، برای این مسأله...

– چه مسأله‌ای؟

– پول...

– خوب.

– آقای مورل، رفقا می‌گویند که فعلاً برای هر نفر از ما پنجاه فرانک کافی است. برای
 بقیهٔ آن صبر می‌کنند.

مورل که تا اعماق قلبش متأثر شده بود فریاد کشید:

– متشکرم دوستان! متشکرم. شما همه انسان‌های خوش‌قلبی هستید. اما پولتان را
 بگیرید و اگر محل خوبی برای خدمت پیدا کردید، مشغول کار شوید. آزادید.

آخرین قسمت جمله اثری شگفت بر ملوانان شریف وارد کرد. همه با حالتی مبہوت به هم نگریستند. پنه‌لون که نفسش بند آمده بود، نزدیک بود تنباکویش را فرو دهد، خوشبختانه به موقع دستش را به جانب حلقش برد. سپس با صدایی خفه گفت:

— چطور آقای مورل؟ شما ما را اخراج می‌کنید؟ پس از ما ناراضی هستید؟

— نه فرزندانه، از شما ناراضی نیستم. شما را اخراج نمی‌کنم. بعکس. ولی چه می‌خواهید بکنم؟ من دیگر کشتی ندارم، نیازی به ملوان ندارم.
پنه‌لون گفت:

— چطور کشتی ندارید؟ شما کشتی‌های دیگری خواهید ساخت. ما صبر می‌کنیم. خدا را شکر که به سختی کشیدن عادت داریم.

کشتی‌دار با لبخندی غمگین گفت:

— من دیگر پول ندارم که کشتی بسازم پنه‌لون. پس نمی‌توانم عطای شما را هر قدر هم از روی محبت باشد بپذیرم.

— اگر شما پول ندارید، اجباری ندارید به ما بیردازید.

«ما هم مثل فاراتون بیچاره با دست خالی می‌رویم. همین.»

مورل که بر هیجان خود غلبه می‌کرد، گفت:

— کافی است دوستان. خواهش می‌کنم کوتاه کنید. ما در زمانی بهتر یکدیگر را باز خواهیم یافت. امانوئل، آنها را همراهی کنید و مراقب باشید که خواسته‌های من اجرا شود.

پنه‌لون گفت:

— آقای مورل، لااقل بگویید که این فقط یک خداحافظی است.

— بله، لااقل من امیدوارم این‌طور باشد.

این را گفت و به کوکلس اشاره کرد. کوکلس پیش افتاد. ملوانان به دنبال صندوقدار به راه افتادند و امانوئل به دنبال ملوانان.

کشتی‌دار به دختر و همسرش گفت:

— حالا لحظه‌ای مرا تنها بگذارید. باید با این آقا صحبت کنم.

و با چشم به نمایندهٔ تجارِ تخانهٔ تومسون و فرنچ که در تمام مدت این صحنه در گوشهٔ خود ایستاده و بی‌حرکت باقی مانده و جز چند کلمه‌ای که ذکر کردیم هیچ دخالتی در مکالمه نکرده بود، اشاره کرد. دو زن نگاهشان را به روی مرد خارجی که بکلی فراموشش کرده بودند بالا بردند و بیرون رفتند، ولی دختر جوان به هنگام خروج نگاهی حاکی از

تمنای مراعات به او کرد و مرد با لبخندی امیدبخش که هر آدم بی طرفی از دیدن آن به روی چهره سرد او حیرت می‌کرد، به آن پاسخ داد. دو مرد تنها ماندند.

مورل خود را روی مبل افکند و گفت:

– خوب آقا، شما همه چیز را دیدید و شنیدید. دیگر چیزی ندارم که به شما بگویم.
– بله آقا، من دیدم که بدبختی تازه‌ای که شما سزاوار آن نبودید، بر شما وارد شده است. این حادثه تمایل مرا به اینکه کاری انجام دهم که خوش آیند شما باشد، تأیید می‌کند. ببینم، من یکی از طلبکاران اصلی شما هستم. این طور نیست؟
– لااقل باید گفت که شما کسی هستید که سفته‌هایی را که سررسیدشان نزدیک تر است در دست دارید.

– می‌خواهید که مهلتی برای پرداخت آنها به شما بدهم؟

– یک مهلت می‌تواند شرافت و در نتیجه حیات مرا نجات دهد.

– چه مدت مهلت می‌خواهید؟

مورل لحظاتی مردّد ماند، سپس گفت: «دوماه.»

– من به شما سه ماه مهلت می‌دهم.

– تصوّر می‌کنید تجارتخانه تومسون و فرنچ...

– خیالتان راحت باشد آقا. من همه مسئولیت را به عهده خودم می‌گیرم. ما امروز در

تاریخ پنجم ژوئن هستیم.

– بله.

– بسیار خوب. همه این سفته‌ها را به تاریخ پنجم سپتامبر تجدید می‌کنیم. روز

پنجم سپتامبر، ساعت یازده صبح (ساعت دیواری در این موقع درست یازده صبح را

نشان می‌داد) من نزد شما خواهم بود.

– منتظر شما هستم. یا پول شما پرداخت می‌شود، یا من می‌میرم.

آخرین کلمات چنان آهسته ادا شد که مرد خارجی نتوانست آن را بشنود.

سفته‌ها تجدید شد، قبلی‌ها را پاره کردند و کشتی‌دار بینوا لااقل سه ماه مهلت در برابر

خود یافت تا بتواند آخرین عوایدش را جمع‌آوری کند.

مرد انگلیسی سپاسگزاری او را با خونسردی خاصّ ملی‌اش پذیرفت و از مورل که

دعاکنان او را تا دم‌در همراهی می‌کرد، مرخصی گرفت.

روی پلکان ژولی را دید. دختر جوان تظاهر می‌کرد که دارد از پله‌ها پایین می‌رود، اما

در واقع منتظر او بود. دست‌هایش را به هم متصل کرد و گفت: «آه، آقا!»

خارجی گفت:

— مادموازل، شما روزی نامه‌ای دریافت خواهید داشت با امضای ... سندباد بحری ... تمام آنچه را این نامه به شما می‌گوید، هر قدر سفارشات به نظرتان عجیب جلوه کند، مو به مو اجرا کنید.
— باشد آقا.

— قول می‌دهید که این کار را بکنید؟

— سوگند یاد می‌کنم.

— خوب مادموازل. خداحافظ، همیشه همان طور که هستید خوب و پارسا باقی بمانید؛ و من یقین دارم که خداوند با دادن امانوئل به عنوان شوهر به شما، پاداشتان را خواهد داد. ژولی فریاد کوچکی کشید، از سرخی به رنگ گیلاس درآمد، و برای آنکه نیفتد به نرده تکیه داد.

خارجی در حالی که با دست از او خداحافظی می‌کرد به راه خود ادامه داد.

در حیاط پته‌لون را دید که در هر دستش یک اسکناس صد فرانکی دارد و گویی نمی‌تواند به بردن آنها تصمیم بگیرد.

خارجی گفت:

— بیاید دوست من. با شما حرف دارم.

پنجم سپتامبر

مهلتی که نمایندهٔ تجار تخانهٔ تومسون و فرنچ، در لحظه‌ای که مورل انتظارش را نداشت به او داد، دری از سعادت را که کهکاه سرنوشت، خسته از در کوفتن انسان به روی او می‌گشاید، به روی کشتی‌دار بینواگشود. همان روز مورل آنچه را اتفاق افتاده بود برای دخترش، همسرش و امانوئل حکایت کرد؛ و اگر نه آرامش، لااقل کمی امید در خانواده راه یافت. ولی متأسفانه مورل تنها با تجار تخانهٔ تومسون و فرنچ که با چنین شرایط خوبی نسبت به او رفتار کرده بود، معامله نداشت؛ همان‌طور که گفته بود، در تجارت انسان طرف معامله دارد، نه دوست. حتی هنگامی که عمیق فکر می‌کرد، این رفتار بزرگوارانهٔ آقایان تومسون و فرنچ را نسبت به خود درک نمی‌کرد و نمی‌توانست آن را به چیزی تعبیر کند جز یک واکنش هوشیارانهٔ نفع‌پرستی. این تجار تخانه اندیشیده است که بهتر است مردی را که در حدود سیصد هزار فرانک به ما مدیون است سر پا نگه داریم و در پایان سه ماه پولمان را وصول کنیم تا اینکه ورشکستگی او را پیش بیندازیم و فقط شش تا هشت درصد سرمایه‌مان را به دست آوریم.

بدبختانه، خواه به دلیل کینه، خواه از راه بی‌فکری، همهٔ طرف‌های معاملهٔ مورل، یک نوع واکنش نشان ندادند. بعضی از آنها عکس‌العملی کاملاً مخالف این ابراز داشتند، تمام برات‌های امضا شده به وسیلهٔ مورل در سررسید به صندوق ارائه شد، و به یاری مهلتی که مرد انگلیسی با آن موافقت کرده بود، به وسیلهٔ کوکلس که دفتر را باز نگه می‌داشت پرداخت شد. کوکلس در آرامش قضا و قدری خود باقی ماند؛ فقط آقای مورل با وحشت متوجه شد که اگر او ناچار بود در پانزدهم ماه صد هزار فرانک بوویل را بپردازد و روز سی‌ام سی و دو هزار و پانصد فرانک براتی را که مانند وام بازرسی زندان‌ها به او مهلت داده شده بود پرداخت کند، از همین ماه مردی بود نابود شده، ورشکست.

عقیدهٔ عمومی در مارسی چنین بود که مورل در برابر حوادث پشت سر هم که او را از پا درمی‌آورد نمی‌تواند مقاومت ورزد. بنابراین وقتی در آخر ماه دیدند که سفته‌های او با همان درست‌قولی همیشگی پرداخت شد، همه دچار حیرت شدند. با این حال اعتماد در

افکار عمومی به جای خود بازنگشت و ورشکستگی کشتی دار بینوا را به یک صدا برای پایان ماه آینده پیش بینی کردند.

تمام ماه برای مورل با کوشش خارق العاده به جمع آوری عوایدش گذشت. سابقاً سفته‌ها او به هر تاریخی بود گرفته و حتی خواسته می‌شد. مورل کوشید تا سفته‌های نمود روزه معامله کند، اما بانک‌ها را بسته یافت. خوشبختانه مورل قدری عواید شخصی داشت که می‌توانست روی آنها حساب کند. این عواید جمع آوری شد و چون پایان ماه ژوئیه فرا رسید، مورل خود را در وضعی یافت که بتواند تعهداتش را بپردازد.

نماینده تجارخانه تومسون و فرنچ فردا یا پس فردای دیدارش با مورل از ماریسی ناپدید شده بود، چون او جز باشهردار، بازرسی زندان‌ها و آقای مورل با هیچکس ارتباطی نیافته بود، عبور او از این شهر هیچ اثری باقی نگذاشت جز خاطرات گوناگونی که هر یک از این سه مرد از او داشتند. اما درباره ملوانان فاراتون، به نظر می‌رسید که آنها کاری به دست آورده‌اند، زیرا همه آنها هم ناپدید شده بودند.

کاپیتن گومار که کسالتش، کسالتی که او را در پالمانگه داشته بود بر طرف شده بود، به نوبه خود به ماریسی آمد و در اینکه نزد آقای مورل برود تردید کرد: اما مورل از آمدن او آگاه شد و خودش به سراغ او رفت. کشتی دار شایسته از پیش با شرحی که پنه‌لون داده بود رفتار شهامت‌آمیز کاپیتن را در تمام این حادثه شوم می‌دانست و کوشید تا او را تسلی دهد. مواجیبی را که کاپیتن طلبکار بود و هرگز جرأت مطالبه آن را نداشت برایش برد.

آقای مورل وقتی از پله‌ها پایین می‌رفت با پنه‌لون که از آن بالا می‌رفت برخورد کرد. به نظر می‌رسید که پنه‌لون پول خود را در راهی مناسب به کار برده است، زیرا لباسی سر تا پا نو در بر داشت. ملاح شجاع چون کشتی دار خود را دید ناراحت به نظر رسید. خود را به دورترین گوشه پاگرد کشید، پشت سر هم تنباکویش را از چپ به راست و از راست به چپ دهان برد، نگاهی مبهوت به اطراف انداخت، دست آقای مورل را که با خوش خلقی معمول به جانب او دراز شده بود، محجوبانه فشرد. آقای مورل ناراحتی پنه‌لون را مربوط به خوش لباسی او تشخیص داد. مسلم است که مرد شجاع با پول خودش چنین لباس مجللی نخریده است، پس از قرار معلوم از هم‌اکنون به استخدام در کشتی دیگری درآمده است و شرمساری ناشی از آن است که اگر بشود به این طریق بیان کرد، مدتی طولانی‌تر در عزای فاراتون باقی نمانده است. حتی شاید آمده است تا سعادت خود را به کاپیتن گومار بازگوید و از جانب ارباب تازه‌اش شغلی به او پیشنهاد کند.

مورل در حال دور شدن با خود گفت: «ای انسان‌های شجاع، خدا کند ارباب تازه‌تان

آن قدر که من شما را دوست داشتم، دوستتان بدارد و شما از من خوشبخت تر باشید!»
 ماه اوت یکسره با اقدام‌هایی دربارهٔ تجدید اعتبار اسناد گذشته، یا باز کردن اعتبارهای تازه به وسیلهٔ مورل گذشت. در بیستم ماه اوت همه دانستند که مورل جایی در کالسگهٔ پستی گرفته است و با خود گفتند لابد در پایان ماه جاری است که ورشکستگی او می‌بایست اعلام شود و مورل از پیش رفته است تا در این اعلام بی‌رحمانه حضور نداشته باشد؛ و قطعاً به امانوئل، کارمند ارشد و به کوکلس صندوقدار خود وکالت داده است. ولی برخلاف همهٔ پیش‌بینی‌ها چون ۳۱ اوت فرارسید، صندوق طبق معمول باز شد، کوکلس در پشت نرده، در حالی که مانند اوراس^۱ درستکار آرام نشسته بود، با دقت کاغذهایی را که به او عرضه می‌شد، می‌نگریست، سفته‌ها را با همان درستی می‌پرداخت. حتی دو استرداد را که آقای مورل تضمین کرده بود، با همان خوش‌قولی سفته‌های شخصی کشتی‌دار پرداخت. پیشگویان بدبین که چیزی درک نمی‌کردند، ورشکستگی را برای پایان سپتامبر پیش‌بینی کردند.

مورل روز اول ماه برگشت. همهٔ خانواده با هیجان زیاد در انتظارش بودند. راه نجات می‌بایست از این سفر به پاریس گشوده شده باشد. مورل به دانگلار اندیشیده بود که امروز میلیونر بود و در گذشته مدیون او؛ زیرا سفارش نامهٔ مورل سبب شده بود که بانکدار مشهور اسپانیایی دانگلار را به خدمت خود بگیرد و ثروت بی‌حساب دانگلار از آنجا سرچشمه می‌گرفت. در این زمان گفته می‌شد که دانگلار بین شش میلیون تا هشت میلیون فرانک ثروت دارد و اعتباری نامحدود. دانگلار می‌توانست بی‌آنکه یک اکو از جیب خود بپردازد مورل را نجات دهد. کافی بود وام او را تضمین کند و مورل نجات می‌یافت.

مورل از مدت‌ها پیش به دانگلار اندیشیده بود، اما بعضی اکراه‌های غریزی هست که در اختیار انسان نیست و مورل تا آنجا که برایش امکان داشت، رجوع به این وسیلهٔ نهایی را به تأخیر افکنده بود. حق با او بود، زیرا در حالی که ماری بازگشت که در زیر بار تحقیق حاصل از استتکاف دانگلار، خرد شده بود.

مورل در بازگشت هیچ شکایتی نکرد، هیچ ناسزایی بر زبان نیاورد. با چشم‌گریبان همسر و دخترش را در آغوش گرفت، دستی دوستانه به جانب امانوئل دراز کرد، سپس خود را به دفترش که در طبقهٔ دوم قرار داشت رساند، در راه روی خود بست و کوکلس را احضار

۱ - Horace le juste، شاعری رومی که به علت درستکاری فوق‌العاده‌اش به اوراس درستکار شهرت یافت.

کرد.

دو زن به امانوئل گفتند: «این بار نابود شده هستیم.»

سپس جلسه‌ای سرّی و کوتاه بین خود تشکیل دادند. قرار بر این شد که ژولی نامه‌ای به برادرش بنویسد تا او هرچه زودتر خودش را به ماری برساند.

زنان بدبخت به طور غریزی احساس کردند که برای تحمل ضربه‌ای که در حال فرود آمدن است، نیاز به همه نیرویشان دارند.

از طرفی، ماکزیمیلین مورل، هرچند بیش از بیست و دو سال نداشت، از هم‌اکنون نفوذ بسیار روی پدرش داشت.

ماکزیمیلین جوانی بود جدّی و صدیق. در لحظه‌ای که تصمیم به انتخاب شغلی برای خود گرفته بود، پدرش نخواست به آینده‌ای از پیش ساخته را به او تحمیل کند و سلیقهٔ پسرش را پرسیده بود.

جوان اعلام داشته بود که مایل است داخل خدمت سپاهیگری شود. در نتیجه تحصیلات عالی کرده، با کنکور به مدرسهٔ پلی تکنیک راه یافته و با عنوان نایب لیوتنان گروه پنجاه و سوم از آن خارج شده بود. یک سال بود که این درجه را در اشغال خود داشت و به او وعده داده بودند که در اوّلین فرصت لیوتنان خواهد شد.

ماکزیمیلین مورل در گروهان خود به عنوان یک مجری سختگیر، نه تنها دربارهٔ همهٔ تعهدات تحمیل شده بر سرباز، بلکه در مورد تمام تکالیفی که برای انسان فرض شده است، شناخته شده بود. به او کنیهٔ 'St'Óicien' داده بودند. مسلماً بسیاری از آنان که او را به این کنیه می‌نامیدند، چون آن را شنیده بودند تکرار می‌کردند، بی‌آنکه بدانند معنی آن چیست.

این بود جوانی که مادر و خواهرش او را به کمک می‌طلبیدند تا آنها را در موقعیت سختی که احساس می‌کردند گرفتار خواهند شد، یاری دهد.

آنها دربارهٔ سختی این موقعیت اشتباه نکرده بودند، زیرا لحظه‌ای پس از آنکه مورل همراه کوکلس داخل دفتر خود شد، ژولی دید که کوکلس با رنگ پریده، لرزان و چهره‌ای منقلب بیرون آمد.

ژولی، هنگامی که کوکلس از کنار او می‌گذشت، خواست از او سؤال کند، اما مرد نازنین با عجله‌ای که برایش عادی نبود، به پایین رفتن از پلکان ادامه داد و در حالی که دستانش

رارو به آسمان بلند می‌کرد فریاد کشید: «آه، مادموازل، مادموازل، چه بدبختی وحشتناکی. چه کسی می‌توانست هرگز چنین چیزی را باور کند!»

لحظه‌ای بعد ژولی او را دید که دو یا سه دفتر، یک کیف دستی و یک کیسه پول زیر بغل دارد و بالا می‌رود.

مورل دفترها را واریسی کرد، کیف دستی را باز کرد و اسکناس‌ها و سکه‌های نقره را شمرد. تمام پولی که داشت به شش یا هشت هزار فرانک بالغ می‌شد. آنچه تا روز پنجم به حساب او واریز می‌شد، چهار تا پنج هزار فرانک بود که کل موجودی او را به مبلغ چهارده هزار فرانک می‌رسانید، برای مقابله با یک سفته دویست و هشتاد و هفت هزار و پانصد فرانکی حتی وسیله‌ای برای اعطای قسط‌بندی هم وجود نداشت.

با این حال مورل، هنگامی که برای صرف شام پایین آمد، به قدر کافی آرام به نظر می‌رسید. این آرامش بیش از هر ناآرامی موجب وحشت دو زن شد.

مورل عادت داشت که بعد از شام بیرون برود. می‌رفت تا قهوه‌اش را در باشگاه دریانوردان بنوشد و روزنامهٔ سمافور^۱ را بخواند. آن روز بیرون نرفت، بلکه به سوی دفتر کارش بالا رفت.

کوکلس کاملاً مبهوت به نظر می‌رسید. قسمی از روز را در حیاط، با سر برهنه در آفتاب سی درجه، نشسته بر روی یک سنگ گذرانده بود.

امانوئل می‌کوشید زن‌ها را مطمئن کند، اما کلامش قانع‌کننده نبود. مرد جوان بیش از آن در جریان امور تجارتخانهٔ مورل قرار داشت که احساس نکند مصیبت بزرگی بر سر خانوادهٔ مورل سنگینی می‌کند.

شب شد. دو زن بیدار مانده بودند به امید آنکه مورل وقتی پایین بیاید، داخل اتاق آنها می‌شود. اما صدای پایش را شنیدند که در حالی که شاید از بیم آنکه صدایش کنند پای خود را سبک بر زمین می‌گذاشت، از برابر در گذشت.

زن‌ها گوش فرا دادند، او داخل اتاق خود شد و در را از داخل بست.

مادام مورل دخترش را فرستاد که بخوابد، سپس نیم ساعت پس از آنکه ژولی بیرون رفته بود، او از جا برخاست، کفش‌هایش را درآورد و به سرسرا خزید تا از سوراخ قفل ببیند شوهرش چه می‌کند.

در سرسرا سایه‌ای را دید که بیرون می‌رود. ژولی بود که در نگرانی از مادرش پیش

افتاده بود.

دختر جوان به جانب خانم مورل رفت و گفت: «دارد چیزی می نویسد.» هر دو زن بی آنکه به هم سخنی بگویند حدس زده بودند. مادام مورل تا همسطح سوراخ قفل خم شد. مورل مشغول نوشتن بود، آنچه را ژولی متوجه نشده بود، مادام مورل متوجه شد. شوهرش بر روی کاغذ مارک دار می نوشت.

فکری وحشتناک از خاطر زن گذشت. مورل دارد وصیت نامه خود را می نویسد. با تمام اعضای بدن به لرزه درآمد، با این حال نیروی آن را یافت که حرفی نزند.

فردای آن روز آقای مورل کاملاً آرام به نظر می رسید. طبق معمول در دفتر کارش ماند. مثل همیشه برای صرف ناهار پایین آمد. ولی بعد از شام دخترش را نزد خود نشانده، سر او را در آغوش گرفت و مدتی طولانی آن را روی سینه خود نگه داشت.

شب ژولی به مادرش گفت که هرچند پدرش به ظاهر آرام است، اما او متوجه شد که قلب پدرش به شدت می کوبد.

دو روز دیگر تقریباً به همین نحو سپری شد. روز چهارم سپتامبر، چون شب شد مورل از دخترش کلید دفتر خود را خواست.

ژولی با شنیدن این تقاضا که به نظرش شوم جلوه کرد، از جا جست. برای چه پدرش می خواهد کلیدی را که همیشه نزد او بوده است و در زمان کودکیش فقط به عنوان تنبیه از او می گرفتند، بگیرد؟

دختر جوان آقای مورل را نگریست و پرسید:

— من چه کار بدی کرده ام که می خواهید کلید را از من بگیرید؟

مورل که این سؤال اشک به چشمانش آورده بود، با درماندگی جواب داد:

— هیچ کاری فرزندم. ولی کلید را لازم دارم.

ژولی تظاهر کرد که دنبال کلید می گردد. بعد گفت: «باید آن را در اتاقم جا گذاشته باشم.» و از اتاق بیرون رفت. اما به جای آنکه به اتاق خودش برود، از پله ها پایین رفت تا با امانوئل مشورت کند. امانوئل گفت:

— این کلید را به پدرتان ندهید، و در صورت امکان تا فردا صبح او را ترک نکنید.

ژولی کوشید از امانوئل سوالاتی بکند، اما امانوئل یا چیزی نمی دانست، یا نمی خواست بگوید.

مادام مورل تمام مدت شب از چهارم به پنجم سپتامبر گوشش را به دیوار چسبانده بود. صدای پای شوهرش را تا ساعت سه بعد از نیمه شب می شنید که مضطربانه در

اتاقش راه می‌رود.

مورل در ساعت سه خودش را روی بستر افکند. دو زن شب را با هم گذراندند. از شب پیش در انتظار ماکزیمیلین بودند.

ساعت هشت صبح آقای مورل وارد اتاق آنها شد. آرام به نظر می‌رسید، اما اضطراب شب گذشته در چهره پریده رنگ و خسته‌اش نمایان بود.

زن‌ها جرأت نکردند از او بپرسند که آیا شب را خوب خوابیده است یا نه.

مورل با همسرش بهتر و با دخترش پدرا نه‌تر از همیشه رفتار کرد. نمی‌توانست از بوسیدن فرزند دل‌بندش خودداری کند.

ژولی سفارش امانوئل را به خاطر آورد و چون پدرش بیرون می‌رفت، خواست او را همراهی کند. اما مورل با ملایمت او را کنار زد و گفت:

– نزد مادرت بمان.

ژولی خواست سماجت کند، مورل گفت:

– من این‌طور می‌خواهم

نخستین بار بود که مورل به دخترش چنین جمله‌ای می‌گفت، ولی آن را با چنان ملایمت پدرا نه‌ای ادا کرد که ژولی جرأت نکرد یک قدم به جلو بردارد. ایستاده، ساکت و بی‌حرکت سر جای خود باقی ماند. لحظه‌ای بعد در باز شد و او دو دست را که احاطه‌اش می‌کرد و لب‌هایی را که به پیشانی‌اش متصل می‌شد دید. چشمانش را بالا برد و فریادی از شادی کشید و گفت:

– ماکزیمیلین، برادرم!

خانم مورل به شنیدن این فریاد پیش دوید و خودش را به آغوش پسرش افکند. مرد جوان در حالی که نوبه به نوبه مادام مورل و دخترش را می‌نگریست گفت:

– مادر، چه اتفاقی افتاده است و چه می‌گذرد؟ نامه‌ شما مرا نگران کرد. با عجله آمدم.

خانم مورل در حالی که به پسرش اشاره می‌کرد به دخترش گفت:

– ژولی، برو به پدرت بگو ماکزیمیلین آمده است.

دختر جوان خود را از عمارت بیرون افکند، اما در روی اولین پله مردی را دید که نامه‌ای در دست داشت. مرد با لهجه ایتالیایی غلیظ پرسید:

– شما مادماوزل ژولی مورل نیستید؟

ژولی با لکنت زبان گفت:

– چرا آقا. شما از من چه می‌خواهید. شما را نمی‌شناسم.

مرد در حالی که کاغذی را به سوی او دراز می‌کرد گفت:
— این ورقه را بخوانید.

ژولی مردّد ماند. پیام‌آور گفت: «رستگاری پدرتان به آن مربوط است.»
دختر جوان نامه را به سرعت گرفت، آن را گشود و خواند:

«وعدۀ دیدار همین‌السّاعه، در گذر مهلان، خانۀ شماره ۱۵. وارد خانه شوید، از دربان کلید اتاق طبقۀ پنجم را بخواهید. داخل اتاق شوید، از روی گوشۀ سربخاری کیسه‌ای را که با ابریشم سرخ رنگ بافته شده است بردارید و برای پدرتان ببرید. مهم این است که پدرتان باید پیش از ساعت یازده آن را دریافت کند. شما قول داده‌اید که کورکورانه از من اطاعت کنید. وعده‌تان را به یادتان می‌آورم.»

سندباد بحری

دختر جوان فریادی از شادی کشید. چشمانش را بالا برد، مردی را که نامه را آورده بود جستجو کرد تا از او سؤال کند، اما مرد ناپدید شده بود.

آنگاه به نامه نگاه کرد تا بار دوم آن را بخواند. دید که نامه ضمیمه‌ای دارد، آن را خواند:
«لازم است که شما این مأموریت را شخصاً و به تنهایی انجام دهید. اگر کسی با شما

باشد یا دیگری به جای شما بیاید، دربان جواب خواهد داد که نمی‌داند چه می‌گویید.»
این ضمیمه در شادی دختر جوان تغییراتی ایجاد کرد. آیا او نباید نگران این باشد که دامی برایش گسترده باشند؟ بیگناهی ژولی موجب شده بود که او از همه خطراتی که می‌تواند برای دختری جوان به سن او به وجود آید، بی‌اطلاع باشد. اما برای نگران شدن، لازم نیست انسان حتماً خطر را شناخته باشد. حتی باید توجه داشت که دقیقاً خطرات ناشناخته است که بیشتر ایجاد وحشت می‌کند.

ژولی مردّد ماند، تصمیم گرفت مشورت کند. ولیکن به علت احساسی عجیب نه به مادرش مراجعه کرد، نه به برادرش. بلکه امانوئل را برگزید.

پایین رفت و جریان آنچه را که در روز دیدار نماینده تجارخانه تومسون و فرنچ با پدرش برای او پیش آمده بود به امانوئل بازگفت. صحنۀ روی پلکان، وعده‌ای که او داده بود تکرار کرد و نامه را نشان داد. امانوئل گفت:

— باید آنجا رفت.

ژولی زمزمه کرد:

— باید رفت؟

— بله. من شما را همراهی می‌کنم.

— مگر ندیدید که من می‌بایست تنها بروم؟
 — شما تنها خواهید بود. من در کنج کوچهٔ موزه منتظر شما می‌مانم و اگر به نحوی نگران‌کننده تأخیر کردید، به شما ملحق می‌شوم. قول می‌دهم، وای به حال کسی که شما از او شکایتی داشته باشید!

دختر جوان با حالتی تردیدآمیز پرسید:

— امانوئل، پس شما عقیده دارید که من به این وعده گاه بروم؟
 — بله، مگر پیام‌آور به شما نگفت که رستگاری پدرتان بستگی به آن دارد.
 — ولی بالاخره امانوئل، چه خطری پدرم را تهدید می‌کند؟
 امانوئل لحظه‌ای تردید کرد. اما تمایل به اینکه دختر جوان را فوراً مصمم کند، او را واداشت که بگوید:

— امروز پنجم سپتامبر است، این طور نیست؟

— بله.

— امروز در ساعت یازده پدرتان می‌بایست حدود سیصد هزار فرانک بپردازد.

— این را می‌دانم.

— خوب، موجودی صندوق کمتر از پانزده هزار فرانک است.

— در این صورت چه اتفاقی می‌افتد؟

— این اتفاق می‌افتد که اگر تا ساعت یازده کسی به کمک پدرتان نیاید، در ساعت

دوازده او ناچار است اعلام ورشکستی کند.

دختر جوان در حالی که امانوئل را با خود می‌کشید، فریاد زد:

— بیا بیا. بیا بیا!

خانم مورل در این مدت همه چیز را به پسرش گفته بود. مرد جوان می‌دانست که به دنبال بدبختی‌های پشت سر هم که برای پدرش پیش آمده است، تغییرات عمده‌ای در مخارج خانواده به وجود آمده است. اما نمی‌دانست که اوضاع به این خرابی است. پس حیرت‌زده باقی ماند.

سپس ناگهان خود را به بیرون عمارت افکند، به سرعت از پلکان بالا رفت، زیرا تصور می‌کرد پدرش در دفتر کارش است. ولی بیهوده به در کوبید.

هنگامی که دم در دفتر ایستاده بود، از پایین صدای در آپارتمان را که باز می‌شد شنید، روگرداند و پدرش را دید. آقای مورل به جای آنکه مستقیم به دفترش بالا برود، داخل اتاقش شده بود و حالا از آن بیرون می‌آمد.

مورل به دیدن ماکزیمیلین فریادی از حیرت کشید. او اطلاعاتی از آمدن پسرش نداشت. همان جایی حرکت ماند و شیئی را که در زیر ردنگت خود مخفی کرده بود با دست چپ فشرد.

ماکزیمیلین به سرعت از پله‌ها پایین آمد، خود را به گردن پدرش آویخت، بعد ناگهان عقب رفت، دست راستش را روی سینه پدرش نگه داشت و در حالی که رنگش به شدت پریده بود، گفت:

— پدر، چرا یک جفت هفت تیر زیر ردنگتان دارید؟

— آه، از همین می ترسیدم.

— پدر! پدر! شما را به خدا این سلاح‌ها برای چیست؟

مورل پسرش را خیره نگریست و جواب داد:

— ماکزیمیلین، تو مردی هستی شرافتمند. بیا، می‌خواهم با تو حرف بزنم.

مورل با قدم‌های محکم، در حالی که ماکزیمیلین تلو تلو خوران به دنبالش بود، از پله‌ها به سوی دفترش بالا رفت.

مورل در را گشود و آن را پشت سر پسرش بست. سپس از سرسرا عبور کرد، به میز تحریر نزدیک شد، هفت تیرهایش را روی میز گذاشت و دفتر ثبتی گشوده را با انگشت به پسرش نشان داد.

در این دفتر وضع واقعی مشخص بود. تا نیم ساعت دیگر مورل می‌بایست دو یست و هشتاد و هفت هزار و پانصد فرانک بپردازد.

مجموع موجودی او به پانزده هزار و دو یست و پنجاه و هفت فرانک بالغ می‌شد.

مورل به پسرش گفت:

— بخوان.

مرد جوان خواند و لحظه‌ای حیرت‌زده باقی ماند.

مورل حرفی نمی‌زد. چه می‌توانست بگوید که از حقیقت خشن ارقام روشن تر باشد؟

مرد جوان پس از لحظاتی چند گفت:

— پدر، شما برای مقابله با این بدبختی به هر در زده‌اید؟

— بله.

— هیچ پولی وارد صندوق نخواهد شد؟ همه عایداتتان را جمع‌آوری کرده‌اید؟

— همه را.

ماکزیمیلین با صدایی خفه گفت:

– و تا نیم ساعت دیگر نام ما دچار بی‌آبرویی می‌شود؟

– خون آبرو را می‌خرد، شرافت را می‌شوید.

– حق دارید پدر. شما را درک می‌کنم.

این را گفت و دستش را به سوی اسلحه دراز کرد. مورل دست او را گرفت و گفت:

... مادرت... خواهرت... چه کسی زندگی آنها را تأمین می‌کند؟

مرد جوان که لرزشی همه بدنش را فرامی‌گرفت گفت:

– پدر، شما فکر می‌کنید که من باید زنده بمانم؟

– بله، من به تو می‌گویم که این وظیفه توست. تو فکر آرام و روح قوی داری

ماکزیمیلین... تو یک مرد معمولی نیستی. من هیچ دستوری به تو نمی‌دهم، فقط به تو

می‌گویم: موقعیت خودت را بسنج، آنچنان که اگر با آن بیگانه بودی، می‌سنجیدی، و

خودت قضاوت کن.

مرد جوان لحظه‌ای در اندیشه فرو رفت. سپس حالتی از تسلیم نهایی در نگاهش

ظاهر شد. فقط با حرکتی آرام و غمگین سردوشی‌های خود را که درجه و نشانش بر آن بود،

برداشت. دستش را به سوی مورل دراز کرد و گفت:

– باشد پدر. با آرامش بمیرید. من زنده می‌مانم.

مورل حرکتی کرد تا در برابر پسرش به زانو درآید. ماکزیمیلین او را به سوی خود کشید

و دو قلب نجیب لحظه‌ای به یکدیگر فشرده شدند. مورل گفت:

– می‌دانی که گناه من نیست؟

ماکزیمیلین لبخندی تلخ زد و گفت:

– می‌دانم پدر. شما شریف‌ترین مردی هستی که در عمرم شناخته‌ام.

– خوب، ما حرف‌ها مان را زدیم. حالا به نزد مادر و خواهرت بزو.

مرد جوان با حالتی اندیشناک زانویش را خم کرد و گفت:

– پدر، مرا دعای خیر کنید.

مورل سر پسرش را میان دست‌هایش گرفت، او را به خود نزدیک کرد، چندین بار

سرش را بوسید و گفت:

– بله، تو را از طرف خودم و سه نسل مردان ملامت‌ناپذیری که پدراتم بودند، دعای

خیر می‌کنم. پس آنچه را آنها با زبان من می‌گویند گوش کن: بنای باشکوهی را که

بدبختی ویران کرده است، مشیت الهی می‌تواند از نو بسازد. با دیدن اینکه من با چنین

مرگی مرده‌ام، دل‌سنگ‌ترین افراد دلش به من خواهد سوخت، شاید مهلتی را که از من

دریغ کردند، به تو بدهند. پس بکوش که آن کلمه ملعون بر زبان کسی نیاید. به فعالیت پرداز، کار کن. تو جوانی، با حرارت و شجاعت به مبارزه ادامه بده: خودت، مادر و خواهرت با قناعت کامل زندگی کنی تا بتوانی دارایی کسانی را که من به آنها مدیونم پردازید. فراموش نکن که روز زیبایی، روز بزرگی، روز باشکوه اعاده حیثیت فرا خواهد رسید. روزی که تو در همین دفتر خواهی گفت: «پدرم مرد، زیرا به هنگام مرگ می دانست که من کاری را که او نتوانست انجام دهد، انجام خواهم داد.»

— آه پدر. با این حال اگر شما می توانستید زنده بمانید!

— اگر من زنده بمانم، همه چیز تغییر می کند. اگر من زنده بمانم، توجه بدل به تردید می شود و کینه جای ترحم را می گیرد. اگر من بمانم، چیزی نیستم جز مردی که به تعهداتش عمل نکرده است، زیر قولش زده است، بالاخره چیزی نیستم جز یک ورشکسته. اگر بمیرم بعکس، جسد من جسد مردی شرافتمند و بدبخت است. اگر زنده بمانم، بهترین دوستانم از آمدن به خانه من اجتناب می کند، اگر بمیرم همه مردم ماری اسکریزان مرا تا آخرین منزل بدرقه می کنند. زنده باشم تو از نام من ننگ خواهی داشت، بمیرم سرت را بلند می کنی و می گویی: «من فرزند کسی هستم که خودش را کشت، زیرا برای نخستین بار ناچار بود از قول خود سر باز زند.»

مرد جوان نالید، اما به نظر رسید که قانع شده است. دومین بار بود که یقین به لزوم راهی که پدرش پیش می گرفت، نه در قلبش، ولی در فکرش داخل می شد. مورل گفت:

— حالا مرا تنها بگذار و بکوش که زن ها را دور نگه داری.

— نمی خواهید خواهرم را ببینید؟

در این پیشنهاد آخرین امید مبهم برای مرد جوان نهفته بود. ولی آقای مورل سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

— صبح او را دیدم و از او خداحافظی کردم.

ماکزیمیلین با صدایی ملتهب پرسید:

— پدر، سفارش خاصی ندارید به من بکنید؟

— چرا پسر، یک سفارش مؤکد دارم.

— بگویند پدر.

— تجارتخانه تومسون و فرنچ تنها طرف معامله ایست که از راه انسانیّت، شاید هم از راه حسابگری، ولی من حق ندارم درباره احساس آنها قضاوت کنم، به من رحمت آورد. نماینده آنها، همان که تاده دقیقه دیگر در اینجا حاضر خواهد شد تا یک سفته دویست و

هشتاد و هفت هزار و پانصد فرانکی را وصول کند، به من سه ماه مهلت، نمی‌گویم توافق کرد، بلکه به من اهدا کرد. می‌خواهم که طلب این تجارتخانه پیش از طلب دیگران پرداخت شود. پسر، امیدوارم این مرد مورد لطف تو باشد.

— بله پدر.

— حالا یک بار دیگر خداحافظ. برو، من نیاز دارم که تنها باشم. وصیت‌نامه مرا در کشوی میزی که در اتاق خواب من است خواهی یافت.

مرد جوان ایستاده، بی‌حرکت باقی ماند. چه نه نیروی اراده داشت، نه نیروی اینکه کاری انجام دهد. پدرش گفت:

— گوش کن ما کزیمیلین، فرض کن که من مثل تو سرباز باشم. دستوری دریافت کرده باشم که سنگری را تصرف کنم و تو بدانی که من در این حمله کشته می‌شوم. آیا مثل هم‌اکنون نخواهی گفت: «بروید پدر، زیرا با امتناع از رفتن شرافت خود را از دست می‌دهید و مرگ بر شرمساری برتری دارد!»

— بله... بله... (با هیجان پدر را در آغوش گرفت و ادامه داد): «بروید پدر.» و خودش را به خارج از دفتر افکند.

مورل پس از خروج پسرش لحظه‌ای ایستاده باقی ماند، نگاهش را به دوردست دوخت، سپس دست دراز کرد، طناب زنگ را یافت، زنگ زد. لحظه‌ای بعد کوکلس داخل شد.

او دیگر همان مرد نبود. این سه روز یقین او را بکلی خرد کرده بود. این فکر که تجارتخانه مورل می‌رود تا پرداخت‌هایش را قطع کند او را بیش از بیست سال عمر به سوی زمین خم کرده بود. مورل با لحنی که بیان حالت آن ممکن نیست، گفت:

— کوکلس مهربان من، تو در سرسرا باقی خواهی ماند. آن آقای که سه ماه قبل یک بار به اینجا آمد، می‌دانی، نماینده تجارتخانه تومسون و فرنچ رامی‌گویم، حالا باید بیاید. وقتی که آمد به من اطلاع بده.

کوکلس جوابی نداد. با سر اشاره کرد، رفت در سرسرا نشست و منتظر ماند.

مورل از نو به روی صندلی افتاد. نگاهش به ساعت دیواری رفت. هفت دقیقه برایش باقی بود. همین! عقربه ساعت با سرعتی باور نکردنی پیش می‌رفت. به نظرش می‌رسید که حرکت آن را می‌بیند. بیان حالت روحی این مردی که هنوز جوان بود، همه شیرینی‌های زندگی را داشت، و به علت دلایلی شاید غلط، اما لااقل ظاهر پسند، می‌رفت تا از همه آنچه در جهان مورد علاقه‌اش بود جدا شود و زندگی را ترک گوید غیرممکن

است. برای کسب عقیده‌ای در این زمینه می‌بایست پیشانی پوشیده از عرق و در عین حال مصمم او، چشمان مرطوب از اشک او را که به سوی آسمان بالا رفته بود می‌دیدیم. عقربه همچنان می‌رفت، اسلحه‌ها پر بود، دستش را دراز کرد و یکی از آنها را برداشت. نام دخترش را بر زبان آورد.

سپس اسلحه‌کشنده را وا گذاشت، قلم را برداشت و چند کلمه نوشت. به نظرش رسیده بود که به قدر کافی از فرزند عزیزش خداحافظی نکرده است.

به جانب ساعت بازگشت. دیگر دقایق را نمی‌شمرد، بلکه ثانیه‌ها را حساب می‌کرد. اسلحه را از نو برداشت، دهانش نیم باز بود و چشمانش خیره مانده به روی عقربه ساعت. با صدایی که خودش در اثر داخل کردن گلوله در خشاب ایجاد کرد، از جا پرید. عرقی سردتر به پیشانی‌اش نشست، اضطرابی کشنده‌تر قلبش را فشرد. صدای در پلکان که به روی پاشنه حرکت کرد از جانب پلکان شنیده شد. سپس در اتاق دفتر باز شد.

زنگ ساعت می‌رفت که ساعت یازده را اعلام کند.

رویش را برنگرداند. منتظر بود کوکلس این کلمات را ادا کند: «نماینده تجارخانه تومسون و فرنچ.»

اسلحه را به دهانش نزدیک کرد...

ناگهان صدای فریادی شنید، صدای دخترش بود. روی گرداند و ژولی را دید، اسلحه از دستش افتاد.

دختر جوان با نفس بریده و تقریباً بیهوش از شادی فریاد کشید: «پدر، نجات! شما نجات یافتید.» و در حالی که دستش را که کیسه‌ای از توری سرخ رنگ به آن آویخته بود بلند می‌کرد، خودش را به آغوش پدر افکند.

مورل گفت:

— نجات یافته؟ فرزندم، چه می‌خواهی بگویی؟

— بله پدر، نجات یافته! نگاه کنید، ببینید.

مورل کیسه را گرفت و از جا جست. زیرا خاطره‌ای مبهم را به یاد آورد که این کیسه زمانی متعلق به او بوده است. یک سوی کیسه سفته دویست و هشتاد و هفت هزار و پانصد فرانکی بود که پرداخت شده بود، در سوی دیگر الماسی به درشتی یک فندق بود که دو کلمه نوشته شده روی قطعه‌ای پارشمن به همراه داشت: «جهیز ژولی.»

مورل دست به پیشانی‌اش کشید. تصور کرد خواب می‌بیند. در این لحظه ساعت

دیواری یازده ضربه نواخت.

انعکاس صدا برای مورل چنان بود که گویی ضربه‌های چکش فولادی به روی قلب او در نوسان است. از دخترش پرسید:

– ببینم فرزندم. توضیح بده، این کیسه را در کجا یافتی؟

– در خانه‌ای واقع در گذر مهلان، شماره ۱۵. روی سربخاری اتاقی حقیر و کوچک در طبقه پنجم.

مورل فریاد کشید:

– پس این کیسه مال تو نیست.

ژولی نامه‌ای را که صبح دریافت داشته بود به پدرش ارائه داد. مورل پس از خواندن آن گفت:

– تو تنها به این خانه رفتی؟

– امانوئل همراه من آمد پدر. قرار بود در کنج کوچه موزه منتظر من بماند. عجیب این است که وقتی برگشتم، او در آنجا نبود.

صدایی از پلکان فریاد کشید:

– آقای مورل، آقای مورل.

ژولی گفت:

– این صدای امانوئل است.

در همین لحظه امانوئل داخل شد، چهره‌ای دگرگون شده از هیجان و شادی داشت. فریاد کشید:

– فاراتون! فاراتون!

مورل گفت:

– بسیار خوب، فاراتون چی؟ امانوئل، آید دیوانه شده‌اید. شما خوب می‌دانید که فاراتون غرق شده است.

– آقا، فاراتون اینجاست. آمدن فاراتون را به بندر ماری علامت می‌دهند. فاراتون وارد بندر می‌شود.

مورل از نوبه روی صندلی افتاد. نیرویش را از دست داده بود. عقل او ترتیب این حوادث باور نکردنی، عجیب و افسانه‌ای را نمی‌پذیرفت.

اما پسرش هم به نوبه خود وارد شد و فریاد کشید:

– پدر، پس شما چرا می‌گفتید فاراتون غرق شده است؟ نگهبان بندر ورود آن را اعلام

داشت و کشتی وارد بندر می‌شود.

مورل گفت:

— دوستان، اگر چنین چیزی حقیقت داشته باشد، می‌بایست به معجزه‌ای از جانب خداوند یقین کرد! غیر ممکن است، غیر ممکن!
اما آنچه واقعی بود و کمتر از آن باور نکردنی نبود، کیسه‌ای بود که او در دست داشت. انتقال نامه پرداخت شده بود، این الماس حیرت‌انگیز بود.

کوکلس به نوبه خود گفت:

— آقا، این بازگشت فارائون چه معنی دارد؟

مورل از جا برخاست و گفت:

— برویم فرزندانم. برویم ببینیم و خداوند به ما رحم کند اگر این خبر دروغ باشد. همه پایین رفتند. مادام مورل در میان پلکان منتظر بود. زن بیچاره جرأت نداشت بالا برود.

لحظاتی بعد همه در کانه‌بیر بودند.

جمعیت در بندر جمع شده بود.

همه مردم در برابر مورل راه باز کردند. همه صداها می‌گفتند: «فارائون، فارائون!»
در واقع منظره باشکوه و عجیبی بود. یک کشتی، درست به ظرفیت فارائون قبلی و مانند آن بارگیری شده با قرمز دانه و نیل که بر پیشانی آن با خط سفید نوشته شده بود: «فارائون، مورل و پسر، مارسی» در برابر برج سن - ژان لنگر انداخته بود و بادبان‌هایش را پایین می‌کشید. روی عرشه کاپیتان گومار دستوراتش را صادر می‌کرد و استاد پنه‌لون با دست به آقای مورل سلام می‌داد.

دیگر شکی وجود نداشت. گواهی مردم در آنجا بود و بیش از ده هزار نفر به کمک این گواهی آمده بودند.

هنگامی که مورل و پسرش در روی اسکله، در برابر تحسین همه اهالی شهر که شاهد این معجزه بودند، یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند، مردی که ریش سیاهی داشت که نیمی از چهره‌اش را می‌پوشانید، در پشت پناهگاه یک نگهبان مخفی شده بود و با حالتی از عطفوت این منظره را می‌نگریست، این کلمات را زمزمه کرد: «خوشبخت باش، ای انسان خوش قلب. به خاطر همه نیکی‌ها که کرده‌ای و باز هم خواهی کرد. رستگار باش، و شکرگزاری من همچون نیکوکاری تو در سایه باقی بماند.»

مرد سپس با لبخندی که شادی و خوشبختی‌اش را آشکار می‌کرد، پناهگاه را ترک کرد

و بی آنکه کسی به او توجه کند، زیرا همه کس به حادثهٔ روز مشغول شده بود، یکی از پلکان‌های فرعی راکه به عنوان اسکله به کار می‌رفت گرفت و از آن پایین رفت. سه بار صدا کرد: «ژاکوپو! ژاکوپو! ژاکوپو!»

آنگاه زورقی به سوی او آمد، او را سوار کرد و به جانب کشتی تفریحی مجللی برد، مرد با چالاکی یک ملوان کارآزموده به عرشهٔ کشتی پرید. از آنجا بار دیگر آقای مورل راکه از شدت شادی می‌گریست و دست همهٔ این جماعت را دوستانه می‌فشرده و با نگاهی مبهم از نیکوکار ناشناسی که گویی او را در آسمان می‌جوید تشکر می‌کرد، نگریست.

مرد ناشناس سپس با خود زمزمه کرد: «حالا بدرود به نیکوکاری، انسانیت، قدرشناسی... خداحافظی از همهٔ احساساتی که قلب را روشن می‌کند... تا اینجا خود را جانشین مشیت الهی قرار دادم تا نیکوکاران را پاداش دهم... حالا خدای منتقم است که می‌بایست جای خود را به من واگذارد، تا بدکاران را مجازات کنم!»

سپس مرد علامتی داد. کشتی چنانکه گویی برای عزیمت منتظر این علامت بوده است، فوراً داخل دریا شد.

ایتالیا، سندباد بحری

در شروع سال ۱۸۳۸، دو مرد جوان که متعلق به مجلل‌ترین اجتماعات پاریس بودند، در فلورانس به سر می‌بردند. یکی ویکونت آلبر دومورسرف^۱، دیگری بارون فرانز دپینای^۲. آنها با هم قرار گذاشته بودند که به رُم بروند، در کارناوال آن سال شرکت کنند و فرانز که مدت چهار سال بود در ایتالیا زندگی می‌کرد، راهنمای آلبر باشد.

چون رفتن به رُم و گذراندن کارناوال کار کوچکی نیست، خصوصاً وقتی که انسان نخواهد در میدان‌های عمومی یا در کامپوواکچینو^۳ بخوابد، جوانان به ارباب پاستیرینی^۴، صاحب هتل لندن در میدان اسپانیای رُم نامه نوشتند و از او خواستند که آپارتمانی راحت برایشان نگه دارد.

ارباب پاستیرینی به آنها جواب نوشت که فقط می‌تواند دو اتاق خواب و یک اتاق دفتر در اختیارشان بگذارد و روزی یک لویی طلا کرایه بگیرد. دو جوان پذیرفتند. آلبر که می‌خواست از زمانی که به شروع کارناوال مانده است استفاده کند، عازم ناپل شد و فرانز در فلورانس باقی ماند.

فرانز چون مدتی از زندگی در شهر مدیسی^۵ها بهره‌مند شد. وقتی در این بهشتی که کازین نامیده می‌شود گردش کرد، هنگامی که میزبانان با شکوهی که افتخار فلورانس هستند از او پذیرایی کردند، چون قبلاً کرس، این گهواره بناپارت را دیده بود، هوس کرد که سری هم به جزیره‌ال‌ب بزند و این منزلگاه بزرگ ناپلئون را هم ببیند.

پس شبی زورقی را از حلقه‌آهنی که آن را به بندر لیوورن متصل می‌کرد گشود و در حالی که به ملوانان می‌گفت: «برویم به جزیره‌ال‌ب» به عقب زورق رفت و در میان بالاپوش خود خفت.

1- Alber de Morscerf

2- Franz d'Epinau

3- Campo - Vaccino

4- Maître Pastirini

۵- Medicis، حکمرانان فلورانس.

زورق همچون پرنده‌ای دریایی که آشیانه‌اش را ترک کند، از بندر دور شد و فردای آن روز فرانز را در پورتو - فراژو^۱ پیاده کرد.

فرانز جزیره امپراتوری را با همه‌عالی می که عبور «غول»^۲ در آن به جا گذاشته بود طی کرد، و رفت در ماریانا^۳ به کشتی نشست.

دو ساعت پس از ترک زمین، از نوزورق را گرفت تا در پیانوزا^۴ که به او اطمینان داده بودند پرواز بی پایان کبک‌های سرخ در انتظار اوست پیاده شود.

شکار وضع بدی یافت. فرانز به زحمت توانست چند کبک لاغر شکار کند و مثل همه شکارچسانی که خودشان را به خاطر هیچ خسته می‌کنند، با اوقات تلخ داخل زورق خود شد. زورق بان به او گفت: «آه، اگر عالیجناب می‌خواست می‌توانست شکار خوبی بکند.»
- در کجا؟

زورق بان در حالی که انگشت خود را به طرف جنوب گرفته بود و توده‌ای مخروطی شکل را که از میان دریایی بازیباترین رنگ لاجوردی سر بیرون کشیده بود نشان می‌داد، گفت:

- این جزیره را می‌بینید؟

- بله، این جزیره چیست؟

- جزیره مونت کریستو.

- ولی من اجازه شکار کردن در این جزیره را ندارم.

- عالیجناب نیاز به اجازه‌نامه ندارد. جزیره خالی از سکنه است.

- یک جزیره خالی از سکنه در میان دریای مدیترانه چیز عجیبی است!

- عجیب نیست، طبیعی است عالیجناب. این جزیره از صخره‌های بزرگ پوشیده

شده است. در تمام وسعت آن شاید یک آر زمین مسطح قابل کشت وجود نداشته باشد.

- این جزیره متعلق به چه کشوری است؟

- توسکان^۵.

- چه شکاری در آن پیدا می‌شود؟

- هزاران بز وحشی.

فرانز با لبخندی حاکی از ناباوری گفت:

۲- منظور ناپلئون است.

۱- Porto - Frogeo، بندرگاه جزیره الب

— بزها صخره‌ها را لیس می‌زنند؟

— نه، با چریدن در میان عشقه‌ها، موردها، بوته‌های سبزی که در فاصلهٔ سنگ‌ها روییده است، تغذیه می‌کنند.

— کجا می‌توانم بخوابم؟

— روی زمین، غارها، یا در زورق، در میان بالا پوشتان. از طرفی، اگر عالیجناب بخواهد ما می‌توانیم بلافاصله بعد از شکار عزیزت کنیم. می‌دانید که ما می‌توانیم بادبان را باز کنیم یا در صورت فقدان باد، در شب هم مثل روز پارو بزنیم.

چون هنوز وقت کافی تا زمان پیوستن به دوستش برای فرانس باقی مانده بود و دربارهٔ محل اقامتش در رُم هم نگرانی در کار نبود، این پیشنهاد را که می‌توانست جبران عدم موفقیت او را در نخستین شکار بکند، پذیرفت.

با جواب مثبت او ملوانان چند کلمه‌ای با صدای آهسته در میان خود رد و بدل کردند. فرانس پرسید:

— باز چه پیش آمده است؟ آیا اشکالی وجود دارد که کار را غیرممکن می‌کند؟
زورق بان گفت:

— نه، اما باید به عالیجناب اطلاع دهیم که جزیره در وضع غیرقانونی است.
یعنی چه؟

— یعنی اینکه چون جزیرهٔ مونت کریستو غیرمسکون است و گاهی به عنوان محل تعویض کالا برای قاچاقچیان و دزدان دریایی که از کرس، ساردنی یا آفریقا می‌آیند به کار می‌رود، اگر علامتی معمولی اقامت ما را در جزیره بروز دهد، در بازگشت به لیوورن ناچار خواهیم بود مدت شش روز در قرنطینه بگذرانیم.

— لعنت بر شیطان. این مسأله جریان را بکلی عوض می‌کند. شش روز، درست مدتی است که برای خداوند لازم بوده است تا دنیا را بیافریند، قدری طولانی است.

— ولی چه کسی اطلاع خواهد داد که عالیجناب در جزیره بوده است؟

— من که حتماً این کار را نمی‌کنم.

ملوانان همه با هم گفتند:

— ما هم نمی‌کنیم.

— در این صورت برویم به سوی مونت کریستو.

ارباب دستور حرکت داد. بادبان را به طرف جزیره گرداندند، زورق روی آب به حرکت درآمد.

فرانز صبر کرد تا عملیات به پایان رسد و چون راه جزیره را در پیش گرفتند، وقتی که باد در بادبان‌ها افتاد و چهار دریانورد در جای خود سه تا در جلو و یکی در کنار سکان مستقر شدند، به زورق بان گفت:

— گائتانوی^۱ عزیز، گمانم شما به من گفتید که جزیره مونت کریستو به عنوان پناهگاه برای دزدان دریایی به کار می‌رود. به نظرم می‌رسد که این کار با شکار بز تفاوت دارد. — بله عالیجناب. همین طور است.

— من از وجود قاچاقچیان خبر داشتم، اما تصور می‌کردم پس از گرفتن الجزیره و از بین رفتن دوران نیابت سلطنت، دزدان دریایی وجود ندارند مگر در داستان‌های کوپر^۲ و کاپیتن ماریات^۳.

— عالیجناب اشتباه می‌کنند. دزدان دریایی هم مثل راهزنان هستند که تصور می‌شود به وسیله پاپ لئون^۴ هفتم از بین رفته‌اند، با این حال هنوز هم همه روزه راهزنان به راحتی مسافران را در دروازه‌های رم دستگیر می‌کنند. آیا شما خبر ندارید که کمتر از شش ماه پیش، کاردار سفارت فرانسه در جایگاه قدس، در پانصد قدمی ولتری^۵ مورد دستبرد قرار گرفت؟
— چرا.

— بسیار خوب، اگر عالیجناب هم مثل ما در لیوورن ساکن بودند، گاه به گاه می‌شنیدند که یک کشتی کوچک حامل کالا، یا یک کشتی تفریحی زیبای انگلیسی که در باستیاء^۶ در پورتو - فراژو، یا در سیویتا - وکچیا^۷ منتظرش بوده‌اند، به مقصد نرسیده است. شاید به صخره‌ای اصابت کرده و خرد شده باشد. خوب، این صخره‌ای که کشتی به آن اصابت کرده است قایقی بوده است کوتاه و تنگ که شش یا هشت مرد سرنشین داشته است. آنها در شبی تاریک و بورانی، در انحراف جزیره‌ای کوچک و غیرمسکون کشتی را غافلگیر و غارت کرده‌اند، همان‌گونه که راهزنان یک کالسگه پستی را در گوشه تاریک یک جنگل غارت می‌کنند.

فرانز که هنوز در زورق دراز کشیده بود، گفت:

— بالاخره چرا کسانی که این حوادث برایشان پیش می‌آید، شکایت نمی‌کنند؟ چرا از

1- Gaetano

2- Cooper

3- Maryat

4- Leon

5- Velletri

6- Bastia

7- Veccia

دولت‌های فرانسه، سارد^۱ یا توسکان تقاضای مجازات برای این افراد نمی‌کنند؟
گائتانو لبخندزنان گفت:

— چرا؟ زیرا دزدان اول تمام آنچه را به درد بردن می‌خورد از کشتی به زورق منتقل می‌کنند، بعد دست و پای سرنشینان را می‌بندند، به گردن هر نفر یک گلوله^{۲۴} پوندی می‌آویزند، سپس در چوب، بست کف کشتی اسیر، سوراخی به بزرگی یک چلیک ایجاد می‌کنند، به عرشه بالا می‌روند، درهای مفرغی را می‌بندند و به زورق می‌روند. در پایان ده دقیقه کشتی شروع به نالیدن و شکوه کردن می‌کند، کم‌کم فرو می‌رود، هر لحظه پایین‌تر می‌رود، ناگهان صدایی شبیه به صدای گلوله^{۲۵} توپ منعکس می‌شود. این صدای هوایی است که عرشه کشتی را خرد می‌کند. کشتی همچون مغروقی در حال مبارزه دست و پا می‌زند، با هر حرکت سنگین‌تر می‌شود، به زودی آب با عجله داخل حفره‌ها می‌شود و مانند ستونی از مایعات که شیر ماهی‌های غول‌پیکر از منافذهای خود بیرون می‌دهند، از مخرج‌های کشتی بیرون می‌زند. بالاخره کشتی آخرین خرناس را می‌کشد، آخرین چرخ را به دور خود می‌زند، لحظه‌ای در ورطه عمیق قیف ماندی که کم‌کم پر می‌شود و به محو شدن پایان می‌یابد دیده می‌شود و سپس فرو می‌رود. چنانکه پس از پنج دقیقه فقط چشمان خداوند است که می‌تواند برود و در عمق دریای آرام کشتی گمشده را بیابد.
زورق‌بان مکشی کرد و با لبخند افزود:

— حالا متوجه می‌شوید که چرا کشتی به بندر بازمی‌گردد، و چرا سرنشینان شکایت نمی‌کنند؟

اگر گائتانو داستان را پیش از پیشنهادش به سیاحت نقل کرده بود، احتمالاً فرانز پیش از آنکه تصمیم بگیرد، در این باره می‌اندیشید؛ اما او دیگر عزیمت کرده بود و عقب‌گرد در نظرش جیونی جلوه می‌کرد. او از مردانی بود که به دنبال موقعیت‌های خطرناک نمی‌روند، اما اگر این موقعیت به پیشواز آنها برود، با خونسردی خلل‌ناپذیر برای مقهور کردن آن باقی می‌مانند. او یکی از کسانی بود که در زندگی، با اراده‌ای آرام، به خطر نگاه نمی‌کنند مگر همچون هم‌آوردی در مبارزه. حرکات خود را با محاسبه انجام می‌دهند، نیروی خود را می‌سنجند، به قدر کافی مکث می‌کنند تا نفس تازه کنند، نه تا آن حد که جیون جلوه کنند. با یک نگاه همه مزایای خود را درک می‌کنند و با یک ضربه می‌کشند. فرانز گفت:

«من از سیسیل^۱ و کالابریا^۲ گذشته‌ام، دو ماه در الجزایر کشتیرانی کرده‌ام، و هرگز سایه یک راهزن یا یک دزد دریایی را ندیده‌ام.»

– من این جریان را نگفتم تا عالیجناب را وادارم از نقشه‌تان صرف‌نظر کنید. شما از من سؤالی کردید و من جواب دادم. فقط همین!

– بله گائتانوی عزیز. مکالمات شما بسیار جالب توجه است. و چون من می‌خواهم در طولانی‌ترین مدت ممکن از آن بهره‌مند شوم، برویم به سوی مونت کریستو.

با سرعت به پایان سفر نزدیک می‌شدند. باد مناسبی می‌وزید و زورق شش یا هفت میل در ساعت می‌پیمود. به نسبتی که نزدیک می‌شدند، به نظر می‌رسید که جزیره بزرگ‌تر می‌شود و از سینه دریا بیرون می‌آید. از میان هوای اشباع شده از آخرین اشعه‌های روز، توده‌های تخته‌سنگ که هر یک بر دیگری سوار شده بود، مانند گلوله‌های زرادخانه به نظر می‌رسید. در فاصله‌های آنها سرخی عشقه‌ها و سبزی درختان تشخیص داده می‌شد. ملوانان هرچند آرام به نظر می‌رسیدند، مسلّم بود که با هوشیاری مراقبند. نگاهشان آینه پهنآوری را که بر رویش می‌لغزیدند، و چند زورق ماهیگیری، با بادبان‌های سفید را که در افق آن دیده می‌شد و مانند اردک‌های دریایی در انتهای امواج تکان می‌خورد، با نگاه می‌کاویدند.

دیگر فاصله آنها تا جزیره مونت کریستو بیش از پانزده میل نبود. هنگامی که خورشید در پشت کرس که کوه‌هایش در سمت راست ظاهر می‌شد و دندان‌هایش روی آسمان را برش می‌داد، شروع به پایین رفتن کرد، این توده صخره‌های تهدیدآمیز که سایه‌اش خورشید در حال افول را می‌ربود، و مانند غولی در برابر زورق برافراشته شده بود، به تدریج در دریا بالا رفت و به نظر رسید آخرین اشعه روز را که رو به خاموشی بود، بیرون کرد. اشعه درخشان تا قلّه مخروط رانده شد و در آنجا مانند کلاهی خود گُر گرفته آتشفشان متوقف ماند. بالاخره سایه که پیوسته در حال صعود بود، به تدریج همچنان که دامنه را فرا گرفته بود، قلّه را هم فرا گرفت و جزیره ظاهر نشد مگر به صورت کوهی خاکستری رنگ که پیوسته تیره‌تر می‌شد. نیم ساعت بعد کاملاً شب شده بود.

خوشبختانه دریانوردان در موضع عادی خود بودند و همه صخره‌های مجمع‌الجزایر توسکان را می‌شناختند، و الا در میان تاریکی عمیقی که زورق را احاطه می‌کرد، فرانس نمی‌توانست کاملاً آسوده خیال بماند. کرس یکسره ناپدید شده بود، خود جزیره مونت

کریستو هم دیده نمی‌شد، اما به نظر می‌رسید که ملوانان مانند یوزپلنگ خاصیت دیدن در ظلمت را دارند و ناخدا که سگان را در دست داشت هیچ تردیدی از خود بروز نمی‌داد. تقریباً یک ساعت از غروب خورشید گذشته بود که فرانز به نظرش رسید تقریباً در یک چهارم میل فاصله از سمت چپ توده‌ای تیره رنگ را می‌بیند، اما تشخیص اینکه توده چیست چنان محال می‌نمود که او از ترس آنکه مبادا به علت اشتباه گرفتن توده‌ای ابر مؤاج به جای زمین سخت، ملوانان را به خنده بیندازد، سکوت کرد. ناگهان روشنایی بزرگی در ساحل ظاهر شد؛ زمین می‌توانست شبیه به یک ابر باشد، اما آتش نمی‌توانست یک حادثهٔ جوی باشد. پس فرانز پرسید:

– این روشنایی چیست؟

– ساکت، آتش است.

– اما شما گفتید که جزیره غیر مسکون است.

– منظورم این بود که جمعیت ثابت ندارد. اما به طوری که گفتم محلی است برای

توقف قاچاقچیان.

– و دزدان دریایی!

گائتانو سخن فرانز را تکرار کرد:

– و دزدان دریایی. برای همین دستور دادم که از جزیره رد شویم، چون حالا به طوری

که می‌بینید، آتش در پشت سر ماست.

– اما این آتش بعکس می‌تواند دلیل امنیت باشد. آنها که از دیده شدن وحشت دارند،

آتش روشن نمی‌کنند.

– این مسأله چیزی را ثابت نمی‌کند. اگر می‌توانستید در تاریکی دربارهٔ وضع جزیره

قضاوت کنید، متوجه می‌شدید که این آتش نه از ساحل دیده می‌شود، نه از بیانونوا. فقط از

داخل دریا می‌توان آن را دید.

– به این ترتیب شما نگرانید که شاید این آتش به ما از مصاحبان بد خبر بدهد؟

گائتانو که نگاهش همچنان بر روی این ستارهٔ زمینی خیره مانده بود، گفت:

– این مسأله‌ای است که می‌بایست از آن اطمینان یافت.

– چطور؟

– حالا خواهید دید.

گائتانو سپس آهسته با همراهانش به مشورت پرداخت. در پایان پنج دقیقه گفتگو، با

سکوت به اجرای عملیاتی مشغول شدند که به یاری آن در یک لحظه کناره را دور زدند،

راهی را که آمده بودند گرفتند، و پس از چند ثانیه که از تغییر جهت گذشت، آتش ناپدید شد.

آنگاه ناخدا به وسیلهٔ سگان مسیر کوچکی را برای زورق برگزید که به طرز محسوس به جزیره نزدیک شدند و به زودی بیش از پنجاه قدم با آن فاصله نداشتند. گائتانو بادبان را بست و زورق بر جای خود ثابت ماند. تمام عملیات در سکوت کامل انجام یافته بود و پس از تغییر جهت هیچ سخنی در زورق گفته نشده بود.

گائتانو تمام مسئولیت را به عهدهٔ خود داشت. چهار نفر ملوان در حال آماده کردن پاروها و حاضر نگه داشتن خود برای فشار آوردن به پاروها، چشم از او بر نمی داشتند. این کار به یاری تاریکی مشکل نبود.

فرانز با همان خونسردی که در او شناختیم، به واریسی سلاح‌هایش مشغول بود. دو تفنگ دولول و یک تفنگ یک لول داشت، آنها را پر کرد، از گلوله‌ها مطمئن شد و منتظر ماند.

زورق بان شئل و پیراهنش را بیرون آورده بود، کفش و جورابی نداشت که خود را از آن خلاص کند. وقتی که به این لباس درآمد، یعنی در واقع بی لباس شد، انگشت به روی لب نهاد تا با اشاره بفهماند که سکوت کامل را رعایت کنند و خودش را به داخل دریا سرداد. با چنان احتیاطی به جانب ساحل شنا کرد که محال بود کوچکترین صدایی به گوش رسد. مسیر او فقط از طریق شیاری نورانی که از حرکاتش حادث می شد، قابل رؤیت بود. به زودی این شیار هم ناپدید شد. معلوم بود که گائتانو به زمین رسیده است.

در روی زورق مدت نیم ساعت همه چیز بی حرکت ماند. در پایان آن همان شیار نورانی از نو ظاهر شد و این بار به زورق نزدیک می شد. پس از لحظه‌ای گائتانو بادو حرکت باز و به زورق رسید. فرانز و چهار ملوان با هم گفتند:

– خیلی خوب؟

زورق بان گفت:

– اینها قاچاقچیان اسپانیایی هستند. فقط دو راهزن اهل کرس به همراه دارند. فرانز پرسید: – این دو راهزن اهل کرس با قاچاقچیان اسپانیایی چه رابطه‌ای دارند؟

گائتانو با لحنی که احسان مسیحیت از آن آشکار بود، گفت:

– عالیجناب، همه باید به هم کمک کنند. راهزنان غالباً در روی زمین به علت حضور ژاندارم‌ها یا تفنگداران عجله دارند. پس می آیند و زورقی را می یابند که در آن جوانان خوبی مثل ما باشند. از ما در خانهٔ متحرکمان تمنای مهمان نوازی می کنند. چگونه

می‌شود از یاری به بینوایی که تحت تعقیب قرار دارد خودداری کرد؟ ما آنها را می‌پذیریم و برای امنیت بیشتر راه وسط دریا را پیش می‌گیریم. این کار برای ما زحمتی ندارد و زندگی یا حداقل آزادی یکی از هم‌نوعان ما را تأمین می‌کند و او در فرصتی دیگر خدمتی را که ما به او کرده‌ایم به این نحو جبران می‌کند که محلّ امنی را نشانمان می‌دهد تا بتوانیم کالایمان را در آن تخلیه کنیم، بی‌آنکه گرفتار کنجکاوها شویم.

– بنابراین گائتانوی عزیز، شما خودتان هم تا حدّی قاچاقچی هستید؟
مرد با لبخندی تفسیرناپذیر گفت:

– چه می‌شود کرد عالیجناب؟ ما هر کاری که پیش آید می‌کنیم. باید زندگی کرد.
– پس شما در سرزمینی آشنا و با کسانی هم که در این ساعت در مونت کریستو هستند، آشناید؟

– تقریباً. مادرانوردان مثل فراماسون‌ها هستیم، یکدیگر را به وسیله‌ی علایمی می‌شناسیم.

– و به نظر شما ما از اینکه به نوبه‌ی خود پیاده شویم نباید ترسی داشته باشیم؟
– به هیچ وجه. قاچاقچی‌ها دزد نیستند.

فرانز در حالی که همه‌ی امکانات خطر را پیشاپیش محاسبه می‌کرد، گفت:
– ولی آن دو راهزن اهل کرس چی؟

– عالیجناب، تقصیر آنها نیست که راهزن هستند. گناه حکومت است.
– چطور؟

– لابد آنها را تعقیب می‌کنند به خاطر اینکه یک پوست‌کنده‌اند. کار دیگری نکرده‌اند. گویی انتقام در طبیعت مردم کرس نیست.

– منظورتان از اینکه یک پوست‌کنده‌اند چیست؟ آیا آنها کسی را به قتل رسانده‌اند؟
– منظورم کشتن یک دشمن است که مسأله‌ای است کاملاً متفاوت.

– خوب، پس برویم تا از قاچاقچی‌ها و راهزنان تقاضای مهمان‌نوازی کنیم. خیال می‌کنید موافقت می‌کنند؟

– بدون هیچ شکی.

– چند نفرند؟

– چهار نفر عالیجناب. با دو نفر راهزن می‌شوند شش نفر.

– خوب، درست به تعداد ما هستند. اگر این آقایان نیت بدی داشته باشند نیروی برابر داریم و می‌توانیم مغلوبشان کنیم. پس برای بار آخر برویم به مونت کریستو.

— بله عالیجناب، اما اجازه بدهید باز هم احتیاط‌هایی را رعایت کنیم.
 — عاقل باشیم مانند نستور و محتاط مانند اولیس. من نه تنها اجازه می‌دهم، بلکه تشویقتان می‌کنم.
 — در این صورت همه ساکت باشید.
 همه ساکت شدند.

برای مردی مثل فرانز که همه چیز را از نقطه نظر واقعی آن در نظر می‌گرفت، موقعیت بی‌آنکه خطرناک باشد، خالی از نوعی اهمیت نبود. او خود را در ظلمتی عمیق، تنها مانده در وسط دریا بادرینانوردانی می‌دید که او را نمی‌شناختند، هیچ انگیزه‌ای وادارشان نمی‌کرد که نسبت به او وفادار باشند و می‌دانستند که او در کمربند خود چند هزار فرانکی پول دارد، ده بار اگر نه به علت حسرت، لااقل به دلیل کنجکاوی سلاح‌های او را که بسیار زیبا بود مورد دقت قرار داده بودند. از سوی دیگر می‌رفت تا بی‌آنکه همراهی جز این مردان داشته باشد، در جزیره‌ای پیاده شود که هرچند نامی بسیار دینی^۱ داشت، اما به نظر نمی‌رسید مهمان‌نوازی بهتر از آنچه کالور^۲ به مسیح تقدیم داشت، با کمک این قاچاقچیان و این راهزنان به فرانز بدهد. و بعد، داستان کشتی‌هایی بود که به قعر دریا فرستاده می‌شود و او در روز مبالغه‌آمیز تصور کرده بود و در شب به نظرش واقعی تر جلوه می‌کرد. به این ترتیب او که در میان دو خطر شاید تصویری قرار گرفته بود، این مردان را از نظر دور نمی‌داشت و تفنگش را از دست نمی‌گذاشت.

در این حال درینانوردان از نو بادبان‌ها را برافراشته بودند و شیاری را که در رفت و آمد ایجاد شده بود از نو پی گرفته بودند. فرانز که چشمانش تا حدی به ظلمت عادت کرده بود، از ماوراء تاریکی، غول سنگ خارا را که زورق در پهلوی آن کناره می‌گرفت، تشخیص می‌داد. سپس در حالی که از گوشه صخره می‌گذشتند، آتش را که روشن تر از پیش می‌درخشید مشاهده کرد. پنج یا شش نفر در اطراف آتش نشسته بودند.

انعکاس آتش تا حدود صد قدم از دریا پراکنده می‌شد. گائئاتو طوری از کنار نور گذشت که زورق در قسمت تاریک قرار گرفت، بعد چون درست مقابل کانون رسید، دماغه زورق را رو به آن سو کرد و با شهادت داخل دایره نورانی شد. در این حال شروع به خواندن یکی از ترانه‌های ماهیگیران کرد که او به تنهایی اشعارش را می‌خواند و ترجیع‌بندهای آن را

۱- مونت کریستو یعنی کوه مسیح.

۲- Calvaire، تپه‌ای که مسیح را در آن به صلیب کشیدند.

همه همراهان با هم تکرار می‌کردند.

مردانی که دور آتش نشسته بودند با اولین کلمات ترانه از جا برخاستند و به زورق نزدیک شدند. کاملاً آشکار بود که آنها می‌کوشند تا نیرو و نیت تازه رسیده‌ها را بسنجند. به زودی چنانکه گویی آزمایش کافی کرده‌اند، همه برگشتند و به دور آتش که بزغاله‌ای روی آن در حال کباب شدن بود نشستند، مگر یک نفر که ایستاده در ساحل باقی ماند.

چون کشتی تقریباً به بیست قدمی زمین رسید، مردی که روی ساحل ایستاده بود، ماشین‌وار با تفنگ خود حالت یک نگهبان گرفت که منتظر دسته‌ای سرباز باشد و با لهجه محلی مردم سارد فریاد کشید:

— کیست؟

فرانز با خونسری دولولش را آماده کرد.

گائتانو با آن مرد چند کلمه‌ای رد و بدل کرد که مسافر از آن چیزی درک نکرد، ولی مسلماً به او مربوط می‌شد.

زورق بان رو به فرانز کرد و پرسید: «آیا عالیجناب می‌خواهند نام خود را بگویند یا ترجیح می‌دهند ناشناس باقی بمانند؟»

— نام من کاملاً باید ناشناخته بماند. فقط به آنها بگویید من یک فرانسوی هستم که

برای تفریح سفر می‌کنم.

وقتی گائتانو این پیام را رساند، نگهبان به یکی از آنها که کنار آتش نشسته بود دستوری داد، آن شخص فوراً برخاست و در صخره‌ها ناپدید شد.

سکوتی برقرار شد که در آن هرکس به خیال خود مشغول بود؛ فرانز به پیاده شدن، ملوانان به بادبان و قاچاقچیان به بزغاله‌شان. اما در میان این بی‌غمی ظاهری، همه مراقب یکدیگر بودند.

مردی که دور شده بود، ناگهان از جهت مخالف راهی که رفته بود بازگشت، با سر اشاره‌ای به نگهبان کرد. نگهبان به سوی زورق برگشت و فقط این کلمه را بر زبان آورد:

«C'accomodi»

این کلمه ایتالیایی غیرقابل ترجمه است. در عین حال معنی بیابید، داخل شوید، خوش آمدید، خانه خودتان است، شما اربابید، همه را می‌دهد. مانند جمله ترکی مولیر است که نجیب‌زاده کاسبکار اشرافی را از معانی بسیاری که داشت آن چنان به حیرت افکند.^۱

ملوانان منتظر تعارف دوّم نماندند. زورق با چهار ضربهٔ پارو به زمین رسید. گائتانو به روی شن‌ها جست زد، باز هم با صدای آهسته چند کلمه‌ای با نگهبان ردّ و بدل کرد. همراهانش یک‌یک پیاده شدند و بالاخره نوبت به فرانز رسید.

او یکی از تفنگ‌هایش را خودش به شانه افکنده بود، گائتانو دولول دیگر را داشت و یک لول را یکی از ملوانان حمل کرد. لباس فرانز در عین حال هم به لباس هنرپیشگان می‌مانست، هم به خوش پوشان؛ چیزی که هیچ سوءظنی در میزبانان بر نمی‌انگیخت و در نتیجه تولید نگرانی نمی‌کرد.

زورق را با طناب به ساحل استوار کردند. برای یافتن اردوگاهی راحت، چند قدمی پیش رفتند. اما لابد نقطه‌ای که به سویس روان بودند مورد پسند مردی که پست نگهبانی را اشغال کرده بود، نبود. چرا که به گائتانو فریاد زد: «نه، از آن طرف نروید. خواهش می‌کنم.»

گائتانو چند کلمه‌ای به عنوان عذرخواهی بر زبان آورد و بی‌آنکه سماجت به خرج دهد به طرف مقابل رفت، در حالی که دو نفر از ملوانان رفتند تا مشعل‌ها را برای روشن کردن راه در آتش کانون بیفروزند.

تقریباً سی قدم پیش رفتند، و روی فضای کوچک مسطحی احاطه شده با تخته‌سنگ توقف کردند. در داخل این تخته‌سنگ‌ها جایگاه‌هایی حفر شده بود که تقریباً شبیه به پناهگاهی بود که یک نگهبان می‌توانست در آن بنشیند. در اطراف این فضا سبزی‌هایی روییده بود و چند بلوط کوتاه و توده‌ای انبوه سبزرنگ دیده می‌شد. فرانز مشعلی را پایین آورد و از دیدن توده‌ای خاکستر دانست که او اولین نفری نیست که به راحتی این فضا واقف می‌شود و اینجا می‌بایست یکی از توقفگاه‌های معمولی دیدارکنندگان دوره‌گرد جزیرهٔ مونت کریستو باشد.

اما راجع به نگرانی او از حوادث، باید گفت به محض آنکه پا بر زمین محکم گذاشت و رفتار اگر نه دوستانه، لااقل بی‌تفاوت میزبانان را دید، همهٔ نگرانش برطرف شد و در اثر بوی بزغاله‌ای که در حال کباب شدن بود، نگرانی او به اشتها تبدیل شد.

از این بابت دو کلمه به گائتانو گفت و جواب شنید که وقتی آنها در زورقشان نان، شراب، شش کبک و در اینجا یک آتش خوب برای کباب کردن کبک‌ها دارند، کاری ساده‌تر از شام خوردن نیست. سپس افزود:

— از طرفی، اگر عالیجناب بوی بزغاله را تا این حدّ وسوسه‌انگیز می‌دانند، می‌توانم بروم و دو تا از پرندگان را به همسایه‌ها تقدیم کنم و به جایش قطعه‌ای از بزغاله را بگیرم.

فرانز گفت:

– این کار را بکنید گائتانو. در واقع شما با نبوغ سوداگری زاده شده‌اید.

در این مدت ملوانان چند بغل عشقه از ریشه درآورده، دسته‌هایی از مورد و شاخه‌های سبز بلوط تهیه کرده، آنها را آتش زده و کانونی به قدر کافی شایسته به وجود آورده بودند. پس فرانز با بی‌صبری، در حالی که دائماً بوی کباب بزغاله را استنشاق می‌کرد، انتظار بازگشت ارباب را می‌کشید. هنگامی که زورق بان متفکرانه به سوی او آمد فرانز پرسید:

– خوب، چه اتفاقی افتاده است؟ آیا هدیه‌ما را رد کردند؟

– بعکس، رئیس که شنیده است شما جوانی فرانسوی هستید، از شما دعوت کرده است که با او شام صرف کنید.

– معلوم می‌شود این رئیس آدم بسیار متمدنی است و هیچ دلیل ندارد که من دعوت او را رد کنم. خصوصاً که سهم خودم را هم از شام می‌برم.

– مسأله این نیست و او بیش از حد لزوم غذا دارد. ولی موضوع این است که او شرط عجیبی برای رفتن شما به خانه‌اش می‌گذارد.

– به خانه‌اش؟ او در اینجا خانه ساخته است؟

– نه، اما این مسأله مانع از آن نیست که او در اینجا منزلی بسیار راحت داشته باشد.

لااقل این چیزی است که آنها اطمینان می‌دهند.

– شما این رئیس را می‌شناسید؟

– حرف‌هایی درباره‌اش شنیده‌ام.

– پس چه اشکالی دارد؟ شرط او چیست؟

– اینکه شما بگذارید چشم‌هاتان را ببندند، و آن را باز نکنید مگر زمانی که او خودش

شما را به این کار دعوت کند.

فرانز تا جایی که امکان داشت نگاه گائتانو را کاوید تا بداند که این پیشنهاد چه چیزی

را پنهان می‌کند. گائتانو که به افکار فرانز پی برده بود، گفت: «خوب، البته می‌دانم که

مسأله قابل تفکر است.»

– شما اگر جای من بودید چه می‌کردید؟

– من چون چیزی ندارم که از دست بدهم می‌پذیرفتم.

– یعنی قبول می‌کردید؟

– بله، حتی اگر برای کنجکاوی هم شده بود.

– پس چیزهای دیدنی نزد این رئیس وجود دارد؟

گائتانو که صدایش را یواش می‌کرد، گفت:

– گوش کنید. نمی‌دانم آنچه می‌گویند راست است یا نه...

ساکت شد تا ببیند کسی به حرف او گوش می‌دهد یا نه. فرانز پرسید:

– چه می‌گویند؟

– می‌گویند این رئیس در غاری زندگی می‌کند که کاخ پیتی^۱ در برابر آن بی‌ارزش است.

– چه رؤیایی!

– این رؤیا نیست، واقعیت است. کاما^۲، ناخدای کشتی سن-فردینان روزی وارد آنجا

شده، حیرت‌زده از آن بیرون آمده و گفته است: «چنین گنجینه‌ای وجود ندارد مگر در

قصه‌های پریان.»

– می‌دانید که شما با این حرفه‌ایان می‌توانید مرا به غار علی‌بابا وارد کنید؟

– من آنچه را شنیده‌ام بازگو می‌کنم، عالیجناب.

– پس شما به من توصیه می‌کنید که شرط را بپذیرم؟

– من چنین چیزی نگفتم عالیجناب. به میل خودتان هر کاری که می‌خواهید بکنید.

من نمی‌خواهم در این موقعیت توصیه‌ای به شما بکنم.

فرانز چند لحظه اندیشید. درک کرد که مردی چنین ثروتمند نمی‌تواند به او که بیش از

چند هزار فرانک با خود ندارد، چشم طمع بدوزد و چون در تمام این جریان چیزی نمی‌دید

جز یک شام بسیار عالی، شرط را بپذیرفت. گائتانو جواب او را برد.

با این حال چون چنانکه گفتیم فرانز آدم محتاطی بود، خواست حداکثر اطلاعات را

درباره میزبان عجیب و اسرارآمیز خود به دست آورد. پس رو به سوی ملوانی کرد که در

مدت گفتگوی او با زورق‌بان، با جدیت مردی که از کار خود احساس غرور می‌کند، کبک‌ها

را پرکنده بود و پرسید که این مردان چگونه وارد جزیره شده‌اند، زیرا نه زورقی در آنجا

دیده می‌شد، نه قایق و نه کشتی.

– نگرانی از این بابت ندارم، زیرا کشتی را که آنها سوارش می‌شوند دیده‌ام.

– آیا کشتی زیبایی است؟

– من یکی شبیه به آن را برای عالیجناب آرزو می‌کنم تا با آن دور دنیا را بگردند.

۱- Pitti، قصری در فلورانس.

- نیروی آن چقدر است؟
- تقریباً صد چلیک. یک کشتی تفریحی یا به قول انگلیسی‌ها یک یشت است. اما ساختمان آن طوری است که با هر هوایی در دریا مقاومت می‌کند.
- در کجا ساخته شده است؟
- درست نمی‌دانم. تصور می‌کنم در ژن ساخته شده باشد.
- چطور یک رئیس قاچاقچیان جرأت می‌کند دستور ساختن کشتی تفریحی را که او برای تجارت قاچاق به کار می‌برد در ژن بدهد؟
- من نگفتم که مالک این کشتی یک نفر قاچاقچی است.
- شما نگفتید ولی گمان می‌کنم گائتانو این طور گفت.
- گائتانو ملوانان را از دور دیده بود، هنوز با کسی حرف نزده بود.
- پس اگر این مرد رئیس قاچاقچیان نیست چکاره است؟
- یک عالیجناب ثروتمند که برای خوش آیند خودش سفر می‌کند.
- فرانز با خود اندیشید: «باید شخصیت اسرارآمیزی باشد، چون گفته‌ها با هم متفاوت است.» بعد پرسید:
- نام این شخص چیست؟
- وقتی نامش را از او بپرسند جواب می‌دهد که اسمش سندباد بحری است. اما من شک دارم که این اسم واقعی او باشد.
- سندباد بحری؟
- بله.
- در کجا مسکن دارد؟
- در دریا.
- اهل کدام کشور است؟
- نمی‌دانم.
- شما او را دیده‌اید؟
- گهگاهی.
- چگونه مردیست؟
- عالیجناب خودشان قضاوت خواهند کرد.

— مراد در کجا خواهد پذیرفت؟

— لابد در آن قصر زیرزمینی که گائتانو برایتان گفت.

— و شما، در اوقاتی که به این جزیره آمده و آن را خالی یافته‌اید، هرگز کنجکاوی نداشته‌اید که بکوشید تا در این قصر جادویی راه یابید؟

— چرا عالیجناب، حتی بیش از یک بار. اما جستجوهای ما همیشه بی‌په‌په بوده است. ما غار را از هر سو جست‌ایم و هرگز گذرگاهی در آن نیافته‌ایم. از طرفی می‌گویند که در آن با کلید باز نمی‌شود، بلکه جمله‌ای سحرآمیز است که آن را می‌گشاید. فرانز زمزمه کرد:

— از قرار من در یکی از داستان‌های هزار و یک شب وارد شده‌ام.

صدای نگهبان از پشت سر شنیده شد:

— عالیجناب منتظر شماست.

دو نفر از ملوانان کشتی تفریحی همراه نگهبان بودند.

فرانز به جای هر جوابی دستمال خود را بیرون آورد و آن را به کسی که به او خطاب کرده بود، داد.

بی‌آنکه کلمه‌ای حرف بزنند چشمان او را با احتیاطی که ثابت می‌کرد می‌ترسند او نارو بزند، بستند. سپس او را واداشتند سوگند یاد کند که به هیچ وجه اقدام به گشودن چشم‌های خود نکند. او هم قسم خورد.

آنگاه دو مرد بازوی او را گرفتند و او با هدایت آنها که به دنبال نگهبان می‌رفتند گام برمی‌داشت.

پس از پیمودن حدود سی قدم، با استشمام بوی بیش از پیش اشتهاانگیز بزغاله، دانست که از کنار اردوگاه می‌گذرد. سپس راه را حدود پنجاه قدم دیگر ادامه دادند. البته حالا پیشروی در جهتی بود که نگذاشته بودند گائتانو وارد شود، ممنوعیتی که علت آن حالا آشکار می‌شد. فرانز به زودی با عوض شدن هوا دانست که داخل زیرزمین می‌شود. در پایان چند ثانیه راه رفتن صدایی از زمین خشک شنید و به نظرش رسید که هوا باز هم تغییر کرد و به هوایی ملایم و معطر تبدیل شد. بالاخره احساس کرد که پایش روی فرشی ضخیم و نرم قرار می‌گیرد. راهنمایانش او را وا گذاشتند. لحظه‌ای سکوت برقرار شد و صدایی بازبان فرانسۀ خیلی خوب، هرچند با لهجه‌ای خارجی گفت:

«به خانۀ من خوش آمدید، آقا. می‌توانید چشم‌بندتان را باز کنید.»

فرانز منتظر نماند تا دعوت تکرار شود. دستمالش را گشود و خود را در برابر مردی

یافت حدود سی و هشت تا چهل ساله که لباس تونسی‌ها را در بر داشت. یعنی فینه‌ای سرخ رنگ با منگوله دراز آبی، کتی از ماهوت سیاه دست‌دوزی شده با نخ‌های طلا، شلواری پف کرده به رنگ خون گاو، گترهایی به همان رنگ و مانند کت دست‌دوزی شده با نخ‌های طلا، نعلین‌های زرد لباس او را تشکیل می‌داد. یک شال کشمیر به کمرش بسته شده بود و خنجری نوک تیز و خمیده به این کمر بند آویخته بود.

مرد هر چند رنگی پریده و تقریباً سربی داشت، چهره‌اش از زیبایی خاصی بهره‌مند بود. چشمانش سرزنده و نافذ، بینی‌اش مستقیم و تقریباً همسطح با پیشانی‌اش بود. روی هم، یک نمونه نژاد یونانی را با تمام خلوص آن نشان می‌داد. دندان‌های سفید مرواریدگونه‌اش به طرزی قابل تحسین از زیر سبیل‌هایی که آن را دوره می‌گرفت دیده می‌شد.

فقط رنگ پریدگی شدید او عجیب بود. گویی انسانی است که مدت‌های مدید در یک گور در بسته زیسته و نتوانسته است دیگر رنگ و روی زنده‌ها را به خود بگیرد. بی‌آنکه قد خیلی بلند داشته باشد، دارای اندامی متناسب بود و مانند مردان جنوب دست و پایی کوچک داشت.

اما آنچه فرانز را که داستان گائتانو را یک رؤیا انگاشته بود حیرت زده کرد، جلال و شکوه اثاثیه بود.

همه اتاق با پارچه‌های بافت ترکیه به رنگ لاک‌ی و دست‌دوزی شده از گل‌های طلایی پوشیده شده بود. در شاه‌نشین، نیمکت مانند جای داشت که با سلاح‌های عربی تزیین یافته بود. این سلاح‌ها قاب‌های عقیق‌کاری و دسته‌های درخشان از جواهرات داشتند. از سقفی، چراغی از بلور ونیزی با شکل و رنگی دلپذیر آویخته بود و پایه‌های آن روی فرشی بافت ترکیه قرار داشت که پایه‌ها تا ساق در آن فرو می‌رفت. در برابر دری که فرانز از آن وارد شده بود و در مقابل دری دیگر که به اتاق دوّم باز می‌شد، پرده‌هایی زیبا آویخته بودند و آن اتاق هم به طرزی باشکوه نورانی جلوه می‌کرد.

میزبان لحظه‌ای به فرانز فرصت داد تا از اینهمه جلال غافلگیر شود، از طرفی او هم آزمونی در برابر آزمون انجام می‌داد و مهمان را از نظر دور نمی‌داشت. بالاخره گفت:

— آقا، هزار بار از احتیاط‌هایی که درباره شما به کار رفته است تا شما را وارد این خانه کنند عذر می‌خواهم. اما چون این جزیره اغلب اوقات غیرمسکون است، اگر راز این منزل فاش شود، بدون شک من به هنگام بازگشت آن را در وضع بدی خواهم یافت. و این مسأله برایم بسیار نامطبوع است؛ نه به خاطر ضرری که به من می‌زند، بلکه به علت آنکه

دیگر اطمینان ندارم که هر وقت بخواهم می‌توانم خودم را از بقیه دنیا جدا سازم. حالا در عوض می‌کوشم تا با تقدیم آنچه شما انتظارش را ندارید، یعنی شامی قابل قبول و بستری راحت، این واقعه ناخوش آیند را از خاطر تان بزدايم.

فرانز جواب داد:

— میزبان عزیز، شما در واقع نباید از این بابت عذرخواهی کنید. من همیشه شنیده‌ام که چشم کسانی را که وارد قصرهای سحرآمیز می‌شوند، می‌بندند. مثلاً رائل^۱ را در هوگنوت‌ها^۲ می‌بینید. من حق ندارم شاکي باشم، زیرا آنچه شما به من نشان می‌دهید از عجایب هزار و یک شب است.

— افسوس. من می‌توانم مثل لوکولوس^۳ به شما بگویم: «اگر می‌دانستم افتخار دیدار شما را دارم، خودم را آماده آن می‌کردم.» اما به هر حال صومعه خودم را چنین که هست در اختیار شما قرار می‌دهم و شام من به شما تقدیم می‌شود. علی، آیا شام حاضر است؟ تقریباً در همین زمان پرده بالا رفت و یک سیاهپوست نوبه‌ای، به رنگ آبنوس که لباس ساده‌ای عبارت از یک پیراهن سفید بر تن داشت، به اربابش اشاره کرد که می‌تواند داخل اتاق غذاخوری شود. ناشناس به فرانز گفت:

«نمی‌دانم شما با من هم عقیده‌اید یا نه، من گمان می‌کنم ناگوارتر از این چیزی نیست که دو نفر، دو یا سه ساعت با هم تنها باشند بی آنکه بدانند یکدیگر را با چه عنوانی خطاب کنند. توجه داشته باشید که من بیش از آن به قوانین مهمان‌نوازی احترام می‌گذارم که اسم یا عنوان شما را بپرسم. فقط خواهش می‌کنم نامی به من بگویید تا من به کمک آن بتوانم با شما گفتگو کنم. اما درباره خودم، برای آنکه راحتان کنم، می‌گویم که مردم عادت دارند مرا سندباد بحری خطاب کنند.

— و من به شما می‌گویم که برای بودن در موقعیت علاءالدین چیزی جز چراغ جادویی مشهور کسر ندارم، پس اشکالی نمی‌بینم که فعلاً مرا علاءالدین خطاب کنید. این کار ما را در مشرق زمین، که به خاطر گذشت مرا به وسیله نیروی یک فرشته خوب به آنجا می‌برند، نگه می‌دارد.

— بسیار خوب عالیجناب علاءالدین. شنیدید که غذا حاضر است. این طور نیست؟ پس خواهش می‌کنم زحمت بکشید و به اتاق غذاخوری وارد شوید. خدمتگزار حقیر تان

۱ - Raoul، قهرمان اپرای هوگنوت که در سال ۱۸۳۶ اجرا شد.

جلو می‌رود تا راه را نشانتان بدهد.

سندباد با این کلمات پرده را بالاتر برد و در جلو فرانس به راه افتاد. فرانس از حیرتی به حیرت دیگر دچار شد. میز غذا با شکوهی وصف‌ناپذیر چیده شده بود. چون از این نکته مهم اطمینان یافت نگاهش را به اطراف گرداند. شکوه اتاق غذاخوری کمتر از اتاق نشیمنی که او همان لحظه ترک کرده بود، نبود. همه اتاق از سنگ مرمر تراش‌دار و گران‌قیمت قدیمی بود. دو مجسمه زیبا در دو انتهای این اتاق که به شکل مستطیل بود، سبدهایی روی سر داشتند که محتوای آنها دو هرم از میوه‌های عالی، آناناس سیسیل، انار مالاکا، پرتقال‌های جزیره بالتار، هلوهای فرانسه و خرما تونس بود.

اما شام، شامل قرقاولی کباب شده که اطرافش را با توکاهای کرس زینت کرده بودند، یک ژامبون درسته گراز با ژله، یک چهارم بزرگاله تارتار، یک سفره ماهی اعلا و یک لانگوست بزرگ بود. فاصله‌های غذاهای بزرگ را با غذاهای کوچک که شامل خوردنی‌های سبک بود پر کرده بودند.

ظرف‌ها همه از نقره بود و بشقاب‌ها از چینی ژاپن.

فرانس چشم‌هایش را مالید تا مطمئن شود که خواب نمی‌بیند.

تنها علی اجازه خدمت کردن داشت و خوب از عهده برمی‌آمد. مهمان این نکته را یادآور شد و میزبان در حالی که به سادگی از شام تعریف می‌کرد، گفت: «بله. او مرد بیچاره‌ایست که فوق‌العاده نسبت به من فداکار است و کارش را به نحو احسن انجام می‌دهد. به یاد دارد که من جان او را از مرگ رها کرده‌ام. و چون از قرار معلوم به سر خودش علاقه دارد، از اینکه آن را برایش نگه داشته‌ام نسبت به من قدرشناس است.

علی به اربابش نزدیک شد، دست او را گرفت و بر آن بوسه زد. فرانس گفت:

– عالیجناب سندباد، آیا کنجکاوی زیادی است اگر از شما بپرسم در چه موقعیتی این

عمل خیر را انجام دادید؟

– نه، خیلی ساده است. از قرار معلوم مردک زیادتر از آنکه اجازه داشته است به حرمسرای بیک تونس نزدیک شده و در اطراف آن پرسه زده است. این کار مناسب برهنه خوشحالی به رنگ او نبوده است، چنانکه بیک تونس او را محکوم به قطع زبان، قطع دست‌ها و قطع سر کرده است. روز اول زبان، روز دوم دست‌ها، روز سوم سر. من که همیشه

آرزو داشتیم خدمتگزاری لال در خدمت خود داشته باشیم، صبر کردم تا زبان او قطع شد، سپس رفتم و از بیک خواهش کردم که او را در عوض یک تفنگ دولول بسیار زیبا که روز پیش به نظرم رسیده بود، توجّه آن مقام عالی را جلب کرده است به من بدهد. او لحظه‌ای تردید کرد، زیرا علاقه داشت که حکمش در مورد این ابلیس بدبخت اجرا شود. اما من یک کارد شکاری انگلیسی را که با آن یاتاقان تفنگ مقام عالی را خراش دادم، به تفنگ افزودم. چنانکه بیک تصمیم گرفت دست‌ها و سر او را به من ببخشد، به شرطی که او هرگز پایش را به تونس نگذارد. سفارشی بود بیهوده. این کافر از دور ترین راهی که سواحل افریقا را ببیند به بیخ پایین ترین قسمت کشتی فرار می‌کند و دیگر نمی‌توان او را از آنجا بیرون کشید مگر زمانی که یکسره از دیدگاه جهان سوّم به دور شده باشیم.

فرانز لحظه‌ای ساکت و متفکر ماند. در جستجوی آن بود که بداند چگونه می‌بایست دربارهٔ مرد بی‌رحمی اندیشید که میزبانش از او سخن می‌گفت. سپس موضوع سخن را عوض کرد و گفت:

— شما هم مثل دریانورد شریفی که نامش را بر خود گذاشته‌اید، همیشه در سفر هستی؟

ناشناس لبخندزنان گفت:

— بله، این نذر را من زمانی با خود کردم که هرگز تصوّر نمی‌کردم بتوانم آن را به انجام رسانم. تا کنون چندتایی از این سفرها را رفته‌ام و امیدوارم بتوانم بقیّه را هم به نوبهٔ خود انجام دهم.

با آنکه سندباد این سخنان را باخونسردی کامل ادا کرد، از چشمانش نگاهی حاکی از خشونت شدید ساطع شده بود. فرانز پرسید:

— آقا، شما خیلی رنج کشیده‌اید؟

سندباد یگّه خورد، خیره او را نگریست و پرسید:

— از کجا این طور تصوّر می‌کنید؟

— از همه جا. از صدایتان، از نگاهتان، از پریذگی رنگتان و از نوع زندگی که برای خود برگزیده‌اید.

— من بهترین زندگی را که می‌شناسم برگزیده‌ام. زندگی واقعی یک پاشا. سلطان خلقتم، از هر جا خوشم بیاید در آنجا می‌مانم، چون حوصله‌ام به سرآید، از آنجا می‌روم. مثل پرندگان آزاد، مانند آنها بال دارم. کسانی که دورم هستند با یک اشاره از من اطاعت می‌کنند. گاه گاه تفریح این است که عدالت‌های انسانی را، با فرار دادن یک راهزن، یک

جنایتکار که در جستجوی او هستند خنثی کنم. من عدالت خودم را دارم که از بالا تا پایین، بدون استیناف و بدون احضار محکوم می‌کند یا می‌بخشد و هیچکس حق دخالت در آن ندارد. اگر شما طعم زندگی مرا چشیده باشید، هیچ نوع حیات دیگری نمی‌خواستید و هرگز وارد دنیای انسان‌های دیگر نمی‌شدید؛ مگر اینکه طرح وسیعی داشته باشید که بخواهید در آن اجرا کنید.

فرانز گفت:

— مثلاً یک انتقام!

ناشناس یکی از نگاه‌هایی را که تا اعماق قلب و فکر نفوذ می‌کند، به روی مرد جوان

دوخت و پرسید:

— چرا یک انتقام؟

— زیرا شما به نظر من حالت مردی را دارید که چون مورد زجر اجتماع قرار گرفته

است، حساب و حشتناکی دارد که می‌خواهد با اجتماع تسویه کند.

سندباد به حالت خنده عجیب خودش که دندان‌های سفید و نوک تیزش را نمایان

می‌ساخت گفت:

— خوب، شما مرا این طور می‌بینید، اما من نوعی انسان دوست هستم، شاید روزی به

پاریس بروم و با آقای آپرت^۱ انسان دوست، مردی که مانتوی کوتاه آبی به تن دارد،

مسابقه بدهم.

— آیا اولین سفری است که به پاریس می‌کنید؟

— بله. گویا من روش کسانی را دارم که زیاد کنجکاو نیستند، اما گناه من نیست که

درباره سفر پاریس تا این حد تأخیر کرده‌ام. بالاخره روزی این سفر پیش خواهد آمد.

— آیا حساب می‌کنید که این سفر را به زودی انجام دهید؟

— هنوز نمی‌دانم. بستگی به موقعیت طرح‌های مختلف دارد.

— امیدوارم هر وقت آمدید من آنجا باشم تا مهمان‌نوازی که شما در مونت کریستو

نسبت به من ابراز داشتید، آن طور که بتوانم جبران کنم.

— با کمال میل عطای شما را می‌پذیرم، اما متأسفانه من اگر به پاریس بروم، ممکن

است به طور ناشناس باشد.

صرف شام که به نظر می‌رسید فقط به قصد فرانز تهیه شده است ادامه داشت، زیرا

ناشناس به زحمت می توان گفت که از یکی دو غذای شاهانه که به فرانسز اهدا شده بود و مهمان با اشتهای کامل می خورد، با نوک دندان چشیده است. بالاخره علی دسر را آورد، یعنی در واقع سبدها را از روی مجسمه ها برداشت و روی میز گذاشت.

در بین دو سبد جام کوچکی از نقرهٔ مطلا که با دری از همان فلز بسته شده بود، گذاشت.

حرمتی که علی با آن جام را آورده بود، کنجکاوای فرانسز را برانگیخت. در جام را برداشت و داخل آن نوعی خمیر سبزرنگ دید که شبیه به مربای گل سنبل بود، ولی برای فرانسز یکسره ناشناخته می نمود.

در را در حالی که از محتویات آن مثل پیش از برداشتن در بی اطلاع بود، سر جایش گذاشت. نگاهش را به جانب میزبان برد و دید که به سرخوردگی او لبخند می زند. میزبان گفت:

– شما نمی توانید حدس بزنید که چه نوع خوردنی در این ظرف کوچک است. و این شما را وسوسه می کند. این طور نیست؟

– اعتراف می کنم که همین طور است.

– بسیار خوب، این مربای سبزرنگ بی کم و کاست همان مائدهٔ بهشتی است که هبه^۱ روی میز ژوپیترا^۲ می گذاشت.

– اما این مائدهٔ بهشتی لابد با قرار گرفتن در دست انسان ها نام ملکوتی اش را از دست داده و نامی انسانی به خود گرفته است. در زبان عامه این معجون که من چندان علاقه ای نسبت به آن احساس نمی کنم، چه نامی دارد؟

سندباد فریاد کشید:

– این حرف درست همان است که اصل مادی ما را آشکار می کند؛ ما غالباً از کنار خوشبختی می گذریم بی آنکه آن را مشاهده کنیم، بی آنکه به آن بنگریم، بی آنکه آن را بشناسیم. آیا شما انسانی مثبت هستید و طلا خدای شماست؟ از این بچشید. معادن، گجرات و گولکند^۳ به روی شما گشوده می شود. اگر مرد تصورات باشید، اگر شاعر هستید، باز هم از این بچشید و موانع ممکن از میان می رود، مزارع بی نهایت در برابرتان باز

۱- Hébé، دختر ژئوس و ساقی کوه المپ.

۲- Jupiter، خدای خدایان.

می‌شود و شما یا قلب آزاد، فکر آزاد در سرزمین‌های بی‌مرز رؤیا گردش خواهید کرد. آیا جاه طلب هستید و به دنبال افتخارات دنیوی می‌دوید، باز هم از این بپشید و در یک ساعت شاه خواهید شد، نه شاه سرزمینی کوچک پنهان شده در اروپا، مثل فرانسه، اسپانیا، انگلیس، بلکه شاه دنیا، شاه جهان، شاه خلقت می‌شوید تخت شما بر فراز کوهی افراشته می‌شود که ابلیس مسیح را بر فراز آن برد و بی‌آنکه نیاز به مدح او داشته باشید، بی‌آنکه ناچار شوید پنجه‌هایش را ببوسید، صاحب اختیار همهٔ سلاطین روی زمین می‌شوید. اینها و سوسه‌انگیز نیست؟ آنچه من در اینجا تقدیمتان می‌کنم آسان نیست؟ کافی است فقط این کار را بکنید. نگاه کنید.

میزبان با گفتن این کلمات به نوبهٔ خود در جام کوچک طلایی را که ماده‌ای چنان ستایش شده در آن بود برداشت، یک قاشق قهوه خوری را از مربای سحرآمیز پر کرد، به جانب دهان خود برد و با چشمان نیمه بسته و سر عقب برده، به آرامی به چشیدن آن پرداخت.

فرانز مدّت طولانی به او مهلت داد تا غذای مورد علاقه‌اش را فرودهد. سپس چون دید او قدری به خود آمده است، گفت:

— ولی بالاخره شما نگفتید این غذای اسرارآمیز چیست.

— آیا شما دربارهٔ پیر کوهستان، همان که می‌خواست وادارد تا فیلپ اوگوست^۱ را به قتل برسانند، چیزی شنیده‌اید؟
— شاید.

— بسیار خوب، می‌دانید که او روی درّه‌ای سرسبز که بر کوهستانی مشرف بود و او نام جالب توجه خود را از آن کوهستان گرفته بود، می‌زیست. در این درّه باغ‌های باشکوهی وجود داشت که به وسیلهٔ حسن صباح به وجود آمده بود و در این باغ‌ها عمارت‌های جداگانه‌ای ساخته بودند. در این عمارت‌ها بود که او برگزیدگان خدرا وارد می‌کرد و چنانکه مارکو پولو^۲ می‌گوید، نوعی گیاه به خوردشان می‌داد، سپس آنها را از میان درختان پر گل به بهشت می‌برد. بنابراین آنچه این جوانان خوشبخت حقیقت تصور می‌کردند، یک رؤیا بود، اما رؤیایی چنان شیرین، چنان مسحورکننده، چنان لذت‌بخش که آنها روح و جسم خود را به کسی که این رؤیا را به ایشان داده بود می‌فروختند و اوامر او را همچون دستورات الهی اطاعت می‌کردند. به انتهای دنیا می‌رفتند، قربانی تعیین شده را می‌کشتند و خود در

شکنجه می‌مردند بی آنکه لب به شکایت بگشایند؛ فقط با این عقیده که مرگ آنها چیزی نیست جز استحاله‌ای به این زندگی لذت‌بخش که گیاه مقدّسی که در برابر شما قرار دارد، طعم آن را به ایشان چشانده است.
فرانز فریاد کشید:

– پس این حشیش است؟ بله، آن را لا اقل با اسم می‌شناسم.

– عالیجناب علاء‌الدین، شما کلمهٔ درست را گفتید. بله، این حشیش است، بهترین و خالص‌ترین نوع حشیش که در اسکندریه تولید می‌شود. حشیش ابوگور، سازندهٔ بزرگ، مرد منحصر به فرد. مردی که دنیا ساختن قصری را که می‌بایست به سردرش نوشت: «فروشندهٔ سعادت دنیا» به او مدیون است.

– میزبان عزیز، من مایلیم شخصاً حقیقتگویی یا مبالغهٔ شما را در این مداحی بیازمایم.

– بیازمایید مهمان عزیز. بیازمایید ولی به اولین آزمایش اعتماد نکنید. احساس را مانند همه چیز می‌بایست به یک درک تازه، ملایم یا شدید، غم‌انگیز یا شاد، عادت داد. مبارزه‌ای میان طبیعت انسان و این مادهٔ ملکوتی وجود دارد. طبیعت با شادی موافق نیست و به رنج می‌پیوندد. باید که طبیعت در این مبارزه مقهور شود. باید واقعیت به رؤیا تسلیم شود، تا رؤیا حکومت کند. آنگاه رؤیا زندگی می‌شود و زندگی رؤیا. اما چه تفاوتی در این تغییر ماهیت یعنی با مقایسهٔ رنج‌های زندگی واقعی با شادی‌های زندگی رؤیایی وجود دارد! شما دیگر نمی‌خواهید هرگز زندگی کنید، بلکه می‌خواهید همیشه در رؤیا باشید و هنگامی که دنیای خودتان را برای زندگی واقعی ترک می‌کنید، به نظرتان می‌رسد که از بهار ناپل به زمستان لاپون می‌روید. به نظرتان می‌رسد بهشت را ترک کرده‌اید تا به زمین بیایید. از آسمان به جهنم آمده‌اید. حشیش را بچشید مهمان عزیزم، بچشید.

فرانز به جای هر جوابی یک قاشق، به همان اندازه که میزبان برداشته بود، از آن خمیر شکوهمند برداشت و به دهان گذاشت. پس از بلعیدن مرتبای ملکوتی گفت:

– بر شیطان لعنت. هنوز نمی‌دانم که آیا نتیجه‌اش به همان مطبوعی که شما گفتید خواهد بود یا نه، اما طعم آن به نظرم چندان خوش آیند نبود.

– زیرا غده‌های چشایی شما هنوز به این مادهٔ عالی عادت ندارد. بگویید ببینم، شما صدف، چای، آب جو قوی، قارچ کوهی و تمام چیزهایی را که بعدها از آنها خوششان آمده است، از اولین بار دوست داشته‌اید؟ آیا شما رومی‌ها را که قراول را با انقوزه چاشنی

می‌زدند، یا چینی‌ها را که لانهٔ چلچله را می‌خورند، درک می‌کنید؟ نه. خوب، حشیش هم همین‌طور است. اگر فقط هشت روز متوالی از آن بخورید. دیگر هیچ غذایی در نظرتان ظرافت طعم آن را که شاید امروز به نظرتان بدطعم یا تهوع‌آور است، نخواهد داشت. حالا برویم به اتاق مجاور، یعنی اتاق شما و علی برای ما قهوه خواهد آورد و به ما پیپ خواهد داد.

هر دو برخاستند، آنکه به خود نام سندباد داده بود و ما گاه او را به همین اسم نامیده‌ایم داشت به مستخدمش دستوراتی می‌داد که فرانسز داخل اتاق مجاور شد.

اثاثیهٔ این اتاق ساده‌تر بود ولی کم‌ارزش‌تر نبود. اتاق به شکل دایره بود و نیمکتی بزرگ همهٔ دور آن را گرفته بود. نیمکت، دیوارها، سقف و کف اتاق همه از پوست‌های زیبا، نرم، ضخیم پوشیده شده بود که از نرم‌ترین قالی‌ها نرم‌تر بود. پوست‌ها از شیر آفریقایی و محکم مانند یال، از ببر بنگال با خطوط پررنگ، پلنگ آفریقایی با لکه‌های بسیار خوش‌آیند و بالاخره خرس‌های سیبری و روباه نروژ بود. تمام این پوست‌ها به فراوانی روی هم قرار گرفته بودند، چنانکه انسان احساس می‌کرد روی چمنی بسیار انبوه قدم می‌گذارد و بر روی نرم‌ترین بستر استراحت می‌کند. هر دو روی نیمکت دراز کشیدند. پیپ‌هایی که حفره‌هایشان از چوب یاسمن بود و دسته‌هایشان از عنبر، کاملاً آماده شده در دسترس آنها قرار داشت. تا ناچار نباشند دو بار از یک پیپ استفاده کنند. هر کدام یکی از پیپ‌ها را برداشتند، علی آنها را روشن کرد و برای آوردن قهوه خارج شد.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد که در آن سندباد در افکاری فرو رفت که به نظر می‌رسید حتی در ضمن مکالمات هم ذهن او را مشغول می‌داشت. فرانسز خود را تسلیم رؤیای خاموشی کرد که تقریباً همیشه در ضمن کشیدن توتون‌های عالی در آن غرق می‌شوند، چنانکه به نظر می‌رسد دود همهٔ رنج‌های روحی را می‌برد و در مقابل همهٔ لذایذ روانی را به کِشندۀ آن می‌دهد.

علی قهوه را آورد. ناشناس پرسید:

— شما چه نوع قهوه دوست دارید؟ فرانسه یا ترک، غلیظ یا رقیق، شیرین یا تلخ، تصفیه شده یا جوشیده؟ انتخاب با شماست. همهٔ انواع آن آماده شده است.

فرانسز جواب داد:

— من قهوهٔ ترک را ترجیح می‌دهم.

— حق با شماست. این نشان می‌دهد که شما برای زندگی اشرافی آماده‌گی دارید. آه، می‌دانید که شرقی‌ها تنها کسانی هستند که زندگی کردن را می‌شناسند! اما راجع به من!

ناشناس پس از مکث، با یکی از همان لبخندهای خاص خود که از چشم مرد جوان پنهان نما‌ند افزود:

– وقتی که کارهایم را در پاریس به اتمام برسانم، می‌روم تا در مشرق زمین بمیرم. آن وقت اگر بخواهید مرا بیابید، باید در قاهره یا بغداد یا اصفهان مرا بجوید.

– گمان می‌کنم این کار آسانی باشد، زیرا احساس می‌کنم که بال‌های شاهین بر شانه‌هایم می‌روید و با این بال‌ها می‌توانم دور دنیا را در بیست و چهار ساعت بپیامم.

– آه، این حشیش است که دارد عمل می‌کند. خوب، بال‌هایتان را بگشایید و در سرزمین‌های فوق انسانی پرواز کنید. از هیچ چیز نترسید و اگر مثل ایکارا بال‌هایتان در برابر خورشید ذوب شد، ما برای پذیرفتن شما در اینجا هستیم.

سپس به عربی چند کلمه‌ای به علی گفت. علی اشاره‌ای به علامت اطاعت کرد، بیرون رفت بی آنکه از اتاق دور شود.

فرانز نوعی تغییر ماهیت عجیب در خود احساس می‌کرد. تمام خستگی جسمی روزانه، همهٔ دغدغه‌های روانی که حوادث شب در او ایجاد کرده بود، مانند نخستین لحظات استراحت که هنوز به قدر کافی هوشیاری وجود دارد که آمدن خواب را احساس کنیم، از تن او دور می‌شد. جسمش به طرزی غیرعادی سبک شده بود، فکرش به نوعی عجیب روشن می‌شد، به نظر می‌رسید که حواسش خواص خود را دو برابر کرده‌اند. افق دائماً برایش وسیع‌تر می‌شد، اما نه افق تیره‌ای که وحشتی مبهم ایجاد می‌کند و او غالباً پیش از به خواب رفتن می‌دید، بلکه افقی آبی‌رنگ، شفاف، وسیع با تمام آنچه دریای لاجوردی دارد، با تمام آنچه پولک‌های خورشید است و آنچه عطر نسیم است. سپس او در این افق، در میان آواز ملوانان، آوازی چنان مطبوع و چنان روشن که اگر می‌شد نت آن را بنویسند، آهنگی ملکوتی از آن به وجود می‌آمد، حرکت می‌کرد. جزیرهٔ مونت کریستو را می‌دید که ظاهر می‌شود، نه مانند صخره‌ای تهدیدکننده در امواج، بلکه همچون واحه‌ای دورافتاده در بیابان. به تدریج که زورق نزدیک می‌شد آوازه‌ها متنوع‌تر می‌شد، زیرا آهنگی جادویی و اسرارآمیز از این جزیره به سوی خداوند برمی‌خاست. گویی یک پری یا یک جادوگر خواسته بود روحی سرگردان را به آنجا بکشاند، یا شهری بسازد.

زورق، بی‌کوشش، بی‌حرکت، آن‌گونه که لب به لب می‌رسد، به ساحل رسید و او داخل

۱- Icare، فرزند دیدال که با بال‌های مومی به سوی خورشید پرواز می‌کند و بال‌هایش ذوب می‌شود. (میتولوژی یونانی)

غار شد، بی آنکه موسیقی دل انگیز قطع شود، از چند پله پایین رفت یا به نظرش رسید که پایین می‌رود، هوایی تازه و معطر مانند آنکه می‌بایست در اطراف غار سیرسه^۱ پراکنده باشد، استنشاق کرد. عطری که روح را با چنان حرارتی به روّیا می‌افکند که همه حواس را شعله‌ور می‌کرد. فرانسوا هر آنچه را پیش از خفتن دیده بود از نو دید: از سندباد، میزبان حیرت‌انگیز، تا علی خدمتگزار لال؛ سپس به نظرش رسید که همه چیز محو می‌شود و در برابر چشمانش همچون سایه‌های فانوسی سحرآمیز که خاموش می‌شود به هم می‌آمیزد، و او خود را در اتاق مجسمه‌ها یافت که فقط با یکی از چراغ‌های قدیمی و بی‌رنگ که در وسط شب مراقب خواب یا لذت است روشن شده بود.

اینها درست همان مجسمه‌ها بودند، با شکلی غنی شده از شهوت شعر، با چشمانی جذّاب، لبخندهای محرک، با گیسوان افشان. اینها فرینه^۲، کلوپاترا^۳، مسالین^۴ بودند، این سه درباری بزرگ، سپس در میان این سایه‌های بی‌شرم، یکی از آن چهره‌های معصوم، یکی از آن سایه‌های آرام، یکی از شب‌های شیرین که به نظر می‌رسید پیشانی بکر خود را در زیر همه این ناپاکی‌های مرمرین پوشانده است، همچون اشعای خالص، مانند فرشته‌ای مسیحی شُر خورد.

آنگاه به نظر فرانسوا رسید که این سه مجسمه عشق خود را برای تنها یک مرد جمع آورده‌اند و این مرد اوست. آنها به بستری که او در آن بود نزدیک می‌شدند و او در آن بستر روّیای دوّم را می‌دید. پاهایشان در پیراهن‌های دراز و سفید ناپدید شده بود، سینه‌هاشان برهنه بود، گیسوانی همچون موج افشان داشتند، با یکی از آن حالت‌ها که خدایان در برابرش سقوط می‌کنند، اما قدّیسین در مقابلش مقاومت می‌ورزند. با یکی از آن نگاه‌های انعطاف‌ناپذیر و سوزان، همچون نگاه مار بر روی پرنده. و او خود را، تسلیم این نگاه دردناک چون هم‌آغوشی و لذت‌بخش بوسه کرد.

فرانسوا احساس کرد که چشمانش را می‌بندد و از ماوراء آخرین نگاه که به اطراف خود می‌افکند، مجسمه‌های شرمگین را می‌بیند که اندام خود را کاملاً می‌پوشانند، سپس چشمانش بر روی اشیاء بسته می‌ماند و دیگر حواسش بر احساس‌های ناممکن گشوده

۱ - Circè، جادوگر داستان اودیسه اثر دانته.

2- Friné

۳ - Cleopatra، آخرین ملکه مصر و معشوقه سزار.

4- Messaline

می‌شود.

آنگاه لذتی بدون رؤیا شد، عشقی شد بی‌وقفه، مانند آنکه پیامبر به برگزیدگان خود وعده می‌داد. سپس همهٔ دهانه‌های سنگی زنده شدند، همهٔ سینه‌ها گرم شد، به حدی که برای فرانس که نخستین بار بود نیروی حشیش را بر خود تحمل می‌کرد، این عشق تقریباً یک رنج بود، این لذت یک شکنجه بود. تا هنگامی که احساس کرد لب‌های مجسمه‌ها نرم و سرد، مانند چنبره‌های مار بر روی لب‌های او می‌گذرد، هرچه می‌کوشید تا این عشق ناشناخته را با بازویش عقب براند، حواسش بیشتر خواستار جذابیت این رؤیای اسرارآمیز می‌شد، چنانکه پس از مبارزه‌ای که در آن روح را باید داد، او بی‌ملاحظه تسلیم شد و سوخته از خستگی، از پا درآمده از لذت، در زیر بوسه‌های معشوقه‌های مرمرینش و زیر شادی رؤیاهای عجیبش بر زمین افتاد.

بیداری

هنگامی که فرانز به خود آمد، آنچه را در اطراف خود دید، در نظرش قسمت دوم رؤیایش جلوه کرد. خود را در گوری پنداشت که شعاعی از خورشید همچون نگاهی ترخّم‌آمیز از آن نفوذ می‌کرد. دستش را دراز کرد و به سنگ دست کشید. بلند شد و نشست. او در پوستین خودش خفته بود.

همه مناظری که دیده بود محو شده بود، چنانکه گویی مجسمه‌ها چیزی نبوده‌اند جز اشباحی که در رؤیای او از گورشان بیرون آمده و با بیداری او گریخته‌اند.

چند قدم به سوی نقطه‌ای که روشنی روز از آن می‌تابید برداشت. آرامش واقعیت جای همه پریشانی‌های رؤیا را گرفته بود. او در غاری بود، به سوی مدخل غار پیش رفت، از وراء مدخل طاق‌دار، آسمانی دید آبی و دریایی لا‌جوردی. هوا و آب در شعاع خورشید بامدادی می‌درخشید. ملوانان کنار ساحل نشسته و به گفتگو و خنده مشغول بودند. ده قدم دور از آنها، زورق در دریا بر روی لنگرش به طرزی زیبا نوسان داشت.

مدتی از نسیم خنکی که بر پیشانی‌اش می‌وزید لذت برد. به صدای زمزمه امواج که به کناره می‌خورد و بر تخته‌سنگ‌ها دالبرهایی از کف نقره‌ای رنگ باقی می‌گذاشت گوش فراداد، بی‌آنکه فکر کند، بی‌آنکه بیندیشد، به این جذابیت ملکوتی که در طبیعت وجود دارد، خاصه در زمانی که از رؤیایی عجیب بیرون آمده باشیم، تسلیم شد. سپس به تدریج حیات خارج که چنین آرام، چنین خالص بود، خواب باور نکردنش را به یادش آورد. خاطرات در حافظه‌اش راه یافت.

ورودش به جزیره، معرفیش به یک سرکرده قاچاقچیان، قصری زیرزمینی پر از شکوه و جلال، شامی شاهانه و یک قاشق حشیش، همه را به خاطر آورد.

ولی در برابر، این واقعیت، برایش مانند روز روشن بود که همه این وقایع حدّاقل یک سال پیش اتفاق افتاده است. رؤیایی که او دیده بود در فکرش زنده بود و در روحیه‌اش اهمیت می‌یافت. به این ترتیب تصوّر آتش‌گاه او را در میان ملوانان می‌نشانید، یا او را از صخره‌ای عبور می‌داد. گاه او را بر روی زورقی در حال حرکت به نوسان می‌آورد و یکی از

آن سایه‌ها را که شب با بوسه‌اش او را از خود بیخود کرده بود، در نظرش می‌آورد. سرش کاملاً آزاد بود و بدنش استراحت کرده. هیچ وزنی در مغز خود احساس نمی‌کرد؛ بعکس، نوعی خوشی عمومی، حالتی چون لذت از فرو بردن هوا و نور خورشید بیش از همیشه او را فراگرفته بود. از دهانه غار خارج شد و به نزدیک ملوانان رفت.

ملوانان چون او را دیدند، از جا برخاستند. زورق بان به او نزدیک شد و گفت:

— عالیجناب سندباد ما را مأمور کرده است که همه تعارفات او را به عالیجناب شما برسانیم و تأسف او را از اینکه نتوانسته است از شما اجازه عزیمت بگیرد ابراز کنیم. امیدوار است که شما او را ببخشید، زیرا کاری فوری او را به مالانگا^۱ فراخوانده است.

— آه، گائتانوی عزیز، پس همه اینها واقعیت داشت؟ مردی وجود دارد که مرا در این جزیره پذیرفته، با مهمان‌نوازی شاهانه از من پذیرایی کرده و سپس هنگامی که من در خواب بودم.

رفته است؟

— چنان واقعیت دارد که شما کشتی تفریحی او را که با بادبان‌های افراشته دور می‌شود در دریا می‌بینید و اگر دوربین نزدیک‌کن را به چشم بگذارید، به احتمال زیاد میزبانان را در میان کارکنانش خواهید شناخت.

گائتانو با گفتن این حرف دستش را به سوی کشتی کوچکی دراز کرد که بادبان به جانب نقطه جنوبی کرس داشت.

فرانز دوربینش را بیرون کشید، به چشم گذاشت و آن را به سوی محلی که گائتانو نشان می‌داد هدایت کرد.

گائتانو اشتباه نمی‌کرد. در عقب کشتی، مرد خارجی اسرارآمیز ایستاده، رو به جانب او داشت و مانند او دوربینی در دست گرفته بود. دقیقاً همان لباس‌ها را به تن داشت که شب پیش با آن در برابر مهمانش حاضر شده بود و دست‌هایش را به نشانه خداحافظی تکان می‌داد.

فرانز هم به نوبه خود دستمالش را بیرون آورد و با تکان دادن آن به خداحافظی میزبانانش پاسخ گفت.

پس از یک ثانیه، ابری از دود سبک در جلو کشتی پدیدار شد، به ملایمت از پشت آن گذشت و به آرامی به سوی آسمان بالا رفت. سپس صدای ضعیف شلیک توپ به گوش

فرانز رسید.

گائتانو گفت: «می‌شنوید؟ او از شما خدا حافظی می‌کند.»

مرد جوان تفنگ یک لولش را برداشت و در هوا شلیک کرد، بی‌آنکه امید داشته باشد صدای آن بتواند فاصله‌ای را که میان کشتی و ساحل بود بپیماید.
گائتانو پرسید:

– حالا عالیجناب چه دستوری می‌دهند؟

– اول از همه اینکه مشعلی برایم روشن کنید.

– بله، می‌فهمم. می‌خواهید ورودیهٔ عمارت سحرآمیز را بیابید. خیلی خوشحالم و حالا که این جریان مورد پسند شماست می‌روم تا مشعلی را که می‌خواهید برایتان بیاورم. زیرا فکری که به خاطر شما می‌رسد، مغز مرا هم مشغول کرده است. سه چهار بار به این فکر افتاده‌ام و بالاخره منصرف شده‌ام. جیووانی^۱ یک مشعل روشن کن و برای عالیجناب بیاور.

جیووانی اطاعت کرد. فرانز مشعل را گرفت و در حالی که گائتانو به دنبالش بود داخل غار شد. جایی را که او در بستری از عشقه‌های به هم فشرده شده در آن بیدار شده بود باز شناخت، اما هر قدر مشعلش را در اطراف همهٔ سطوح خارجی غار گردانید چیزی ندید جز اثرات دوده‌ای که از دیگر کسان که با همان نیت او غار را بیهوده کاویده بودند، بر جای مانده بود.

با این حال حتی یک قدم از این دیوار سنگ خاراایی را بدون بازدید باقی نگذاشت. هیچ شکافی را ندید، بی‌آنکه تیغهٔ چاقوی شکاریش را در آن وارد کند. هیچ نقطهٔ برجسته‌ای را نیافت که بر آن فشار نیآورد، به امید آنکه تسلیم او شود. ولی همهٔ اینها بیهوده بود و او دو ساعت وقت صرف این جستجوی بی‌نتیجه کرده بود.

در پایان این مدت فرانز از جستجو دست کشید و گائتانو فاتح شد.

هنگامی که فرانز به روی ساحل بازگشت، کشتی کوچک فقط به صورت نقطه‌ای سفیدرنگ در افق دیده می‌شد. دوربینش را از نو برداشت و نگاه کرد. اما حتی با این وسیله هم هر تشخیصی غیرممکن بود.

گائتانو به او یادآوری کرد که برای شکار بز کوهی به این جزیره آمده است، چیزی که او بکلی از یاد برده بود. پس فرانز تفنگش را برداشت و به روش مردی که وظیفه‌ای را انجام

می‌دهد بی‌آنکه از آن لذت ببرد، به پرسیه زدن در جزیره پرداخت. در پایان یک ربع ساعت یک بز و دو بزغاله را شکار کرده بود. اما این بزها هرچند وحشی و مانند بزهای کوهی چالاک بودند، بیش از آن شباهت به بزهای اهلی داشتند که فرانز آنها را به عنوان شکار تلقی کند.

از طرفی افکاری قوی تر ذهن او را مشغول می‌کرد. از شب گذشته او خود را واقعاً یکی از قهرمانان داستان‌های هزار و یک شب می‌دید. با سماجی شکست‌ناپذیر به سوی غار بازگشت. آنگاه با وجود بیهودگی اولین کاوش، پس از آنکه به گائتانو گفت یکی از بزغاله‌ها را کباب کند، بار دوم به جستجو در غار پرداخت. این بار کاوش طولانی‌تر بود، زیرا هنگامی که فرانز بازگشت بزغاله کباب شده و ناهار آماده بود.

فرانز در جایی نشست که شب پیش آمده و او را به صرف شام نزد میزبان اسرارآمیز دعوت کرده بودند؛ و کشتی کوچک را دید که مانند اردکی نشسته بر موج به سوی جزیره کرس پیش می‌رود. رو به گائتانو کرد و گفت:
— شما می‌گفتید که عالیجناب سندباد به ما لاگامی رود، در حالی که به نظر من او دارد مستقیم به سوی جزیره کرس پیش می‌رود.

— یادتان نیست به شما گفتم که در میان همراهانش دو راهزن اهل کرس هستند؟
— درست است، و او می‌رود تا آنها را به ساحل بیندازد؟
— دقیقاً. این شخص به طوری که می‌گویند نه از خدا می‌ترسد، نه از ابلیس. حاضر است پنجاه منزل راه خود را دور کند تا نسبت به بیچاره‌ای خدمتی انجام دهد.
— اما این نوع خدمت می‌تواند میانه او را با حکومت‌های محلی که او در قلمروشان این قبیل انسان دوستی‌ها را تمرین می‌کند، شکراب کند.
گائتانو خنده کنان گفت:

— حکومت‌ها برای او چه اهمیتی دارند؟ او به آنها اعتنا نمی‌کند. آنها می‌توانند او را پیگیری کنند، اولاً کشتی تفریحی او کشتی نیست، بلکه یک پرنده است در مقابل هر دوازده گره که یک کشتی جنگی می‌رود، کشتی او سه گره اضافه سرعت دارد، بعلاوه، می‌تواند به ساحل برود، آیا او در همه سواحل دوستان فراوان ندارد؟
آنچه واضح‌تر بود این بود که عالیجناب سندباد، میزبان فرانز، افتخار آن را داشت که با قاچاقچیان در ارتباط باشد. این وضع موقعیتی شگفت‌انگیز برای او به وجود می‌آورد.
فرانز که دیگر چیزی او را در مونت کریستو جلب نمی‌کرد، و همه امیدش را برای یافتن

رمز غار از دست داده بود، پس از آنکه به مردانش سفارش کرد زورق را برای بعد از اتمام غذا آماده نگه دارند، به غذا خوردن شتاب کرد.

نیم ساعت بعد در زورق بود، آخرین نگاه را به کشتی تفریحی که داشت در خلیج پورتو-وکچیو از نظر ناپدید می‌شد، افکند. سپس علامت حرکت داد.

در لحظه‌ای که زورق به راه می‌افتاد کشتی ناپدید شد و آخرین واقعیت شب پیش با آن از میان رفت. همین‌طور شام سندباد، حشیش و مجسمه‌ها برای فرانز با رؤیاهایش محو شد.

فرانز به محض آنکه پا به زمین گذاشت، لااقل به‌طور موقت، حوادثی را که اتفاق افتاده بود از یاد برد و به لذت بردن و ابراز ادب کردن در فلورانس مشغول شد. سپس آماده آن شد که به زفیقش در رُم ملحق شود.

از فلورانس عزیمت کرد و روز شنبه عصر، با کالسگه پستی به میدان گمرک رُم رسید. آپارتمان به طوری که گفتیم از پیش گرفته شده بود، پس او کاری نداشت جز اینکه به هتل ارباب پاستیرینی برود. این کار چندان ساده نبود، زیرا جماعت مردم کوچک‌ها را اشغال کرده بودند و رُم از هم‌اکنون طعمه سر و صدای خاموش و وضعیفی بود که همیشه پیش از حوادث بزرگ به وجود می‌آید. در رُم چهار واقعه بزرگ در سال اتفاق می‌افتد: کارناوال، هفته مقدس، عید خداوند^۱ و جشن سن پیر^۲.

بقیه سال شهر در بی‌حسی خاموش خود فرومی‌رود. حالتی میان دوره‌ای می‌گیرد که آن را در میان مرگ و زندگی، شبیه به ایستگاهی در بین این دنیا و دنیای دیگر، ایستگاهی نهایی، وقفه‌ای پر از شعر و خصایصی که فرانز تاکنون پنج شش بار دیده و هربار آن را باشکوه‌تر و زیباتر یافته بود، نگه می‌دارد.

فرانز بالاخره از این گروهی که دائماً زیادتر و هیجان زده‌تر می‌شد گذشت و به هتل رسید. با اولین سؤال، به او با گستاخی خاص درشکه‌چی‌ها و مسافرخانه‌دارانی که جای خالی ندارند، پاسخ داده شد که در هتل جای خالی وجود ندارد. فرانز کارت خودش را برای ارباب پاستیرینی فرستاد و ورود خود را به‌البر اطلاع داد.

این وسیله موفقیت‌آمیز بود. پاستیرینی خودش پیش آمد و از اینکه عالیجناب را منتظر گذاشته است پوزش خواست؛ به مستخدمان اعتراض کرد و فرانز را از دست

۱- منظور میلاد مسیح است.

راهنمایی که اصرار داشت او را با خود ببرد و به آلبر برساند نجات داد. در این وقت آلبر به پیشواز فرانز آمد. آپارتمان گرفته شده شامل دو اتاق خواب کوچک و یک اتاق دفتر بود. اتاق‌ها پنجره‌هایی رو به کوچه داشت و ارباب پاستیرینی این موقعیت را شایستگی بزرگی برای خود حساب می‌کرد. بقیه این طبقه به وسیله شخصیتی بسیار ثروتمند که تصور می‌شد اهل سیسیل یا مالت باشد، اجاره شده بود. مهمانخانه‌دار نتوانست مشخص کند که مسافر به کدام یک از این ملیت‌ها تعلق دارد. فرانز گفت:

– ارباب پاستیرینی، ما نیاز به یک شام فوری برای امشب داریم و یک درشکه برای فردا صبح و روزهای بعد از آن می‌خواهیم.
– شام را همین الآن برایتان آماده می‌کنند، اما راجع به درشکه...
آلبر فریاد کشید:

– ارباب پاستیرینی، شوخی نکنید. ما حتماً یک درشکه لازم داریم.
– آقا، ما تمام کوشش خودمان را می‌کنیم تا درشکه‌ای برای شما تهیه کنیم. این تنها چیزی است که می‌توانم به شما بگویم.
فرانز پرسید:

– جواب قطعی را کی به ما می‌دهید؟
– فردا صبح.
آلبر گفت:

– لعنت بر شیطان. ما حاضریم گران‌تر بپردازیم. می‌دانیم که قیمت درشکه نزد دراک و آرون، برای روزهای معمولی بیست و پنج فرانک و برای یکشنبه‌ها و روزهای عید بین سی تا سی و پنج فرانک است. شما پنج فرانک حق دلالی به آن اضافه کنید و دیگر حرفش را نزنیم.
– از آن می‌ترسم که آقایان حتی با پرداخت دو برابر قیمت هم نتوانند درشکه تهیه کنند.
آلبر گفت:

– در این صورت به درشکه خود من اسب ببندید. رنگ و روی آن قدری کهنه است. ولی مهم نیست.

— اسب پیدا نمی‌شود آقا.

آلبر چنان به فرانز نگاه کرد که گویی جوابی نامفهوم شنیده است و گفت:

— فرانز، آیا شما چیزی درک می‌کنید؟ اسب نیست، ولی مگر نمی‌شود اسب‌های

پست را کرایه کرد؟

پاسترینی گفت:

— از پانزده روز پیش همهٔ اسب‌های پست را کرایه داده‌اند، و الآن به غیر از آنها که

برای انجام دادن خدمات پستی ضرورت دارد چیز دیگری نیست.

فرانز از آلبر پرسید:

— در این باره چه می‌گویید؟

— می‌گویم که وقتی مسأله‌ای از درک من بیرون باشد، عادت دارم که درباره‌اش فکر

نکنم و به مسأله‌ای دیگر بپردازم. ارباب پاسترینی، آیا شام حاضر است؟

— بله عالیجناب.

— خیلی خوب. پس اوّل شام می‌خوریم.

فرانز پرسید:

— پس درشکه و اسب چه می‌شود؟

— خیالتان راحت باشد دوست من. آنها خود به خود خواهند آمد. فقط می‌بایست

قیمت آن را پرداخت.

و مورسرف، با این فلسفهٔ قابل تحسین که تا زمانی که کیفش را مزین به پول احساس

کند هیچ چیز را غیرممکن نداند، شب را به راحتی روی دو گوش خود خوابید، به خواب

رفت، و در خواب دید که کارناوال را سوار بر کالسگه‌ای شش اسبه تماشا می‌کند.

راهزن رومی

فردای آن روز، اول فرانز از خواب بیدار شد و فوراً زنگ زد. هنوز انعکاس زنگ صدا می‌کرد که ارباب پاسترینی شخصاً وارد شد و بی آنکه منتظر شود تا فرانز سؤال کند فاتحانه گفت:

— خوب عالیجناب. من دیروز نخواستم قولی به شما بدهم، زیرا می‌دانستم که دیرتر از موعد دست به کار شده‌اید و دیگر حتی یک درشکه هم برای سه روز آخر در رُم پیدا نمی‌شود.

— یعنی برای سه روزی که واقعاً درشکه لازم است.

آلبر که داشت وارد اتاق می‌شد گفت:

— چه شده است؟ درشکه وجود ندارد؟

فرانز گفت:

— دقیقاً این طور است دوست عزیز. شما از اول حدسش را زدید.

— این شهر جاویدان شما شهر زیبایی است!

ارباب پاسترینی که اکنون مرکز دنیای مسیحیت را در نوعی شایستگی برای

مسافرانش می‌خواست گفت:

— عالیجناب، منظور این است که از روز یکشنبه صبح تا سه‌شنبه شب هیچ درشکه

ای وجود نخواهد داشت. اما از حالا تا آن وقت اگر بخواهید، پنجاه تا هم می‌توانید بیابید.

آلبر گفت:

— این خودش عجالتاً چیزی است. امروز تازه پنجشنبه است، چه کسی می‌داند که از

حالا تا یکشنبه چه اتفاقی خواهد افتاد؟

فرانز پاسخ داد:

— ده تا دوازده هزار مسافر دیگر وارد می‌شوند و مشکلات را باز هم بیشتر می‌کنند.

— دوست من، از حال بهره‌مند شویم و آینده را تیره نکنیم.

فرانز از پاسترینی پرسید:

– آیا حداقل می‌توانیم یک پنجره داشته باشیم؟
– پنجره به کجا؟

– معلوم است. به روی کوچه کورس^۱.

– غیرممکن است عالیجناب. غیرممکن‌ترین است. یک پنجره در طبقه پنجم قصر دوریا^۲ باقی مانده بود که آن را به روزی بیست سکن^۳ به یک پرنس روسی اجاره داده‌اند. دو جوان با حالتی مبهوت به هم نگر ایستادند.
فرانز به آلبر گفت:

– عزیزم، می‌دانید بهتر است چه کنیم؟ برویم و کارناوال را در ونیز بگذرانیم. آنجا لااقل اگر کالسکه پیدا نکنیم، قایق می‌توانیم بیابیم.
آلبر فریاد کشید:

– آه، نه. من تصمیم گرفته‌ام که کارناوال رُم را بینم و اگر روی پشت مرغابی هم شده باشد آن را می‌بینم.

– فکر موفقیت آمیزی است. خصوصاً برای خاموش کردن شمع‌های کوچکی که دست مردم است. ما خودمان را به شکل دلک‌های خون‌آشام درمی‌آوریم و سوار مرغابی می‌شویم. خیال می‌کنم موفقیت زیاد به دست آوریم.
پاسترینی پرسید:

– آیا عالیجناب‌ها همچنان کالسکه‌ای تا روز یکشنبه می‌خواهند؟
آلبر گفت:

– عجب، پس شما فکر می‌کنید ما کوچه‌های رُم را مثل خانه‌شاگردها با پای پیاده پرسه می‌زنیم؟

– من می‌روم تا دستورات عالیجناب‌ها را اجرا کنم. فقط باید از پیش یادآوری کنم که کالسکه روزی شش پیاستر برایتان تمام می‌شود.
فرانز گفت:

– و من آقای پاسترینی عزیز، من که مانند همسایه‌مان میلیونر نیستم به نوبه خودم به شما یادآوری می‌کنم که چون چهارمین بار است که به رم آمده‌ام قیمت درشکه‌ها را برای روزهای معمولی و برای یکشنبه‌ها و روزهای عید می‌دانم. ما برای امروز، فردا و پس فردا، دوازده پیاستر به شما می‌دهیم و باز هم شما از این بابت سود کافی می‌برید.

ارباب پاسترینی که نمی‌خواست تسلیم شود، گفت:

– با این حال...

فرانز سخن او را برید و گفت:

– بروید میزبان عزیز. بروید، و آلا خودم می‌روم و با کالسگه‌چی شما که تصادفاً با من آشناست قرارداد می‌بندم. او یک دوست قدیمی من است که در زندگیش به قدر کافی پول مرا دزدیده است و به امید اینکه باز هم بتواند به این دزدی ادامه دهد، با قیمتی کمتر از آنکه به شما پیشنهاد کردم توافق خواهد کرد. در این صورت مابه‌التفاوت از دست شما می‌رود و تقصیر خودتان است.

پاسترینی با لبخند خاص ایتالیایی‌های معامله‌گری که خود را شکست‌خورده احساس می‌کنند، گفت:

– زحمت نکشید عالیجناب. من همهٔ کوشش‌م را به کار می‌برم و امیدوارم که شما راضی شوید.

– چه بهتر. این شد حرف حسابی.

– کالسگه را برای چه ساعتی می‌خواهید؟

– یک ساعت دیگر.

– یک ساعت دیگر کالسگه دم در خواهد بود.

در واقع ساعتی بعد کالسگه دم در منتظر دو مرد جوان بود. و آن درشکه‌ای بود معمولی که با در نظر گرفتن تجملات جشن و موقعیت، آن را به حالت کالسگه درآورده بودند. ولی با تمام ظاهر حقیرانه‌ای که داشت، دو جوان اگر می‌توانستند برای سه روز آخر کارناوال چنین وسیلهٔ نقلیه‌ای بیابند، بسیار شادمان می‌شدند.

راهنما چون دید فرانز سرش را از پنجره بیرون کرده است فریاد کشید:

– عالیجناب، آیا باید کالسگه را نزدیک کاخ بیاورم؟

فرانز با آنکه به اغراق‌گویی‌های ایتالیایی‌اشناایی داشت نخستین واکنشش این بود که به اطراف خود بنگرد. اما فوراً فهمید که این سخنان خطاب به اوست. فرانز عالیجناب بود، درشکه کالسگه و کاخ هتل اسپانیا. همهٔ نبوغ اغراق در این جمله جمع بود.

فرانز و آلبر پایین آمدند، کالسگه به کاخ نزدیک شد، عالیجنابان پاهایشان را روی نیمکت دراز کردند. راهنما روی جایگاه پشت پرید و پرسید:

– عالیجنابان را باید به کجا هدایت کرد؟

آلبر که یک پارسی واقعی بود، جواب داد:

– اول به سن – پیر^۱ و بعد به کلیزه^۲.

ولی آلبر یک مسأله را نمی دانست. اینکه برای دیدن سن – پیر یک روز تمام وقت لازم است و برای مطالعه در آن یک ماه. پس تمام روز فقط به دیدار از سن – پیر گذشت، و دو دوست ناگهان متوجه شدند که روز به پایان می رسد. فرانس ساعتش را بیرون کشید، چهار و نیم بعد از ظهر بود. پس فوراً راه بازگشت به هتل را گرفتند. دم در فرانس به درشکه چی دستور داد که برای ساعت هشت آماده باشد. می خواست کلیزه را در نور ماه به آلبر نشان دهد، همان گونه که سن – پیر را در روز به او نشان داده بود. وقتی شهری را که قبلاً دیده ایم به یک دوست نشان می دهیم، همان جلوه گری ها را به کار می بریم که بخواهیم زنی را که سابقاً عاشقش بوده ایم به او نشان دهیم.

در نتیجه فرانس برای درشکه چی خط سیری کشید. او می بایست از دروازه^۳ دل پوپولو^۴ خارج شود، در امتداد دیوار خارجی پیش رود و از دروازه^۵ سان جیووانی^۶ داخل کلیزه شود. به این ترتیب کلیزه بی هیچ نوع تدارکی، بی آنکه از کاپیتول^۷ فوروم^۸، طاقنمای سیور^۹ هفتم، معبد آنتون^{۱۰}، فوسیتن^{۱۱} و خیابان ساکرا^{۱۲} که به ترتیب در جاده^{۱۳} آن قرار گرفته بود تا راه را کوتاه تر جلوه دهد بگذرند، به نظر آنها می رسید.

پشت میز قرار گرفتند: ارباب پاسترینی به مهمانانش وعده^{۱۴} یک شام عالی داده بود، ولی فقط غذایی بود قابل قبول. نمی شد حرفی زد.

پس از اتمام شام پاسترینی وارد شد. فرانس تصوّر کرد او برای شنیدن تعارفات معمول آمده است، و آماده شد تا آن را عرضه کند، اما پاسترینی با نخستین حرف او کلامش را قطع کرد و گفت:

– عالیجناب، از لطف شما متشکرم، اما برای این نبود که به نزد شما آمدم.

آلبر که سیگارش را روشن می کرد پرسید:

– برای این آمدید که به ما بگویید کالسکه برایمان یافته اید؟

– باز هم خیر. و حتی می گویم که عالیجناب بهتر است در این باره فکر نکنید و تصمیمی دیگر بگیرید. در رُم یا چیزی امکان دارد یا ندارد. وقتی به شما گفتند امکان

1- Saint - pierre

۲- Colisée، خرابه های باستانی رُم.

3- Del Popolo

4- San - Giovanni

5- Capitole

6- Frerum

7- Sévèr

8- Antonin

9- Foustine

10- sacra

ندارد تمام شده است.

– در پاریس از این راحت تر است، وقتی گفتند امکان ندارد، شما دو برابر قیمت را می‌پردازید و همان لحظه آنچه را خواسته‌اید به دست می‌آورید.

ارباب پاسترینی که تا حدی ناراحت شده بود گفت:

– من این سخن را از همه فرانسوی‌ها شنیده‌ام و درک نمی‌کنم که در این صورت آنها چرا سفر می‌کنند.

آلبر که دود سیگارش را با بی‌حالی به سقف می‌فرستاد، در حالی که خودش را به روی صندلی عقب می‌برد و روی دو پایه پشت آن نوسان می‌کرد گفت:

– فقط دیوانه‌ها و آدم‌های ناشی مثل ما هستند که سفر می‌کنند. هیچ آدم عاقلی هتل شخصی‌اش را در کوچه هلدر^۱، بولوار گان^۲ و همین‌طور کافه پاریس را ترک نمی‌کند تا به سفر برود.

لازم به گفتن نیست که آلبر در کوچه مذکور منزل داشت، همه روز گردش روزانه‌اش را می‌رفت و هر شب در تنها کافه‌ای که وقتی با کارکنانش روابط خوب داشته باشید همیشه در آن غذا می‌خورید شام صرف می‌کرد.

ارباب پاسترینی لحظه‌ای ساکت ماند. او آشکارا در فکر یافتن جوابی بود که به نظر خودش چندان واضح نمی‌رسید. فرائز به نوبه خود پرسید: «بالاخره می‌خواهید دلیل دیدار خودتان را به ما بگویید؟»

– بله، شما درشکه را برای ساعت هشت سفارش داده‌اید؟
– بله.

– خیال دارید از کولوسئو^۳ دیدار کنید؟
– یعنی کلیزه؟

– درست همان است. شما به درشکه‌چی دستور داده‌اید که از دروازه دل پوپولو خارج شود، دیوارها را دور بزند و از دروازه سان-جیووانی داخل کلیزه شود؟

– این درست دستور من است.

– خوب، این خط سیر غیرممکن است!

– غیرممکن؟

– یا لااقل بسیار خطرناک است.

— برای چه؟

— به خاطر لوئیجی و امپای 'مشهور.

آلبر پرسید:

— لوئیجی و امپا کیست؟ ممکن است این شخص در رُم شناخته شده باشد، ولی به

شما قول می‌دهم که در پاریس کسی او را نمی‌شناسد.

— چطور؟ شما او را نمی‌شناسید؟

— هنوز این افتخار نصیبم نشده است.

— هرگز اسم او را نشنیده‌اید؟

— هرگز.

— بسیار خوب. او راهزنی است که دزراریس^۲ و گاسپارون^۳ در برابرش کودکان دسته‌گر^۴

محسوب می‌شوند.

فرانز فریاد کشید:

— آلبر، توجه کنید، او یک راهزن است.

آلبر خطاب به پاسترینی گفت:

— میزبان عزیز، به شما اطلاع می‌دهم که من یک کلمه از آنچه را بگویید باور

نمی‌کنم. این را داشته باشید و بعد هر قدر می‌خواهید صحبت کنید. گوشم با شماست.

«یک زمانی بود...» خوب، ادامه دهید.

ارباب پاسترینی رو به جانب فرانز کرد که از میان دو جوان به نظرش پخته‌تر می‌آمد.

باید به این مرد شجاع حق داد، او فرانسوی‌های زیادی را منزل داده بود، اما پاره‌ای از

جوانب روانی آنها را درک نکرده بود. پس در حالی که به فرانز خطاب می‌کرد گفت:

— عالیجناب، اگر شما مرا یک دروغگو به حساب می‌آورید، لزومی ندارد که من حرفی

بزنم. با این حال یقین داشته باشید که به نفع شماست.

فرانز گفت:

— آلبر نمی‌گوید که شما دروغگو هستید آقای پاسترینی. فقط گفت که حرفتان را باور

ندارد، همین. اما من حرف شما را باور می‌کنم. راحت باشید و حرفتان را بزنید.

— با این حال عالیجناب درک می‌کنند که اگر دربارهٔ صداقت سخنان من شک کنند...

1- Luigi vampa

2- Deseraris

3- Gasparon

۴- Choeur، آواز دسته جمعی کلیسا.

– آقای عزیز، شما از کاساندر^۱ که زنی پیامبر بود و هیچکس به حرفش گوش نمی‌داد موشکاف‌تر هستید. در حالی که شما لااقل یقین دارید که نیمی از شنوندگانتان سخنان شما را باور دارند. پس به ما بگویید و امپا کیست.

– گفتم که عالیجناب، او یک راهزن است که ما بعد از ماستریا^۲ نظیرش را نداشته‌ایم.
– خوب، این راهزن چه ربطی با دستوری که من به درشکه‌چی داده‌ام تا از دروازه پوپولو بیرون برود و از دروازه سان-جیووانی داخل شود دارد؟
– این ربط را دارد که شما می‌توانید از اولی خارج شوید، ولی من شک دارم که بتوانید از دومی داخل شوید.

– برای چی؟

– برای اینکه وقتی شب می‌شود، از پنجاه پایی دروازه، دیگر امنیت وجود ندارد.
آلبر در حالی که به فرانز خطاب می‌کرد گفت:

– عزیزم، این حادثه‌ای است قابل ستایش. ما درشکه‌مان را پر از هفت تیر و تفنگ‌های یک‌لول و دولول می‌کنیم، لوئیجی و امپا می‌آید تا ما را گرفتار کنند، ما او را دستگیر می‌کنیم، به رُم می‌آوریم و تقدیم حضرت قدیس می‌کنیم که از ما خواهد پرسید در برابر این خدمت بزرگ چه کاری می‌تواند برای ما انجام دهد. آن وقت ما یک کالسگه و دو اسب از اسطبل او درخواست می‌کنیم و کارناوال را سوار بر کالسگه تماشا می‌کنیم. تازه، احتمالاً جماعت رومی‌های سپاسگزار هم به دنبال ما به کاپیتول می‌دوند و ما را مانند کورتیوس^۳ و اوراتیوس کوکلس^۴، نجات‌دهندگان میهن اعلام می‌کنند.

وقتی که آلبر این پیشنهاد را طرح می‌کرد، ارباب پاسترینی قیافه‌ای غیرقابل توصیف به خود گرفته بود. فرانز از آلبر پرسید:

– اولاً شما اینهمه هفت تیر و تفنگ از کجا می‌آورید تا با آن درشکه را پر کنید؟
آلبر جواب داد:

– البته در اسلحه‌خانه خود من که نیست، زیرا در تراسین^۵ حتی چاقو و دشنه‌ام را هم از من گرفتند. شما چی؟

۱- Cassandre، یک شخصیت اساطیری پیشگوی حوادث شرم.

2- Masterilla

3- Cortius

4- Oratius - Cocles

5- Trassine

– با من همین کار را در آکاپاندات^۱ کردند.

آلبر که سیگار دوم را با باقی ماندهٔ اولی روشن می‌کرد رو به پاسترینی کرد و گفت:

– میزبان عزیز، می‌دانید که دزدان به راحتی می‌توانند کاری را که من گفتم بکنند. به نظر می‌رسد که من با آنها در ارتباط بوده‌ام.

پاسترینی که گویا این شوخی را زنده تشخیص داده بود جوابی به آن نداد و در حالی که باز هم روی سخنش با فرانز به عنوان تنها موجود منطقی بود که با او می‌توان گفتگو کرد، گفت: «عالیجناب می‌دانند که عادت بر این نیست هنگامی که راهزنان به کسی حمله می‌کنند، آن کس از خود دفاع کند.»

آلبر که از اینکه بدون دفاع بگذارد اموالش را بدزدند شهامتش جریحه‌دار شده بود، گفت:

– چطور عادت بر این نیست؟

– زیرا هر دفاعی بی‌فایده است. شما در برابر یک دوجین راهزن که از گودالی، از ویرانه‌ای، یا از راه آبی بیرون می‌آیند و همه اسلحه‌شان را رو به شما گرفته‌اند چه می‌توانید بکنید؟

آلبر فریاد کشید:

– من ترجیح می‌دهم کشته شوم.

مهمانخانه‌دار با حالتی که می‌خواست بگوید: «عالیجناب در واقع رفیق شما دیوانه است!» رو به فرانز کرد و ساکت ماند.

فرانز گفت:

– آلبر عزیز، جواب شما عالی است و ارزش جمله کرنی^۲ را دارد که گفت: «و او کشته شد.» ولی هنگامی که اوراس^۳ این جواب را می‌داد، مربوط به نجات رُم بود و ارزش کشته شدن داشت. اما دربارهٔ شما فقط ارضاء هوس قربانی شدن در میان است و مضحک است که انسان جاننش را به خاطر ارضاء یک هوس به خطر بیندازد.

ارباب پاسترینی گفت:

– این شد حرف حسابی.

1- Acapandate

۲- Corneille، شاعر و نمایشنامه‌نویس مشهور قرن هفدهم فرانسه.

۳- Horace، شاعر آتنی (۶۵-۸ پیش از میلاد مسیح)

آلبر جامی لا کریماکریستی^۱ برای خودش ریخت و با جرعه‌های کوچک آن را آشامید. در این حال سخنانی نامفهوم زمزمه می‌کرد.

فرانز دوباره شروع کرد: «خوب ارباب پاسترینی، حالا که رفیق من آرام شده است و شما توانسته‌اید خاصیت صلح دوستی مرا دریابید بگویید ببینیم این لوئیجی و امپا کیست، چوپان است یا نجیب‌زاده؟ جوان است یا پیر؟ کوتاه است یا بلند؟ او را برای ما تشریح کنید تا اگر برحسب اتفاق ملاقاتش کردیم، لااقل بتوانیم او را بشناسیم.

— عالیجناب، شما کسی را بهتر از من نمی‌توانید بیابید که همه جزئیات را بداند. زیرا من لوئیجی و امپا را زمانی شناختم که او هنوز یک کودک بود. و روزی که خود من، هنگامی که از فرننتینو^۲ به آلاتری^۳ می‌رفتم به دست او گرفتار شدم، خوشبختانه دیدار قدیمی‌مان را به یاد آورد و مرا آزاد کرد. نه تنها مرا وادار به پرداخت غرامت نکرد، بلکه ساعتی گرانبها به من هدیه داد و داستان زندگی‌اش را با تمام جزئیات برایم بازگفت.

آلبر گفت:

— ممکن است ساعت را ببینم؟

ارباب پاسترینی یک ساعت عالی مارک برگت^۴ که نام سازنده در آن حک شده بود و در پاریس تمبر خورده بود، از روکش بیرون کشید و گفت:

— این است.

آلبر گفت:

— به شما تبریک می‌گویم. من تقریباً نظیر این ساعت را دارم. (ساعتش را از جیب جلیقه بیرون کشید) این برای من سه هزار فرانک تمام شده است. فرانز در حالی که یک صندلی جلو می‌کشید و به پاسترینی اشاره می‌کرد که بنشیند، گفت:

— حالا داستان را بشنویم.

میزبان پرسید:

— عالیجناب اجازه می‌دهند؟

آلبر جواب داد:

— البته. بنشینید آقای عزیز. شما خطیب نیستید که ایستاده حرف بزنید.

۱- Lacrymachristi، نوعی شراب ایتالیایی.

مهمانخانه دار پس از آنکه به هریک از شنوندگان آینده سلامی محترمانه داد، نشست و آماده شد تا اطلاعات خود را دربارهٔ لوئیجی و امپا بیان کند. اما فرانز بلافاصله او را متوقف کرد و پرسید:

— شما گفتید که لوئیجی و امپا را زمانی شناخته‌اید که او کاملاً کودک بوده است. پس او حالا باید مردی جوان باشد.

— درست است. او حداکثر بیست و دو سال داشته باشد. جوانی است که در کار خودش بسیار پیش می‌رود. خیالتان راحت باشد.

فرانز رو به آلبر کرد و گفت:

— شما چه می‌گویید آلبر. اینکه آدم در بیست و دو سالگی چنین شهرتی به دست آورده باشد، زیباست.

— درست است. مسلماً در سنّ او اسکندر، سزار و ناپلئون که بعدها آن همه سر و صدا به راه انداختند، به قدر او پیش نرفته بودند.

— خوب آقای پاسترینی، پس قهرمانی که ما می‌رویم تا داستانش را بشنویم بیش از بیست و دو سال ندارد؟ بگویید ببینم، بلند است یا کوتاه؟

میزبان آلبر را نشان داد و گفت:

— قدمتوسط دارد، تقریباً مثل عالیجناب.

آلبر سر فرود آورد و گفت:

— از مقایسه تان متشکرم!

فرانز که از واکنش دوستش لبخند می‌زد گفت:

— ارباب پالسترینا، حرف بزنید. او به کدام گروه از مردم تعلق دارد؟

— او یک چوپان سادهٔ خردسال بود و وابسته به مزرعهٔ کنت دوسان فلیس^۱. این مزرعه

در بین پالسترینا^۲ و دریاچهٔ گابری^۳ قرار دارد. لوئیجی که در پامینارا^۴ متولد شده است، در

سنّ پنج سالگی به خدمت کنت وارد شد. پدرش که او هم در آنانینی^۵ چوپان بوده است،

گلّهٔ کوچکی برای خود داشت و با پول فروش پشم گوسفندانش و موادّ لبنی که به رُم

می‌آورد و می‌فروخت، زندگی می‌کرد.

و امپای کوچک از کودکی خصایصی عجیب داشت. یک روز در سنّ هفت سالگی

1- Conte de san - Felice

2- Palestrina

3- Gabri

4- Pamfinara

5- Anagni

آمده، کشیش پالسترینا را یافته و از او خواهش کرده بود که خواندن را به او بیاموزد. این کار مشکل بود، زیرا چوپان کوچک نمی توانست گله اش را رها کند. ولی کشیش خوب ما، هر روز برای برگزاری نماز به قریه کوچک و حقیری که مردمانش قدرت پرداخت به یک کشیش را نداشتند می رفت. این قریه حتی اسم هم نداشت و فقط به نام قریه خوانده می شد. کشیش به لوئیجی اجازه داد که هر روز به هنگام بازگشتش از قریه، او را در میان راه ملاقات کند و از او درس بگیرد. به او تأکید کرد که مدت درس کوتاه خواهد بود، و در نتیجه او باید بکوشد تا از آن استفاده کند. کودک با شادی پذیرفت.

لوئیجی هر روز گله اش را در ساعت نه صبح روی جاده پالسترینا به چرامی برد. کشیش و کودک روی لبه یک گودال می نشستند و چوپان کوچک درسش را از روی کتاب دعای کشیش می گرفت.

لوئیجی پس از سه ماه خواندن را آموخته بود. تنها این نبود. او حالا نیاز داشت که نوشتن را هم بیاموزد. کشیش یک معلم خط را در رُم واداشت تا سه نوع الفبا بنویسد. یکی با حروف کتابی بزرگ، یکی با حروف کتابی کوچک و یکی با حروف نوشتنی. کشیش به لوئیجی نشان داد که با حک کردن این حروف بر روی لوح سنگی، او می تواند به کمک یک میخ نوک تیز آهنی، نوشتن را بیاموزد.

همان شب، چون گله به مزرعه برگشت، وامپای کوچک پیش قفل ساز پالسترینا دوید، یک میخ بزرگ از او گرفت، آن را کوفت، چکش زد، گرد کرد و از آن نوعی چاقوی قدیمی ساخت.

فردای آن روز لوئیجی مقداری لوح سنگی تهیه کرد و به کار پرداخت. در پایان سه ماه نوشتن را هم آموخته بود.

کشیش که از این هوشیاری عمیق در حیرت بود و از روش کودک متأثر شده بود، چندین دفتر کاغذی، یک بسته قلم و یک قلم تراش به او هدیه داد.

تمرین های تازه که در برابر تمرین قبلی کاری آسان بود شروع شد. هشت روز بعد لوئیجی قلم را به همان راحتی به کار می برد که چاقو را به کار برده بود.

کشیش داستان کودک چوپان را برای کنت دو سان قلیس بازگفت. کنت خواست چوپان کوچک را ببیند. او را در حضور خود وادار به خواندن و نوشتن کرد و به مباشرش دستور داد کودک را با مستخدمان قصر خوراک بدهد و ماهی دو پیاستر هم واجب برای او معین کرد.

لوئیجی با این پول کتاب و مداد می خرید. در واقع چوپان کوچک نوعی سهولت تقلید

داشت که آن را در مورد همهٔ اشیاء به کار می‌برد. مانند جیوتو^۱ در هنگام کودکی، بر روی لوح‌هایش میش‌ها، درخت‌ها و خانه‌ها را ترسیم می‌کرد. سپس شروع به تراشیدن چوب و دادن انواع اشکال به آن با نوک چاقو کرد. این همان روشی بود که پینلی^۲، مجسمه‌ساز مردمی با آن کارش را شروع کرده بود.

در ضمن دختر بچه‌ای شش هفت ساله، کمی کوچکتر از وامپا میش‌های مزرعه‌ای در همجواری پالسترینا را نگه می‌داشت این دختر یتیم، دروالمونتون^۳ تولد یافته و نامش ترزا^۴ بود.

دو کودک یکدیگر را می‌دیدند، پهلوی هم می‌نشستند، گله‌هاشان را می‌گذاشتند تا با هم مخلوط شوند و بچرند، با هم حرف می‌زدند، می‌خندیدند و بازی می‌کردند. سپس چون شب می‌شد، گوسفندان کنت دوسان - فلیس را از مال بارون دوسروتی^۵ جدا می‌کردند، دو کودک یکدیگر را ترک می‌گفتند و به هم وعده می‌دادند که بامداد روز بعد یکدیگر را ببینند.

روز بعد یکدیگر را می‌دیدند و به این ترتیب در کنار هم بزرگ می‌شدند. وامپا به دوازده سالگی رسید و ترزای کوچک یازده ساله شد. در این زمان غرایز طبیعی آنها گسترش می‌یافت. لوئیجی در کنار علاقه به هنر که پیشرفت زیادی در آن کرده بود، صفاتی خاص خود داشت، گاه غمگین بود، گاه قهر می‌کرد، گاه پرحرارت بود، گاه خشمگین می‌شد و همیشه دیگران را مسخره می‌کرد. در نتیجه هیچ یک از پسرهای جوان پامپینارا، پالسترینا یا والمونتون نه تنها نفوذی بر او نداشتند، بلکه حتی نتوانسته بودند با او رفیق شوند. طینت برتری طلب او که همیشه امتیاز طلب می‌کرد بی‌آنکه تسلیم امتیاز دیگران شود، همهٔ تظاهرات صمیمانه، همهٔ حرکات دوستانه را از او دور می‌کرد. تنها ترزا بود که با یک کلام، با یک نگاه، به این کسی که زیر ارادهٔ هیچ مردی قرار نمی‌گرفت، فرمان می‌داد و فرمانش فوراً اجرا می‌شد.

ترزا بعکس لوئیجی دختری بود سرزنده، چالاک و شاد. اما تا سرحد افراط لوند بود. دو پیاستر ماهیانه‌ای که مباشر کنت دوسان فلیس به لوئیجی می‌داد، بعلاوهٔ پول فروش همهٔ اشیاء کوچکی که لوئیجی از چوب می‌تراشید و به فروشندگان اسباب‌بازی در رُم

۱ - Giotto، نقاش اهل فلورانس (۱۲۳۷-۱۲۶۶).

2- Pinelli

3- Valmentone

4- Teresa

5- Servetri

می فروخت، صرف خریدگوشواره‌های مروارید بدلی، گردن بندهای شیشه‌ای و سنجاق‌های طلایی برای ترزا می‌شد. ترزا به لطف ولخرجی‌های دوستش، زیباترین و خوش پوش‌ترین دختر روستایی بود که در دهات اطراف رُم دیده می‌شد.

دو کودک همچنان در حال رشد بودند. همهٔ روزهایشان را با هم می‌گذراندند و خود را بدون مبارزه تسلیم طبیعت بدوی‌شان می‌کردند.

در مکالماتی که با هم می‌کردند، در آرزوهایشان، در رؤیاهایشان، و امپا خود را همیشه کاپیتن یک کشتی، ژنرال ارتش یا فرماندار یک شهرستان می‌دید و ترزا خودش را ثروتمند، ملبس به زیباترین لباس‌ها فرض می‌کرد که خدمتگزاران با لباس‌های مخصوص به دنبال او روانند. آنها پس از آنکه تمام روز را به زردوزی آینده‌شان با نقش و نگارهای درخشان می‌گذراندند، از هم جدا می‌شدند تا هریک گوسفندان خود را به آغل برساند و از فراز رؤیای باشکوهش به واقعیت حقیرانهٔ خود فرود آید.

«چوپان جوان روزی به مباشر کنت گفت که گرگی را دیده است که از کوهستان فرود آمده و در اطراف گلهٔ پر سه زده است. مباشر تفنگی به او داد. این درست چیزی بود که لونیجی می‌خواست.

تصادفاً این تفنگ بسیار عالی و دارای مارک برسیا بود که گلوله را مانند کارابین‌های انگلیسی درمی‌کرد؛ فقط روزی که کنت یک روباه زخم‌خورده را با دستهٔ آن کوفته بود تا خلاصش کند، دستهٔ تفنگ شکسته بود. بعد از آن تفنگ را در گوشه‌ای افکنده بودند.

تعمیر این تفنگ برای هنرمند تراشکاری مانند وامپا کار مشکلی نبود. روکش اولیهٔ دسته را با دقت مورد آزمایش قرار داد، همهٔ آنچه را می‌بایست عوض می‌شد محاسبه کرد و دسته‌ای نو، با تزئیناتی چنان عالی برای آن ساخت که اگر همان دستهٔ خالی را می‌خواست ببرد و در شهر بفروشد، مسلماً پانزده تا بیست پیاستر عایدش می‌شد. اما او اهل این معامله نبود. مدت‌های طولانی در رؤیای داشتن یک تفنگ به سر برده بود. در هر سرزمینی که غیر وابستگی جای آزادی را گرفته باشد، نخستین نیازی که هر قلب قوی، هر تشکیلات توانا احساس می‌کند، وجود اسلحه‌ای است که بتواند در عین حال هم حمله و هم دفاع را تأمین کند و حامل آن را وحشتناک و غالباً خطرناک جلوه دهد.

از آن پس وامپا همهٔ لحظاتی را که برایش باقی می‌ماند صرف تمرین تیراندازی می‌کرد. باروت و گلوله خرید و همه چیز برای او هدف قرار گرفت. تنهٔ درخت زیتون که

پژمرده، باریک و خاکستری در دامنه کوههای سابین^۱ می‌رویید. روباهی که شبانه از سوراخش بیرون می‌آمد تا پی شکار رود، عقابی که در هوا پرواز می‌کرد. به زودی چنان مهارتی در تیراندازی به دست آورد که ترزا توانست بر ترسی که بار اول با شنیدن صدای تفنگ احساس کرده بود فایق آید و از دیدن اینکه رفیق جوانش گلوله تفنگ را در هر جایی که اراده کند با چنان مهارتی جای می‌دهد که گویی با دست نشانده است، لذت ببرد. یک شب حقیقتاً گرگی از جنگل کاجی که دو جوان عادت داشتند در نزدیکی آن بنشینند خارج شد، اما هنوز ده قدم در دشت بر نداشته بود که جنازه‌اش به روی زمین افتاد. وامپا مغرور از این ضربه کاری، جسد گرگ را به روی دوش افکند و آن را به مزرعه برد. این وقایع در اطراف مزرعه شهرتی برای لوئیجی به وجود آورد. ابرمرد هر جا دیده شود، مشتری‌هایی که تحسینش کنند به دست می‌آورد. در آن حوالی درباره چوپان جوان به عنوان ماهرترین، قوی‌ترین و شجاع‌ترین روستایی که در اطراف به محدوده ده منزل از هر سو وجود دارد سخن می‌گفتند. با آنکه ترزا به نوبه خود در دایره‌ای باز هم وسیع‌تر به عنوان زیباترین دختر سابین شناخته شده بود، هیچکس حاضر نبود کلمه‌ای از عشق با او بگوید، زیرا همه می‌دانستند که وامپا او را دوست دارد.

«ولی دو جوان هرگز به هم نگفته بودند که یکدیگر را دوست دارند. هر دو مانند دو درخت که ریشه‌هاشان را در زیر زمین و شاخه‌هاشان را در هوا، عطرشان را در آسمان با هم می‌آمیزند، در کنار یکدیگر رشد کرده بودند، به دیدار هم تمایل داشتند، این تمایل به یک نیاز تبدیل یافته بود، چنانکه مرگ را به جدایی یک‌روزه ترجیح می‌دادند.

«حالا دیگر ترزا شانزده ساله بود و وامپا هفده سال داشت. در این ایام درباره گروهی راهزن که تشکیلاتشان را در کوههای لپیتی^۲ به وجود آورده بودند خیلی حرف زده می‌شد. راهزنی در اطراف رُم هرگز به‌طور جدی ریشه کن نشده است. گاهی فقدان رئیس گروه وجود دارد، اما وقتی که رئیس پیدا شود، کمتر اتفاق می‌افتد که گروه برایش پیدانشود.

«کوکومتو^۳ راهزن مشهوری بود که در آبروز^۴ مورد تعقیب قرار گرفته و از سرزمین ناپل که در آن جنگی واقعی راه انداخته بود، رانده شد. از گاریگیانو^۵ و مانفرد عبور کرد و آمد در سوبینو^۶ و ژوپرنو^۷، در کناره آمازین^۸ پناه گرفت. در آنجا به تشکیلات دادن گروه خود

1- Sabine

2- Lepini

3- Cucumetto

4- Abruzzes

5- Garigvano

6- Manfred

7- Sobinno

پرداخت و ردّ پای دسه زاریس^{۱۰} و گاسپارون^{۱۱} را گرفت و امیدوار بود که به زودی از آنها جلو بیفتد. بسیاری از جوانان پالسترینا، فراسکاتی^{۱۲} و پامپینارا مفقود شدند. خانواده‌های آنها اول برایشان نگران شدند ولی خیلی زود دانستند که آنها به گروه کوکومتو ملحق شده‌اند. «پس از مدّتی اسمش سر زبان‌ها افتاد. از این رئیس راهزنان عملیات گستاخانه و خشونت‌های نفرت‌انگیز نقل می‌کردند.

«یک روز دختر جوانی را ربود. او دختر مسّاح فروزینون^{۱۳} بود. قوانین راهزنان ثابت است. یک دختر جوان اول متعلّق به کسی است که او را ربوده است. سپس مابین بقیّه قرعه کشی می‌شود و دختر بدبخت به نوبت به عنوان وسیله لذّت برای همه افراد گروه به کار می‌رود تا یا راهزنان رهایش کنند یا او بمیرد.

«اگر والدین دختر آن قدر ثروتمند باشند که بتوانند او را بازخرید کنند، راهزنان پیام‌آوری می‌فرستند تا درباره مبلغ غرامت صحبت کند. جان دختر زندانی در گرو امنیت پیام‌آور است. اگر از پرداخت غرامت خودداری شود، دختر زندانی محکوم به مرگ است. «این دختر جوان عاشقی داشت که در میان گروه کوکومتو بود و کارلینی^{۱۴} نامیده می‌شد. دختر چون پسر جوان را دید دستش را به سوی او دراز کرد و خود را نجات یافته پنداشت. اما کارلینی بینوا با شناختن او احساس کرد که قلبش خرد می‌شود، زیرا سرنوشتی را که در انتظار معشوقه‌اش بود حدس می‌زد.

«با وجود این کارلینی چون مورد محبت کوکومتو بود، و از سه سال پیش همه خطرات را با او گذرانده بود، چون جان او را با هدف قرار دادن نگهبانی که شمشیرش روی سر کوکومتو آماده فرود آمدن بود، نجات داده بود، امیدوار شد که شاید کوکومتو به او ترحم کند. «پس رئیس را کنار کشید و در حالی که دختر جوان در محوطه‌ای مشجّر از جنگل نشسته، پشت به تنه درخت کاج بزرگی داده، مانند روستاییان رومی حجابی از سرپوش طبیعی برگ درختان برای خود فراهم آورده بود و چهره‌اش را از نگاه شهوت‌آلود راهزنان مخفی می‌داشت، با کوکومتو به گفتگو پرداخت.

«جوان همه داستان عشق خود را با دختر زندانی، عهد و پیمان وفاداری که با هم بسته بودند، اینکه از زمانی که دزدان در آن حوالی بودند هر شب کارلینی با دختر در ویرانه‌ای

8- Juperino

9- Amazine

10- Decesariss

11- Gasparone

12- Frascati

13- Frosinone

14- Carlini

وعدۀ دیدار می گذاشتند و دقیقاً آن شب چون کوکومتو کارلینی را به روستای همجوار فرستاده بود، او نتوانسته بود به وعده گاه برود و کوکومتو، چنانکه خود می گفت برحسب تصادف به آنجا رفته و دختر را ربوده بود، برای رئیسش بازگفت؛ به او التماس کرد که به خاطر او در این مورد استثنا قایل شود و حرمت ریتا^۱ را نگه دارد. به او گفت که پدر ریتا ثروتمند است و غرامت خوبی خواهد پرداخت.

«به نظر رسید که کوکومتو خواهش دوستش را پذیرفته است و او را مأمور کرد برود چوپانی را بیابد که بتوان او را به فروزینون نزد پدر ریتا فرستاد. کارلینی با شادی به دختر نزدیک شد، به او گفت که نجات یافته است و از او خواست تا نامه ای به پدرش بنویسد، آنچه را پیش آمده است شرح دهد و به او اطلاع دهد که مبلغ غرامت به سیصد پیاستر تعیین شده است.

«به پدر دوازده ساعت، یعنی تا ساعت نه صبح فردا مهلت داده شد. چون نامه نوشته شد کارلینی آن را گرفت و فوراً به سوی دشت دوید تا پیام آوری بیابد. چوپانی جوان را یافت که گله اش را در آغل می کرد. پیام آور طبیعی راهزنان، چوپان ها هستند که در میان شهر و کوه زندگی می کنند، بین حیات وحشی و زندگی متمدن.

«چوپان جوان بلافاصله عازم شد، قول داد که پیش از یک ساعت دیگر در فروزینون باشد.

«کارلینی خوشحال برگشت تا به معشوقه اش ملحق شود و این خبر خوش را به او بدهد. گروه راهزنان را دید که در محوطه نشسته با شادی به صرف شامی از مواد غذایی که راهزنان از مال روستاییان برداشت می کنند مشغولند. کارلینی بیپرده در میان جمع شادمان به دنبال کوکومتو و ریتا گشت و آنها را ندید.

«از رفقا پرسید که آنها کجا هستند، راهزنان قهقهه خنده را سردادند. عرق سرد از پیشانی کارلینی جاری شد و نگرانی تا موهای سرش سرایت کرد.

«سؤالش را تکرار کرد، یکی از راهزنان جامی را از شراب اوریه^۲ پُر کرد، به سوی او پیش برد و گفت: «بنوش به سلامتی کوکومتوی شجاع و ریتای زیبا!» در این لحظه کارلینی صدای فریاد زنی را شنید، همه چیز را حدس زد، جام شراب را گرفت و روی چهره کسی که به او تعارف کرده بود خرد کرد. سپس به جانب جهت صدای فریاد دوید.

پس از صد قدم، در پیچ بیشه زار، ریتا را دید که بیهوش در میان بازوهای کوکومتو

افتاده است. کوکومتو با دیدن کارلینی، در حالی که در هر دستش یک اسلحه گرفته بود از جا برخاست.

دو راهزن لحظه‌ای یکدیگر را نگر بستند، در حالی که یکی لبخند شهوت بر لب داشت و دیگری رنگ پریدگی یک مرده را بر پیشانی.

به نظر می‌رسید که میان دو مرد حادثه‌ای وحشتناک پیش خواهد آمد، اما به تدریج خطوط چهره کارلینی از هم باز شد، دستش را که به جانب اسلحه کمرش برده بود پایین آورد و در کنار اسلحه جا داد.

ریتا در میان آن دو نفر خفته بود. ماه منظره را روشن می‌کرد.
کوکومتو گفت:

— مأموریتی را که داشتی انجام دادی؟

— بله کاپیتن. پدر ریتا فردا صبح پیش از ساعت نه با پول در اینجا خواهد بود.

— چه بهتر. تا آن وقت برسد ما شب خوشی را خواهیم گذراند. این دختر جوان خیلی جذاب است. تو در واقع خیلی خوش سلیقه هستی استاد کارلینی. و چون من آدم خودخواهی نیستم، نزد رفقا برمی‌گردیم و قرعه می‌کشیم تا معلوم شود که حالا او به چه کسی تعلق خواهد داشت.

— پس شما قصد دارید او را به قانون عمومی واگذارید؟

— چرا باید درباره‌اش استثنا قایل شویم؟

— تصور کرده بودم که با تقاضای من...

— تو با دیگران چه فرقی داری؟

— درست است.

کوکومتو با لبخند اضافه کرد:

— ولی خیالت راحت باشد، دیر یا زود نوبت تو هم می‌رسد.

دندان‌های کارلینی چنان به هم فشرده می‌شد که نزدیک به خرد شدن بود.

کوکومتو در حالی که قدمی به جانب مهمانان برمی‌داشت گفت:

— برویم. تو می‌آیی؟

— من دنبالتان هستم...

کوکومتو بی‌آنکه کارلینی را از نظر دور کند به راه ادامه داد. شاید از آن می‌ترسید که کارلینی او را از پشت هدف قرار دهد، اما به نظرش نیامد که راهزن چنین نیت کینه‌توزانه‌ای داشته باشد.

کارلینی با دست‌های به هم متصل شده، در کنار ریتا که هنوز بیهوش بود ایستاده بود. کوکومتو لحظه‌ای اندیشید که جوان دختر را در بغل خواهد گرفت و با او خواهد گریخت. اما حالا دیگر برایش چندان مهم نبود، او آنچه را می‌خواست از ریتا به دست آورده بود و درباره پول، سیصد پیاستر وقتی بین گروه تقسیم می‌شد، مبلغش ناچیز تر از آن می‌شد که برای او مهم باشد. پس راه خود را به جانب محوطه ادامه داد، ولی در نهایت تعجب دید که کارلینی تقریباً همزمان با او به آنجا رسید.

راهزنان به دیدن رئیس یک صدا فریاد کشیدند:

— قرعه کشی، قرعه کشی... —

چشمان همه آنها از مستی و شهوترانی برق می‌زد. شعله‌های کانون، نوری سرخ‌رنگ بر روی چهره و اندامشان می‌افکند و آنان را مانند دیو جلوه‌گر می‌ساخت.

آنچه آنها طلب می‌کردند طبق قانون راهزنان درست بود، بنابراین رئیس با سر اشاره کرد که با تقاضای آنها موافق است. همه اسامی را نوشتند و در کلاهی گذاشتند، اسم کارلینی را هم مانند دیگران. جوان ترین فرد گروه ورقه‌ای را بیرون کشید. اسم همان کسی درآمد که به کارلینی پیشنهاد کرده بود به سلامتی رئیس بنوشد و کارلینی پاسخ او را با شکستن پیاله در صورتش داده بود. هنوز از زخم بزرگی که از پیشانی آن مرد تا نزدیک دهانش باز شده بود، به شدت خون می‌آمد.

دیاولا کچیو که خود را مورد لطف بخت دید، قهقهه خنده را سر داد و گفت:

— کاپیتن، دقیقه‌ای پیش کارلینی نخواست به سلامتی شما بنوشد. حالا شما به او پیشنهاد کنید که به سلامتی من بنوشد. شاید از شما بیش از من حرف شنوی داشته باشد.

کارلینی با صدایی کاملاً آرام گفت:

— به سلامتی تو دیاولا کچیو.

و محتویات جام را بی آنکه دستش بلرزد سرکشید. سپس نزدیک آتش نشست و گفت:

— سهم شام مرا بدهید. راهی که رفته‌ام اشتهایم را زیاد کرده است.

راهزنان فریاد کشیدند:

— زنده باد کارلینی.

رئیس گفت:

— عالی است. این را می‌گویند رفاقت.

در حالی که دیاولا کچیو دور می‌شد، دایره را از نو در اطراف آتش برقرار می‌کردند. کارلینی می‌خورد و می‌آشامید، چنانکه گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. راهزنان با حیرت او را می‌نگریستند و چیزی از این بی‌قیدی درک نمی‌کردند. در این وقت پشت سرشان صدای پایی سنگین شنیدند که بر روی زمین گذاشته می‌شد. روی گرداندند و دلاویا کچیو را دیدند که دختر جوان را میان بازوان خود داشت. سر دختر آویخته بود و موهای بلندش روی زمین کشیده می‌شد. به تدریج که آنها داخل دایره نورانی می‌شدند که از کانون پراکنده می‌شد، پریدگی رنگ دختر جوان و رنگ پریدگی راهزن مشخص‌تر می‌شد. این طرز پیدایش وضعی چنان عجیب و حیرت‌انگیز داشت که همه از جا برخاستند، بجز کارلینی که همچنان نشسته و به خوردن و آشامیدن مشغول بود، چنانکه گویی هیچ جریانی در اطراف او نمی‌گذرد. دیاولا کچیو در میان سکوت عمیق به پیش آمدن ادامه داد و ریتا را جلو پای کاپیتن گذاشت.

آنگاه همه سبب رنگ پریدگی شدید دختر جوان و رنگ پریدگی راهزن را درک کردند. دشنه‌ای تا دسته در طرف چپ سینه ریتا فرو رفته بود.

همه رو به سوی کارلینی گرداندند، در کمر بند او جای دشنه خالی بود. رئیس گفت: — آه، حالا می‌فهمم که چرا کارلینی پشت سر باقی ماند.

طبایع وحشی مستعد آن هستند که کارهای خشن را تحسین کنند. هر چند شاید هیچ کدام از راهزنان کاری را که کارلینی کرد نمی‌کردند، همه آنها آنچه را او کرده بود درک می‌کردند.

کارلینی به نوبه خود از جا برخاست و در حالی که دست به روی دسته اسلحه‌اش داشت گفت:

آیا هنوز هم کسی هست که بخواهد این زن را از من بگیرد؟
رئیس گفت:

— نه، او متعلق به توست.

آنگاه کارلینی به نوبه خود دختر را در آغوش گرفت و او را به بیرون از دایره نوری که شعله‌های کانون می‌پراکند، برد.

کوکومتو طبق معمول نگهبان گماشت و راهزنان پیچیده شده در بالا پوششان به دور کانون خوابیدند.

نیمه شب نگهبان بیدار باش داد، در یک لحظه رئیس و همکارانش برپا ایستادند.

پدر ریتا بود که آمده و غرامت دخترش را آورده بود. به کوکومتو گفت:

— بگیر، این سیصد پیاستر است. فرزندم را به من بازگردان.

اما رئیس، بی آنکه پول را بگیرد، به او اشاره کرد که به دنبالش بیاید. پیرمرد اطاعت

کرد. هر دو نفر از زیر شاخه‌های درختان که نور ماه را صافی می‌کرد دور شدند. بالاخره

کوکومتو متوقف شد و در حالی که دستش را دراز می‌کرد و دو نفر را که در پای یک درخت به

هم پیوسته بودند نشان می‌داد گفت:

— بیا، دخترم را از کارلینی بخواه. اوست که باید حساب به تو پس بدهد.

و به جانب همکارانش بازگشت.

پیرمرد با چشمان خیره بی حرکت باقی ماند، احساس می‌کرد که نوعی بدبختی

ناشناخته، بزرگ، باورنکردنی برفراز سرش قرار دارد.

بالاخره چند قدم به جانب توده بی شکلی که نمی‌توانست تشخیص دهد چیست

برداشت.

کارلینی به صدای پای پیرمرد که نزدیک می‌شد سر برداشت و هیكل دو موجود به

تدریج برای مرد واضح تر شد.

زنی روی زمین خفته بود، سرش بر روی زانوی مردی نشسته قرار داشت و مرد به روی

چهره زن خم شده بود. مرد با بلند کردن سر، چهره زن را که روی سینه‌اش می‌فشرد

آشکار کرد.

پیرمرد دخترش را شناخت و کارلینی پیرمرد را.

راهزن به پدر ریتا گفت:

— منتظرت بودم.

— بدبخت، چه کردی؟

پیرمرد با وحشت ریتا را که رنگ پریده، بی حرکت، خون آلود بود و دشنه‌ای در سینه

داشت می‌نگریست. شعاعی از نور ماه به روی ریتا می‌تابید و چهره او را با نور بی‌رنگ خود

روشن می‌کرد. راهزن گفت:

— کوکومتو به دخترم تجاوز کرده بود و من چون دوستش داشتم او را کشتم، زیرا بعد از

کوکومتو، او به عنوان وسیله لذت برای همه افراد گروه به کار می‌رفت.

پیرمرد دیگر سخنی نگفت و همچون مرده بی‌رنگ شد.

کارلینی گفت:

– حالا اگر من خطا کرده‌ام، انتقام او را بگیر.

دشنه را از سینه دختر جوان بیرون کشید، از جا برخاست، رفت و با یک دست دشنه را به پیرمرد عرضه داشت، در حالی که با دست دیگر کت خود را کنار می‌زد و سینه برهنه‌اش را در اختیار او می‌گذاشت.

پیرمرد با صدایی گرفته گفت:

– تو کار خوبی کردی پسر. مرا ببوس.

کارلینی گریان خود را به آغوش پدر معشوقه‌اش افکند، و نخستین اشک‌ها را برای ریتا ریخت. پیرمرد گفت:

– حالا به من کمک کن تا دخترم را خاک کنم.

کارلینی رفت و دو بیل آورد. پدر و عاشق مشغول کندن زمین در پای درخت بلوطی شدند که شاخه‌های انبوهش می‌بایست گور دختر جوان را بپوشاند.

چون کندن گور به پایان رسید، اول پدر او را بوسید، بعد عاشق. سپس یکی جسد را از پا گرفت و دیگری از شانه‌ها. آن را داخل حفره گذاشتند.

هر دو در دو طرف گور زانو زدند و دعای میت را خواندند.

چون همه چیز به پایان رسید، خاک‌ها را روی جسد ریختند تا گور پر شد. سپس پیرمرد دستش را به جانب کارلینی دراز کرد و گفت:

– از تو متشکرم پسر، کارلینی. حالا مرا تنها بگذار.

– ولی آخر...

– مرا تنها بگذار. به تو دستور می‌دهم.

کارلینی اطاعت کرد. رفت و به رفقا ملحق شد، خودش را در بالا پوشش پیچید و به زودی به نظر رسید که به همان عمیقی آنها به خواب رفته است.

«روز قبل تصمیم گرفته شده بود که محل اقامت را عوض کنند.

یک ساعت پیش از طلوع آفتاب کوکومتو مردانش را بیدار کرد و دستور حرکت داد.

«کارلینی نخواست بی آنکه بداند چه بر سر پدر ریتا آمده است، جنگل را ترک گوید. به

سوی محلی رفت که او را تنها گذاشته بود.

«پیرمرد را یافت که خود را به یکی از شاخه‌های درخت بلوطی که بر گور دخترش سایه

افکنده بود، به دار آویخته است.

«کارلینی بر روی قبر دختر و جسد پدر سوگند یاد کرد که انتقام آنها را بگیرد. اما

نتوانست به این عهد وفا کند، زیرا دو روز بعد، در درگیری راهزنان با تفنگداران رُم،

کارلینی کشته شد. فقط همه مبهوت ماندند که چگونه با اینکه او رو به سوی دشمن داشت، تیری بر پشتش اصابت کرده بود. حیرت زمانی از بین رفت که یکی از راهزنان به رفقایش یادآوری کرد که وقتی کارلینی بر زمین افتاد، کوکومتو در ده قدمی پشت سر او قرار داشت.

«صبح روزی که از جنگل فروزینو عزیمت کرده بودند، کوکومتو کارلینی را در تاریکی تعقیب کرده، سوگندی را که او یاد کرده بود شنیده و به عنوان یک آدم احتیاط کار پیشدستی کرده بود.

«ده‌ها حکایت از این قبیل دربارهٔ این رئیس بی‌رحم بازگو می‌کردند. و این داستان‌ها غالباً مورد گفتگوی لوئیجی و ترزا قرار می‌گرفت. به این ترتیب از فوندی^۱ تا پروز^۲ همهٔ مردم با شنیدن نام کوکومتو به خود می‌لرزیدند.

«دختر جوان از شنیدن آنها به شدت می‌لرزید، اما وامپا با یک لبخند او را مطمئن می‌کرد، به تفنگ خودش که گلوله را چنان خوب شلیک می‌کرد، می‌کوفت و اگر ترزا هنوز کاملاً اطمینان نیافته بود، کلاگی را که در صد قدمی روی شاخه‌ای نشسته بود به او نشان می‌داد، تفنگ را به گونه می‌گذاشت، ماشه را می‌کشید و حیوان زخم خورده از بالای درخت به زمین می‌افتاد.

«زمان می‌گذشت. دو جوان قرار گذاشته بودند که وقتی وامپا بیست ساله و ترزا نوزده ساله شد با هم ازدواج کنند. هر دو یتیم بودند و جز از ارباب‌هاشان، از کس دیگری نمی‌بایست اجازه می‌گرفتند. این اجازه را هم خواسته و به دست آورده بودند.

«روزی که آنها دربارهٔ طرح آینده‌شان بحث می‌کردند، صدای دو یا سه تیر شنیدند؛ و ناگهان مردی از بیشه‌ای که دو جوان عادت داشتند در نزدیکی آن گله‌هاشان را به چرا وادارند خارج شد و به سوی آنها دوید.

«چون به جایی رسید که صدایش را می‌شنیدند، فریاد زد: «مرا دنبال می‌کنند، می‌توانید جایی مرا مخفی کنید؟»

«دو جوان دانستند که این مرد می‌بایست یک راهزن باشد. در میان روستاییان رومی و راهزنان نوعی نزدیکی مادرزادی وجود دارد که موجب می‌شود اولی همیشه آمادهٔ کمک کردن به دومی باشد.

«وامپا بی‌آنکه حرفی بزند به طرف سنگی دوید که غار آنها را می‌پوشاند. سنگ را کنار

کشید و به فراری اشاره کرد که داخل این پناهگاه ناشناخته از دیگران برود. سنگ را به دهانه غار گذاشت و آمد پهلوی ترزا نشست.

«تقریباً بلافاصله، چهار تفنگدار اسب سوار در حاشیهٔ بیشه ظاهر شدند؛ سه نفر از آنها در جستجوی فراری بودند و چهارمی راهزنی را که دستگیر کرده بود با خود می‌کشید.

«سه تفنگدار با یک نگاه اطراف را کاویدند و چون دختر و پسر جوان را دیدند، چهار نعل به جانب آنها تاختند و آنها را مورد سؤال قرار دادند.

«آنها کسی را ندیده بودند.

سرکردهٔ تفنگداران گفت:

— حیف شد، چون کسی که ما در جستجویش هستیم رئیس دسته است.

لوئیجی و ترزا بی‌اراده فریاد زدند:

— کوکومتو؟

— بله، چون برای سر او هزار اکوی رومی جایزه تعیین شده است، اگر به ما کمک کنید

که او را بیابیم، پانصد اکوی آن مال شما خواهد بود.

«دو جوان نگاهی با هم رد و بدل کردند. سر جوخهٔ تفنگدار لحظه‌ای امیدوار شد.

پانصد اکوی رومی معادل سه هزار فرانک است و سه هزار فرانک برای دو یتیم فقیر که می‌روند تا با هم ازدواج کنند، یک ثروت است. و امپا گفت:

— بله، واقعاً حیف است. اما ما او را ندیدیم.

«تفنگداران محلّ را در جهات مختلف زیوررو کردند ولی کوششی بیهوده بود. سپس

یک یک ناپدید شدند. آنگاه و امپا رفت، سنگ را کنار کشید و کوکومتو بیرون آمد.

«او از ورآر و شنایی‌های مدخل سنگی همه چیز را دیده، متوجه شده بود که دو جوان با

تفنگدار صحبت می‌کنند. موضوع صحبت را حدس زده و بر چهرهٔ لوئیجی و ترزا تصمیم

خلل ناپذیر آنها را برای تسلیم نکردن او خوانده بود. از جیبش کیسه‌ای پر از مسکوک طلا

بیرون کشید و به آنها تقدیم کرد.

«و امپا سرش را با غرور بالا گرفت و هدیه را رد کرد. اما ترزا از اندیشهٔ اینکه با این

کیسهٔ پر از طلا چه جواهرات قیمتی و چه لباس‌های زیبایی می‌توانست بخرد، چشمانش

برق زد.

«کوکومتو ابلیسی ماهر بود که به جای چهرهٔ مار، شکل یک راهزن به خود گرفته بود.

متوجه نگاه ترزا شد و در وجود او دختر شایستهٔ حوّا را باز شناخت. داخل جنگل شد، و

چندین بار روی گرداند تا با نجات‌دهندگانش خدا حافظی کند.

«چند روز گذشت بی آنکه آنها کوکومتو را ببینند یا سخنی درباره اش بشنوند.
 «زمان کارناوال نزدیک می شد. کنت دو سان - فلیس اعلام یک بالماسکه کرد که
 خوش پوش ترین اشراف رم به آن دعوت شدند.

«ترزا آرزو داشت که این بالماسکه را ببیند. لوئیجی از حامی خودش، یعنی مباشر کنت
 اجازه خواست که او و ترزا در میان مستخدمان کنت باشند و مجلس رقص را تماشا کنند.
 این اجازه به او داده شد.

«کنت این مجلس رقص را برای خشنودی دخترش کارملا^۱ که مورد پرستش او بود،
 برپا کرده بود. کارملا هم سن ترزا بود و درست همان اندام او را داشت و ترزا حداقل به قدر
 کارملا زیبا بود.

«ترزا در شب جشن زیباترین لباسش را پوشید. قشنگ ترین سنجاق هایش را به سر
 زد، شفاف ترین جواهرات شیشه ایش را به خود آویخت. لباس زن های فراسکاتی^۲ را
 پوشیده بود.

«لوئیجی لباس زیبایی را که روستاییان رومی در روزهای عید می پوشند بر تن داشت.
 «همان طور که به آنها اجازه داده شده بود، خودشان را با مستخدمان و روستاییان
 درآمیخته بودند. جشن باشکوهی بود. نه تنها عمارت به طرز درخشانی روشن شده بود،
 بلکه هزاران فانوس رنگارنگ به درختان باغ آویخته بودند. مدعوین به تدریج از
 سالن های قصر به ایوان ها و از ایوان ها به خیابان های باغ سرازیر شدند.

در هر یک از چهار راهی های باغ یک دسته ارکستر به نواختن مشغول بود و
 خوراکی های گوناگون، شربت های خنک کننده روی میزها چیده شده بود. گردش کنندگان
 متوقف می شدند، گروه های رقصندگان تشکیل می یافت و در هر نقطه ای که برایشان
 لذت بخش بود به رقص می پرداختند.

کارملا لباس روستایی زنان سونینو^۳ را بر تن داشت. کلاهش دست دوزی شده با
 مروارید، سنجاق های سرش از طلا و الماس، کمر بندش از ابریشم ترکیه بود که با گل های
 بزرگ جواهر سنجاق شده بود. بالا پوش و زیر دامنی او از کشمیر اعلا، پیش بندش از حریر
 هندی، دکمه های بالاتنه لباسش از سنگ های قیمتی بود.

دو نفر دیگر از همراهانش، یکی لباس زن های نتونو^۴ را در برداشت، و دیگری لباس

زن های ریکچیا^۱ را پوشیده بود.

چهار مرد جوان از ثروتمندترین و اشرافی ترین خانواده های رُم، با آزادی کامل ایتالیایی که در هیچ کشور دیگری نظیر آن نیست، دختران را همراهی می کردند. آنها هم به نوبه خود لباس مردان روستایی آلبانو^۲، ولتری^۳، سیویتا، کاستلانا^۴ و سورا^۵ را پوشیده بودند.

لازم به گفتن نیست که این لباس های روستایی مردانه هم، مانند لباس های روستایی دختران، از طلا و جواهر می درخشید.

کارملا به فکر افتاد که یک گروه رقص چهار جفتی هم شکل به راه بیندازد. برای این کار یک زن کسر داشتند. کارملا به اطراف نظر انداخت، هیچ یک از مهمانان لباس روستایی شبیه به لباس او و همراهانش را به تن نداشت.

کنت دو سان - فلیس ترزا را که در میان روستاییان ایستاده و به بازوی لوئیجی تکیه داده بود به کارملا نشان داد. کارملا پرسید:

— پدر، آیا شما این اجازه را می دهید؟

البته، مگر ما در زمان کارناوال نیستیم؟

«کارملا به جانب جوانی که از همراهان او بود رو کرد و در حالی که دختر جوان را نشان می داد چند کلمه به او گفت. مرد جوان با نگاه دست زیبایی را که راهنمای او بود دنبال کرد، حرکتی حاکی از اطاعت به خود داد، به نزد ترزا آمد و او را برای شرکت در رقص دسته چهار جفتی که به وسیله دختر کنت رهبری می شد، دعوت کرد.

«ترزا احساس کرد شعله ای از چهره اش می گذرد. با نگاه از لوئیجی پرسش کرد. هیچ وسیله ای برای رد کردن این دعوت وجود نداشت. لوئیجی بازوی ترزا را که زیر بغل داشت آهسته رها کرد و ترزا در حالی که به وسیله مصاحب خوش لباس خود هدایت می شد، لرزان از هیجان جای خودش را در گروه چهار زوجی اشرافی اشغال کرد.

«مسلماً لباس روستایی ترزا، از دید یک هنرمند، با لباس کارملا و همراهانش تفاوت بسیار داشت، ولی ترزا دختری بود سبکسر و لوند، دست دوزی های حریر، نخل های دوخته شده در کمر بندها، درخشش کشمیرها او را خیره می کرد، انعکاس یاقوت ها و الماس ها دیوانه اش می ساخت.

1- Riccia

2- Albano

3- Velletri

4- Ciuitia - Castellino

5- Sora

«از سویی لوئیجی احساس می‌کرد که حالتی ناشناخته در او به وجود می‌آید. دردی پنهان در او پیدا می‌شد که اول قلبش را می‌فشرد، سپس با ارتعاش از رگ‌هایش می‌گذشت و همه جسمش را فرامی‌گرفت. با نگاه کوچکتترین حرکت ترزا و مصاحبش را دنبال می‌کرد. چون دست آن دو به هم می‌رسید، شریان‌های لوئیجی شدیدتر می‌زد و چنان بود که گویی صدای زنگی در گوش‌هایش انعکاس می‌یابد. وقتی آن دو نفر با هم حرف می‌زدند، هرچند ترزا با حجب چشم به زمین دوخته بود و به گفتگوی مصاحبش گوش می‌داد، چون لوئیجی در نگاه شعله‌ور جوان زیبا می‌خواند که گفتگوها همه تحسین از ترزاست، به نظرش می‌رسید که زمین در زیر پایش می‌چرخد و تمام صداها می‌جهت‌م در گوش او نوای مرگ و قتل زمزمه می‌کند. آنگاه از ترس آنکه مبادا کارش به جنون بکشد، با یک دست شاخه درختی را که کنار آن ایستاده بود می‌گرفت و با دست دیگر با حرکتی متشنج دسته تراش دار دشنه‌اش را که در کمر بندش جا داشت می‌فشرد و گاه بی توجه آن را تا آخر از غلافش بیرون می‌کشید.

«لوئیجی حسود بود. احساس می‌کرد که ترزا به علت طبیعت لوند و مغرورش می‌تواند از دست او بگریزد. دختر روستایی جوان که اول با حجب و تقریباً با ترس داخل دسته رقص شده بود، به زودی حالت طبیعی خود را باز یافته بود. ترزا نه تنها از زیبایی بهره فراوان داشت، بلکه جذاب هم بود. از آن نوع گیرندگی‌های وحشی برخوردار بود که با جذابیت‌های تقلیدی و مصنوعی ما تفاوت دارد.

«ترزا تقریباً توجه همه جوانان رقص چهارجفتی را به خود جلب کرده بود و اگر او به دختر کنت رشک می‌برد، نمی‌توانیم بگوییم که کار ملا نسبت به او حسد نمی‌ورزید. «به این نحو، مصاحب برزنده ترزا، با تحسین بسیار او را به جایی که لوئیجی در آن انتظارش را می‌کشید، هدایت کرد.

«دختر جوان به هنگام رقص دو یا سه بار نگاهی به سوی لوئیجی افکنده، و هر بار رنگ او را پریده و چهره‌اش را منقبض دیده بود. حتی یک بار دشنه تا نیمه بیرون کشیده لوئیجی، همچون نوری شوم چشم ترزا را خیره کرده بود. پس ترزا با بدن لرزان بازوی عاشقش را گرفت.

«رقص چهارزوی موفقیت بسیار به دست آورده بود و مسلماً گفتگو از تکرار آن پیش می‌آمد. فقط کارملا با آن مخالفت می‌کرد، اما کنت دو سان فلیس با چنان مهربانی از دخترش تقاضا کرد که بالاخره کارملا رضایت داد.

«فوراً یکی از جوانان پیش رفت تا از ترزا برای شرکت در رقص دعوت کند، زیرا ادامه

رقص چهارجفتی بدون او امکان نداشت. اما دختر جوان ناپدید شده بود.
 «در واقع لوئیجی نیروی آن را در خود نیافته بود که دور دوم رقص را تحمّل کند و نیمی با جلب موافقت، نیمی به زور ترزا را به نقطه دیگری از باغ کشانده بود. ترزا علی رغم میل خودش تسلیم شده، ولی در قیافه درهم ریخته مرد جوان دیده و از سکوت او که با حرکات عصبی توأم بود درک کرده بود که حالتی عجیب در درون او می گذرد. ترزا هم خالی از نوعی هیجان درونی نبود، و بی آنکه واقعاً کار بدی کرده باشد، به نظرش می رسید که لوئیجی حق دارد او را سرزنش کند. از چه بابت؟ او نمی دانست، ولی احساس می کرد که او سزاوار این سرزنش هست.

«با این حال با حیرت دید که لوئیجی ساکت ماند و در طول ادامه جشن هیچ سخنی بر لب نیاورد. فقط هنگامی که سرمای شب مهمانان را از باغ بیرون راند و درهای ویلا برای جشن خصوصی به روی آنها بسته شد، لوئیجی ترزا را با خود برد و هنگامی که دختر می خواست داخل خانه اش شود از او پرسید:

– ترزا، وقتی که تو مقابل کنتس دوسان – فلیس جوان می رقصیدی، به چه چیزی می اندیشیدی؟

دختر جوان با صراحتی که در روح خود داشت جواب داد:

– فکر می کردم که حاضرم نیمی از عمرم را بدهم و لباسی را که او به تن داشت، داشته باشم.

– مردی که مصاحب تو بود به تو چه می گفت؟

– او می گفت که داشتن آن لباس و جواهرات بستگی به خواست خودم دارد. کافی است یک کلام بگویم تا همه آنها را داشته باشم.

– حق داشت. آیا تو به همین شدت که می گویی طالب آن هستی؟
 – بله.

– بسیار خوب. نو آن را خواهی داشت.

دختر جوان حیرت زده سر برداشت تا سؤالی کند. اما چهره جوان چنان گرفته و وحشتناک بود که کلام روی لب های ترزا منجمد شد.

«لوئیجی پس از گفتن این حرف دور شد. ترزا با نگاه او را تا جایی که چشمش در شب می توانست ببیند، دنبال کرد. وقتی که او ناپدید شد، دختر جوان در حالی که آه می کشید داخل خانه اش شد.

«در همین شب، لابد بر اثر بی احتیاطی یکی از مستخدمان که فراموش کرده بود

چراغی را خاموش کند، حادثه بزرگی اتفاق افتاد. ویلای سان فلیس، درست در قسمت آپارتمان کارملای زیبا آتش گرفت. کارملا که در نیمه شب به علت روشنی شدید شعله‌ها از خواب بیدار شده بود از بسترش به پایین جست، خودش را در ربدو شامبرش پیچید، و کوشید تا از در فرار کند. اما سرسراییی که او می‌بایست از آن عبور کند آتش گرفته بود. پس کارملا به اتاقش برگشت و با فریاد بلند کمک طلبید. ناگهان پنجره اتاقش که بیست پا تا زمین فاصله داشت به شدت باز شد، روستایی جوانی خود را به داخل اتاق افکند، او را در آغوش گرفت و با نیرو و چالاکی فوق انسانی از پنجره بیرون پرید و او را روی سبزی‌های چمن گذاشت. کارملا آنجا از هوش رفت. چون به هوش آمد پدرش در برابر او بود و همه خدمتگزاران احاطه‌اش کرده بودند و به او کمک می‌کردند. یک ضلع کامل ویلا سوخته بود، ولی چه اهمیتی داشت؟ کارملا صحیح و سالم بود.

«همه جا را به دنبال نجات‌دهنده او گشتند، اما از او اثری نیافتند. از همه پرسیدند، هیچکس او را ندیده بود و کارملا که دیده بود، آن قدر مضطرب بود که اصلاً او را نشناخته بود.

«از طرفی کنت که فوق‌العاده ثروتمند بود، بجز خطری که کارملا را تهدید کرده و به طرزی معجزه‌آسا از او دور شده بود، به چیزی نمی‌اندیشید و حادثه را بیشتر به عنوان لطفی از جانب مشیت الهی تلقی کرد تا به صورت یک بدبختی واقعی. زیانی که آتش‌سوزی به بار آورده بود در نظر کنت ناچیز جلوه کرد.

«فردای آن روز دختر و پسر جوان در ساعت معمول یکدیگر را در حاشیه جنگل بازیافتند. لوییجی که اول رسیده بود، شادمانه به پیشواز دختر جوان آمد. به نظر می‌رسید که یکسره صحنه دیشب را از یاد برده است. ترزا آشکارا در فکر بود، اما چون لوییجی را آنچنان راحت دید، او هم بی‌غمی شادمانه‌اش را که عمق خلیقات او را، زمانی که حسرتی آن را آشفته نمی‌کرد، تشکیل می‌داد بازیافت.

«لوییجی بازوی ترزا را گرفت و او را به طرف غار هدایت کرد. آنجا متوقف شد. دختر جوان حس کرد مسأله‌ای در کار است، خیره او را نگریست. لوییجی گفت:

– ترزا، تو دیشب گفتی که حاضری نیمی از عمرت را بدهی و لباس و زینت‌های دختر کنت را داشته باشی؟

ترزا حیرت‌زده گفت:

– بله، اما من خُل شده بودم که چنین آرزویی داشتم.

– و من به تو جواب دادم که تو آن را خواهی داشت.

دختر جوان که هر کلام لوئیجی بر حیرتش می‌افزود گفت:
 - خوب، لابد این حرف را برای دلخوشی من گفتی.

- من هرگز چیزی را که نتوانم به تو بدهم، وعده نمی‌دهم. برو داخل غار و لباس را بپوش.

«لوئیجی بعد از گفتن این سخن سنگ را کنار کشید و غار را که با دو شمع که در دو طرف آینه‌ای با شکوه قرار داشت، روشن شده بود به ترزا نشان داد.

«روی یک میز روستایی که لوئیجی ساخته بود، گردن‌بند مروارید، سنجاق‌های الماس و بقیه جواهرات گسترده بود. روی یک صندلی در کنار میز، بقیه لباس‌ها قرار داشت. ترزا فریادی از شادی کشید و بی‌آنکه بپرسد این لباس‌ها از کجا می‌آید، بی‌آنکه وقت صرف تشکر از لوئیجی کند، خودش را به داخل غار که به اتاق آرایش تبدیل یافته بود، افکند.

«لوئیجی سنگ را پشت سر او کشید، زیرا روی قلّه تپه‌ای کوچک که مانع از دیدن پالسترینا در جایی که او بود می‌شد، مسافری اسب‌سوار را دید که لحظه‌ای، چنانکه گویی درباره راهش تردید دارد، توقف کرد و سایه‌اش بر روی لاجورد آسمان شفاف خاص سرزمین‌های جنوب، نقش بست.

«مسافر با دیدن لوئیجی اسبش را به حرکت درآورد و چهارنعل به جانب او تاخت.
 «لوئیجی اشتباه نکرده بود. مسافر که از پالسترینا به سوی تیوولی^۱ می‌رفت، درباره راهش مشکوک بود. جوان راه را به او نشان داد، اما چون در یک چهارم میل فاصله از آنجا، راه به سه شاخه تقسیم می‌شد و مسافر با رسیدن به آن ممکن بود راه را از نو گم کند، از لوئیجی خواهش کرد که تا آنجا راهنمایش باشد.

«لوئیجی بالا پوشش را درآورد و روی زمین گذاشت، تفنگش را روی دوش افکند و سبک شده از لباس سنگین، جلو مسافر با قدم‌های سریع آدم‌کوهی‌ما که پای اسب به زحمت به آن می‌رسید به راه افتاد.

پس از ده دقیقه به چهارراهی که چوپان جوان نشانی داده بود رسیدند. لوئیجی با حرکتی بزرگ‌منشانه، همچون یک امپراتور دستش را به سوی راهی که مسافر می‌بایست پیش گیرد دراز کرد و گفت:

«... عالیجناب، این راه شماست. حالا دیگر اشتباه نخواهید کرد.

مسافر در حالی که مقداری سکه به چوپان جوان می‌داد، گفت:
«— و این پاداش توست.

لوئیجی دستش را کنار کشید و گفت:

«— متشکرم، من خدمت می‌کنم، اما خدمت نمی‌فروشم.

مسافر که به نظر می‌رسید به تفاوت موجود بین خدمتگزاری انسان شهرنشین و غرور مردم کوهستان عادت دارد، گفت:

«— اگر مزد را نمی‌پذیری، لااقل یک هدیه را که قبول می‌کنی؟

«— آه، بله. آن چیزی دیگری است.

«— بسیار خوب، پس این دو سکن^۱ و نیز را بگیر، به نامزدت بده تا با آن یک جفت گوشواره برای خود بسازد.

چوپان جوان گفت:

«— در این صورت من هم این دشنه را به شما هدیه می‌دهم. از آلبانو گرفته تا سیویتا کاستالنا، شما دشنه‌ای نمی‌یابید که دسته‌اش به این خوبی تراش داده شده باشد.

«— آن را می‌پذیرم، اما آن وقت این منم که مدیون تو هستم، زیرا این دشنه بیش از دو سکن ارزش دارد.

«— برای یک فروشنده شاید. اما برای من که خودم دسته را تراشیده‌ام، بیش از یک پیاستر تمام نشده است.

«— اسمت چیست؟

چوپان جوان با لحنی که می‌توانست بگوید: «اسکندر کبیر، پادشاه مقدونیه» گفت:

«— لوئیجی و امپا. و شما؟

مسافر جواب داد:

«— نام من سندباد بحری است.

فرانز دپینای فریادی از شادی کشید و گفت: «سندباد بحری!»

— بله، این نامی است که مسافر به عنوان اسم خودش به و امپا داد.

آلبر سخن او را برید و گفت:

— شما چه ایرادی علیه این نام دارید؟ نام بسیار زیبایی است. باید اعتراف کنم که

کتاب «حوادث سندباد بحری» مرا در جوانی بسیار مشغول کرده بود.

فرانز دیگر چیزی نگفت. نام سندباد بحری، همان طور که می‌شود درک کرده، دنیایی از خاطرات را در او بیدار کرده بود، همان گونه که روز پیش شنیدن نام گنت دو مونت کریستو عمل کرده بود. پس به میزبان گفت:

— ادامه دهید.

— وامپا با تحقیر دو سکن را در جیبش گذاشت و به آهستگی راهی را که آمده بود، برگشت. به دو بیست یا سیصد قدمی غار که رسید، به نظرش آمد که صدای فریادی می‌شنود. ایستاد و گوش فرا داد تا ببیند فریاد از کدام سمت می‌آید. پس از ثانیه‌ای نام خودش را شنید که به وضوح تلفظ می‌شد، صدا از جانب غار می‌آمد.

لوئیجی همچون بز کوهی به دویدن پرداخت و در همان حال تفنگ خودش را مسلح کرد، در کمتر از یک دقیقه به قلعه مقابل تپه‌ای رسید که مسافر را در آن دیده بود. «در آنجا فریادهای طلب کمک را واضح تر شنید. نگاه به محوطه‌ای افکند که بر آن مشرف بود، مردی ترزا را ربوده بود و او را با خود می‌برد.

«این مرد که به سوی بیشه می‌رفت، هم‌اکنون سه چهارم فاصله غار تا بیشه را طی کرده بود.

«وامپا فاصله را برانداز کرد. مرد حداقل دو بیست پا از او جلو بود، شانس اینکه پیش از رسیدن او به جنگل لوئیجی به او برسد، وجود نداشت.

«چوپان جوان، چنانکه گویی پایش در زمین ریشه گرفته است متوقف شد، دسته تفنگ را به شانه فشرده، لوله تفنگ را به آهستگی به جانب دختر دزد نشانه گرفت، لحظه‌ای نوع قدم برداشتن مرد را نگریست و ماشه را کشید.

«دختر دزد بلافاصله متوقف ماند، زانوهایش خم شد و در حالی که ترزا را با خود می‌کشید بر زمین افتاد.

«ولی ترزا بلافاصله برخاست. مرد فراری، در حالی که با ارتعاش‌های نزع دست و پنجه نرم می‌کرد، خوابیده باقی ماند.

«وامپا فوراً به جانب ترزا دوید، زیرا او هم در ده قدمی محتضر نیرویش را از دست داده و به زانو درآمده بود. مرد جوان از آن می‌ترسید که تیری که دشمنش را از پا درآورده است، نامزدش را هم زخمی کرده باشد.

«مرد با مشت‌های بسته، دهان کلیدشده از درد و موهای سیخ شده در زیر عرق نزع، تمام کرده و چشمانش خیره و تهدیدکننده باز مانده بود. وامپا به جسد نزدیک شد و

کوکومتو را شناخت.

«راهزن، از روزی که به وسیلهٔ دو جوان نجات یافته بود، عاشق ترزا شده و سوگند یاد کرده بود که دختر جوان را تصاحب کند. از آن روز دائماً مراقب او بود، از زمانی که عاشقش او را تنها گذاشته بود تا راه را به مسافر نشان دهد استفاده کرده و او را ربوده، از همان دم او را متعلق به خود فرض کرده بود. همان زمان گلولهٔ وامپا که با دید شکست‌ناپذیر جوان هدایت می‌شد، از قلب کوکومتو گذشته بود.

وامپا لحظه‌ای او را نگریست، بی‌آنکه کوچکترین هیجانی در چهره‌اش ظاهر شود. در حالی که ترزا بعکس هنوز به شدت می‌لرزید، جرأت نمی‌کرد به راهزن نزدیک شود مگر با قدم‌های کوتاه و به حال تردید. از روی شانهٔ دوستش نگاهی به جسد انداخت.

وامپا پس از لحظه‌ای به سوی معشوقه‌اش برگشت و گفت:

– آه، تو لباس را پوشیده‌ای، چه خوب. حالا نوبت من است که لباس بپوشم.

در واقع ترزا سراپا به لباس دختر کنت دو سان – فلیس ملبس بود. وامپا جسد کوکومتو را در میان دست‌هایش گرفت و آن را به غار برد؛ و ترزا به نوبهٔ خود بیرون ماند.

اگر مسافر دیگری در این زمان می‌گذشت چیز عجیبی می‌دید. دختری چوپان که لباسی از کشمیر پوشیده، گوشواره‌ها و گردن‌بند مروارید به خود آویخته، سنجاق‌هایی از الماس و دکمه‌هایی از یاقوت آبی، زمرد، و یاقوت سرخ زینت خود کرده است.

چنین مسافری شاید تصور می‌کرد که به زمان فلوریان^۱ بازگشته است و چون به پاریس برمی‌گشت تأیید می‌کرد که دختر چوپان آلپ را که در دامنهٔ کوه سابین نشسته بود، دیده است.

در پایان یک ربع ساعت، وامپا به نوبهٔ خود از غار بیرون آمد، لباس او در نوع خود دست کمی از لباس ترزا نداشت.

کتی از مخمل دانه اناری، با دکمه‌های طلای کنده کاری شده، جلیقه‌ای از ابریشم دست‌دوزی شده پوشیده بود. شال‌گردنی رومی به دور گردن بسته، جافشنگی که میخ‌های طلا در آن نشانده شده و خود از ابریشم سبز و سرخ بود، شلواری از مخمل آبی آسمانی به پا داشت که در بالای زانو با بست‌هایی از الماس بسته شده بود. گترهایی از جیر با هزاران نقش رنگارنگ به میج پا داشت و کلاهی که روبان‌های رنگی از آن آویخته بود بر سر نهاده بود.

دو عدد ساعت از کمر بندش آویخته، دشنه‌ای با شکوه از جا خنجریش گذشته بود. ترزا فریادی از تحسین کشید. وامپا با این لباس شباهت به نقاشی‌های لئوپولد روبر^۱ یا شنترز^۲ داشت.

اینها همه لباس‌های کوکومتو بود که وامپا پوشیده بود. مرد جوان متوجه تأثیری شد که بر روی نامزدش گذاشته است، لبخند غرورآمیز از لب‌هایش گذشت و به ترزا گفت:

— آیا حالا آماده‌ای که در زندگی من، هرچه هست شریک باشی؟

دختر جوان با شوق فریاد کشید:

— آه، بله.

— به هر جا بروم همراهم خواهی آمد؟

— تا آن سر دنیا.

— پس بازوی مرا بگیر تا برویم. وقت را نباید تلف کرد.

دختر جوان دست زیر بازوی عاشقش افکند، و بی آنکه بپرسد او را به کجا می‌برد به راه افتاد. زیرا در این لحظه لوییجی در نظرش زیبا، نیرومند و مغرور همچون خداوند بود.

هر دو به سوی جنگل پیش رفتند، در پایان چند دقیقه از حاشیه آن گذشتند و داخل جنگل شدند.

لازم به گفتن نیست که وامپا همه راه‌های کوهستانی را می‌شناخت. پس بی آنکه لحظه‌ای تردید کند در جنگل پیش می‌رفت. با اینکه هیچ جاده طراحی شده‌ای وجود نداشت، او با تجسس در درختان راهی را که باید از میان تپه‌ها پیش گیرد، می‌شناخت.

به این ترتیب حدود یک ساعت و نیم راه رفتند. در پایان این زمان به محل آنبوه جنگل رسیده بودند. سیلابی که بسترش خشک شده بود به گردنه‌ای پیچدار منتهی می‌شد. وامپا این راه عجیب را که بین دو کناره کوه قرار داشت گرفت. راه به علت وجود سایه‌های آنبوه کاج‌ها تیره به نظر می‌رسید و کمی سرایشیب بود. همان جاده آورون^۳ بود که ویرژیل^۴ از آن سخن می‌گوید.

ترزا که با دیدن این مناظر وحشی غیرمسکون از نو دچار ترس شده بود، بی آنکه حرفی بزند خودش را به راهنمایش می‌فشرد، و چون می‌دید که او همچنان با

۱- Leopold Robert، نقاش فرانسوی (۱۸۷۰-۱۷۸۷).

2- Schnetz

3- Averone

۴- Virgile، شاعر لاتین (۱۹-۷۰ پیش از میلاد مسیح).

قدم‌های منظم پیش می‌رود، چون آرامشی عمیق چهره او را درخشان می‌کرد، ترزا هم نیروی آن را می‌یافت که هیجان خود را پنهان کند.

ناگهان در ده قدمی آنها مردی ظاهر شد که به نظر رسید خود را از درختی که در پشت آن مخفی شده بود، جدا می‌کند. تفنگش را به جانب وامپا نشانه رفت و گفت:

— یک قدم پیش نیا و آلا کشته می‌شوی. وامپا در حالی که ترزا بی‌آنکه وحشت خود را پنهان کند خود را به او می‌فشرد، دستش را به حالت تحقیر بلند کرد و گفت:

«— کافی است! آیا گرگ‌ها همجنسان خود را پاره می‌کنند؟

نگهبان پرسید:

«— تو کی هستی؟

«— لوئیجی وامپا. چوپان مزرعه سان - فلیس.

«— چه می‌خواهی؟

«— می‌خواهم با همراهانت که در محوطه روکابیانکا^۱ هستند حرف بزنم.

«— پس دنبال من بیا؛ یا حالا که محل را می‌دانی از جلو برو. من دنبال هستم.

وامپا به این احتیاط کاری راهزن لبخندی تحقیرآمیز زد. همراه ترزا از جلو به راه افتاد و با همان قدم‌های محکم که او را تا آنجا رسانده بود، به راه خود ادامه داد. پس از پنج دقیقه، راهزن اشاره کرد که توقف کنند.

دو جوان اطاعت کردند.

راهزن سه بار فریاد کلاغ را تقلید کرد.

یک قارقار به این صدای سه‌گانه پاسخ داد.

راهزن گفت:

«— خوب، حالا می‌توانی به راهت ادامه دهی.

لوئیجی و ترزا به راه ادامه دادند. به تدریج که پیش می‌رفتند، ترزا لرزان‌تر می‌شد و خودش را بیشتر به عاشقش می‌فشرد. بالاخره از لابه‌لای درختان سلاح‌هایی را که ظاهر می‌شد و لوله‌های تفنگ را که می‌درخشید دیدند.

محوطه روکابیانکا در قلّه کوه کوچکی قرار داشت که قطعاً در قدیم یک آتشفشان بوده است؛ آتشفشانی که پیش از آنکه رموس^۲ و رومولوس^۳ آلب را ترک کنند و بیایند رُم را

1- Rocca Bianca

2- Remus

۳- Romulus, طبق اساطیر رومی این دو برادر سازندگان رُم هستند.

بسازند، خاموش شده است.
ترزا و لوئیجی به قلّه رسیدند و فوراً در مقابل حدود بیست نفر راهزن مسلّح قرار گرفتند.

نگهبان به راهزنان گفت:

«این جوان در جستجوی شماست و می‌خواهد با شما صحبت کند.»

کسی که در غیاب رئیس کفیل او بود، پرسید:

«چه می‌خواهی به ما بگویی؟»

«می‌خواهم بگویم از شغل چوپانی خسته شده‌ام.»

«می‌فهمم. آمده‌ای از ما بخواهی که در دستۀ ما باشی؟»

چند تن از راهزنان که اهل فروزینو، پامپینارا^۱ و آنانی^۲ بودند، و لوئیجی و امپا را شناخته بودند، با هم فریاد زدند:

«خوش آمده است.»

و امپا گفت:

«متشکرم. اما من چیز دیگری از شما می‌خواهم.»

راهزنان حیرت‌زده پرسیدند:

«چه چیز دیگری می‌خواهی؟»

«می‌خواهم کاپیتن شما باشم.»

راهزنان به قهقهه خندیدند. لوئیجی گفت:

«من رئیس شما کوکومتو را کشته‌ام و این لباس‌ها میراث اوست که پوشیده‌ام. من ویلای سان - فلیس را آتش زدم تا لباس عروسی برای نامزدم به دست آورم.»

«یک ساعت بعد، لوئیجی و امپا به عنوان کاپیتن به جای کوکومتو انتخاب شد.»

فرانزو به سوی دوستش کرد و گفت:

«خوب آلبر عزیز. حالا شما راجع به همشهری لوئیجی و امپا چه فکری می‌کنید؟»

آلبر جواب داد:

«من می‌گویم که او یک اسطوره است و هرگز وجود خارجی نداشته است.»

پاسترینی پرسید:

«اسطوره چیست؟»

فرانز جواب داد:

– میزبان عزیز، اگر بخواهیم به شما توضیح بدهیم، بحث طولانی می‌شود. حالا شما می‌گویید که استاد و امپا بساطش را در اطراف رُم گسترده است؟

– با چنان شهامتی که هرگز هیچ راهنمای دیگری نشان نداده است.

– آیا پلیس در صدد دستگیری او برنیامده است؟

– چرا. ولی چه می‌شود کرد؟ او در عین حال هم با چوپان‌ها رفیق است، هم با کشاورزان، هم با ماهیگیران تیبِر^۱ و هم با قاچاقچی‌های سواحل. وقتی در کوهستان به دنبالش می‌گردند، او در رودخانه است، در رودخانه تعقیبش می‌کنند، به وسط دریا می‌رود و چون تصوّر کنند به جزیرهٔ دل جیگلیو^۲، دل گانوتی^۳ یا مونت کریستو پناه برده است می‌بینند که در آلبانو، تیوولی یا ریکچیا^۴ ظاهر شده است.

– با مسافران چه رفتاری دارد؟

– خیلی ساده است. برحسب اینکه مسافر در چه فاصله‌ای از شهر باشد، به او هشت ساعت، دوازده ساعت، یا یک روز مهلت می‌دهد تا غرامتش را بپردازد. سپس، چون این مهلت به پایان رسید، یک ساعت به عنوان ترخّم صبر می‌کند؛ در پایان دقیقهٔ شصتم این فرصت، اگر پول به او نرسیده باشد مغز زندانی را با اسلحه پیریشان می‌کند یا خنجرش را در قلب او فرو می‌برد، و همه چیز به پایان می‌رسد.

فرانز از دوستش پرسید:

– خوب آبر. آیا هنوز آماده‌اید که از راه بولوار خارجی شهر به دیدن کلوزه بروید؟

– اگر جادهٔ زیباتر باشد این آمادگی را دارم.

در این لحظه ساعت نه ضربه نواخت. درشکه چی داخل شد و گفت:

– عالیجناب‌ها، کالسگه منتظر شماست.

فرانز گفت:

– پس برویم به کلوزه.

درشکه چی پرسید:

– از دروازهٔ دل پوپولو یا از داخل شهر؟

فرانز فریاد زد:

۱- Tibre، شطی که از وسط شهر رُم می‌گذرد.

– از داخل شهر. از کوچه‌ها.
آلبر در حالی که از جا برمی‌خاست و سومین سیگارش را روشن می‌کرد، گفت:
– عزیزم، در واقع من شما را شجاع‌تر از این می‌دانستم.
هر دو جوان از پله‌ها پایین رفتند و سوار درشکه شدند.

فرانز حدّ فاصلی یافته بود که آلبِر به کلّیزه برسد، بی آنکه از برابر هیچ یک از ویرانه‌های باستانی بگذرد و در نتیجه بی آنکه تدارکات تدریجی حتّی یک ذراع از حجم غول آسای مجسمه نرون بکاهد. این حدّ فاصل عبور از راه سیستینا^۱، گذشتن در زاویه راست از جلو کلیسای بزرگ سنت ماری، و رسیدن از جانب اوربانا^۲، سان - پیترو - این - وینکولی^۳ تا ویا دل کولوسئو^۴ بود.

این نقشه مزیت دیگری هم داشت: اینکه فرانز را به هیچ نحو از تأثیری که داستان روایت شده به وسیله ارباب پاسترینی بر او گذاشته بود منصرف نمی‌کرد. در این حکایت میزبان اسرارآمیز او در مونت کریستو، دخالت داشت به این ترتیب فرانز در گوشه خود یله داده بود و درباره هزار سؤال بی‌انتها که از خودش می‌کرد و هیچ جواب قانع کننده‌ای برایش نمی‌یافت، می‌اندیشید.

از طرفی هنوز مسأله‌ای وجود داشت که میزبانش، سندباد بحری را به خاطر او می‌آورد، و آن رابطه اسرارآمیز میان راهزنان و ملوانان بود. آنچه پاسترینی در باب پناهگاه وامپا بر روی قایق‌های ماهیگیری و زورق‌های قاچاقچیان گفته بود، آن دو راهزن کرس را که با ملوانان کشتی تفریحی شام صرف می‌کردند، و اینکه کشتی راهش را منحرف کرده و در پورتو - وکچیو کناره گرفته بود، فقط به نیت اینکه آنها را در کرس پیاده کند، به یادش می‌آورد. نامی که میزبان او در مونت کریستو به خود داده بود و پاسترینی در هتل اسپانی آن را بر زبان آورده بود، ثابت می‌کرد که آن شخص همان نقش انسان دوستی را که در کرس انجام می‌داد، در سواحل پیومبینو^۵، ویستا وکچیا^۶، استی^۷ و گانت^۸ از توسکان تا

1- Sistina

2- Via urbana

3- San pitero - in - vincoli

۴ - Via del Colosséo، تلفظ ایتالیایی کلّیزه.

5- Piombino

6- Vista vecchia

7- Osti

8- Goëte

اسپانیا اجرا می‌کند و چون تا آنجا که فرانز به یاد می‌آورد، او خودش از تونس و پالرم^۱ سخن گفته بود، معلوم می‌شد که این شخص دایره‌ای از روابط بسیار گسترده در اختیار دارد.

این اندیشه‌ها با اینکه در روحیهٔ مرد جوان اثری شدید داشت، در لحظه‌ای که شبخ گول پیکر کلوزه که از ماوراء شکاف‌های آن اشعه‌های پریده رنگ ماه مانند دیدگان اشباح می‌درخشید در برابر او ظاهر شد، یکسره از میان رفت. درشکه در چند قدمی مزاسودان^۲ متوقف شد. درشکه‌چی پایین آمد و در را گشود. دو جوان به پایین جستند و خود را در مقابل مردی راهنما یافتند که به نظر می‌رسید از زیرزمین بیرون آمده است. چون راهنمای هتل هم همراهشان آمده بود، حالا دو نفر راهنما داشتند.

در رُم ممکن نیست که انسان بتواند از داشتن راهنما رهایی یابد. غیر از راهنمای عادی که شما راه به محض آنکه پا به آستانهٔ در هتل گذاشتید تصاحب می‌کند، و ترکتان نمی‌کند مگر زمانی که پا از شهر بیرون بگذارید، راهنمای خاصی هم هست وابسته به هر بنای مهم و به عقیدهٔ من وابسته به هریک از قسمت‌های یک بنا. پس باید به این نتیجه رسید که اگر در کولوسئو، یعنی بنای باشکوهی که مارس‌یال^۳ را به گفتن جملهٔ معروفش واداشت راهنما نداشته باشیم، نمی‌توانیم عظمت آن را دریابیم. جملهٔ مارس‌یال این بود: «اگر ممفیس^۴ از برشمردن معجزات بدوی اهرامی که دیگر عجایب بابلس نمی‌داند بس کند، همه می‌بایست در برابر این کار عظیم که آمفی‌تئاتر سزارها بوده است، سر تسلیم فرود آورند؛ و تمام نواحی مشهور باید به هم بپیوندند تا این بنا را ستایش کنند.» فرانز و آلبر به هیچ وجه نکوشیدند که خود را از اسارت راهنمایان برهانند. از طرفی این کار مشکل بود، زیرا فقط راهنماها بودند که حق داشتند بناها را با مشعل دور بزنند. پس دو جوان هیچ مخالفتی نکردند و دست و پا بسته تسلیم راهنمایان شدند.

فرانز این گردش را می‌شناخت، زیرا حداقل ده بار آن را انجام داده بود. اما چون رفیقش تازه کار بود و برای نخستین بار پا به این بنای فلاویوس و سپارین^۵ می‌گذاشت او هم با شهامت پرحرفی‌های جاهلانۀ راهنمایان را تحمل می‌کرد. انسان تا هنگامی که این ویرانه‌های عظیم را که شکوه و جلالش به سبب نور معمأ‌آمیز ماه جنوب بیشتر

1- Palerme

2- Mesasudan

3- Martiale

۴- Memphis، شهر قدیم و مرکز فراعنة مصر.

5- Flavius vesparian

می شود ندیده باشد، هیچ تصویری از آن ندارد.

پس تازه فرانز متفکرانه چند قدمی در زیر درهای داخلی راه رفته بود که آلبِر به هدایت راهنمایانش واگذار شد که نمی خواستند از حق واداشتن او به دیدن همه جزئیات: حفرة شیران، غرفه گلا دیاتورها، سکوی سزارها صرف نظر کنند. فرانز پلکانی نیمه ویران را گرفت و در حالی که آنها را رها کرده بود تا به راه قرینه دار خود ادامه دهند، او به سادگی رفت و در سایه یک ستون، در برابر فرورفتگی که به او اجازه می داد غول سنگ خارا را با تمام وسعت باشکوه آن تماشا کند، نشست.

تقریباً یک ربع ساعت بود که فرانز گمشده در سایه یک ستون آنجا نشسته بود و آلبِر را که همراه دو مشعل دار از مخرج سیرکی که در طرف دیگر کلیزه قرار داشت، بیرون آمده بود و پله پله به سوی محل های محافظت شده برای راهبها می رفت نگاه می کرد. ناگهان به نظرش رسید صدای افتادن سنگی را از پلکان مقابل آنکه او نشسته بود می شنود. شاید جدا شدن سنگی از پلکان، در زیر پای زمان عجیب نباشد، اما این سنگ به نظر می رسید که در زیر پای یک انسان کنده شده است و صدای پایی به دنبال آن به گوش او رسید. هر چند کسی که راه می رفت منتهای کوشش را به کار می برد که پایش صدا نکند.

پس از لحظه ای مردی که از پلکانی که بالای آن مقابل فرانز قرار داشت و با نور ماه روشن شده بود، بالا می آمد، ظاهر شد. ولی چهره او که در سایه قرار داشت دیده نمی شد. این شخص می توانست مانند او مسافری باشد که تفکراتی در تنهایی را به شنیدن و راجی های بی معنی راهنمایان ترجیح می دهد. در این صورت ظاهر شدن او چیزی نداشت که توجه فرانز را جلب کند، اما تردیدی که مرد با آن آخرین پله ها را بالا آمد، روشی که با آن چون به محوطه پاگرد رسید متوقف شد و به نظر رسید که گوش می دهد، ثابت می کرد که او با نیت خاصی آنجا آمده است و منتظر شخصی است. فرانز با حرکتی غریزی، تا آنجا که توانست خودش را در پشت ستون مخفی کرد.

در ده قدمی محوطه ای که آنها هر دو در آن قرار داشتند، دهانه ای گرد شبیه به دهانه چاه، در سقف محوطه وجود داشت که اجازه می داد آسمان پرستاره دیده شود.

در اطراف این دهانه که شاید صدسال بود نور ماه را از خود عبور می داد، خارهایی روییده بود که قطعات شکننده و سبز آن در زیر لاچورد کمرنگ آسمان از هم جدا می شد، در این حال گیاهان بزرگ خزنده، پیچک های انبوه از ایوان فوقانی آویخته بود و همچون طناب های شناور تکان می خورد.

شخصیتی که ورود معماً گونه‌اش توجّه فرانس را جلب کرده بود، در سایه روشن قرار داشت و فرانس نمی‌توانست خطوط چهره او را تمیز دهد. با این حال آن قدر تاریک نبود که لباس مرد دیده نشود. او خود را در بالا پوش قهوه‌ای بزرگی پیچیده بود که دامنه آن به روی شانه چپش قرار داشت و قسمت پایین صورتش را می‌پوشاند؛ و کلاه لبه پهنی که به سر داشت قسمت بالای چهره‌اش را مخفی می‌کرد. فقط انتهای لباسش به وسیله نوری که از دهانه سوراخ سقف به پایین می‌تابید روشن شده بود، و اجازه می‌داد شلوار سیاه رنگ او که به طرزی دلپسند پوتین ورنیش را دور می‌گرفت دیده شود.

این مرد به طور قطع اگر از اشراف نبود، حداقل به اجتماع سطح بالا تعلق داشت. مرد پس از چند دقیقه که از توقفش گذشت شروع کرد که علایمی از بی‌صبری ظاهر سازد. در این وقت صدایی خفیف از روی ایوان فوقانی شنیده شد، سایه‌ای به نظر رسید که جلو عبور نور را گرفت، مردی در روزه دهانه ظاهر شد، نگاه نافذش را به ظلمت دوخت و مرد بالا پوش‌دار را دید. فوراً دست خود را به مستی از گیاهان آویخته و پیچک‌های شناور گرفت و با چالاک‌ی به پایین شُر خورد. هنگامی که به چهار قدمی زمین رسید، با سبکی به روی محوطه جست زد. این یکی لباس کامل یک ماوراء شطی رومی را داشت و با لهجه رومی گفت:

– عالیجناب. عذر می‌خواهم از اینکه شما را منتظر گذاشتم. با این حال بیش از چند دقیقه تأخیر ندارم. هم‌اکنون ساعت کلیسای سن - ژان - دو لاتر^۱ ده ضربه نواخت.

مرد خارجی با زبان خالص توسکان جواب داد:

– من زود رسیدم، شما تأخیر نداشتید، پس دنبال تشریفات نرویم، حدس می‌زنم که اگر هم مرا منتظر گذاشته باشید به علت مسائلی خارج از اراده شما بوده است.

– حق با شماست عالیجناب. من از قصر سنت - آنژ^۲ می‌آیم و به زحمت توانستم با بیپو^۳ حرف بزنم.

– بیپو کیست؟

– یکی از کارکنان زندان است که من به او ماهیانه مختصری می‌دهم تا بدانم در داخل قصر حضرت قدیس چه می‌گذرد.

– آه، می‌بینم که مرد محتاطی هستید.

1- Saint - Jean - de Latran

2- Sainte - Ange

3- Beppo

— چه می شود کرد عالیجناب، آدم نمی داند چه پیش می آید. شاید من هم روزی مثل این پپینوی^۱ بدبخت گیر افتادم. آنوقت به موشی احتیاج پیدا می کنم که چندتایی از حلقه های زنجیر زندانم را بجود.
— حالا چه اطلاعی یافتید؟

— روز سه شنبه ساعت دو بعد از ظهر، همان طور که رسم شروع جشن های بزرگ در رُم است، دو نفر اعدام می شوند. یکی از محکومان مازولا تو است. مردی شقی که کشیشی را که او را پرورده بوده، کشته است و شایسته هیچ ترحمی نیست، او را به دار می زنند. دومی را گردن می زنند و این یکی پپینو بیچاره است.

— چه می شود کرد عزیزم. شما چنان وحشتی نه تنها در حکومت پاپ، بلکه حتی در کشورهای سلطنتی همجوار به وجود آورده اید که آنها می خواهند هر طور هست زهرچشم بگیرند.

— ولی پپینو حتی از اعضای گروه من نیست. چوپان بیچاره ایست که کاری نکرده است جز اینکه برای ما مواد غذایی تهیه می کند.

— این کار او را درست شریک جرم شما می کند. می بینید که نسبت به او شفقت کرده اند، زیرا به جای آنکه فرقتش را بکوبند، چنانکه با شما اگر گرفتار شوید خواهند کرد، رضایت داده اند که فقط سرش را قطع کنند، به این ترتیب لذایذ مردم را متنوع می کنند و برای هر نوع سلیقه، نمایشی به وجود می آورند.
مردی که لباس شطرنشینان داشت گفت:

— کسی را که من حمایت می کنم انتظار چنین مجازاتی ندارد، و نباید مجازات شود.
— دوست عزیز. اجازه بدهید بگویم که شما به نظر من دارید دست به عملی جنون آمیز می زنید.

— من برای نجات دادن مرد بدبختی که به خاطر کمک به گروه ما دچار دردسر شده است، دست به هر کاری می زنم. به مریم قسم که اگر من برای این جوان شجاع کاری انجام ندهم، خودم را یک بی غیرت احساس می کنم.
— چه کاری می خواهید بکنید؟

— حدود بیست نفر مرد در اطراف میدان مستقر می کنم، در لحظه ای که محکوم را می آورند، با علامتی که من خواهم داد، همگی یکباره با خنجر به نگهبانان حمله می کنیم

و محکوم را می‌رباییم.

— این کار به نظر من خطرناک است، تصوّر می‌کنم که به‌طور قطع نقشه من بهتر از مال شما باشد.

— نقشه شما چیست عالیجناب؟

— من ده هزار پیاستر به شخصی که می‌شناسم می‌دهم و او کاری می‌کند که اعدام پپینو به سال آینده موکول شود. سپس، در جریان سال، هزار پیاستر دیگر به کس دیگری که می‌شناسم می‌دهم تا او را از زندان فرار دهد.

— به موفقیت این نقشه یقین دارید؟

— عزیزم، باید به شما بگویم که من به تنهایی با پول بیش از آن انجام می‌دهم که شما و تمام مردانتان با خنجرها، تفنگ‌ها و هفت تیرهایتان. پس کار را بگذارید به عهده من.

— چه بهتر از این. ولی اگر شما شکست خوردید، ما خودمان را آماده نگه می‌داریم.

— اگر دلتان می‌خواهد خودتان را آماده نگه دارید، ولی مطمئن باشید که من تعویق حکم را به دست می‌آورم.

— پس فردا سه‌شنبه است، توجه کنید که شما فقط فردا را دارید.

— بله. ولی هر روز بیست و چهار ساعت و هر ساعت شصت دقیقه و هر دقیقه شصت ثانیه است. در طول هشتاد و شش هزار و چهارصد ثانیه کارهای زیادی می‌شود انجام داد. — عالیجناب، اگر شما موفق شوید، ما چگونه اطلاع پیدا می‌کنیم؟

— خیلی ساده است. من سه پنجره آخر کاخ روسپولی^۱ را اجاره کرده‌ام. اگر حکم تعلیق را به دست آوردم، به دو پنجره طرفین پرده تافته زرد آویخته خواهد شد، و پرده وسط از تافته سفید خواهد بود که صلیبی سرخ در میان آن است.

— عالی است. شما تعویق نامه را به وسیله چه کسی برای دژخیم خواهید فرستاد.

— شما یکی از مردان خودتان را لباس توآبین بپوشانید و نزد من بفرستید. من تعویق نامه را به او می‌دهم و او به خاطر لباسی که به تن دارد تا پای دار می‌تواند برود و فرمان پاپ را به رئیس مذهبی مراسم بدهد. آن شخص فرمان را به دژخیم رد می‌کند. ولی قبلاً به پپینو اطلاع بدهید تا مبادا از شدت ترس بمیرد یا دیوانه شود؛ چون در این صورت پولی که برایش خرج می‌کنیم به هدر می‌رود.

– عالیجناب، من نسبت به شما کاملاً جان نثارم و شما این را می‌دانید، این طور نیست؟

– حداقل این امید را دارم.

– بسیار خوب، اگر پپینو نجات یابد، از این پس علاوه بر جان نثاری، اطاعت محض از جانب من خواهید داشت.

– عزیزم، در آنچه می‌گویی تأمل کن؛ شاید روزی آن را به خاطرت بیاورم. چون من هم ممکن است روزی به تو احتیاج پیدا کنم.

– در این صورت شما مرا در لحظه احتیاج خواهید یافت. همان گونه که من شما را در آن ساعت می‌یابم. اگر شما در آن سر دنیا هم باشید کاری ندارید جز اینکه به من بنویسید: «این کار را بکن.» و من انجام می‌دهم. سوگند به...

– ساکت، صدایی می‌شنوم.

– اینها مسافران هستند که با نور مشعل از کلیزه دیدار می‌کنند.

– لزومی ندارد که ما را با هم ببینند. این راهنماهای جاسوس ممکن است شما را بشناسند و دوست عزیز، دوستی شما هر قدر شرافتمندانه باشد، اگر ما را آن طور که هست با هم مرتبط بدانند، از آن می‌ترسم که تا حدی از اعتبار من بکاهد.

– پس اگر تعویق را به دست آوردید؟

– پرده وسط سفید با یک صلیب سرخ خواهد بود.

– اگر به دست نیاوردید؟

– هر سه پرده زرد می‌ماند.

– آنگاه...

– دوست عزیز، آنگاه شما می‌توانید به میل خودتان با خنجر بازی کنید. به شما این اجازه را می‌دهم و خودم در محلّ خواهم بود تا نتیجه کار شما را ببینم.

– خدا حافظ عالیجناب. من به شما اطمینان دارم، شما هم به من اطمینان کنید.

مرد شطرنشین پس از گفتن این کلمات از جانب پلکان داخلی ناپدید شد. ناشناس که چهره‌اش را بیش از پیش با بالا پوش می‌پوشاند از دو قدمی فرانس گذشت و به وسیله پلکان خارجی داخل آن شد.

ثانیه‌ای بعد فرانس نام خود را شنید که در زیر سقف انعکاس می‌یافت: آلبِر بود که او را

صدا می‌کرد.

فرانز صبر کرد تا آن دو مرد دور شوند، سپس به آلبر جواب داد، در حالی که برایش مهم نبود که آن دو نفر بدانند شاهدهی داشته‌اند، که هر چند چهره‌شان را ندیده است، کلمه‌ای از سخنانشان را نشنیده نگذاشته است.

ده دقیقه بعد فرانز در راه بازگشت به هتل اسپانیا بایی توجهی آشکار به شرح استادانه آلبر درباره پلین^۱ و کالپورینوس^۲ و توره‌های زینت شده با میخ‌های آهنی که مانع پریدن حیوانات درنده به روی تماشاچیان می‌شد، گوش می‌داد. می‌گذاشت آلبر حرفش را بزند، بی‌آنکه با او مخالفت کند. عجله داشت تنها شود و بدون حواس پرتی به آنچه در برابرش اتفاق افتاده بود، بیندیشد.

یکی از این دو مرد به‌طور مسلم برای او بیگانه بود و نخستین بار بود که فرانز او را می‌دید و صدایش را می‌شنید. اما در مورد آن دیگری این‌طور نبود؛ هر چند فرانز چهره او را که دائماً در سایه مخفی، یا به وسیله بالاپوش پنهان شده بود تشخیص نداد، ولی آهنگ صدا، بار اولی که آن را شنیده بود، بیش از آن بر او اثر گذاشته بود که بتواند در برابر او انعکاس یابد، بی‌آنکه فرانز آن را بشناسد. بخصوص در لحن طنزآمیز مرد، آهنگ زیر و زنگ‌داری وجود داشت که او را در خرابه‌های کلیزه، مانند غار مونت کریستو از جا پرانده بود.

پس فرانز مطمئن بود که این مرد کسی نیست جز سندباد بحری. کنجکاوی که این مرد در فرانز برانگیخته بود چنان شدید بود که او در هر فرصت دیگری حاضر بود آشنایی دهد، اما در این موقعیت بخصوص، گفتگویی که شنیده بود خصوصی‌تر از آن بود که فرانز نداند حضور او در این لحظه ناخوش آیند است. پس به‌طوری که دیدیم گذاشت تا آن مرد دور شود، ولی به خودش وعده داده بود که اگر بار دیگر این مرد را ملاقات کند، فرصت تازه را مانند اولی از دست نخواهد داد.

فرانز زیادتر از آن مشغولیت فکری داشت که بتواند به راحتی بخوابد. شب او به تفکر درباره موقعیت‌هایی که به مرد غارنشین و ناشناس کلیزه ارتباط می‌یافت و تمایلی که او را وامی‌داشت از این دو شخصیت یک فرد بسازد، گذشت. فرانز هرچه بیشتر می‌اندیشید در این عقیده راسخ‌تر می‌شد.

چون روز فرا رسید به خواب رفت و به این دلیل خیلی دیر بیدار شد. آلبر همچون یک

پاریسی واقعی پیش‌بینی‌های خود را برای شب انجام داده بود. کسی را فرستاده بود تا در تأثر آرژانتینا یک لژ بگیرد.

فرانز چندین نامه داشت که می‌بایست برای فرانسه بنویسد. پس درشکه را برای تمام روز به آلبر وا گذاشت.

ساعت پنج بعد از ظهر آلبر بازگشت. همه سفارش نامه‌هایی را که داشت به مقصد رسانده، برای همه شب‌های خود دعوت شده و همه ژم را هم دیده بود.

برای آلبر یک روز کفایت کرده بود که همه این کارها را به انجام رساند؛ و حتی فرصت یافته بود تا درباره نمایشنامه‌ای که بازی می‌شد و هنرپیشگانی که آن را اجرا می‌کردند اطلاعاتی به دست آورد.

اسم نمایشنامه پاریزینا^۱ بود و نام هنرپیشگان کوزلی موریانی^۲ و سپیچ^۳ بود. از قرار معلوم دو جوان ما چندان بد نیاورده بودند. آنها می‌رفتند تا در یکی از بهترین اپراهای مشهور لوجیادی لامر مور^۴ که به وسیله سه نفر از بهترین هنرپیشه‌های ایتالیا بازی می‌شد حضور یابند.

آلبر نتوانسته بود خودش را با تأثر ایتالیا که نه بالکن دارد نه لژ سر باز، به عنوان کسی که همیشه جایگاهش در بهترین تأثرها و اپراهای پاریس محفوظ است، عادت دهد. ولی این مسأله مانع از آن نمی‌شد که وقتی با فرانز به اپرا می‌رفت، لباس مجلل بپوشد، هرچند زحمتی بود بیهوده، چرا که باید با شرمساری برای یکی از شایسته‌ترین خوش‌پوشان پاریسی، اعتراف کرد که در مدت چهار ماهی که آلبر ایتالیا را از زیر پا در کرده بود، هیچ واقعه عشقی برایش پیش نیامده بود.

آلبر گاهی می‌کوشید که این جریان را به شوخی برگزار کند، اما در باطن به شدت دلگیر بود. او، آلبر دو مورسرف، یکی از دلپسندترین جوانان، هنوز کاری صورت نداده باشد! مسأله بیشتر از آن جهت نگرانش می‌کرد که بر حسب عادت محجوبانه هموطنان عزیز ما، آلبر از پاریس با این اطمینان حرکت کرده بود که می‌رود تا در ایتالیا مورد توجه فوق‌العاده قرار گیرد و چون بازگردد، با برشمردن لذت‌های خود در بولوآرگان^۵ شادی بیافریند.

افسوس، هیچ واقعه‌ای رخ نداده بود. کنتس‌های اهل ژن، فلورانس و ناپل، نه به شوهرانشان، بلکه به عشاقشان وفادار مانده بودند و آلبر این اطمینان بی‌رحمانه را

1- Parisina

2- Coselly Moriani

3- Spech

4- Luccia di Lammermoor

5- Gant

پذیرفته بود که زنان ایتالیا مزیتی بر زنان فرانسوی دارند، اینکه در بی‌وفایی خود وفادارند. نمی‌خواهم بگویم که در ایتالیا مانند هر جای دیگر استثنا وجود ندارد. به هر حال آلبر نه تنها مصاحبی برآزنده بود، بلکه شوخ‌طبع و از آن گذشته و یکونت هم بود. درست است که اشرافیت این خانواده تازه بود، اما امروز دیگر کسی در صدد نیست بداند اشرافیت مربوط به ۱۳۹۹ است یا ۱۸۱۵. از همه اینها گذشته آلبر سالیانه پنجاه هزار لیور عایدی داشت و این مبلغ بیش از آن است که برای مدرّوز بودن در پاریس ضروری است. بنابراین تا حدّی برایش تحقیرآمیز بود که هنوز در هیچ یک از شهرهایی که از آنها گذشته بود، به‌طور جدّی مورد توجه کسی واقع نشده باشد.

آلبر حساب می‌کرد که با وجود شروع کار ناوال، که در تمام کشورهای روی زمین که این مراسم باشکوه را ترتیب می‌دهند، جدّی‌ترین افراد هم به نوعی رفتار سبک‌سرانه دست می‌زنند، او زمان از دست رفته را در رُم جبران خواهد کرد. بنابراین چون کار ناوال فردای آن روز شروع می‌شد، لازم بود که آلبر طرح خود را پیش از افتتاح کار ناوال بریزد.

به این منظور بود که آلبر یکی از لژهای تأثر را که کاملاً در معرض دید قرار داشت اجاره کرده و برای رفتن به آن لباسی برآزنده پوشیده بود. لژ در ردیف اول قرار داشت، باید گفت که سه ردیف اول به یک اندازه اشرافی است و به این دلیل آنها را ردیف‌های نجبا می‌نامند. بعلاوه، این لژ که دوازده نفر به راحتی می‌توانستند در آن بنشینند، برای دو دوست کمی ارزان‌تر از یک لژ چهار نفره در تأثر آمبیگو^۱ تمام شده بود.

آلبر امید دیگری هم داشت: اینکه اگر او بتواند در قلب یک کنتس زیبای رومی راه یابد، این مسأله او را به‌طور طبیعی به داشتن جایی در کالسکه هدایت می‌کند؛ و در نتیجه می‌تواند کار ناوال را از فراز وسیله نقلیه‌ای اشرافی، یا از بالکن یک پرنس تماشا کند.

همه این اندیشه‌ها آلبر را از همیشه بشاش‌تر می‌کرد. او پشت به هنرپیشگان داشت، تا نیمه از دیواره لژ خم شده بود و با دوربینی که شش انگشت درازای آن بود همه زنان زیبا را تماشا می‌کرد.

این کار هیچ کدام از ماهرویان را واداشت که حتی با نگاهی حاکی از کنجکاوی به حرکاتی که آلبر به خود می‌داد، پاداشی بدهند.

در واقع هر کس درباره کارهایش، عشق‌هایش، خوشی‌هایش، از کار ناوالی که فردا شروع می‌شد، از هفته مقدّس که در پیش بود صحبت می‌کرد، بی‌آنکه توجهی به

هنرپیشگان یا به نمایشنامه داشته باشد، به غیر از زمان‌هایی مشخص که هرکس در آن روی می‌گرداند تا یا قسمتی از آواز کوزلی را که نکته‌هایی درخشان داشت مورد تمجید قرار دهد، یا برای آنکه سپیچ را تحسین کند. سپس از نو مکالمات خصوصی راه عادی خود را بازمی‌یافت.

نزدیک به آخر پردهٔ اول، در لژی که تا آن زمان بسته مانده بود باز شد، و فرانز خانمی را دید که در پاریس افتخار آن را یافته بود که به او معرفی شود، و تصور می‌کرد هنوز در پاریس است، خانم داخل لژ شد، آلبر حرکت حاکی از تعجب دوستش را دید، رو به سوی او گرداند و گفت:

– مگر شما این خانم را می‌شناسید؟

– بله. به نظر شما چطور است؟

– جذاب، و بلوند. چه موهای قشنگی! آیا او فرانسوی است؟

– نه، ونیزی است.

– اسمش چیست؟

– کنتس «ژ...»

آلبر فریاد کشید:

– آه، اسمش را شنیده‌ام. می‌گویند او همان اندازه که زیباست، خوش فکر هم هست. وقتی فکرش را می‌کنم که در آخرین مجلس رقصی که مادام دوویلفور ترتیب داد، او هم آنجا بود، و من می‌توانستم به او معرفی شوم و اهمال کردم، به این نتیجه می‌رسم که واقعاً ناشی هستم!

– حالا می‌خواهید من این اشتباه را جبران کنم؟

– آیا شما با او آن قدر آشنایی دارید که مرا به لژ او ببرید؟

– در طول زندگی افتخار داشته‌ام که سه یا چهار بار با او حرف بزنم. ولی این مقدار کافی است که معرفی شما به او ناشایست نباشد.

در این زمان کنتس فرانز را دید، با دست اشاره‌ای پر از لطف به او کرد، و فرانز با خم کردن سر به او پاسخ گفت.

آلبر گفت:

– آه، عزیزم. تصور می‌کنم میانهٔ او با شما خیلی خوب است.

– این همان چیزی است که شما را به اشتباه می‌اندازد و همین است که ما فرانسوی‌ها را وامی‌دارد که در خارج از فرانسه مرتکب هزار کار ابلهانه شویم: ما همه چیز

را از نقطه نظر پارسی خودمان نگاه می‌کنیم، در اسپانیا و ایتالیا، هیچوقت نباید صمیمیت افراد را با آزادی روابطشان اشتباه کرد. کنتس و من فقط از مصاحبت هم لذت می‌بریم. همین.

آلبر خنده کنان پرسید:

— با رابطه قلبی؟

— نه، فقط روانی.

— در چه موقعیتی با او آشنا شدید؟

— در دیداری از کلیزه، مثل همان که با هم انجام دادیم.

— در نور ماه؟

— بله.

— تنها؟

— تقریباً.

— با هم از چه حرف زدید؟

— از مرده‌ها.

— آه، خیلی مهیج است، ولی به شما قول می‌دهم که من اگر سعادت آن را داشته باشم

که در چنین فرصتی مصاحب کنتس زیبا باشم، با او فقط از زنده‌ها حرف می‌زنم.

— شاید همین اشتباه شما باشد.

— تا آن زمان برسد، شما همان طور که وعده دادید مرا به او معرفی می‌کنید؟

— همین حالا، به محض اینکه پرده پایین آمد.

— این پرده اول چقدر طولانی است!

— پایان پرده را گوش بدهید، خیلی زیباست و کوزلی آن را به گونه‌ای ستایش انگیز

می‌خواند. مکالمات بسیار دراماتیک است.

بالاخره پرده با خشنودی کامل و یکونت دومورسرف پایین آمد. آلبر کلاهدش را

برداشت، موهایش را به سرعت با دست مرتب کرد، کراواتش و دکمه سردست‌هایش را

مورد دقت قرار داد و به فرانسز حالی کرد که منتظر اوست.

چون از طرفی کنتس هم به فرانسز که مراقب او بود، با اشاره‌ای حالی کرد که مقدمش

گرامی است، فرانسز در جلب رضایت آلبر درنگ نکرد، با طی کردن یک نیم دایره، در

حالی که دوستش به دنبال او بود و از این فرصت برای مرتب کردن چین‌های پیراهن و یقه

برگردان لباسش استفاده می‌کرد، آمد و در لژ شماره چهار را که در اشغال کنتس بود کوید.

فوراً مرد جوانی که در کنار کنتس، در قسمت جلو لژ نشسته بود، از جا برخاست و طبق رسم معمول ایتالیا جایش را به تازه‌وارد وا گذاشت، که به نوبه خود می‌بایست اگر دیدارکننده تازه‌ای آمد، جایش را به او واگذار.

فرانز آلبر را به عنوان یکی از ممتازترین جوانان فرانسوی، از جهت مقام اجتماعی و خوش صحبتی به کنتس معرفی کرد؛ و این عین واقعیت بود، زیرا آلبر در پاریس و در محیطی که می‌زیست، معاشری بی‌نظیر بود. فرانز افزود که چون دوستش نتوانسته است از اقامت کنتس در پاریس، برای آشنا شدن با او استفاده کند، از فرانز خواسته است که این خطا را جبران کند؛ و او که خود نیاز به یک معرف نزدیک کنتس دارد، این مأموریت را پذیرفته است و از کنتس تقاضا دارد جسارت او را بیخشد.

کنتس سلامی جذاب به آلبر داد و دستش را به جانب فرانز دراز کرد. آلبر بنا به دعوت کنتس، در ردیف جلو جای خالی را اشغال کرد و فرانز در ردیف دوم پشت سر کنتس نشست. آلبر برای مکالمه موضوع جالبی یافته بود: درباره پاریس و آشنایان مشترکشان با کنتس صحبت می‌کرد. فرانز که دید آلبر راه خود را یافته است، او را وا گذاشت، دوربین بزرگ او را گرفت و به تفحص در سالون پرداخت.

در قسمت جلو یک لژ که در ردیف سوم مقابل آنها قرار داشت، زنی بسیار زیبا که لباس یونانی پوشیده بود و در آن چنان راحت به نظر می‌رسید که معلوم بود لباس عادی اوست، تنها نشسته بود.

پشت سر او، در سایه، اندام مردی که دیدن چهره‌اش غیر ممکن بود، دیده می‌شد. فرانز گفتگوی آلبر را قطع کرد تا از کنتس بپرسد که آیا او این زن زیبای یونانی را که شایسته است توجه زن و مرد را جلب کند می‌شناسد یا نه. کنتس جواب داد:

— نه. فقط می‌دانم که از شروع فصل در ژم زندگی می‌کند، زیرا به هنگام افتتاح تئاتر او را در همان جایی که حالا هست دیدم، و از یک ماه پیش تا حال، حتی یک نمایش را هم از دست نداده است. گاه همراه مردی است که هم اکنون با اوست، و گاه فقط مستخدمی سیاه پوست را به دنبال دارد.

فرانز پرسید:

— کنتس، شما او را چگونه می‌یابید.

— فوق العاده زیباست. مدوراً قاعدتاً می‌بایست شبیه به این زن بوده باشد.

فرانز و کنتس لبخندی ردّ و بدل کردند. کنتس به گفتگو با آلبر ادامه داد و فرانز به نگاه کردن زن یونانی بادوربین.

پرده به روی رقص باله بالا رفت. یکی از باله‌های زیبای ایتالیایی بود که به وسیله هانری^۱ مشهور به روی صحنه آمده بود. این شخص به عنوان اقلیم‌شناس در ایتالیا شهرتی زیاد کسب کرده بود که بدبختانه آمد و آن را به خاطر تأثر دریایی از دست داد. یکی از آن باله‌ها بود که در آن همه بازی‌کنان از هنرمند اول تا آخرین سیاهی لشگر فعالیتت هم‌سان دارند: صد و پنجاه نفر در آن واحد همان حرکات را می‌کنند، همان دست یا همان پا را بلند می‌کنند، اسم این باله پولیسکا^۲ بود.

فرانز بیش از آن به تماشای یونانی زیبا مشغول بود که به باله، هر قدر هم جالب توجه باشد، بپردازد. آن زن آشکارا از نمایش لذت بسیار می‌برد که درست نقطه مقابل بی‌توجهی شخصی بود که پشت سر او قرار داشت، و تمام مدتی که شاهکار اقلیم‌شناس به طول انجامید هیچ حرکتی نکرد، و به نظر می‌رسید که با وجود سر و صدای جهنمی ترومپت‌ها، سمبال‌ها و کلاه‌های چینی^۳ هیأت ارکستر، او لذت ملکوتی خوابی آرام و شیرین را می‌چشد.

بالاخره باله به پایان رسید، پرده در میان دست‌زدن‌های سرسام‌آور تماشاچیان فرود آمد.

میان پرده‌ها در ایتالیا به لطف این قطع کردن اپرا با یک باله، کوتاه است. آوازخوانان در هنگام رقص بالربین‌ها وقت کافی برای تعویض لباس و استراحت دارند. بنابراین پرده دوم فوراً شروع شد. با اولین ضربه ارشه، فرانز مرد به خواب رفته را دید که با تائی خود را راست می‌کند و به زن یونانی نزدیک می‌شود. زن روی گرداند، چند کلمه با مرد حرف زد و از نو آرنج‌هایش را به جلو لُژ تکیه داد.

چهره مرد هنوز در سایه بود و فرانز نمی‌توانست هیچ یک از اعضای صورت او را تشخیص دهد.

پرده بالا رفت، ناچار توجه فرانز به جانب هنرپیشگان جلب شد، چشمانش لحظه‌ای لُژ زن زیبا را ترک گفت تا به صحنه دوخته شود. صحنه با یک دوصدایی رؤیایی آغاز شد: پاریزینا به حالت خوابیده، راز عشقش را به او گو^۴، در خواب برای آزو^۵ فاش می‌سازد. شوهر

1- Henri

2- Polisca

۳- نوعی آلت موسیقی.

که از خیانت زن آگاه شده است، او را از خواب بیدار می‌کند تا انتقام آینده‌اش را به او اعلام کند.

این دو صدایی یکی از زیباترین، پر معنی‌ترین، و هولناک‌ترین قسمت‌هایی است که از قلم بارور دونیزتی^۶ تراوش کرده است. فرانز بار سوم بود که آن را می‌شنید، هر چند او را نمی‌شد یک عاشق پر حرارت موسیقی محسوب داشت، با این حال این قطعه اثری عمیق بر او گذاشت و موجب شد که او دست زدنش را به تحسین همه سالون بیفزاید. هنگامی که دستش آماده دست زدن می‌شد، از حرکت باز ایستاد، و کلمه تحسینی که می‌خواست از دهانش خارج شود، روی لب‌هایش باقی ماند.

مردی که در لژ بود برخاسته و کاملاً ایستاده بود. سرش در روشنائی قرار داشت، و فرانز ساکن اسرارآمیز غار مونت کریستو را می‌دید. همان بود که شب گذشته اندام و صدایش را در خرابه‌های کلیزه تشخیص داده بود.

دیگر شکی وجود نداشت. مسافر عجیب ساکن رُم بود. قطعاً حالت چهره فرانز با اضطرابی که این دیدار در او برمی‌انگیخت هماهنگی داشت، زیرا کنتس او را نگریست و به قهقهه خندید. از او پرسید که چه اتفاقی افتاده است. فرانز جواب داد:

– خانم کنتس، لحظه‌ای پیش از شما پرسیدم که آیا آن زن یونانی را می‌شناسید یا نه. حالا از شما می‌پرسم آیا شوهرش را می‌شناسید؟

– نه بیش از زن.

– آیا به او توجه کرده‌اید؟

– این سؤالی فرانسوی است. می‌دانید که برای ما زنان ایتالیایی، مردی در دنیا وجود ندارد، جز آن مرد که دوستش داریم.

– درست است.

کنتس در حالی که دست می‌زد، و در همان حال دوربین آلب را که به چشم داشت به طرف لژ می‌گرداند گفت:

– در هر حال این مرد باید به تازگی از زیر خاک بیرون آمده باشد. مرده‌ایست که با اجازه گورکن از گور خارج شده است. چون به طرزی وحشتناک رنگ پریده به نظر می‌رسد. او همیشه همین‌طور است.

– پس شما او را می‌شناسید. حالا نوبت من است که از شما بپرسم او کیست.

– خیال می‌کنم او را دیده باشم. قیافه‌اش برایم آشناست.
کنتس چنانکه گویی لرزشی از رگ‌هایش می‌گذرد، حرکتی به شانه‌های زیبای خود داد
و گفت:

– در واقع کسی که یکبار چنین مردی را ببیند، هرگز او را فراموش نمی‌کند.
بنابراین آنچه فرانز احساس کرده بود، مختص به او نبود، زیرا کس دیگری هم همین
احساس را بیان می‌کرد.

فرانز پس از آنکه کنتس دوربین را از او گرفت و بار دیگر مرد را نگریست، از او پرسید:
– شما دربارهٔ این مرد چه فکر می‌کنید؟

– به گمان من این مرد لرد روتون^۱ است، با گوشت و استخوان.
در واقع این خاطره تازه بایرون، فرانز را به فکر فرو برد: اگر مردی می‌توانست فرانز را
معتقد به وجود خون‌آشام‌ها کند، همین مرد بود.

فرانز در حالی که از جا برمی‌خاست با خود زمزمه کرد: «باید بدانم او کیست.»
کنتس فریاد زد:

– مرا ترک نکنید، می‌خواهم که شما مرا به خانه‌ام برسانید. شما را نگه می‌دارم.
فرانز حیرت‌زده پرسید:

– شما می‌ترسید؟

– گوش کنید. بایرون برای من سوگند یاد کرد که به موجودیت خون‌آشام‌ها معتقد
است. گفت که خودش آنها را دیده است، چهره‌شان را برایم ترسیم کرد، کاملاً همین
است. موهای سیاه، چشمان درشت و درخشان از شعله‌ای عجیب، پریدگی رنگ؛ و بعد
توجه داشته باشید که او همراه زنی است که مثل زن‌های دیگر نیست... یک خارجی، یک
یونانی، یک غیرکاتولیک... شاید یک جادوگر مثل خودش. از شما خواهش می‌کنم نروید.
فردا اگر دلتان خواست به جستجوی او بروید، اما امشب نه. من شما را نگه می‌دارم.

فرانز اصرار به رفتن داشت. کنتس در حال برخاستن گفت:

– گوش کنید، من هم می‌روم، نمی‌توانم تا پایان نمایش بمانم. در خانه‌ام مهمان
دارم. شما آن قدر بی‌رحم نیستید که از همراهی کردن من خودداری کنید؟

برای فرانز جوابی وجود نداشت جز اینکه کلاهش را بردارد، در را باز کند و بازویش را به
کنتس بدهد و همین کار را کرد.

کنتس واقعاً هیجان زده بود، و فرانز خودش هم نمی توانست نوعی وحشت خرافی را از خود دور کند. آنچه در وجود کنتس حاصل یک احساس غریزی بود، نزد او از یک خاطره منتج می شد.

فرانز احساس کرد که کنتس هنگام سوار شدن به کالسگه می لرزد. او را تا خانه اش رساند. هیچکس در آنجا نبود، کسی انتظار کنتس را نمی کشید. فرانز او را از دروغی که گفته بود ملامت کرد. کنتس گفت:

– در واقع حالم اصلاً خوش نیست. نیاز دارم که تنها باشم، دیدن این مرد مرا بکلی منقلب کرده است.

فرانز کوشید که بخندد. کنتس گفت:

– نخندید. در واقع خودتان هم تمایل به خنده ندارید. یک قول به من بدهید.

– چه قولی؟

– اول قول بدهید تا بگویم.

– هر قولی می دهم جز اینکه از کشف کردن هویت این مرد صرف نظر کنم. من دلایلی برای دانستن اینکه این مرد کیست، از کجا می آید و به کجا می رود دارم که نمی توانم به شما بگویم.

– من نمی دانم از کجا می آید، ولی مسلّم می دانم که به جهنّم می رود.

– کنتس، حالا بگویید چه قولی می خواستید از من بگیرد.

– اینکه مستقیم به هتل خودتان برگردید، و امشب در صدد دیدن این مرد نباشید. میان افرادی که ترکشان می کنیم، و کسانی که به آنها ملحق می شویم نوعی قرابت به وجود می آید. شما میان من و این مرد هادی نشوید. فردا اگر دلتان خواست به دنبال او بروید، اما اگر قصد ندارید مرا از وحشت بکشید، هرگز او را به من معرفی نکنید. حالا شب بخیر. سعی کنید خوب بخوابید. ولی من به یقین می دانم که خوابم نمی برد.

کنتس با گفتن این کلمات فرانز را ترک کرد و او را مردّد برجای گذاشت. فرانز تردید داشت در اینکه آیا کنتس برای تفریح خود او را دست انداخته است، یا واقعاً ترسی را که ابراز می کرد، احساس کرده است.

فرانز به هتل برگشت و آبر را دید که باروبدوشامبر، شلوار، و بدون کفش روی مبلی یله داده بود و سیگارش را می کشید. آبر گفت:

– آه، شما ییید؟ در واقع من منتظر شما نبودم مگر فردا.

– آبر عزیز. خوشوقتم از اینکه فرصتی یافتم تا به شما ثابت کنم که عقیده بسیار

غلطی درباره زن‌های ایتالیایی دارید. در حالی که خیال می‌کنم اشتباه حساب عشقی تان می‌بایست عقیده شما را عوض کرده باشد.

— چه می‌شود کرد، این زن‌های ابلیس صفت را نمی‌توان شناخت. به شما دست می‌دهند، دستتان را می‌فشارند، آهسته با شما صحبت می‌کنند، شما را وامی‌دارند که آنها را به خانه‌شان برسانید. یک زن پارسی با یک چهارم این اعمال خوش‌نامی خود را از دست می‌دهد.

— درست است. زیرا اینها چیزی برای مخفی کردن ندارند. اینان در نور آفتاب زندگی می‌کنند، در این سرزمین زیبا که به قول دانته «کلمه آری انعکاس دارد» زن‌ها چندان در بند تکلف نیستند. از طرفی، شما دیدید که کنتس واقعاً ترسیده بود.

— از چی ترسیده بود؟ از این آقای محترمی که همراه با آن زن زیبای یونانی مقابل ما نشسته بود؟ وقتی آنها بیرون رفتند، خواستم سر و گوشی آب دهم. با آنها در سرسرا برخورد کردم. من نمی‌دانم کنتس افکار مربوط به دنیای دیگر را از کجا گرفته است. آن مرد بسیار خوش‌قیافه و خوش‌لباس است، کاملاً نشان می‌دهد که لباس‌هایش را نزد بهترین خیاط‌های فرانسه تهیه می‌کند. درست است که قدری رنگ پریده است، ولی رنگ‌پریدگی یک امتیاز محسوب می‌شود.

فرانز لبخند زد، زیرا می‌دانست که آبر خود را رنگ‌پریده می‌داند. پس جواب داد:
— به همین دلیل من هم معتقدم که عقاید کنتس درباره این مرد با دیگران مشترک نیست. آیا این شخص در حضور شما حرف زد، و شما چند کلمه از سخنانش را شنیدید؟
— او حرف زد، ولی به زبان یونانی، من از لهجه آن را شناختم. من در دبیرستان، در زبان یونانی قوی بودم.

— پس او یونانی می‌داند؟

— لابد.

— فرانز آهسته زمزمه کرد: «شکی نیست، خودش است.»

— چی گفتید؟

— هیچ. شما اینجا چه می‌کردید؟

— برای شما یک غافلگیری تهیه می‌کردم.

— چه غافلگیری؟

— می‌دانید که تهیه کردن کالسکه غیرممکن است؟

— مسلماً. چون ما همه کوشش انسانی‌مان را برای آن به کار بردیم و موفق نشدیم.

– خوب، پس فکری به خاطر من رسید.

فرانز آلبر را چنان نگریست که گویی اعتماد چندانی به افکار او ندارد. آلبر گفت:

– عزیزم، شما طوری مرا نگاه می‌کنید که شایسته است از شما جبران آن را بخواهم.

– اگر فکری که کرده‌اید آن قدر که می‌گویید هوشیارانه باشد، برای جبران حاضرم.

– گوش کنید، وسیله‌ای نیست که ما کالسگه یا اسب تهیه کنیم اما می‌شود یک گاری

و یک جفت گاو تهیه کرد؟

– شاید.

– خوب دوست عزیز. این کار ماست. می‌دهیم گاری را زینت کنند، خودمان لباس

دروگرهای ناپل را می‌پوشیم و تابلوی لئوپولد روبر را به‌طور زنده عرضه می‌کنیم. اگر برای

تشابه بیشتر، کنتس هم بخواهد لباس یک زن روستایی پوزول^۱ یا سورنت^۲ را بپوشد،

دلک‌بازیمان کامل می‌شود، و کنتس به قدر کافی زیباست که او را مدل اصلی زن بچه‌دار

تصوّر کنند.

فرانز فریاد کشید:

– این بار حق با شماست آقای آلبر. این فکر واقعاً بکر است.

– و فکری کاملاً ملی است که به وسیله شاهان تنبل تجدید خواهد شد. چیزی جز

این نیست. آه، آقایان رومی، شما تصوّر کردید ما با پای پیاده، مانند آدم‌های بی‌سرو پا

کوچه‌های شما را طی می‌کنیم، فقط به خاطر اینکه شما به قدر کافی کالسگه و اسب

ندارید! خوب، ما ابتکار داریم.

– آیا تاکنون درباره این ابتکار فاتحانه با کسی حرف زده‌اید؟

– به میزبانمان گفتم. وقتی که وارد شدم از او خواستم که بالا بیاید و تمایلاتم را به او

عرضه داشتیم. او به من اطمینان داد که از این ساده‌تر کاری نیست. می‌خواستیم بدهم

شاخ‌های گاوها را طلایی کنند، ولی او گفت که این کار سه روز وقت می‌گیرد. پس ناچاریم

از این نیرنگ عالی چشم‌پوشیم.

– میزبان حالا کجاست؟

– در جستجوی وسایل. شاید فردا قدری دیر باشد.

– یعنی او امشب به ما جواب می‌دهد؟

– بله. منتظرش هستیم.

در این لحظه در باز شد، ارباب پاسترینی سرش را داخل کرد و گفت:
- اجازه هست؟

فرانز فریاد کشید:

- مسلماً اجازه هست.

پاسترینی وارد شد و آلبر اضافه کرد:

- خوب، گاری و گاوها را برایمان یافتید؟

پاسترینی با حالتی کاملاً مغرورانه گفت:

- بهتر از آن برایتان یافتم.

آلبر گفت:

- آقای پاسترینی، توجه داشته باشید که بهتر با خوب دشمن است.

- عالیجناب خیالشان راحت باشد.

فرانز پرسید:

- بالاخره مسأله چیست؟

- می‌دانید که کنت دو مونت کریستو بر روی همین طبقه‌ای که شما هستید اقامت

دارد؟

آلبر گفت:

- کاملاً باور دارم. زیرا به لطف اوست که ما ناچاریم مانند دو نفر دانشجوی کوچه سن -

نیکلاس - دوشاردونه^۱ منزل کنیم.

- او می‌داند که شما در چه تنگنایی گیر افتاده‌اید. پس دو صندلی در کالسگه‌اش، و دو

جا در پنجره‌اش واقع در قصر روسپولی^۲ به شما تقدیم می‌کند.

آلبر و فرانز به هم نگریستند. آلبر پرسید:

- آیا ما باید عطای این مرد خارجی، این مردی را که نمی‌شناسیم، بپذیریم؟

فرانز رو به میزبان کرد و پرسید:

- این کنت دو مونت کریستو چگونه آدمی است؟

- او یکی از اشراف بزرگ، درست نمی‌دانم اهل سیسیل یا اهل مالت است. اما چون

بورگر^۳ نجیب‌زاده، و مانند یک معدن طلا ثروتمند است.

1- Saint - Nicolas - du - Chardonnet

2- Rospoli

3- Borghese

فرانز به آلبر گفت:

— به نظر من اگر این مرد تا آن حدّ که میزبان ما می‌گوید مبادی آداب است، می‌بایست دعوت خود را به نوعی دیگر به ما ابلاغ می‌کرد، مثلاً با نوشتن یا با... در این لحظه انگشتی به در نواخته شد. فرانز گفت: «داخل شوید.» مستخدمی که لباس متحدالشکل این صنف را به تن داشت در آستانه در ظاهر شد و گفت:

— از جانب کنت دومونت کریستو، برای آقایان فرانز دپینای و ویکونت آلبر دو مور سرف.

و دو کارت ویزیت به مهمانخانه دار داد که او به دو جوان رد کرد. مستخدم ادامه داد: — آقای کنت دو مونت کریستو از آقایان اجازه می‌خواهد که به عنوان همسایه مجاور، فردا صبح به دیدار ایشان بیاید. و مفتخر است از آقایان بپرسد که در چه ساعتی به او اجازه دیدار می‌دهند.

آلبر به فرانز گفت:

— به عقیده من دیگر جای ایرادی نیست. همه چیز درست است.

فرانز به مستخدم جواب داد:

— به آقای کنت بگویند ما مییم که به خدمت ایشان می‌رسیم. واز ایشان دیدار می‌کنیم. مستخدم بیرون رفت. آلبر گفت:

— این را می‌گویند ظرافت. استاد پاسترینی، مسلماً حق با شما بود. کنت دو مونت کریستوی شما همان مردی است که می‌بایست باشد.

— پس شما عطای او را می‌پذیرید؟

— بله. با این حال باید بگویم که برای گاری و دروگران متأسفم. اگر پنجره قصر روسپولی نبود، تصوّر می‌کنم سر حرف اولی خود باقی می‌ماندم. فرانز، شما چه می‌گویید؟ — می‌گویم که من هم به خاطر قصر روسپولی بود که مصمم شدم.

در واقع این عطای دو جایگاه در پنجره قصر روسپولی، مکالماتی را که او در خرابه‌های کلیزه، میان ناشناس و شط‌نشین شنیده بود به خاطر فرانز آورد. مکالماتی که مرد بالا پوش دار ضمن آن تعهد کرده بود برای یک محکوم به مرگ حکم تعلیق به دست آورد. بنابراین اگر مرد بالا پوش دار چنانکه فرانز تصوّر می‌کرد، همان کسی باشد که ظهورش در تأثر آرژانتینا فکر او را چنان مشغول کرده بود، بدون شک او را خواهد شناخت. و آنوقت هیچ چیز مانع از آن نمی‌شود که فرانز کنجکاوی خود را درباره این شخص ارضاء کند.

فرانز قسمتی از شب را در رؤیای این دو ظهور، و در امید فردا گذرانند. بالاخره فردای آن روز همه چیز روشن می‌شود، و این بار در صورتی که میزبانی که از او در مونت کریستو پذیرایی کرد حلقهٔ ژیرس^۱ را در اختیار نداشته باشد، و به کمک این حلقه از نظر ناپدید نشود، مسلماً نمی‌تواند از دست او بگریزد.

فرانز قبل از ساعت هشت صبح بیدار شد. اما آبر که دلیلی برای سحرخیزی نداشت به میل خود خوابید.

فرانز پاسترینی را فراخواند و از او پرسید:

— ارباب پاسترینی، آیا امروز نباید یک مراسم اعدام انجام پذیرد؟

— چرا عالیجناب. اما اگر این سؤال را از من می‌کنید تا در آنجا پنجره‌ای به دست آورید، خیلی دیر است.

— نه، و از طرفی من اگر می‌خواستم این نمایش را ببینم، خیال می‌کنم جایی در مون پینچیو^۲ به دست می‌آوردم.

— من تصور کردم عالیجناب نمی‌خواهند خودشان را با ارادلی که آنجا آملی^۳ تأثر طبیعی‌شان است درآمیزند.

— احتمال دارد که من اصلاً به آنجا نروم. اما دلم می‌خواهد جزئیات این جریان را بدانم.

— چه جزئیاتی را؟

— می‌خواهم از تعداد محکومین، نام آنها و نوع اعدامشان آگاه شوم.

— خوب موقعی گفتید عالیجناب. تاوولت^۴ها را همین الآن برای من آوردند.

— تاوولت چیست؟

— تاوولت لوحه‌ای چوبی است که به همه گوشه‌های کوچه‌های شهری که اعدام در آن انجام می‌شود، می‌آویزند و بر روی آن اسامی محکومین، علت اعدام و نوع اعدام را می‌نویسند. این آگهی برای آن است که مؤمنان را دعوت به دعا کنند که خداوند به محکومان ندامت واقعی عطا کند.

فرانز با حالت تردید آملی پرسید:

— این تاوولت‌ها را برای شما هم می‌آورند تا دعایتان را به دعای مؤمنان بیفزایید؟

— نه عالیجناب. من با کسی که مأمور آویختن آنهاست کنار آمده‌ام و او همان طور که

آگهی‌نمایشات را برای من می‌آورد، این تاوولت‌ها را هم می‌آورد. قصد من این است که

اگر کسی از مسافران من بخواهد در مراسم اعدام حضور یابد، اطلاع از زمان و مکان آن داشته باشد.

– این توجهی است کاملاً ظریف.

پاسترینی با لب خندان گفت:

– من می توانم ادعا کنم که هرچه در قدرتم باشد انجام می دهم تا نجبای خارجی را که مرا با اعتماد خود مفتخر می کنند راضی نگه دارم.

– میزبان عزیزم، این چیزی است که من می بینم و به هرکس که بخواهد بشنود می گویم. مطمئن باشید. فعلاً من مایلم یکی از این تاوولت ها را بخوانم.

میزبان در حالی که در را باز می کرد گفت:

– خیلی ساده است. یکی از آنها را داده ام روی پاگرد زده اند.

از در خارج شد، تاوولت را از دیوار کند و آن را به فرانس عرض داشت. ترجمه صحیح آگهی مورد بحث این است:

«به اطلاع عموم می رساند که روز سه شنبه ۲۲ فوریه، نخستین روز کارناوال، به حکم دادگاه روتا^۱، دو نفر محکوم، به نام های آندره آرون دولو^۲، متهم به قتل شخصیت بسیار عزیز، دون سزار ترلینی^۳، کاهن قانونی کلیسای سن - ژان - دو - لاتران، و پپینو دی رُکا پریولی^۴ متهم به شرکت در جرایم فرد نفرت انگیز، راهزن، لوئیجی وامپا و همدستانش، اعدام می شوند.

اولی به دار آویخته می شود.

دومی سرش قطع می شود.

از خانم های با احسان تقاضا می شود از خداوند ندامتی واقعی برای این دو محکوم تقاضا کنند.»

درست همان بود که فرانس دو شب قبل در خرابه های کلیزه شنیده بود. هیچ تغییری در برنامه راه نیافته بود. نام محکومان، علت و نوع اعدام درست همان بود. بنابراین، برحسب همه احتمالات مرد شطرنشین کسی نبوده است جز لوئیجی وامپا راهزن و مرد بالا پوش دار سندباد بحری است که در رُم هم مانند پورتو و کوچیو و تونس، جریان سفرهای بشر دوستانه اش را دنبال می کند.

1- Rota

2- Andrea Rondolo

3- Don Cesar Terlini

4- Peppino di Rocca prioli

وقت می‌گذشت، ساعت ۹ بود و فرانز می‌رفت که آلبر را بیدار کند. ولی در نهایت تعجب او را دید که لباس پوشیده و آماده از اتاقش بیرون می‌آید. کارناوال او را به سرگیجه افکنده و زودتر از موعد بیدارش کرده بود.

فرانز به میزبان گفت: «حالا که هردومان حاضریم، آقای پاسترینی عزیز، تصوّر می‌کنید بتوانیم نزد کنت دو مونت کریستو برویم؟

— مسلماً. کنت دو مونت کریستو عادتاً بسیار سحرخیز است. یقین دارم بیش از دو ساعت است که او بیدار است.

— تصوّر می‌کنید عیبی ندارد که ما حالا به دیدارش برویم؟

— به هیچ وجه.

— در این صورت، آلبر، اگر شما هم آماده‌اید...

— کاملاً آماده‌ام.

— برویم از همسایه‌مان به خاطر لطفش تشکر کنیم.

— برویم.

— فرانز و آلبر کاری نداشتند جز اینکه از پاگرد عبور کنند. مهمانخانه‌دار که پیشاپیش

آنها می‌رفت زنگ در را زد. مستخدمی آمد و در را گشود. پاسترینی گفت:

— عالیجنابان فرانسوی هستند.

مستخدم سر فرود آورد و اشاره کرد که داخل شوند. مهمانان از دو اتاق عبور کردند. این دو اتاق با چنان تجملی مبله شده بود که آنها هرگز تصوّر نمی‌کردند در هتل ارباب پاسترینی وجود داشته باشد. بالاخره به سالونی رسیدند که با ظرافت کامل تزئین شده بود. یک فرش بافت ترکیه روی پارکت پاگرد گسترده بودند، مبل‌های بسیار راحت با کوسن‌های برجسته و پشتی‌های عقب رفته اتاق را زینت می‌داد. تابلوهای نقاشی کار استادان، همراه با سلاح‌های مجلل به دیوارها آویخته بود. پرده‌های بزرگ دست بافت درها و پنجره‌ها را مزین می‌کرد. مستخدم گفت:

— اگر عالیجنابان لطف کنند و بنشینند، من می‌روم تا ورود ایشان را به جناب کنت

اطلاع دهم.

سپس از یکی از درها بیرون رفت.

هنگامی که در باز شد، صدای گوزلایی^۱ به گوش مهمانان رسید و بلافاصله خاموش

شد، چرا که در، تقریباً همزمان باز و بسته شد و فقط مختصری از آهنگ را وارد سالون کرده بود.

فرانز و آلبر به هم نگریستند و چشمانشان را به اثاثیه، تابلوها، سلاح‌ها دوختند. همه اینها در نظر دوّم با شکوه‌تر جلوه کرد.

فرانز از دوستش پرسید:

– شما در این باره چه می‌گویید؟

– می‌گویم که همسایه‌مان یا می‌بایست صرّافی باشد که روی سهام ایتالیا سرمایه‌گذاری کرده باشد، یا یک پرنس است که به‌طور ناشناس سفر می‌کند.

– ساکت. این چیزی است که به زودی خواهیم دانست. او آمد.

در واقع صدای دری که روی پاشنه می‌چرخید به گوش دیدارکنندگان رسید، تقریباً بلافاصله پرده دست بافت کنار رفت و مالک اینهمه ثروت پدیدار شد.

آلبر به جانب او پیش رفت، اما فرانز می‌خکوب شده بر جای خود باقی ماند.

کسی که وارد شده بود همان مرد بالاپوش‌دار کلوزه، همان ناشناس لژ تأتر، و همان میزبان اسرارآمیز غار مونت کریستو بود.

کنت دو مونت کریستو وارد شد و گفت: «آقایان، از اینکه صبر کردم تا به من اطلاع دهند عذر می‌خواهم، ولی ترسیدم اگر من در آمدن به نزد شما عجله کنم، مزاحم باشم. از طرفی شما اطلاع دادید که خواهید آمد و من خود را در اختیار شما قرار دادم.»

آلبر گفت:

— ما، فرانز و من باید از شما تشکر کنیم، چه ما را از نگرانی بزرگی خلاص کردید. هنگامی که دعوت صمیمانه شما رسید، ما در حال اختراع عجیب‌ترین وسیله دلقک‌بازی بودیم.

کنت به دو جوان اشاره کرد که بنشینند و گفت:

— این گناه پاسترینی ابله است که من شما را مدتی در نگرانی گذاشته‌ام. او کلمه‌ای از ناراحتی شما به من نگفته بود. من که در این محل تنها و گوشه گیر هستم، بی فرصت می‌گردم تا با همسایگانم آشنا شوم. زمانی که دانستم می‌توانم برای شما مفید واقع شوم، با عجله از فرصت استفاده کردم تا ارادت خود را به شما تقدیم دارم.

دو جوان سر فرود آوردند. فرانز هنوز کلمه‌ای نیافته بود که بیان کند، هنوز هیچ تصمیمی نداشت، و چون در قیافه کنت نشانه‌ای از شناختن و تمایلی برای شناخته شدن نمی‌دید، نمی‌دانست که آیا باید با گفتن کلمه‌ای عادی به گذشته اشاره کند، یا فرصت را برای آینده بگذارد تا دلیلی تازه برایش فراهم شود. از طرفی با اینکه اطمینان داشت که همین شخص شب گذشته در لژ تأثر بوده است، نمی‌توانست با همان قطعیت بگوید که شب قبل از آن هم اوست که در کلیزه بوده است. پس مصمم شد بی آنکه دری مستقیم به روی کنت بگشاید، بگذارد تا جریان خود به خود ادامه یابد. از سویی او مزیتی بر کنت داشت: کنت رازی داشت، در حالی که فرانز بعکس چیزی برای مخفی کردن نداشت و کنت نمی‌توانست بر روی او عملی انجام دهد.

با این حال فرانز تصمیم گرفت مکالمه را به نکته‌ای برساند که می‌توانست تا زمانش

برسد، بعضی از تردیدها را برطرف کند. پس گفت:

— آقای کنت، شما در کالسگه تان، و در پنجره‌ای که در قصر روسپولی دارید، جاهایی به ما لطف کرده‌اید. حالا ممکن است به ما بگویید چگونه می‌توانیم محل‌هایی در میدان دل پوپولو تهیه کنیم؟

کنت در حالی که با دقتی خاص دیده به مورسرف دوخته بود، بآبی حواسی گفت:
— آه، بله، درست است. گمان می‌کنم در میدان دل پوپولو یک اعدام انجام می‌گیرد.

فرانز که دید کنت خودش دارد مسئله را پیش می‌کشد گفت:
— بله.

— صبر کنید. به نظرم من دیروز به مباشرم گفته بودم که به این مسأله بپردازد. شاید بتوانم این خدمت کوچک را هم برایتان انجام دهم.

دست به سوی زنگ دراز کرد و طناب آن را سه بار کشید. سپس به فرانز گفت:

— آیا شما هرگز به فکر نیفتاده‌اید که برای آسان و کوتاه کردن زمان رفت و آمد مستخدمان وسیله‌ای بیابید؟ من در این باره مطالعه کرده‌ام؛ وقتی یک بار زنگ بزنم، برای احضار اتاقدار است، دوبار برای خوانسالار، و سه بار برای مباشرم است. به این ترتیب نه یک دقیقه وقت تلف می‌شود، نه یک کلمه حرف. این مردی است که خواسته‌ام. مردی میان چهل و پنج تا پنجاه ساله وارد شد، که به نظر فرانز شباهتی بسیار به مرد قاچاقچی داشت که او را داخل غار کرده بود. ولی مرد کوچکترین نشانه‌ای از اینکه او را بشناسد بروز نداد. فرانز دانست که امریّه صادر شده است. کنت گفت:

— آقای برتوکچیو، آیا چنانکه دیروز به شما دستور دادم، پنجره‌ای در میدان دل پوپولو تهیه کردید؟

— بله عالیجناب، ولی خیلی دیر بود؟

کنت ابروهایش را به هم آورد و گفت:

— چطور! مگر به شما نگفتم که من یک پنجره می‌خواهم؟

— البته عالیجناب پنجره را دارند، ولی ناچار شدم برای آن صدو...

— کافی است آقای برتوکچیو. لطفاً از توضیح دادن دربارهٔ مسائل جزئی خانوادگی

برای آقایان خودداری کنید. شما پنجره را گرفته‌اید، و این تنها چیزی است که مهم است. نشانی محل را به کالسگه‌چی بدهید و خودتان روی پلکان منتظر باشید تا ما را به آنجا هدایت کنید. همین کافی است. بروید.

مباشر سر فرود آورد و قدمی به طرف در برداشت. کنت ادامه داد: «لطفاً از پاسترینی بپرسید که آیا آگهی را دریافت داشته است و بگویید برنامه اجرایی اعدام را برای من بفرستد.»

فرانز در حالی که دفتر یادداشتش را از جیب بیرون می کشید گفت:
– لزومی ندارد. من لوحه را دیدم و از روی آن رونوشت برداشتم. این است.
کنت گفت:

– در این صورت شما می توانید بروید آقای برتوکچیو. نیازی به شما ندارم. فقط وقتی ناهار حاضر شد به ما اطلاع دهید. این آقایان لطف می کنند که با من غذا صرف کنند.
آلبر گفت:

– ولی آقای کنت. این دیگر در واقع زحمت دادن است.

– نه. به هیچ وجه. شما با قبول این دعوت به من لطف زیاد می کنید، و روزی یکی از شما دو نفر آن را در پاریس جبران خواهید کرد. شاید هم هر دو نفر. آقای برتوکچیو، بگویید میز غذا را برای سه نفر بچینند.

کنت دفتر یادداشت را از فرانز گرفت و شروع به خواندن آگهی کوچک کرد: «امروز، بیست و دوم ماه فوریه، دو نفر با نامهای آندره آرونولو، متهم به قتل شخصیت محترم و عالیجاه، دون سزار تورلینی، راهب رسمی کلیسای سن - ژان - دو - لاتران، دیگری موسوم به په پینو دی روکار پریوری متهم به همکاری با راهزن منفور لوئیجی وامپا و دار و دسته اش...» هوم! «اولی به دار آویخته می شود و سر دومی را با تبر قطع می کنند.» بله. در واقع قرار بود که جریان به این ترتیب بگذرد، ولی گمان می کنم از دیروز تغییری در برنامه مراسم رخ داده باشد.

فرانز گفت: «آه!»

و کنت ادامه داد:

– بله. من دیروز عصر نزد کاردینال روسپیگلیوزی^۱ بودم و چند ساعتی را آنجا گذراندم. صحبت از این بود که به یکی از محکومین تعلیق عطا شده است.

فرانز پرسید:

– به آندره آرونولو؟

کنت با بی قیدی گفت:

– نه. به آن یکی... (نگاهی به روی دفتر یادداشت افکند، چنانکه گویی می خواهد اسم را به یاد آورد) به په پینو دی روکا پریوری - این تغییر شما را از تماشای گردن زدن باز می دارد، اما دار زدن که مجازاتی عجیب است، خصوصاً اولین باری که آن را ببینید، برایتان باقی می ماند. بار دوم هم تماشایی است، در حالی که گردن زدن که شاید هم قبلاً دیده باشید، کاری ساده و یک نواخت است. هیچ چیز غیرمنتظره‌ای در آن نیست. گیوتین نه اشتباه می کند، نه می لرزد، نه مرتکب خطا می شود. او مانند سربازی که سر کنت دو ساله^۱ را، که از قرار معلوم ریشلیو به او دستور داده بود تا با فرود آوردن سی ضربه پیاپی جدا کند و چنین کرد، در کار تأخیر نمی کند. (کنت با حالت تحقیر ادامه داد) اروپایی‌ها درباره مجازات کردن چیزی بلد نیستند، در مرحله کودکی، یا بهتر است بگویم در پیری توام با بی رحمی به سر می برند.

فرانز گفت:

– آقای کنت، به نظر می رسد که شما مطالعه‌ای مقایسه‌ای درباره مجازات نزد ملل مختلف انجام داده‌اید.

کنت با خونسردی جواب داد:

– لا اقل باید بگویم کم هستند مللی که من مجازات کردنشان را ندیده باشم.

– شما از تماشای این نمایش وحشتناک لذت برده‌اید؟

– احساس بار اولم نفرت بود. دومی بی تفاوتی، سومی کنجکاوی.

– کنجکاوی؟ کلمه‌ای وحشتناک است.

– چرا؟ در زندگی تنها یک مشغولیت جدی وجود دارد و آن مرگ است. خوب، آیا مطالعه اینکه روح با چه طرق مختلفی می تواند از بدن خارج شود، اینکه افراد انسانی بر حسب صفات، فطرت‌ها، و حتی عادات بومی، چگونه این گذشتن وجود به نیستی را تحمل می کنند، کنجکاوی ندارد؟ اما باید حقیقتی را به شما بگویم: هرچه بیشتر مردن را ببینیم، مردن برایمان آسان تر می شود. پس به عقیده من مرگ ممکن است یک شکنجه باشد، اما مجازات نیست.

– منظورتان را درک نمی کنم. لطفاً توضیح دهید، چون گفته‌های شما کنجکاوی مرا به شدت تحریک می کند.

کنت که چهره‌اش آن چنانکه دیگران سرخ می شوند، به زردی می گرایید گفت:

— گوش کنید. اگر به فرض انسانی از عزیزان شما، پدرتان، مادرتان، یا معشوقه‌تان با شکنجه‌های سخت از میان برود، موجودی را از قلب شما بیرون کشیده‌اند که یک خلأ ابدی در جای آن باقی مانده است، زخمی خون چکان در آن وجود دارد. آیا تصوّر می‌کنید ترمیمی که اجتماع به شما می‌دهد کافی است، زیرا تیغۀ آهنی گیوتین در پایهٔ جمجمه قرار گرفته و ماهیچه‌های ذوقنه‌ای شکل قاتل را بریده است؟ در این حال آن کس که شما را برای تمام عمر دچار رنج روحی کرده است، فقط چند لحظه رنج جسمی برده است. — بله. می‌دانم. عدالت انسانی برای تسلای خاطر کافی نیست. او فقط می‌تواند در برابر خون ریخته شده، خون قاتل را بریزد. فقط همین. باید از آن چیزی را خواست که می‌تواند. نه بیش از آن.

— و باز هم در اینجا مسأله‌ای مادی را مطرح می‌کنم. اجتماع انتقام مرگ کسی را که مورد حمله قرار گرفته است، با گذاشتن قاتل در پایه‌ای که گیوتین روی آن قرار دارد، با مرگ او می‌گیرد. اما میلیون‌ها درد در اندرون انسانها وجود دارد که می‌تواند اندرون را بدرد، بی‌آنکه اجتماع کمترین توجهی به آن داشته باشد، بی‌آنکه وسیلهٔ ناکافی انتقامی را که ما الآن از آن حرف می‌زدیم به او بدهد. آیا جنایات‌هایی وجود ندارند که برای جبران آنها چهار میخ کشیدن ترک‌ها، چرخ دندهٔ ایرانی‌ها، عصب چرخان ایروکواها مجازاتی بسیار ملایم به حساب آید؟ و با این حال اجتماع این جنایات را بدون مجازات می‌گذارد؟...

جواب بدهید، آیا این جنایات وجود ندارد؟

— چرا. وجود دارد. برای مجازات این قبیل جنایات است که دوئل مجاز شناخته شده است.

— آه، دوئل. روشی خوش آیند برای رسیدن به هدف، وقتی که هدف انتقام گرفتن باشد! مردی معشوقهٔ شما را از شما گرفته است، مردی همسر شما را فریب داده است، مردی دختر شما را بی‌آبرو کرده است. از حیاتی کامل که حق داشته است از خداوند سهم سعادت را که در زمان خلقت به هر موجود انسانی وعده داده شده است بخواهد، یک زندگی توأم با بدبختی یا شقاوت ساخته است، شما تصوّر می‌کنید که چون شما در سینهٔ این مردی که روح شما را دچار هذیان کرده و ناامیدی را در قلبتان به وجود آورده است، شمشیری فرو کرده‌اید، یا گلوله‌ای در مغزش جا داده‌اید، انتقام خودتان را گرفته‌اید؟ از این بگذریم که غالباً اوست که در مبارزه فاتح می‌شود، از نظر مردم بیگناه تشخیص داده می‌شود و به نحوی مورد بخشش خداوند قرار می‌گیرد. نه. من اگر بخواهم از کسی انتقام بگیرم، به این ترتیب نخواهد بود.

آلبر که از شنیدن فرضیه‌ای چنین عجیب به شدت حیرت کرده بود، به نوبه خود پرسید:

– پس به این ترتیب شما دوئل را نمی‌پسندید، در دوئل مبارزه نمی‌کنید؟
 – آه، چرا. یکدیگر را درک کنیم. من در دوئل مبارزه می‌کنم، برای مسائل جزئی، برای یک دشنام، یک تکذیب، یک سیلی و این کار را در نهایت بی‌غمی انجام می‌دهم، زیرا یقین دارم با مهارتی که من در تمرین‌های جسمی به دست آورده‌ام و عادت دائمی که به خطر دارم، مسلماً مبارزم را خواهم کشت. البته من در دوئل برای این قبیل مسائل مبارزه می‌کنم، اما برای رنجی دائمی، طولانی و عمیق، بی‌پایان؛ اگر امکان داشته باشد نظیر همان رنجی را که آن شخص به من رسانده است، به او بازخواهم گرداند. چشم به چشم، دندان به دندان. این چیزی است که شرقی‌ها که استادان ما هستند می‌گویند. این برگزیدگان خلقت که توانسته‌اند برای خودشان حیاتی رؤیایی بیافرینند، و بهشتی از واقعیت‌ها بسازند.
 فرانز گفت:

– ولی شما با این فرضیه‌ای که از شما هم قاضی می‌سازد، هم دژخیم، مشکل است که بتوانید در وضعی قرار گیرید که برای ابد از قدرت قانون فرار کنید. کینه‌کور است، خشم‌گین است. آن کس که انتقام در جام می‌ریزد، خطر این هست که نوشابه‌ای تلخ بیاشامد. – بله. اگر فقیر و ناشی باشد، اما اگر ثروتمند و زرنگ باشد نه. از طرفی، به فرض، بدترین حادثه‌ای که برایش پیش آید، همان مجازاتی است که ما الآن از آن سخن می‌گفتیم. یعنی آنچه انقلاب انسان دوست فرانسه جانشین چهار شقه شدن و به چرخ دنده بستن کرده است. خوب، اگر انسان انتقامش را گرفته باشد، این مجازات چیزی نیست. من در واقع متأسفم از اینکه بر حسب همه احتمالات، سر این په‌پینوی بیچاره قطع نمی‌شود، والا شما زمانی را که این کار طول می‌کشد می‌دیدید. واقعاً ارزش ندارد که از آن حرف بزنیم. ولی آقایان، ما در روز کارناوال مکالمات عجیبی داریم، چطور این صحبت پیش آمد؟ بله، شما جایی در پنجره از من خواستید، بسیار خوب، شما جایتان را خواهید داشت، اما اول برویم سر میز غذا. دارند می‌آیند که ما را خبر کنند.»
 در واقع مستخدمی یکی از چهار در سالون را باز کرد و جمله تشریفاتی «غذا حاضر است» را به کار برد.

دو مرد جوان از جا برخاستند و همراه کنت به اتاق غذاخوری رفتند.
 در هنگام صرف غذا که بسیار عالی بود و با ظرافتی بی‌پایان چیده شده بود، فرانز با

چشم‌هایش نگاه آلب را جستجو می‌کرد تا در آن تأثیری را که سخنان میزبان در او کرده است، دریابد. اما یا آلب در بی‌غمی طبیعی خود توجهی نکرده بود، یا امتیازی که کنت دومونت کریستو دربارهٔ مبارزه بیان کرده بود، او را قانع می‌کرد؛ و بالاخره شاید سابقه‌ای که فرانز دربارهٔ کنت از آن مطلع بود اثر فرضیهٔ او را برایش مضاعف کرده بود. به هر حال دید که همراهش هیچ توجهی به مسأله ندارد، و بعکس، به عنوان مردی که از سه چهار ماه پیش مجبور به خوردن غذای ایتالیایی، که یکی از بدترین آشپزی‌های دنیاست بوده است، غذا را با لذت می‌خورد. اما کنت فقط مقدار کمی از هر غذا می‌چشید. گویی با حاضر شدن سر میز فقط خواسته است وظیفهٔ سادهٔ نزاکت را نسبت به مهمانانش انجام دهد، و منتظر است تا پس از رفتن آنها دستور بدهد برایش غذایی عجیب یا مخصوص بیاورند. این وضع وحشتی را که کنت در کنتس ژ... ایجاد کرده بود... و یقینی را که کنتس نسبت به مردی که او در لژ مقابل نشانش داده بود داشت و او را یک خون‌آشام تصور می‌کرد در نظرش محسوس می‌کرد.

فرانز در پایان غذا ساعتش را بیرون کشید. کنت از او پرسید:

— چه می‌کنید؟

— ما را می‌بخشید آقای کنت. ولی ماهنوز هزار کار داریم که باید انجام دهیم.

— چه کاری؟

— هنوز لباس مبذل تهیه نکرده‌ایم، و امروز تغییر لباس دادن اجباری است.

— لزومی ندارد شما به این کارها بپردازید. چنانکه می‌دانم ما در میدان دل پوپولو

اتاقی خصوصی داریم. دستور می‌دهم هر لباسی را که بخواهید به آنجا ببرند، و ما در

همان جا لباس عوض می‌کنیم و ماسک به صورتان می‌زنیم.

فرانز فریاد کشید:

— بعد از دیدن اعدام؟

— شاید. فرق نمی‌کند، بعد، قبل، همزمان، هر وقت که بخواهید.

— در برابر دار؟

— دار قسمتی از جشن است.

— گوش کنید آقای کنت. من فکرم را کرده‌ام. از شما به خاطر لطفی که می‌کنید

سپاسگزارم؛ من به داشتن جا در کالسگه شما، و جایی در پنجره‌تان، در قصر روسپیوگلی

قتاعت می‌کنم، و شما را آزاد می‌گذارم که هر طور می‌خواهید از جایی که در میدان دل

پوپولو دارید استفاده کنید.

– به شما بگویم که جریانی بسیار اعجاب‌انگیز را از دست خواهید داد.
 – شما بعداً برایم تعریف می‌کنید، و من یقین دارم که شنیدن داستان از زبان شما بر من همان اثر را می‌گذارد که دیدن آن خواهد گذاشت. از آن گذشته، من بارها خواسته‌ام در یک مراسم اعدام حضور یابم، و هرگز نتوانسته‌ام خود را راضی کنم. شما چی آلبر؟
 و یکونت جواب داد:

– من اعدام کاستینگ^۱ را دیده‌ام، اما گمان می‌کنم آن روز قدری مست بودم. روزی بود که کالج را تمام کرده بودم و شب را نمی‌دانم در کدام کاباره گذرانده بودم.
 کنت گفت:

– به هر حال دلیلی وجود ندارد که اگر شما کاری را در پاریس انجام داده‌اید، در خارج انجام ندهید: وقتی که انسان سفر می‌کند، برای این است که آگاهی بیابد. وقتی که جا به جا می‌شویم، برای دیدن است. فکرش را بکنید که چه وضعی خواهید داشت اگر چون از شما پرسند: «در رُم چگونه اعدام می‌کنند؟» شما جواب بدهید: «نمی‌دانم.» از آن گذشته، چنانکه می‌گویند محکوم آدم ردل و روسیاهی است، آدم مسخره‌ای که راهب خوش طینتی را که او را همچون فرزند خود بزرگ کرده بود، با یک میله بخاری کشته است. لعنت بر شیطان، وقتی کسی مردی اهل کلیسا را می‌کشد، لااقل باید سلاحی محترم‌تر از یک میله بخاری انتخاب کند. خصوصاً وقتی امکان دارد که این مرد اهل کلیسا پدر آن شخص باشد. اگر شما به اسپانیا سفر می‌کردید، آیا نمی‌رفتید مسابقه گاوبازی را ببینید؟ خوب، فرض کنید که ما به تماشای یک مبارزه می‌رویم. رومی‌های قدیم و سیرک‌های آنها را به یاد بیاورید، شکاری بود که در آن سیصد شیر و صد مرد کشته می‌شدند. به یاد بیاورید که هشتاد هزار تماشاچی برای آن دست می‌زدند. خانم‌های مسن دختران دم بختشان را به آنجا می‌بردند، و این دختران نجیب و جذاب، با دست‌های سفید، با شصت خود به شکارچیان اشاره‌ای می‌کردند که معنیش این بود: پیش بروید، تنبلی نکنید، این مردان نیمه مرده را خلاص کنید.

فرانز پرسید:

– آلبر. شما می‌خواهید به آنجا بروید؟

– بله دوست عزیز. من هم مثل شما مردود بودم، اما بلاغت کنت عزم مرا جزم کرد.

— پس حالا که شما می خواهید می رویم. اما من می خواهم از کوچه کورس^۱ به میدان دل پوپولو بروم. آقای کنت، آیا این کار امکان دارد؟
— پیاده بله. با کالسگه نه.

— خوب. پس من پیاده می روم.
— آیا لزومی دارد که شما از کوچه کورس بگذرید؟
— بله. چیزی را می خواهم در آنجا ببینم.
— خوب، در این صورت همه پیاده از کوچه کورس می رویم کالسگه را می فرستیم تا در میدان دل پوپولو منتظرمان باشد. من هم بدم نمی آید که از کوچه کورس بگذرم تا ببینم آیا دستورهایی که داده ام خوب اجرا شده است یا نه.
مستخدم در حالی که در را باز می کرد به کنت گفت:

— عالیجناب. مردی که لباس توأبین در بر دارد تقاضای دیدار شما را می کند.
— آه، بله. می دانم چه کار دارد. آقایان، ممکن است شما به سالون بروید؟ روی میز میانی سیگار برگ های فردا اعلای هاوانا را خواهید یافت. من تا لحظه ای دیگر به شما ملحق می شوم.

دو مرد جوان برخاستند و از یک در خارج شدند، و کنت پس از عذرخواهی مجدد از آنها، از در دیگر بیرون رفت. آلبر که سیگار دوست قهاری بود، و از زمانی که در ایتالیا به سر می برد، محروم ماندن از سیگار برگ های کافه دوپاری را دست کم نمی گرفت، به میز میانی نزدیک شد و از دیدن سیگار برگ های واقعی فریادی حاکی از شادی برآورد.

فرانز از او پرسید: «شما درباره کنت دومونت کریستو چه فکر می کنید؟»
آلبر که از سؤال همسفرش آشکارا میبهوت شده بود، گفت:

— من فکر می کنم که او مردی است خوش مشرب، خانه اش را به بهترین وضع تنظیم کرده است، بسیار چیزها دیده و بسیار مطالعه کرده است، بسیار اندیشیده است و به قول پروتوس^۲ مردی است مقاوم.

سپس در حالی که عاشقانه یک بلندی به سیگار می زد و دود آن را ماریچی به سقف می فرستاد افزود: «علاوه بر همه اینها سیگارهای بسیار عالی دارد.»

این عقیده آلبر بود درباره کنت؛ فرانز چون می دانست که آلبر معتقد است در مورد انسانها و اشیاء نباید عقایدی ابراز داشت مگر بعد از تفکرات عمیق، نکوشید تا عقیده او

را عوض کند. فقط پرسید: «ولی آیا شما در او چیز خاصی ندیدید؟»

– چه چیزی؟

– توّجه‌ی که او با آن شما را می‌نگریست؟

– مرا؟

– بله، شما را.

آلبر لحظه‌ای به فکر فرو رفت. سپس آهی کشید و گفت:

«هیچ تعجبی ندارد، من حدود یک سال است که از پاریس دورم. باید لباس‌هایم متعلق به دنیای دیگری باشد. لابد کنت مرا یک شهرستانی تصوّر کرده است. او را از اشتباه بیرون بیاورید دوست عزیز، خواهش می‌کنم در اولین فرصت به او بگویید که این طور نیست.»

فرانز لبخند زد، لحظه‌ای بعد کنت وارد شد و گفت:

– من کاملاً در اختیار شما هستم. دستورات داده شد، کالسگه خالی به میدان دل پوپولو می‌رود و ما پیاده از کوچه کورس به آنجا می‌رویم. اگر می‌خواهید چند تا از این سیگارها با خودتان بردارید آقای دومورسرف.^۱

– با کمال میل. زیرا سیگار برگ‌های ایتالیایی به مفت نمی‌ارزد. وقتی که شما به پاریس بیایید، من محبت‌های شما را جبران می‌کنم.

– دعوتتان را می‌پذیرم. تصمیم دارم چند روزی به پاریس بروم، و حالا که شما اجازه می‌دهید، در خانه‌تان را خواهم کوبید. برویم آقایان، وقت را نباید تلف کرد. ساعت نیم بعد از ظهر است. برویم.

هر سه نفر پایین رفتند. کالسگه‌چی آخرین دستورات را از ارباب خود گرفت و به راه افتاد. پیاده‌ها از میدان اسپانیا که مستقیم آنها را به قصر روسپیوگلی هدایت می‌کرد به راه افتادند.

همه نگاه فرانز متوجه پنجره‌های قصر بود تا علائمی را که در کلیزه بین مرد بالاپوش دار و مرد رودنشین ردّ و بدل شده بود ببینند. پس با طبیعی‌ترین لحنی که می‌توانست حرف بزند از کنت پرسید:

– پنجره‌های شما کدامند؟

– سه پنجره آخر.

چشمان فرانز بلافاصله به سوی آن سه پنجره دوخته شد. دو پنجرهٔ جانبی با تافتهٔ زرد پوشیده شده بود و پنجرهٔ میانی با تافتهٔ سفید و صلیب سرخی در میان داشت. مرد بالا پوش دار قولی را که به رودنشین داده بود اجرا کرده بود، و دیگر شگی در این باره وجود نداشت: مرد بالا پوش دار کسی نبود جز کنت دو مونت کریستو. سه پنجره هنوز خالی بود.

تدارکات از هر طرف انجام می‌گرفت، صندلی‌ها را می‌چیدند، دارها را برپا می‌کردند، پنجره‌ها را پرده می‌آویختند. ماسک‌ها هنوز ظاهر نشده بود، درشکه‌ها نمی‌توانستند حرکت کنند مگر با صدای زنگ اعلام مراسم، اما ماسک‌ها در پشت همهٔ پنجره‌ها احساس می‌شدند، و کالسگه‌ها در پشت همهٔ درها.

فرانز، آلبر و کنت به پایین آمدن از کوچه ادامه دادند به تدریج که آنها به میدان نزدیک می‌شدند، جماعت انبوه‌تر می‌شد، و بر فراز سر جماعت دو چیز در حال برافراشته شدن بود؛ ستونی که در بالای آن صلیبی قرار داشت و وسط میدان را مشخص می‌کرد، و در جلو ستون درست در محل تلاقی سه کوچه، دو تیر بلندتر دار که مابین آنها تیغهٔ گرد گیوتین می‌درخشید.

در زوایهٔ کوچه مباشر کنت را دیدند که منتظر اربابش بود. پنجره‌ای که آنچنان گران اجاره شده بود که کنت نخواست مهمانانش مبلغ را بدانند، در طبقهٔ دوم قصر بزرگ قرار داشت. چنانکه گفتیم عبارت از یک اتاق آرایش بود که به یک اتاق خواب راه داشت. مستأجران اتاق آرایش با بستن در اتاق خواب استقلال خود را داشتند؛ لباس‌های دلچک‌بازی دوخته شده از ساتن سفید و آبی را روی صندلی‌ها گذاشته بودند. کنت به دو دوست گفت:

— چون شما انتخاب لباس را به عهدهٔ من وا گذاشتید، من دستور دادم اینها را برایتان تهیه کردند. امسال اینها بهترین است و از آن گذشته برای پولک‌های کاغذی مناسب است و بخصوص پودرها روی آن دیده نمی‌شود.

فرانز کلمات کنت را به‌طور ناقص می‌شنید، و شاید چنانکه باید این لطف اخیر او را درک نکرد، چرا که تمام توجه او به میدان دل پوپولو و وسیلهٔ هولناکی بود که در این ساعت زینت اصلی میدان به شمار می‌رفت.

۱- در مراسم کارناوال مردم پولک‌های کوچک کاغذی با خود حمل می‌کنند و به سر و چشم یکدیگر می‌پاشند.

نخستین باری بود که فرانز گیوتین را می‌دید، می‌گوییم گیوتین، زیرا ماندائایی رومی تقریباً از روی وسیلهٔ اعدام فرانسه ساخته شده است. فقط کاردی که به شکل هلال است و قسمت محدب آن سر را قطع می‌کند، از فاصله‌ای کوتاه‌تر پایین می‌افتد.

دو مرد بر روی تختهٔ قیانی نشسته بودند که محکوم را در آن می‌خوابانند، و در انتظار زمان اعدام مشغول ناهار خوردن بودند. تا آنجا که فرانز توانست ببیند، داشتند نان و سوسیس می‌خوردند. یکی از آنها تخته را بلند کرد و از زیر آن شیشه‌ای شراب بیرون کشید، جرعه‌ای نوشید و شیشه را به رفیقش داد. این دو مرد دستیاران دژخیم بودند. فرانز احساس می‌کرد که عرق در ریشه‌های موهایش ظاهر می‌شود.

محکومین شب قبل، از زندان به کلیسای کوچک سنت - ماری دل پوپولو منتقل شده بودند. شب را هر کدام همراه با دو کشیش، در محرابی داغ که به وسیلهٔ نرده محصور شده بود گذرانده بودند. قراول‌هایی که ساعت به ساعت عوض می‌شدند، در جلو محراب راه می‌رفتند.

مانعی شامل دو ردیف تفنگدار در هر یک از دو طرف کلیسا قرار داده شده بود که تا چوبهٔ دار ادامه می‌یافت و دایره‌ای به دور آن تشکیل می‌داد. راهی تقریباً به عرض ده پا آزاد گذاشته شده بود و محیط دایره در اطراف گیوتین حدود صد پا بود. بقیهٔ میدان به وسیلهٔ سرهای جماعت مردان و زنان تماشاچی مسدود بود. بسیاری از زنان کودکان خود را روی شانه‌شان گذاشته بودند. این بچه‌ها که یک سر و گردن بلندتر از جمعیت بودند جای قابل تحسینی داشتند. تمام محوطه مانند آمفی‌تاتری به نظر می‌رسید که همهٔ سکوهایی آن پر از تماشاچی باشد. بالکن‌های دو کلیسا که در دو کوچهٔ مشرف به میدان قرار داشت، مملو از کنجکاوان برجسته بود، پله‌های رواق‌ها به صورت موجی متحرک و رنگارنگ جلوه می‌کرد که جذر و مدی مداوم آن را به سوی چوب‌بست براند. هر دست اندازی از دیوارها که می‌توانست جای نشستن به کسی بدهد، مجسمهٔ زنده‌اش را داشت. پس گفتهٔ کنت حقیقت داشت: در زندگی آنچه بیش از هر چیز کنجکاوی را برمی‌انگیزد، تماشای مرگ است.

با این حال به جای سکوتی که تشریفات این نمایش به آن امر می‌کرد، سر و صدای بسیار از جماعت بلند بود: سر و صدایی مرکب از خنده، هیاهو و فریادهای شادی. پس مسلماً چنانکه کنت گفته بود، این اعدام برای جماعت تماشاچی چیزی نبود جز شروع

کارناوال.

ناگهان سر و صدا خاموش شد: در کلیسا را گشوده بودند. جمعیت خیریه توأبین که هریک از اعضای آن در کیسه‌ای خاکستری رنگ پوشیده شده بود، و فقط در مقابل چشم‌های آنان دو سوراخ در کیسه وجود داشت، در حالی که هریک شمعی روشن در دست داشتند ظاهر شدند. سرکرده امور خیریه در جلو حرکت می‌کرد.

پشت سر توأبین مردی که قدی بلند داشت ظاهر شد. این مرد برهنه بود و به جز شلواری کوتاه از کرباس که در طرف چپ آن کارد بزرگی با جلد چرمی آویخته بود، چیزی به تن نداشت. روی شانه راستش یک چکش سنگین آهنی قرار گرفته بود. این مرد که دژخیم بود، صندل‌های خود را با طناب به پایین زانویش بسته بود.

پشت سر دژخیم محکومین به ترتیبی که می‌بایست اعدام شوند، یعنی اوّل په‌پینو و سپس آندره‌آ می‌آمدند.

هریک از محکومین را دو نفر کشیش همراهی می‌کردند و چشم هیچ کدام از آنها بسته نبود.

په‌پینو با قدم محکم راه می‌رفت: لابد از آنچه برایش فراهم شده بود آگاهی داشت. آندره‌آ از هر بازو به یک کشیش آویخته بود، محکومین گاه به گاه صلیبی را که کشیش‌ها به آنها عرصه می‌داشتند می‌بوسیدند.

فرانز یا دیدن این منظره احساس کرد که پاهایش از زیر بدنش کشیده می‌شود. به آلبر نگریست، رنگ آلبر مانند پیراهنش سفید شده بود، و سیگار خود را که تا نیمه هم نکشیده بود، بی‌اراده به دور از خود پرتاب کرد.

تنها کنت نفوذنا پذیر به نظر می‌رسید، حتی سرخی مختصری در پریدگی سربی رنگ گونه‌هایش نفوذ می‌کرد؛ پره‌های بینیش همچون حیوانی وحشی که بوی خون بشنود از هم باز می‌شد، و لب‌هایش که نیمه‌گشوده بود، دندان‌های سفیدش را که چون دندان شغال کوچک و نوک تیز بود نمایان می‌کرد.

با وجود این، چهره کنت حالت ملایمت و لبخندی داشت که فرانز قبلاً در او ندیده بود. بخصوص چشمان سیاهش مملوّ از مهر و اغماض به نظر می‌رسید.

دو نفر محکوم به سوی دار پیش می‌رفتند، و خطوط چهره‌شان به تدریج مشخص می‌شد. په‌پینو جوان زیبایی بود بین بیست و چهار تا بیست و شش ساله، با رنگ آفتاب سوخته، نگاه آزاد و وحشی. سرش را بالا گرفته بود و به نظر می‌رسید دارد هوا را بو می‌کشد تا بداند خلاص کننده او از کدام سمت خواهد آمد.

آندره آچاق و کوتاه قد بود، چهره‌ای خشن داشت که سن او را مشخص نمی‌کرد، با این حال می‌شد حدس زد که حدود سی سال دارد. در زندان ریشش را گذاشته بود بلند شود، سرش بر روی یکی از شانه‌هایش خم شده بود، پاهایش قدرت حرکت نداشت و به نظر می‌رسید از هم‌اکنون از حرکتی ماشینی که اراده او دخالتی در آن ندارد پیروی می‌کند. فرانز به کنت گفت:

— به نظرم می‌رسد شما گفتید که فقط یک اعدام انجام خواهد گرفت؟

کنت با خونسردی جواب داد:

— درست گفتم.

— ولی در اینجا دو نفر محکوم وجود دارند.

— بله. از این دو نفر یکی به مرگ ملحق می‌شود، و آن دیگری هنوز سال‌های سال

برای زیستن در پیش دارد.

— اگر بناست بخششی بیاید، چندان وقتی باقی نیست.

— به همین دلیل دارد می‌آید. نگاه کنید.

در واقع هنگامی که په پینو به پایه گیوتین رسید، یکی از توأبین که به نظر می‌رسید تأخیر داشته است، مانع را شکافت و بی‌آنکه سربازان از عبور او جلوگیری کنند به جانب رئیس جمعیت خیره پیش رفت و کاغذی چهار تا شده را در دست او گذاشت.

نگاه په پینو هیچ یک از این جزئیات را از دست نداد.

رئیس جمعیت نامه را باز کرد، آن را خواند، دستش را بلند کرد و با صدای بلند و قابل

فهم گفت:

«خداوند را ستایش کنیم و به حضرت قدیس درود بفرستیم. حیات یکی از محکومین

مورد عفو قرار گرفته است.»

جماعت با هم فریاد کشیدند:

— عفو، یکی عفو شده است.

آندره آ با شنیدن کلمه «عفو» از جا پرید، سرش را بالا گرفت و فریاد زد: «عفو برای

کی؟»

په پینو بی حرکت، خاموش و نفس زنان باقی ماند.

رئیس انجمن خیره گفت:

«په پینو رو کاپریوری مورد عفو قرار گرفته است.» و نامه را به کاپیتن فرمانده

تفنگداران رد کرد. کاپیتن پس از خواندن نامه، آن را به او بازگرداند.

آندره آکه نا گه‌هان از حالت رخوتی که به نظر می‌رسید در آن فرورفته است بیرون آمده بود فریاد زد: «عفو برای په پینو؟ چرا او باید عفو شود و من نشوم؟ ما باید با هم بمیریم. به من وعده داده بودند که او پیش از من اعدام می‌شود. حق ندارند تنها مرا بکشند. من نمی‌خواهم!»

محکوم در حالی که پیچ و تاب می‌خورد، زوزه می‌کشید و سرخ می‌شد، بیهوده می‌کوشید تا خود را از بازوهای دو کشیش بیرون بکشد. دژخیم به دو دستیارش اشاره کرد، آنها از داریست پایین پریدند و محکوم را گرفتند.

فرانز از کنت پرسید: «چه اتفاقی افتاده است؟»

از آنجا که گفتگوها با لهجه بومی ادا می‌شد، فرانز درست مطالب را درک نکرده بود. کنت دستش را به جانب جماعت دراز کرد و گفت: «آنچه اتفاق افتاده این است که یک مخلوق انسانی، که می‌رود تا بمیرد، خشمگین است که چرا هم‌جنس او با او نمی‌میرد، و اگر او را رها کنند با ناخن و دندان‌هایش محکوم دیگر را پاره می‌کند، تا نگذارد او از زندگی بهره‌مند شود! آه انسان! انسان‌ها از نژاد نهنگ هستند! به قول کارل مور: «ای انسان‌ها، شما را خوب می‌شناسم، در همه دوران‌ها شما موجودات، هم ارزش یکدیگر هستیدا!»

در واقع آندره‌آ و دو دستیار دژخیم با هم در گرد و خاک می‌غلتیدند، محکوم همچنان فریاد می‌کشید: «او باید با من بمیرد. می‌خواهم او بمیرد، حق ندارند مرا تنها بکشند!»

کنت در حالی که دست هر دو جوان را گرفته بود ادامه داد:

«نگاه کنید، قسم به روحم که تماشایی است. این مردیست که به سرنوشت خود تسلیم شده بود، به سوی دار پیش می‌رفت، می‌رفت تا بدون مقاومت و بدون ملامت همچون یک بی‌حمیت بمیرد. می‌دانید چه چیز او را تسلی می‌داد؟ چه چیز به او نیرو می‌داد؟ چه چیزی او را وامی‌داشت تا مجازاتش را صبورانه تحمل کند؟ اینکه دیگری در اضطراب او شریک است، اینکه یک نفر دیگر هم می‌رود تا با او بمیرد. دو گوسفند را، دو گاو را به کشتارگاه ببرید، به یکی از آنها بفهمانید که همراهش با او کشته نمی‌شود. گوسفند با شادی بع‌بع می‌کند، گاو با لذت می‌غرد. اما انسان، انسانی که خداوند او را با خصایص خویش آفریده است، انسانی که پروردگار به او به عنوان نخستین قانون، تنها قانون، قانون برتر، عشق به هم‌نوع را تفویض کرده است، انسانی که خداوند به او لسانی برای بیان افکارش داده است، هنگامی که می‌فهمد رفیق زندانش نجات یافته است،

چنین فریاد خشم می‌کشد. افتخار بر انسان، این شاهکار طبیعت، این سلطان خلقت! «
کنت سپس به قهقهه خندید، اما با خنده‌ای ترسناک که نشان می‌داد او می‌بایست
رنج‌هایی هولناک کشیده باشد تا بتواند این‌گونه بخندد.

مبارزه همچنان ادامه داشت و دیدن آن هراس‌انگیز بود. دو دستیار آندره آ را به جانب
چوب بست می‌بردند. همه مردم علیه او تظاهرات می‌کردند، و بیست هزار صدا با هم
فریاد می‌کشیدند: «مرگ! مرگ!»

فرانز خودش را به عقب انداخت اما کنت بازوی او را گرفت، در برابر پنجره نگهش
داشت و گفت:

— چه می‌کنید؟ آیا دلتان به حال او می‌سوزد؟ واقعاً جا دارد! شما اگر سگی را می‌دیدید
که این‌گونه زوزه می‌کشد، تفنگتان را برمی‌داشتید، به کوچی می‌دویدید و بدون ترخم
حیوان بیچاره را که در واقع گناهی نداشته است جز اینکه سگ دیگری او را گاز گرفته
است و او هم معامله به مثل می‌کند، می‌کشتید. در حالی که این مرد کسی را کشته است
که نسبت به او نیکوکار بوده است، و حالا چون خودش دست‌هایش بسته است و نمی‌تواند
محکوم دیگر را بکشد، با تمام نیرو می‌خواهد که ببیند همراه زندانش، رفیق دوران
بدبختی‌اش، همراه او کشته می‌شود. و شما به او ترخم می‌کنید؟ نه، نه، نگاه کنید.»

تقریباً نیازی به سفارش نبود؛ زیرا فرانز چنان افسون این نمایش وحشتناک شده بود
که قدرت حرکت نداشت. دو دستیار محکوم را به روی داربست برده بودند، و آنجا او را با
وجود کوشش‌هایش، علی‌رغم گازهایی که می‌گرفت و فریادهایی که می‌زد، واداشته بودند
که زانو بزند. در این مدت دژخیم در سمت جماعت قرار داشت. با اشاره او دو دستیار کنار
رفتند. محکوم خواست از جا برخیزد، اما پیش از آنکه فرصت کند، تخماق بر فرق پیش
فرود آمد. صدایی خفه شنیده شد، محکوم مانند گاو بر زمین افتاد، صورتش روی زمین
قرار گرفت، سپس به علت تصادم به پشت برگشت. دژخیم تخماقش را به زمین افکند،
چاقویش را از کمر بند بیرون آورد، با یک حرکت گلوی او را درید، به روی شکم او جست زد
و با پاهایش به لگد کردن او پرداخت.

با هر فشار پا فواره‌ای از خون از گردن محکوم بیرون می‌ریخت. این بار دیگر فرانز
نتوانست مقاومت کند، خود را به عقب انداخت و نیمه بیهوش به روی یک میل افتاد.
آلبر با چشمان بسته، ایستاده باقی ماند، ولی چنگ به پرده پنجره افکند.
کنت ایستاده و فاتح، مانند فرشته عذاب سر جای خودش باقی بود.

کارناوال رُم

فرانز چون به هوش آمد آلبر را دید که دارد لیوانی آب می‌آشامد. پریدگی رنگ آلبر نشان می‌داد که نیاز بسیار به این آب دارد. کنت داشت لباس دل‌کی خود را می‌پوشید. فرانز بی‌اراده نگاهی به میدان انداخت. همه چیز ناپدید شده بود: داربست، دژخیم، قربانی. غیر از جماعت پر سر و صدا، پر حرارت و شادمان چیزی دیده نمی‌شد. زنگ مونت سیتوریو که فقط به هنگام مرگ پاپ، یا شروع جشن به صدا درمی‌آید، به شدت تمام صدا می‌کرد. فرانز از کنت پرسید:

– چه اتفاقی افتاده است؟

– هیچ. فقط چنانکه می‌بینید کارناوال شروع شده است. زود لباسمان را بپوشیم.

– در واقع از تمام این صحنه نفرت‌انگیز اثری بیش از یک رؤیا باقی نمانده است.

– زیرا چیزی جز یک رؤیا، یا یک کابوس نیست. شما فقط یک کابوس دیده‌اید.

– من بله، اما محکوم نه.

– برای او هم یک رؤیا بود، فقط او در خواب باقی ماند، در حالی که شما بیدار شده‌اید.

چه کسی می‌تواند بگوید که برد با کدام یک از شما دو نفر است؟

فرانز پرسید:

– په پینو چه شد؟

– په پینو جوانی عاقل است که هیچ غروری ندارد. برخلاف دیگر انسانها که اگر به آنها

توجه نشود خشمگین می‌شوند، از اینکه دید توجه عمومی معطوف به رفیق اوست

شادمان شد، از مشغولیت مردم استفاده کرد تا خود را به میان جماعت بلغزاند و ناپدید

شود. حتی از کشیش‌های محترمی که او را همراهی کرده بودند سپاسگزاری نکرد. در واقع

انسان حیوانی ناسپاس و بی‌نهایت خودخواه است... ولی لباستان را بپوشید. می‌بینید که

آقای مورسرف چه سرمشق خوبی می‌دهد.»

در حقیقت آلبر شلوار تافته را به روی شلوار سیاه و کفش‌های ورنی خود پوشیده بود. فرانز پرسید:

— آلبر، آیا شما دارید خودتان را برای اجرای دیوانه‌بازی‌ها آماده می‌کنید، صریح جواب بدهید.

— نه. اما در واقع حالا از اینکه چنین چیزی را دیدم راضیم و گفته‌آقای کنت را درک می‌کنم؛ اینکه اگر یک بار بتوانیم خود را با چنین نمایشی عادت دهیم، تنها نمایشی خواهد بود که به ما هیجان می‌دهد.
کنت گفت:

— بعلاوه فقط در این لحظه است که می‌توان درباره‌ی خصایص انسانی مطالعه کرد. شخص محکوم در روی اولین پله‌دار، ماسکی را که یک عمر به چهره داشته است کنار می‌زند و قیافه واقعی خود را ظاهر می‌سازد. این مسأله را باید پذیرفت که چهره واقعی آندره آزیبانبود... بدجنس و نفرت‌انگیز بود... لباس بیوشیم آقایان، لباس بیوشیم.

برای فرانز شایسته نبود که بخواهد روش زنانه پیش گیرد، و از سرمشق دو نفر همراهش پیروی نکند. پس او هم به نوبه خود لباس دلکی را پوشید و ماسکی را که مسلماً از چهره خودش پریده رنگ‌تر نبود به چهره زد.

پس از آن پایین رفتند، کالسگه پر از پولک و پر از دسته‌های گل بود. سوار شدند و دنبال صف را گرفتند.

مشکل بتوان فشاری زیادتر از آنکه ایجاد می‌شد در نظر مجسم کرد. به جای نمایش مرگ تیره و خاموش، اکنون میدان دل پوپولو تظاهر جشنی دیوانه‌وار و پر هیاهو بود. جماعتی ماسک‌دار بیرون ریخته بودند و از هر طرف سرازیر می‌شدند، از درها می‌گریختند، از پنجره‌ها پایین می‌آمدند، کالسگه‌ها پر از شوالیه‌ها، و پر از روستاییانی بود که لباس‌های یک رنگ یا چهل تگه دلک‌ها را پوشیده بودند. همه با هم فریاد می‌کشیدند و تخم مرغ‌های پر شده از آرد به سر و روی جماعت پرتاب می‌کردند، پولک می‌پاشیدند، دسته گل می‌انداختند و با حرف، یا پرتاب کردن گل و پولک به آشنا و ناشناس حمله می‌بردند، بی‌آنکه کسی حق اعتراض داشته باشد، بی‌آنکه کسی کاری جز خندیدن انجام دهد.

فرانز و آلبر حالت کسانی را داشتند که آنها را برای انصراف از اندوهی شدید، به یک جشن شرابخوری می‌برند، و به تدریج که می‌آشامند و مست می‌شوند، پرده‌ای را که در میان گذشته و حال ضخیم می‌شود، احساس می‌کنند. آنها هنوز هم می‌دیدند، یا انعکاس آنچه را دیده بودند در خود احساس می‌کردند. اما به تدریج مستی عمومی آنها را

فرامی گرفت: به نظرشان رسید عقل لغزششان می‌رود که آنها را ترک کند، نیازی شدید به شرکت در این هیاهو، در این تحرّک، در این سرگیجه احساس می‌کردند. مشت‌پولک که از کالسگه‌ای همجوار به مورسرف پاشیده شد، در حالی که او و دو همراهش را از گرد و خاک پر می‌کرد، گردن و تمام قسمت‌های صورتش را که از ماسک بیرون بود به سوزش انداخت؛ چنانکه گویی صد تا سنجاق به او افکنده‌اند. این سوزش علاقه‌آو را به شرکت در مبارزه عمومی که همه ماسک‌دارها در آن دست به کار شده بودند شدت داد. او هم به نوبه خود از جا برخاست، مشتش را از کیسه‌ای که در کالسگه بود پر کرد و با تمام شدت و مهارتی که در خود سراغ داشت تخم‌مرغ‌های پر از آرد و بادام‌ها را به جانب کالسگه‌های همجوار پرتاب کرد.

از آن لحظه که مبارزه شروع شد، خاطره آنچه نیم ساعت پیش از آن دیده بودند، از ذهن دو جوان بیرون رفت، زیرا نمایشی چنین رنگارنگ، متحرّک و بی‌هدف که آنها در برابر دیدگان خود داشتند کاملاً مشغولشان کرده بود. اما کنت دو مونت کریستو چنانکه گفتیم لحظه‌ای هم تأثیرپذیر به نظر نرسیده بود.

در واقع، اگر کوجه بزرگ و زیبای کورس را در نظر بگیریم که در کنار آن از یک سر، تا سر دیگر را کاخ‌هایی چهار یا پنج طبقه، با بالکن‌های زینت شده از پارچه‌های دست بافت، با پنجره‌های پرده‌دار قرار دارد، سیصد هزار تماشاچی رومی، ایتالیایی و خارجی را که از چهار گوشه جهان گرد آمده‌اند، بنگریم، همه این اشرافی که جمع شده‌اند، اشراف مادرزادی، اشراف پولی، یا نبوغی، زن‌های جذابی که به روی بالکن‌ها خم می‌شوند، بدنشان را به بیرون پنجره می‌آویزند و رگباری از پولک‌های کاغذی بر روی کالسگه‌های در حال گذر می‌ریزند، و در برابر، از پایین به آنها دسته‌های گل پرتاب می‌شود گیج‌مان می‌کند، محیط سنگین شده از نقل بادام‌هایی که پایین می‌ریزد و گل‌هایی که به بالا پرتاب می‌شود، سپس در روی سنگفرش کوجه‌ها جماعتی خوشحال، پشت سر هم، دیوانه‌وار، با لباس‌های عجیب، مانند کلم‌های غول‌آسایی که در حال گردش باشند، سرهای گاو‌میش که بر روی بدن انسان‌ها می‌خروشد، سگ‌هایی به نظرمان می‌رسند که گویی بر روی پنجه‌های عقب خود راه می‌روند. در میان همه این همه‌ها ماسک‌هایی بالا می‌رود و چهره‌هایی زیبا را آشکار می‌کند که انسان می‌خواهد به دنبال آنها برود، ولی به وسیله دیوهایی که گویی در رؤیا دیده می‌شوند، از آنها جدا می‌شود. اینها همه تصویری است از کارناوال رُم.

کنت در دور دوم کالسگه را متوقف کرد، از همراهانش اجازه خواست که آنها را ترک کند

و کالسگه‌اش را در اختیار آنها گذاشت. فرانز نگاهش را بالا برد: آنها در مقابل کاخ ووسپیوگلی قرار داشتند و در پنجره میانی، آنکه با پرده حریر سفید مزین بود و صلیب سرخی در میان داشت، زنی که شنل باشلق دار آبی پوشیده بود دیده می‌شد. اندیشه فرانز به آسانی، یونانی زیبای تأثر آرژانتینا را نزد خود مجسم کرد.

کنت در حالی که به زمین جست می‌زد گفت:

— آقایان، هروقت از بازیگر بودن خسته شدید و خواستید تماشاچی باشید، می‌دانید که در پنجره من جا دارید. تا آن زمان از کالسگه‌چی، کالسگه و مستخدمان من استفاده کنید.

باید بگوییم که کالسگه‌چی کنت لباسی از پوست خرس سیاه به تن داشت، و دو مستخدم که در پایه‌های پشت کالسگه ایستاده بودند، لباس میمون به رنگ سبز، کاملاً به اندازه قامتشان پوشیده بودند. ماسک‌هایی مناسب لباسشان بر چهره داشتند و برای گذرندگان ادای میمون در می‌آوردند.

فرانز از کنت به خاطر اعطای او تشکر کرد، اما آلبر مشغول دلبری از کالسگه‌ای بود، پر از زنانی که لباس روستاییان رومی را پوشیده بودند و کالسگه‌شان مانند کالسگه کنت در صف مشترک متوقف مانده بود و دسته‌های گل را زیر چرخ‌هایشان له می‌کرد.

بدبختانه صف به راه افتاد، و در حالی که آنها به جانب میدان دل پوپولو پایین می‌رفتند، کالسگه‌ای که توجه آلبر را جلب کرده بود به سوی کاخ ونیز روان بود. آلبر به فرانز گفت:

«آه، عزیزم. شما ندیدید؟ ...»

— چه چیزی را؟

— کالسگه‌ای را که پر از زنان روستایی رومی بود و دارد از آن سمت می‌رود؟

— نه، ندیدم.

— من یقین دارم که آنها زنانی زیباروی هستند.

— حیف که شما ماسک به چهره دارید، والا زمانش رسیده بود که سرخوردگی

عشقی‌تان را جبران کنید!

آلبر نیمه‌خندان و نیمه جدی گفت:

— امیدوام کارناوال پیش از آنکه تمام شود، جبرانی برای من بیاورد.

با وجود این امید آلبر، کارناوال بی‌آنکه حادثه‌ای جز برخورد دو سه بار تکرار شده با

کالسگه حامل زنان روستایی رومی پیش آید، ادامه یافت.

در یکی از این برخوردها، برحسب اتفاق و شاید حساب شده به وسیلهٔ آلبر، ماسک آلبر باز شد و از صورتش افتاد.

در این برخورد او دسته‌گلی را که در کالسگه باقی مانده بود به داخل آن کالسگه پرتاب کرد.

شاید یکی از زنان زیبایی که آلبر در زیر لباس روستایی حدس می‌زد، این نزاکت را پسندید، چرا که او هم در دور دیگر برخورد دسته‌ای بنفشه به کالسگهٔ جوانان افکند. آلبر به سرعت دسته گل را برداشت، فرانز چون هیچ دلیلی نمی‌یافت که گل به نیت او پرتاب شده باشد، گذاشت که آلبر گل را تصاحب کند. آلبر فاتحانه بنفشه را در جادکمه‌ای لباسش جا داد و کالسگه به راه افتاد. فرانز گفت:

«خوب آلبر. این شروع یک ماجراست.»

— نه خیلی زیاد. ولی تا حدی. برای همین است که دیگر این گل را ترک نمی‌کنم.

— می‌دانم. این دلیل سپاسگزاری شماست.

— شوخی دو جوان به زودی جنبهٔ واقعیت گرفت، زیرا زمانی که به راهنمایی صفوف، فرانز و آلبر از نو با کالسگهٔ معهود برخوردند، زنی که گل را افکنده بود، با دیدن گل در جا دکمهٔ آلبر، دست زد.

فرانز گفت: «مرحبا عزیزم. جریان به بهترین نحو پیش می‌رود، می‌خواهید که شما را تنها بگذارم؟ شاید این برایتان مطبوع‌تر باشد؟»

— نه. عجله نکنید. نمی‌خواهم با نخستین اشاره وعدهٔ دیدار بگذارم. اگر روستایی زیبا می‌خواهد جریان را ادامه دهد، فردا او را خواهیم دید، یا بهتر است بگوییم او ما را خواهد یافت. آنوقت او علامت می‌دهد و من تصمیم می‌گیرم که چه باید بکنم.

— در واقع آلبر عزیز. شما مانند نستور^۱ عاقل و مثل اولیس^۲ محتاط هستید. اگر سیرسه^۳ شما را بدل به یک حیوان کند، باید حیوانی ماهر و نیرومند را برگزیند.

حق با آلبر بود. گویا زیبایی ناشناس تصمیم گرفته بود آن روز بیش از آن پیش نرود؛ زیرا جوانان، هرچند باز هم بارها دور زدند، کالسگه‌ای را که می‌جستند، نیافتند. لابد کالسگه در یکی از کوچه‌های فرعی ناپدید شده بود.

پس آنها به کاخ روسپیوگلی بازگشتند، اما کنت و زن شنل پوش هم ناپدید شده بودند. دو پنجره‌ای که با حریر زرد پوشیده شده بود در اشغال کسانی بود که لابد کنت آنها را

دعوت کرده بود.

در این زمان همان زنگی که شروع کارناوال را اعلام داشته بود، ختم آن را نواخت. صف کالسگه‌ها بلافاصله به هم خورد و در یک لحظه تمام آنها در کوچه‌های فرعی ناپدید شدند.

فرانز و آلبر مقابل خیابان دل مارات^۱ بودند. کالسگه‌چی بی‌آنکه حرفی بزند وارد کوچه شد، از کاخ پولی^۲ گذشت، به میدان اسپانیا رسید و در برابر هتل متوقف شد.

ارباب پاسترینی در آستانه^۳ در به پیشواز مهمانانش آمد. نخستین سؤال فرانز درباره^۴ وضع کنت بود، و ابراز تأسف کرد از اینکه نتوانسته است به موقع به او برسد، اما پاسترینی به او اطمینان داد که کنت کالسگه^۵ دومی هم در اختیار دارد و این کالسگه در ساعت چهار به جستجوی او در کاخ روسپیوگلی رفته است. در ضمن پاسترینی از جانب کنت مأموریت داشت که کلید لژ او را در تأثر آرژانتینا به جوانان بدهد.

فرانز از آلبر درباره^۶ تصمیمش پرسید، آلبر پیش از آنکه به فکر رفتن به تأثر باشد، نقشه‌های زیادی داشت که می‌بایست به انجام رساند. بنابراین به جای جواب دادن، از پاسترینی پرسید که آیا او می‌تواند خیاطی را پیدا کند.

– خِیاط؟ برای چه کاری؟

– برای اینکه از حالا تا فردا لباس روستاییان رومی را به زیباترین شکل ممکن، برای ما تهیه کند.

ارباب پاسترینی سر تکان داد و فریاد زد:

– از حالا تا فردا دو دست لباس بدوزد؟ عذر می‌خواهم ولی این تقاضایی کاملاً فرانسوی است. از حالا تا هشت روز دیگر، شما به طور قطع در رُم یک خِیاط پیدا نمی‌کنید که حاضر باشد شش دکمه به یک جلیقه بدوزد. حتی اگر برای هر دکمه یک اکو به او مزد بدهید!

– در این صورت ناچاریم از لباس‌هایی که می‌خواهیم صرف نظر کنیم؟

– نه. زیرا این لباس‌ها آماده است. بگذارید تا من به این کار بپردازم. فردا صبح که شما از خواب بیدار شوید یک سری کلاه و کت و شلوار خواهید دید که راضی‌تان خواهد کرد.

۱- del Maratte، ۱-۲-۳ مربوط به اساطیر یونان است.

فرانز به آلبر گفت:

— عزیزم. کار را به میزبانمان واگذاریم. او تاکنون ثابت کرده است که اهل تدبیر است. پس بیاید شاممان را صرف کنیم و بعد از شام به تماشاخانه برویم و نمایشنامه «یک ایتالیایی در الجزیره» را تماشا کنیم.

— باشد. ولی آقای پاسترینی، به یاد داشته باشید که ما دو نفر اهمیت زیاد می‌دهیم به اینکه فردا لباس‌هایی را که خواسته‌ایم داشته باشیم.

مهمانخانه‌دار به مهمانانش اطمینان داد که نباید از چیزی نگران باشند، و کار بر وفق مراد خواهد بود. آلبر و فرانز به اتاق‌های خود رفتند تا لباس‌های دلچسبی را بیرون بیاورند. آلبر چون لباس را از خود دور می‌کرد، دسته گل بنفشه را با احتیاط کامل فشرد؛ این علامت سپاسگزاری او برای فردا بود.

دو دوست سر میز شام رفتند، اما در حین غذا خوردن آلبر نتوانست تفاوت فاحشی را که بین آشپز ارباب پاسترینی و آشپز کنت دو مونت کریستو وجود داشت ندیده بگیرد.

فرانز هم ناچار شد علی‌رغم عقیده نامساعدی که به نظر می‌رسید نسبت به کنت دو مونت کریستو دارد، تصدیق کند که امتیاز نصیب آشپز کنت است. هنگام صرف دسر مستخدم پیش آمد و از آنها پرسید که کالسگه را چه ساعتی می‌خواهند.

دو دوست به هم نگاه کردند، زیرا از آن می‌ترسیدند که واقعاً مزاحم باشند. اما مستخدم به آنها اطمینان داد و گفت:

«عالیجناب کنت دو مونت کریستو دستور مؤکد داده است که کالسگه تمام روز در اختیار عالیجنابان باشد، پس شما بی‌آنکه مزاحم باشید، می‌توانید از آن استفاده کنید.»

جوانان مصمم شدند که تا انتها از نزاکت کنت بهره‌مند شوند و دستور دادند تا آنها می‌روند به جای لباس روز که به تن داشتند، لباس شب بپوشند، بخصوص که لباس‌های روز به علت مبارزات انجام گرفته چروک شده بود، کالسگه آماده باشد. پس از اجرای این احتیاط کاری به تأثر آرژانتینا رفتند و در لژ کنت جای گرفتند.

در طول پرده‌اول، کنتس ژ... داخل لژ خود شد. نخستین نگاه او معطوف به جانبی شد که شب قبل کنت را دیده بود، و فرانز و آلبر را در لژ کسی دید که او بیست و چهار ساعت پیش عقیده‌ای عجیب درباره‌اش به فرانز ابراز داشته بود.

دوربین کنتس با چنان سماجتی به جانب فرانز نشانه رفته بود که فرانز دریافت بی‌رحمی است اگر مدت طولانی کنجکاوی کنتس را اقناع نشده نگه دارد. به این ترتیب از امتیازی که تماشاچیان تأثر آرژانتینا برای خود قائلند که تالار نمایش را به سالون

پذیرایی تبدیل کنند، استفاده کرد: دو دوست لژ خود را ترک کردند تا بروند و ارادت خود را به کنتس تقدیم کنند.

به محض آنکه داخل لژ شدند، کنتس خطاب به فرانز اشاره کرد که در کنار او بنشیند، و آلبر به نوبه خود در صندلی عقب نشست. کنتس بی آنکه به فرانز فرصت بدهد گفت:

«خوب. به نظر می‌رسد که شما کاری واجب‌تر از این نداشتید که با لرد روتون جدید آشنا شوید و گویا حالا بهترین دوستان هم هستید؟»

فرانز جواب داد:

– بی آنکه تا آن حد که شما می‌گویید در صمیمیت دو جانبه پیشرفته باشیم، باید اعتراف کنم که تمام روز را از نزاکت او بهره‌مند بوده‌ایم.

– چطور تمام روز؟

– درست همان کلمه‌ایست که باید گفت: امروز صبح دعوت او را به ناهار پذیرفتیم، تمام مدت، کارناوال را در کالسگه او دنبال کردیم، و بالاخره امشب در لژ او به تماشا نشستیم.

– پس او را می‌شناسید؟

– هم بله، هم نه.

– چطور؟

– داستانش طولانی است.

– برایم تعریف کنید.

– شما را بیش از حد می‌ترساند.

– این هم دلیلی دیگر. حالا بگویید.

– پس لااقل صبر کنید تا داستان به نتیجه‌ای برسد.

– تا آن زمان برسد، بگویید بینم چطور با او تماس گرفتید؟ چه کسی شما را به او

معرفی کرد؟

– هیچکس. بعکس او بود که خودش را به ما معرفی کرد.

– چه وقت؟

– دیشب، وقتی که از پیش شما رفتیم.

– به وسیله کدام واسطه؟

– با واسطه میزبان ما.

– پس او هم در هتل اسپانیا منزل دارد؟

— نه تنها در همان هتل، بلکه درست در همان طبقه‌ای که ما هستیم.

— اسمش چیست؟ لابد اسمش را می‌دانید؟

— البته. کنت دو مونت کریستو.

— این دیگر چه اسمی است. نام خانوادگی که نیست!

— نه. نام جزیره‌ایست که او آن را خریده است.

— و او کنت است؟

— یک کنت اهل توسکان.

کنتس که متعلق به یکی از قدیمی‌ترین خانواده‌های اشرافی ونیز بود، گفت:

— خوب، ما این اسم را هم مثل همه چیزهای دیگر می‌بلعیم. ولی بگویید ببینم او

چطور آدمی است؟

— این را از ویکونت دو مورسرف پرسید.

کنتس رو به آلبر کرد و گفت:

— آقا، می‌بینید که مرا به شما حواله می‌دهند.

آلبر جواب داد:

— ما اگر او را آدم مطبوعی نیابیم، باید خیلی مشکل پسند باشیم. یک دوست با سابقه

ده ساله، بیش از آنکه او برای ما انجام داده است، انجام نمی‌دهد، و با چنان لطفی، با چنان

نزاکتی که او را مردی واقعاً دنیادیده نشان می‌دهد.

کنتس با خنده گفت:

— خوب است. شما خواهید دید که خون‌آشام من مردی است تازه به ثروت رسیده که

می‌خواهد از ثروتمند بودن خود طلب بخشش کند. آن زن چی؟ آیا او را هم دیدید؟

فرانز لبخند زنان پرسید:

— کدام زن؟

— همان زیبای یونانی دیشب.

— نه. اما گمان می‌کنم صدای سازی را که می‌نواخت شنیدیم. خودش نامریی باقی

ماند.

آلبر گفت:

— فرانز عزیز، وقتی که شما می‌گویید نامریی برای آن است که معنایی حرف بزنید.

پس شما آن کسی را که شنل آبی پوشیده بود و از پنجره‌ای که پرده حریر سفید داشت

دیده می‌شد چه کسی فرض می‌کنید؟

کنتس پرسید:

– این پنجره‌ای که پرده حریر سفید داشت در کجا بود؟
 – در کاخ روسپیوگلی. کنت سه پنجره در کاخ روسپیوگلی داشت. آیا شما از کوچه کورس گذشتید؟
 – شاید.

– خوب، لابد دو پنجره پوشیده شده با حریر زرد و یکی با حریر سفید را که صلیب سرخی در میان آن بود دیدید. این سه پنجره متعلق به کنت بود.

– آه، پس این مرد یک نواب است، می‌دانید سه پنجره در آنجا برای هشت روز کارناوال چه قیمتی دارد؟ آن هم در کاخ روسپیوگلی، یعنی در بهترین محل ممکن.

– لابد دو یست یا سیصد اکوی رومی؟

– بهتر است بگویید دو یا سه هزار.

– لعنت بر شیطان.

– آیا این جزیره اوست که چنین عایداتی به او می‌رساند؟

– جزیره اش یک پول سیاه هم عاید او نمی‌کند.

– پس برای چه آن را خریده است؟

– برای تجمل.

– باید آدم عجیبی باشد.

آلبر گفت:

– در واقع او به نظر من قدری عجیب می‌آید. اگر مقیم پاریس بود، اگر نمایشنامه‌های

ما را دیده بود، به شما می‌گفتم که او آدمی است شوخ طبع که می‌خواهد خودنمایی کند، یا شیطانی است ملعون که ادبیات شاعرانه او را از راه به در برده است.

در این موقع یک نفر دیگر وارد لژ کنتس شد و فرانس طبق سنت ناچار شد جای خود را به تازه‌وارد واگذارد. این کیفیت جا به جا شدن موجب عوض شدن گفتگو شد.

ساعتی بعد دو دوست به هتل برگشتند. ارباب پاسترینی کارهای مربوط به تغییر لباس فردایشان را انجام داده بود، و به آنها وعده داد که از زرنگی او راضی خواهند شد.

فردای آن روز پاسترینی در ساعت ۹ صبح، همراه با خیاطی که هشت تا ده دست لباس با خود آورده بود، داخل اتاق فرانس شد. دو دوست دو لباس هم‌شکل انتخاب کردند که

تقریباً به اندازه آنها بود، میزبان را واداشتند که بدهد به کلاه هریک از آنها بیست متر روبان بدوزند، و دوتا از شال‌های زیبا، که نوارهای عرضی با رنگ‌های شاد دارد و مردان

روستایی در روزهای جشن به کمرشان می‌بندند تهیته کند.

آلبر عجله داشت ببیند لباس تازه‌اش به او چطور می‌آید: کت و شلواری بود از مخمل آبی، جورابهایی که گوشه‌هایش دست دوزی شده بود، کفش‌های سنگ‌دار و جلیقه‌ای ابریشمی.

آلبر در این لباس تماشایی زیباتر شده بود، و هنگامی که کمر بند به کمرش محکم شد، وقتی که کلاهش را کمی کج به سر گذاشت و موجی از روبان‌های رنگارنگ به روی شانه‌اش ریخت، فرانز ناچار شد اعتراف کند که لباس دخالت زیادی در برتری ظاهری که برای بعضی از جماعات قائلیم دارد. ترک‌ها که سابقاً با آن لباس‌های بلند با رنگ‌های شاد، چنان جلوه‌ای داشتند، اکنون باردنگت‌های آبی دکمه‌دار و کلاه‌های یونانی، به شکل شیشه‌شربایی به نظر می‌رسند که سرپوش سرخ داشته باشد.

فرانز آلبر را که مقابل آینه ایستاده بود و بدون هیچ ابهامی با خشنودی به خود لبخند می‌زد، تحسین کرد.

آنها در این حال بودند که کنت دو مونت کریستو وارد شد و به آنها گفت:

— آقایان، از آنجا که مصاحبت هر قدر مطبوع باشد، باز آزادی از آن مطبوع‌تر است، آمده‌ام به شما بگویم که من برای امروز و روزهای بعد، کالسگه‌ای را که شما دیروز از آن استفاده کردید در اختیار تان می‌گذارم. لابد میزبان به شما گفته است که من سه، چهار کالسگه دیگر به‌طور ذخیره نزد او دارم. بنابراین شما مرا از داشتن کالسگه محروم نمی‌کنید. با آزادی از آن استفاده کنید، خواه برای رفتن به تماشا باشد، خواه برای انجام دادن کارهایتان. قرار دیدار ما، اگر بخواهیم چیزی به هم بگوییم، در کاخ روسپیوگلی خواهد بود.

دو جوان خواستند عذر بیاورند، اما واقعاً هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای نداشتند تا عطایی را که برایشان بسیار مطبوع بود رد کنند، پس قبول کردند.

کنت دو مونت کریستو تقریباً یک ربع ساعت نزد آنها ماند، و از هر در با آنها به راحتی سخن گفت. چنانکه دیدیم او در جریان ادبیات همه سرزمین‌ها وارد بود، نگاهی به دیوار سالون او به فرانز و آلبر ثابت کرده بود که به تابلوهای نقاشی علاقه‌مند است، چند کلمه بدون خودپسندی که به‌طور عادی بیان داشته بود، نشان می‌داد که از علوم بی‌اطلاع نیست، بخصوص به نظر می‌رسید که به شیمی خیلی علاقه دارد.

دو دوست آن قدر پر مَدعا نبودند که بخواهند در مقابل ناهاری که او به آنها داده است، او را به ناهار دعوت کنند. شوخی زننده‌ای بود اگر آنها در برابر آن غذاهای عالی، ناهار

مبتذل ارباب پاسترینی را به او اهدا می‌کردند. آنها این مسأله را با صراحت به او یادآور شدند، و او با تحسین ظرافت آنها، عذرشان را پذیرفت.

آلبر شیفته رفتار کنت بود که فقط آگاهی او از علوم، مانع از آن می‌شد که به عنوان یکی از اشراف واقعی شناخته شود. بخصوص این مسأله که او به آنها آزادی کامل استفاده از کالسگه را عطا کرده بود، آلبر را غرق شادی می‌کرد: او امید دیدار زنان روستایی پوش زیبایش را داشت، و چون روز گذشته آنها را در کالسگه‌ای مجلل دیده بود، بدش نمی‌آمد که از این حیث با آنها برابر باشد.

در ساعت یک و نیم دو جوان پایین آمدند، کالسگه‌چی و دو مستخدم اونیفورم‌های خود را بر روی پوست حیواناتی که به تن داشتند پوشیده بودند، و این وضع به آنها ظاهری مضحک‌تر می‌داد. فرانز و آلبر آنها را از این بابت تحسین کردند.

آلبر بنفشه پژمرده‌اش را با احساس به جا دکمه‌اش آویخته بود. با اولین صدای زنگ کارناوال به حرکت درآمدند و از خیابان ویتوریا به کوچه کورس رسیدند.

در دور دوم گردش یک دسته بنفشه تازه از کالسگه که زنانی که لباس دلکی به تن داشتند به کالسگه‌شان پرتاب شد. آلبر دانست که آن زنان هم لباسشان را تغییر داده‌اند، و خواه بر حسب تصادف، خواه به علت همان احساسی که او را به این کار واداشته بود، چنانکه او با ظرافت لباس آنها را پوشیده بود، آنها هم لباس او را پوشیده‌اند.

آلبر دسته گل تازه را به جای آن یکی گذاشت، اما دسته گل پژمرده را هم در دستش نگه داشت و هنگامی که بار دیگر با کالسگه برخورد کرد، آن را عاشقانه به لبهایش برد. این عمل نه تنها کسی را که گل را افکنده بود، بلکه همراهان دیوانه‌اش را هم به نشاط آورد. هیاهو کمتر از روز پیش نبود. حتی نظاره‌گری دقیق می‌توانست از دیداد هیاهو و شادمانی را در آن دریابد. جوانان لحظه‌ای کنت را در پنجره‌اش دیدند، اما بار دوم که کالسگه از آنجا گذشت، کنت ناپدید شده بود.

لازم به گفتن نیست که تبادل مغالزه در میان آلبر و زنی که لباس دلکی پوشیده بود، و دسته بنفشه برای آلبر پرتاب می‌کرد، همه روز ادامه یافت.

شب که به هتل بازگشتند فرانز نامه‌ای خطاب به خود دریافت داشت که به او اطلاع می‌داد مفتخر است که روز بعد به وسیله حضرت قدیس پذیرفته شود. او در هریک از سفرهایی که به رم آمده بود، همین عنایت را تقاضا کرده و آن را به دست آورده بود. محرک او در این عمل به همان اندازه که دین‌داری بود، از سپاسگزاری هم سرچشمه می‌گرفت، چرا که او نمی‌خواست پا به مرکز دنیای مسیحیت بگذارد، بی‌آنکه تحسین

احترام‌آمیز خود را به یکی از جانشینان پطر مقدس، که نمونه کمیاب همه فضایل بوده است تقدیم کند.

پس برای فرانز رفتن به کارناوال مطرح نبود. او با هیجانی عمیق آماده می‌شد تا در برابر این پیرمرد مقدس و نجیبی که گرگوار^۱ شانزدهم نامیده می‌شد سر فرود آورد. فرانز پس از خروج از واتیکان مستقیم به هتل رفت، و حتی از گذشتن از کوچه کورس خودداری کرد. او گنجینه‌ای از افکار زاهدانه با خود حمل می‌کرد که تماس با شادی‌های دیوانه‌وار کارناوال یا آن کفر به حساب می‌آمد.

در ساعت پنج و ده دقیقه آلبِر وارد شد و شادمانی خود را بروز داد. زن مورد بحث از نو لباس روستایی خود را پوشیده بود و به هنگام برخورد با کالسگه آلبِر، ماسک خود را بالا زده بود. زن بسیار زیبا بوده است.

فرانز صمیمانه به آلبِر تبریک گفت، و آلبِر آن را با شایستگی پذیرفت. آلبِر از بعضی نشانه‌ها دریافته بود که زیبای ناشناس او می‌بایست به بالاترین طبقه اشرافیت تعلق داشته باشد. پس مصمم شده بود فردای آن روز، نامه‌ای به او بنویسد.

به نظر فرانز رسید که آلبِر با ابراز این راز می‌خواهد از او درخواستی بکند، ولی در گفتن این درخواست مردّد است. فرانز اعلام داشت که برای پذیرفتن هر درخواستی که به نفع سعادت آلبِر باشد آماده است و اصرار کرد که آلبِر خواهش خود را بگوید. آلبِر پس از مکثی که نزاکت ایجاد می‌کرد، اعتراف کرد که اگر فرانز فردای آن روز کالسگه را تنها در اختیار آلبِر بگذارد، به او خدمت کرده است، زیرا مهر بی‌نهایتی را که زن روستایی پوش با برداشتن ماسک خود به او ابراز داشته بود، به غیبت دوستش نسبت می‌داد.

فرانز آن قدر خود خواه نبود که آلبِر را در نیمه راه واقعه‌ای که ممکن بود هم برای کنجکاوی او و هم برای غرور دوست شایسته‌اش مفید باشد متوقف سازد. او یقین داشت که آلبِر نمی‌تواند راز خود را نگه دارد و همه جزئیات اقبال خود را برای او باز خواهد گفت. و چون فرانز در طول دو یا سه سالی که در ایتالیا به سر می‌برد، هرگز سعادت آن را نیافته بود که حتی طرح چنین ماجرای را برای خود بریزد، بدش نمی‌آمد یاد بگیرد که در چنین جریانی وضع به چه نحو می‌گذرد.

پس به آلبِر قول داد که فردای آن روز به تماشای کارناوال از پنجره کاخ روسپیوگلی قناعت کند.

روز بعد فرانز آلبر را در حال گذشتن و باز گذشتن دید که دسته گل بزرگی در دست داشت، و مسلماً می‌خواست آن را به عنوان حامل نامه عاشقانه‌اش به کار برد. این گمان زمانی به یقین تبدیل شد که فرانز همان دسته گل را که حلقه‌ای از کاملیاهای سفیدرنگ بود، در دست زنی دید که لباس دل‌قکی زیبایی از ساتن صورتی بر تن داشت.

آن شب دیگر برای آلبر شادی نبود، بلکه هذیان بود. آلبر شک نداشت که ناشناس زیبا با همان وسیله به او جواب خواهد داد. فرانز برای پذیرش تمایل آلبر پیش دستی کرد و به او گفت که این هیاهو خسته‌اش می‌کند و مصمم است همه روز در هتل بماند، و وقت خود را صرف دیدن آلبوم‌ها و یادداشت برداری کند.

آلبر در حدس خود اشتباه نکرده بود: فردای آن روز، چون شب شد، فرانز او را دید که با یک جست به میان اتاق پرید و خود به خود کاغذ تا شده‌ای را که یک گوشه‌اش را گرفته بود تکان داد و گفت: «خوب، آیا من اشتباه کرده بودم؟»

فرانز پرسید:

— آیا او جواب داد؟

— بخوانید.

این جمله با لحنی گفته شد که بیانش محال است. فرانز کاغذ را گرفت و خواند: «سه شنبه شب، ساعت هفت، مقابل خیابان دل پونته فیسی^۱ از کالسگه‌تان پیاده شوید، و زن روستایی رومی را که چراغتان را از دستتان بیرون می‌کشد، دنبال کنید. وقتی که به اولین پله کلیسای سان جیاکومو^۲ رسیدید، برای آنکه او بتواند شما را بشناسد، یک روبان صورتی رنگ روی شانه لباس دل‌قکی‌تان گره بزنید.»

«تا آن زمان مرا دیگر نخواهید دید.»

«ثابت قدم و رازدار باشید.»

چون فرانز نامه را به پایان رساند آن را به آلبر بازگرداند. آلبر گفت:

— می‌بینید دوست عزیز، شما در این باره چه فکر می‌کنید؟

— خیال می‌کنم ماجرا دارد خاصیت پیش‌آمدی مطبوع به خود می‌گیرد.

— عقیده من هم همین است، و از آن می‌ترسم که شما ناچار شوید تنها به مجلس

رقص دوک دوبرا کچیانو^۳ بروید.

فرانز و آلبر، صبح آن روز، هریک دعوت‌نامه‌ای از بانکدار مشهور رومی دریافت داشته

بودند.

فرانز گفت:

— آلبِر عزیز، مواظب باشید، همهٔ اشرافیت ایتالیا در قصر دوک خواهند بود، و زیبای ناشناس شما، اگر واقعاً از طبقهٔ اشراف باشد، نمی‌تواند از حضور در آنجا سرباز زند.
— چه او در آنجا ظاهر شود، چه نشود، عقیدهٔ من درباره‌اش همان است که گفتم. نامه را که خواندید؟

— بله.

— شما می‌دانید که در ایتالیا، زنان طبقهٔ متوسط تعلیمات چندانی ندیده‌اند.
— درست است.

— بار دیگر نامه را بخوانید و ببینید که آیا می‌توانید یک غلط‌املائی یا انشایی در آن پیدا کنید؟

در واقع خط نامه زیبا بود و املائی آن بی‌نقص. فرانز در حالی که بار دوم نامه را برمی‌گرداند، گفت:

— حالا شما مادهٔ کارید؟

— هر قدر می‌خواهید شوخی کنید. ولی من عاشق شده‌ام.

— آه، خدای من شما مرا به وحشت می‌اندازید، و می‌بینم که نه تنها باید تنها به مجلس رقص دوک دوبراکچیانو بروم، بلکه ناچارم تنها به فلورانس برگردم.
— حقیقت این است که ناشناس من، اگر همان قدر که زیباست مهربان باشد، از حالا به شما اعلام می‌کنم که لااقل شش هفتهٔ دیگر در رُم خواهم ماند. من رُم را می‌پرستم و همیشه علاقهٔ زیادی به معماری داشته‌ام.

— اگر یکی دو دیدار دیگر از این قبیل پیش آید، شما در آکادمی هنرهای زیبا ثبت نام خواهید کرد.

آلبِر می‌رفت تا دربارهٔ حقِّ خود به کرسی آکادمی بحث کند، اما آمدند و به دو جوان اعلام داشتند که شام حاضر است، پس چون به عقیدهٔ آلبِر عشق هیچ منافاتی با اشتها ندارد هر دو با عجله سر میز شام رفتند، تا بقیهٔ گفتگو را بعد از شام ادامه دهند.

بعد از شام کنت دو مونت کریستو به دیدارشان آمد. دو روز بود که آنها کنت را ندیده بودند. ارباب پاسترینی گفته بود که کاری او را به سیویتا و کچیا خوانده است، شب پیش عازم شده بود و حالا یک ساعت بود که از سفر برمی‌گشت. کنت خوش خلق بود. یا مراقب خود بود، یا فرصتی پیش نیامده بود که تارهای بدخلقی او را که بعضی مواقع، دو سه بار، در

سخنان تلخ او به صدا درآمد بود، برانگیزد. او هم تقریباً مثل همه مردم بود، اما برای فرانز، این مرد یک معمای واقعی به حساب می‌آمد. مسلماً کنت نمی‌توانست در اینکه مسافر جوان او را شناخته است، شک داشته باشد، و با این حال از زمان دیدار مجدد، کلامی از او شنیده نمی‌شد که نشان دهد فرانز را در جای دیگری دیده است. فرانز هم به نوبه خود، اگر هم مایل بود، اشاره‌ای به دیدار قبلی‌شان کند، ترس از نامطبوع جلوه کردن در نظر مردی که این همه خوش خدمتی نسبت به او و دوستش انجام داده است، او را از این کار بازمی‌داشت. پس او هم مانند کنت رازدار باقی ماند.

کنت شنیده بود که جوانان خواسته‌اند لژی در تأثر آرژانتینا اجاره کنند، و جواب شنیده‌اند که همه لژها به اجاره رفته است. پس کنت کلید لژ خودش را برای آنها آورده بود، لااقل دلیل ظاهری دیدار او این بود.

فرانز و آلبر کمی اشکال تراشیدند و گفتند که نمی‌خواهند خود کنت را از رفتن به تأثر محروم کنند، اما کنت جواب داد که او آن شب را به تأثر پالی^۱ خواهد رفت و لژ او در تأثر آرژانتینا خالی خواهد ماند. پس بهتر است که آنها از آن استفاده کنند. این اطمینان دو دوست را مصمم به پذیرفتن کرد.

فرانز تدریجاً به رنگ پریدگی شدید کنت که در دیدار اول آن چنان بر او اثر گذاشته بود عادت می‌کرد، و نمی‌توانست از اعتراف به اینکه او قیافه‌ای جذبی و زیبا دارد، که رنگ پریدگی تنها عیب آن، و شاید حسن اصلی آن است خودداری کند. قهرمان واقعی کتاب با بیرون بود که فرانز نمی‌توانست نه تنها با دیدن او، بلکه حتی با اندیشیدن به او چهره‌اش را بر فراز شانه مانفرد^۲، یا در زیر کلاه لارا^۳، در نظر نیاورد. او همان چینی را به پیشانی داشت که وجود دائمی اندیشه‌ای تلخ را اثبات می‌کند، همان نگاه سوزانی را داشت که تا عمیق‌ترین زوایای روح انسان نفوذ می‌کند، لب‌های برجسته و لبخند طنزآمیزی را داشت که به حرف‌هایی که از دهان می‌گریزد، صفتی خاص می‌دهد که همیشه در خاطر شنونده نقش می‌بندد.

کنت دیگر جوان نبود. حداًقل چهار سال داشت، و با این حال آشکار بود که بر جوانان همراه خود مزیت دارد. در واقع کنت به علت شباهت به قهرمانان شاعر انگلیسی^۴، به نظر

1- Palli

2- Manfred

۳- L. ۱۳۳. ر ۳ قهرمانان کتاب لرد بایرون به نام «مرد خون آشام».

۴- ر ۱۳۳ - ۱۳۴.

می‌رسید که استعداد افسون‌گری دارد.

آلبر معتقد بود که او و فرانز سعادت‌مند بوده‌اند از اینکه با چنین مردی آشنا شده‌اند. فرانز کمتر از او شادمان بود، و با این حال نفوذی را که کنت مانند هر انسان مافوق بر روحیهٔ کسانی که در اطرافش هستند می‌گذاشت، می‌پذیرفت. فرانز به طرحی که کنت دو سه بار به آن اشاره کرده بود که قصد دارد به پاریس برود، می‌اندیشید و شک نداشت که کنت با خواص عجیبی که دارد، با چهرهٔ متمایز و ثروت بی‌حسابش در پاریس بیشترین تأثیر را خواهد گذاشت. با این حال او نمی‌خواست زمانی که کنت به پاریس می‌رود در آنجا باشد. شب چنان گذشت که معمولاً شب‌ها در تأثرهای ایتالیا می‌گذرد. یعنی نه به گوش دادن آوازه‌ها، بلکه به دیدار هم رفتن و با هم گفتگو کردن. کنتس ژ... قصد داشت بحث را به کنت بکشاند، اما فرانز اعلام داشت که مطلبی تازه‌تر از آن دارد که باید به او بگوید؛ و با وجود فروتنی کاذبی که آلبر ابراز می‌داشت، حوادثی را که از سه روز پیش وسیلهٔ اشتغال دو دوست را تشکیل می‌داد برای کنتس حکایت کرد.

اگر بخواهیم گفتهٔ مسافران را بپذیریم نظیر این ماجراها در ایتالیا کم نیست، پس کنتس ژ... به هیچ وجه ابراز ناباوری نکرد، و دربارهٔ شروع پیش‌آمدی که به نظر می‌رسید پایانی خوشایند داشته باشد، به آلبر تبریک گفت. و با وعدهٔ اینکه در مجلس رقص دوک دوبرا کچیانو یکدیگر را ببینند از هم جدا شدند.

خانم دسته گل پرتاب کن، قول خودش را اجرا کرد. نه فردای آن روز، نه پس فردا نشانی از خود به آلبر نداد.

بالاخره سه‌شنبه رسید. آخرین و پرهیاهوترین روز کارناوال. آن روز تأثرها در ساعت ده صبح باز می‌شد، زیرا بعد از ساعت هشت شب ایام پرهیز شروع می‌شد. سه‌شنبه تمام آنهایی که به علت نداشتن وقت، یا پول، یا اشتیاق، در جشن شرکت نکرده‌اند، خودشان را داخل عیاشی‌ها می‌کنند، به شراب‌خواری می‌پردازند و سهم خود را از هیاهو و جنبش در همهٔ عمومی می‌پردازند.

فرانز و آلبر از ساعت دو تا ساعت پنج صف را دنبال کردند، پولک‌های کاغذی را مشت مشت با کالسگه‌های طرف مقابل و پیاده‌هایی که در میان پاهای اسب‌ها و چرخ‌های کالسگه‌ها می‌لولیدند به هم پاشیدند، بی‌آنکه کمترین نزاع یا مشاجره‌ای پیش آید. ایتالیایی‌ها از این حیث ملتی عالی هستند، جشن برای آنها جشن واقعی است. نویسندهٔ این داستان که مدت پنج یا شش سال در ایتالیا زیسته است، به خاطر ندارد که یک بار دیده باشد مراسم جشن به علت یکی از حوادثی که مایهٔ نزاع بین مامی شود، به هم خورده باشد.

آلبیر در لباس دلکمی خود می‌درخشید. روی شانهاش رویانی صورتی رنگ گره زده بود که دنباله آن تا ساق پایش می‌رسید. برای آنکه هیچ اشتباهی در مورد فرانس و او پیش نیاید، فرانس لباس روستایی رومیش را پوشیده بود.

هر قدر روز پیش می‌رفت هیاهو زیادتر می‌شد: روی همه سنگفرش‌ها، در تمام کالسگه‌ها، جلو همه پنجره‌ها دهانی دیده نمی‌شد که ساکت باشد، دستی نبود که بیکار بماند، واقعاً توفانی از انسان‌ها، از غرّش فریادها برپا بود و تگرگی از نقل، دسته گل، تخم مرغ و یرتقال به سر و روی مردم می‌ریخت.

در ساعت سه بعد از ظهر، صدای توپی که در آن واحد در میدان ملت و کاخ ونیز منفجر شد، و به زحمت توانست این هیاهوی شدید را بشکافد، اعلام داشت که اسب دوانی شروع می‌شود.

اسب دوانی هم مانند شمع روشن کردن، یکی از مراسم آخرین روز کارناوال است. کالسگه‌ها با برخاستن صدای توپ، در همان لحظه صف خود را ترک کردند و هریک به نزدیک‌ترین کوچه‌های عرضی محلی که در آن بودند پناه بردند.

تمام این تحولات، بی‌آنکه پلیس کمترین دخالتی در برقراری کسی در جای خود یا نمایاندن راه به دیگران داشته باشد، با مهارت کامل و سرعت فوق‌العاده انجام گرفت. پیاده‌ها خود را به دیوار کاخ چسباندند. سپس سر و صدایی از اسب‌ها و غلاف‌های شمشیر به گوش رسید.

یک رسد از تفنگداران در ردیف‌های پانزده نفره در تمام عرض کوچه کورس چهار نعل می‌تاختند تا برای اسب‌های بربر جا باز کنند. وقتی که دسته به کاخ ونیز رسید، صدای توپ دیگری اعلام داشت که کوچه آزاد است.

تقریباً بلافاصله و در میان هیاهویی شدید و عجیب، هفت یا هشت اسب دیده شدند که از همه‌سایه سیصد هزار تماشاچی به هیجان آمده، و به علت نعل آهنی که به پشت پاهایشان می‌خورد، به سرعت برق می‌گذشتند. سپس توپ کاخ سنت - آنژ سه ضربه شلیک کرد تا اعلام دارد که اسب شماره ۳ برنده شده است.

بی‌آنکه علامت دیگری داده شود، کالسگه‌ها از نو به حرکت درآمدند و از همه کوچه‌ها به سوی کوچه کورس سرازیر شدند. لحظه‌ای مردم مانند سیلابی که در بستر رودخانه سرازیر شود، به حرکت درآمدند و موج بزرگ سریع‌تر از همیشه به راه افتاد. جریان این

سیلاب که در میان دو بستر سنگی بود، عنصری تازه از سر و صدا و جنبش به این جماعت افزوده بود، و آن وجود فروشنندگان شمع بود که داخل صحنه شده بودند.

موکولی یا موکولوتی شمع‌هایی از لحاظ ضخامت متفاوت است، از اندازه مشعل‌های عید احیای مسیح گرفته، تا اندازه موش‌های سرداب. این شمع‌ها دو مشغولیت را برای بازی کنان صحنه‌های بزرگ کارناوال رم به وجود می‌آورد:

۱ اینکه موکولوتی خودشان را روشن نگه دارند.

۲ اینکه موکولوتی دیگران را خاموش کنند.

موکولوتی هم مانند زندگی است، که انسان هنوز وسیله‌ای برای به دست آوردن آن نیافته است، جز اینکه آن را از خداوند دریافت دارد.

اما هزاران وسیله برای از بین بردن آن اختراع کرده است. درست است که برای این عمل ابلیس تا حدی به کمک او آمده است.

موکولوتی به وسیله نزدیک کردن آن به یک شعله معمولی روشن می‌شود. اما چه کسی هزاران وسیله را که برای خاموش کردن آن ابداع شده است توصیف می‌کند: دمه‌های غول‌پیکر، بادبزن‌های عظیم و غیره...

همه برای خریدن موکولوتی عجله کردند، فرانز و آلبر هم مثل دیگران. شب به سرعت نزدیک می‌شد و صدای فریاد «موکولوتی» فروشان که با آهنگی گوش‌خراش متاع خود را عرضه می‌داشتند همه‌همه بر پا می‌کرد. دو سه ستاره برفراز سرجمعیت به درخشش در آمد. این علامتی بود برای افروختن شمع‌ها.

در پایان ده دقیقه، بیش از پنجاه هزار نور در دست‌ها می‌درخشیدند، از جانب کاخ و نیز به سوی میدان ملت سرازیر می‌شدند، و از میدان ملت به طرف کاخ و نیز بالا می‌رفتند.

گویی عید کرم‌های شب تاب است. تا این منظره را ندیده باشید، نمی‌توانید آن را در نظر مجسم کنید: فرض کنید که تمام ستارگان از آسمان به روی زمین فرود آیند و خود را در رقصی دیوانه‌وار درگیر سازند. همه اینها همراه با فریادهای گوش‌خراشی بود که گوش انسان هرگز در بقیه کره زمین نشنیده است.

در این زمان بخصوص است که دیگر تمایزی وجود ندارد، گروه شاهزادگان، رودنشینان و سرمایه‌داران درهم می‌آمیزند، شمع‌ها را فوت می‌کنند، خاموش می‌کنند و از نو می‌افروزند.

این مسابقه دیوانه‌وار و درخشان تقریباً دو ساعت به طول انجامید. کوچه کورس مانند روز روشن شده بود. خطوط چهره تماشاچیانی که در طبقه سوم یا چهارم کاخ‌ها قرار داشتند، تشخیص داده می‌شد.

آلبر هر پنج دقیقه یک بار ساعتش را بیرون می کشید و به آن نگاه می کرد. بالاخره ساعت هفت شد. دو دوست درست در برابر بلندی های دل پونه فیچی بودند. آلبر که موکولوتی در دست داشت از کالسگه پایین پیرید.

دو یا سه ماسک دار خواستند به او نزدیک شوند تا شمعش را خاموش کنند، یا از او بگیرند. اما آلبر که مشت زن ماهری بود، آنها را یکی پس از دیگری به ده قدم آن طرف تر پرتاب کرد و راه خود را به جانب کلیسای سان - جیا کومو ادامه داد.

پله ها پر از کنجکاوان و ماسک دارانی بود که برای گرفتن مشعل دیگران مبارزه می کردند. فرانز با نگاه آلبر را دنبال می کرد و او را دید که پایش را به روی اولین پله کلیسا گذاشت. تقریباً بلافاصله ماسکداری که لباس شناخته شده زنان روستایی را بر تن داشت، دستش را دراز کرد، و این بار بی آنکه آلبر مقاومت کند، موکولوتی او را از دستش گرفت.

فرانز دورتر از آن بود که حرف های آنها را بشنود، اما به طور قطع کلمات دوستانه بود، زیرا فرانز آلبر را دید که با زن روستایی بازو در بازوی هم افکنده اند و دور می شوند. مدتی در میان جمعیت آنها را با نگاه دنبال کرد، و لحظاتی بعد آن دو از نظرش ناپدید شدند.

ناگهان صدای زنگی که ختم کارناوال را اعلام می داشت طنین افکند. در همین لحظه همه موکولوتی ها گویی به وسیله جادو خاموش شدند. به نظر رسید که وزش یک باد همه را نابود کرده باشد.

فرانز در تاریکی بسیار عمیق قرار گرفت.

همه فریادها قطع شده بود، گویی همان وزش نیرومندی که روشنی ها را با خود برده است، صداها را هم نابود کرده است.

دیگر صدایی جز صدای حرکت چرخ کالسگه ها که ماسکداران را به خانه هاشان می برد شنیده نمی شد، و نوری جز روشنی های کمیاب که در پشت پنجره ها می درخشید، وجود نداشت. کارناوال پایان یافته بود.

مونث کریستو بیشی از آن که از نسل عالیجنایان باشد، از سلاله زنده ماندگان است.

در وراء مرد اشرافی اسرارآمیزی که برای انتقام گرفتن دسیسه می‌چیند، باید ملاح جوانی را جستجو کرد که به چوب دکل فارانون چسبیده است، یا توفان اقیانوس هند جنگیده است، پوست دستش را در حال بواقراستن بادبان پاره کرده است و شاید از تب زرد و اسکوریوت رنج برده است. مردی که ناامیدی را شناخته چهارده سال زندان را در شرایطی غیرانسانی، از جهت جسمی و روحی، در سیاه‌چال تاریک و نفرت‌انگیز قلعه دیف را تحمل کرده است.

مونث - کریستو بیشی از آن که انتقامجویی خشن باشد، عادل با ظرافت است. همه بزرگی شخصیت او در همین است. این صفات است که از کنت دو مونث - کریستو، وزین ترین و انسانی ترین اثر الکساندر دوما را به وجود می‌آورد.

دیدیه دوکونن
عضو آکادمی گنکور

